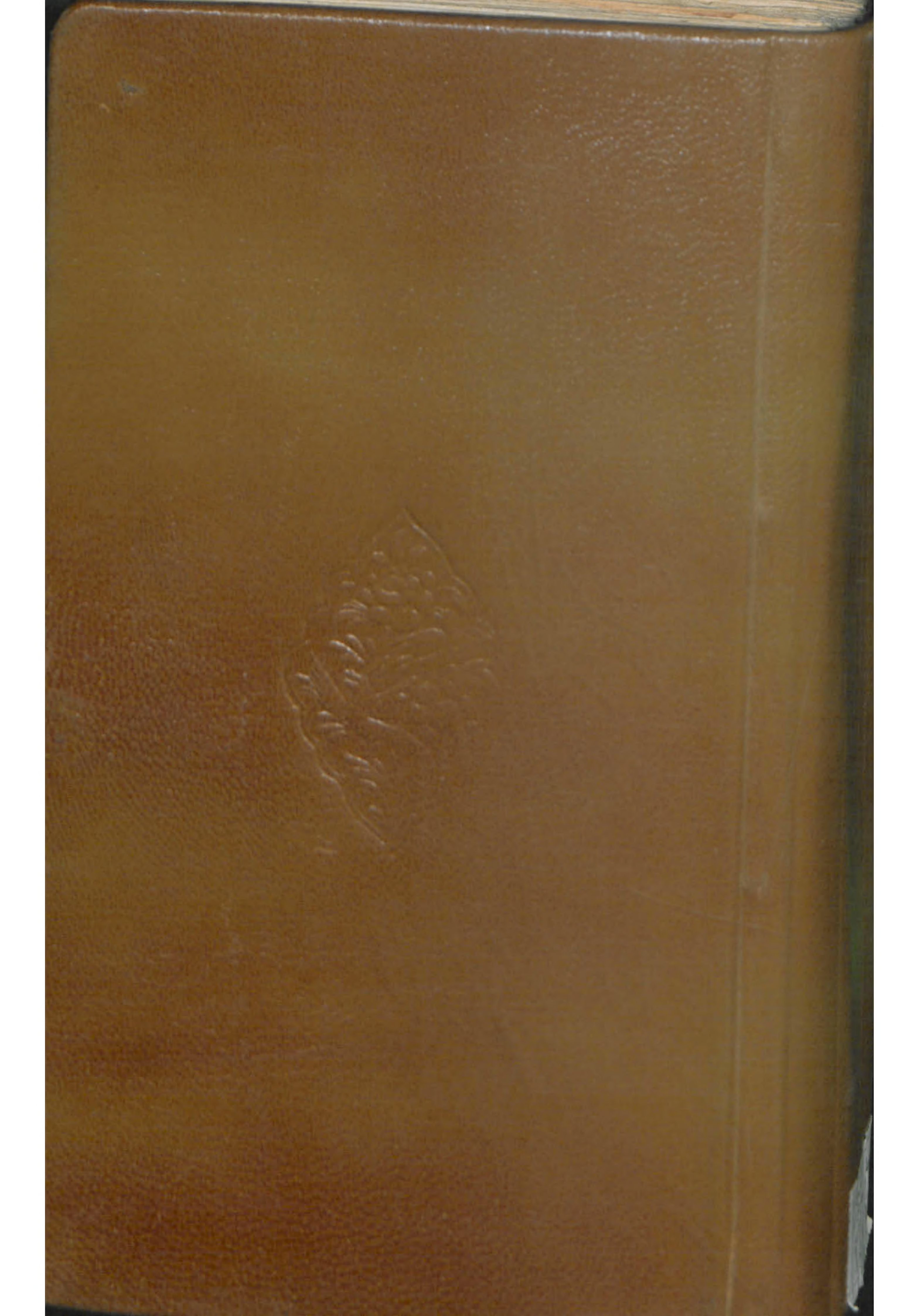


کلیات خاقانی
از دوره صفوی
با تاریخ ۱۰۱۵
جزئاً مصدوم

جلد چرم
۷۹/۹/۲۱

از مجموعه آقای نصیری

۱،۴۰۰،۰۰۰ ریال
یک میلیون و چهارصد هزار ریال

کلیات خاقانی

حلبه لعیدالم

۷۹/۹/۲۱

از دوره صفوی

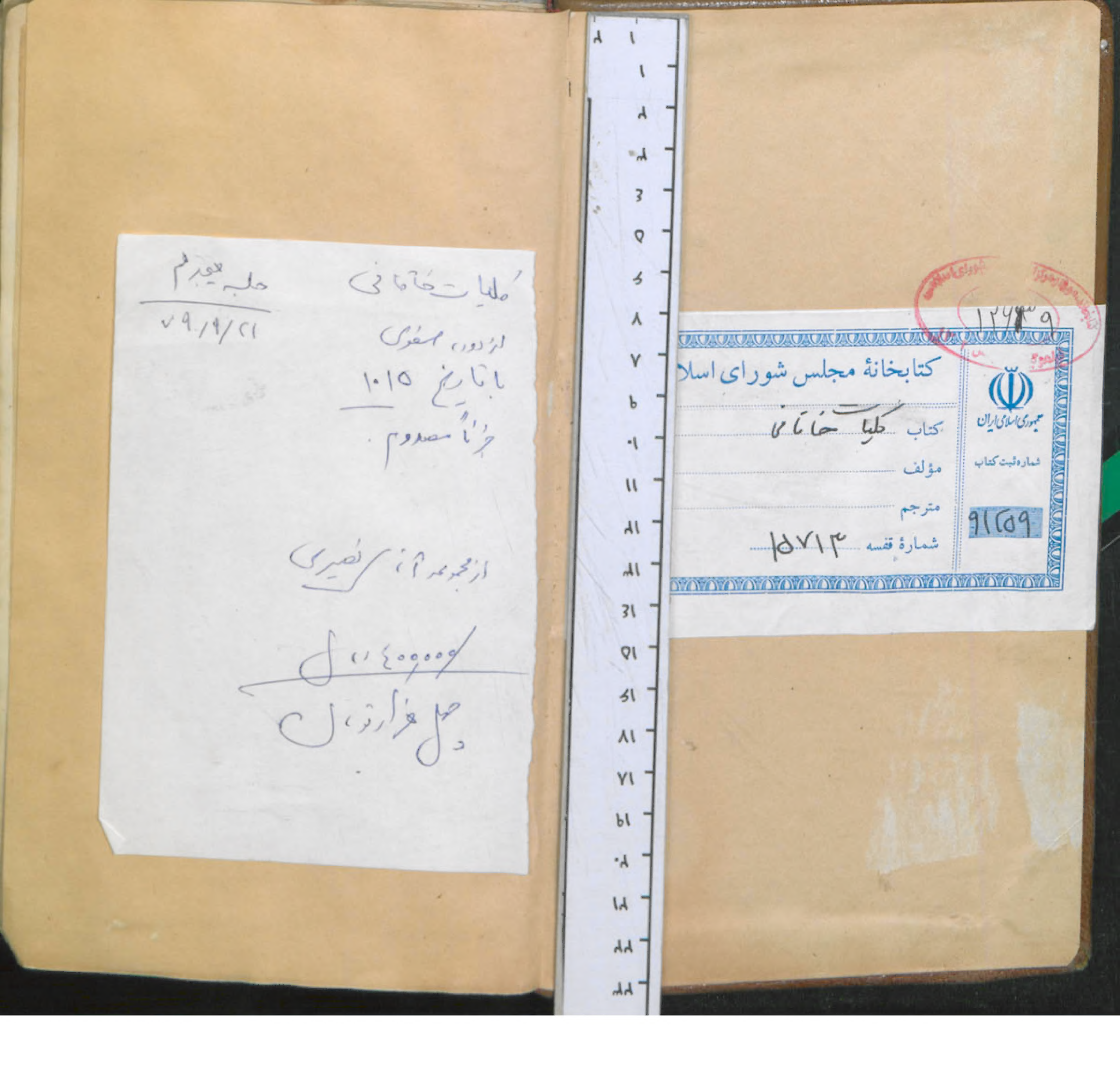
با تاریخ ۱۰۱۵

جزئاً مصدوم

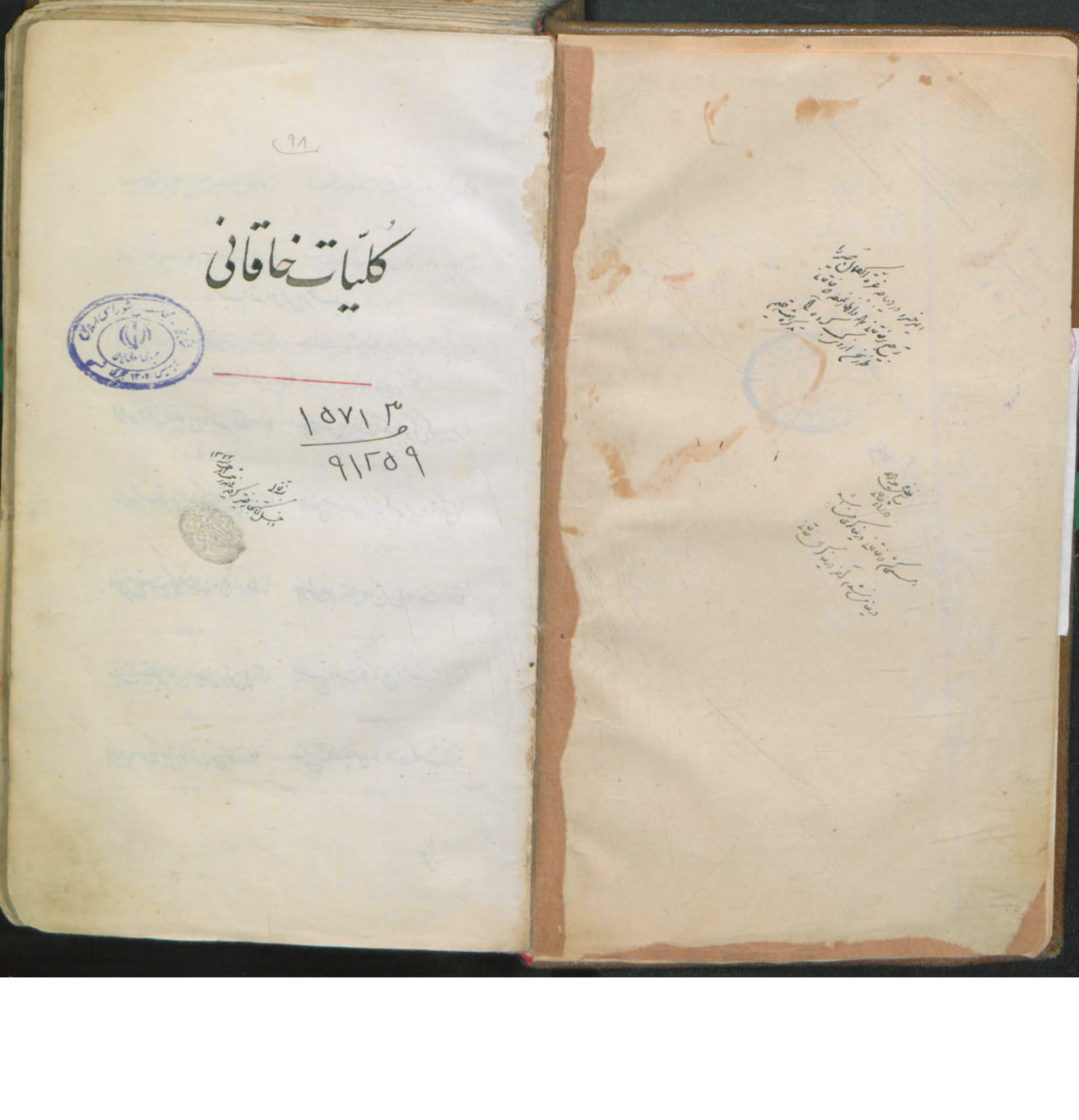
از مجموعه آقای نصیری

۱۱۴۰۰۰۰۰ ل

چهل هزار تومان


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلا
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
91259
کتاب کلیات خاقانی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۵۷۱۴
کلیات خاقانی
از دوره صفوی
با تاریخ ۱۰۱۵
جزئاً مصدوم
از مجموعه آقای نصیری





کلیات خاقانی
۱۵۷۱۳
۹۱۲۵۹

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرس قصاید حکیم افضل الدین خاقانی شروانی بترتیب حروف تهجی با عدد صفحات نمره چهارصد و پنجاه از این کلیات

فهرست ترجیع خاقانی که در این مجموعه است و ضبط صفحات



دیوان

حسان العجم شاعر مبدع افضل الدین بدیل

خاقانی شروانی

ابرهیم بن علی نجار المتوفی سنه ۵۸۲

از قصاید و مقطعات و غزلیات و رباعیات



بسم الله الرحمن الرحيم

میان چار دیوار خاکش کرده مهمان
سر گورش نهید و دم چو تلقین کرده ام آیش

که گورستان کشتگان باشد بخون آلوده پیراهنش
ولیکن اندرون دل شد بخشک آلوده رخسارش

نه تنها زانکه نباتش طبیعت گوهر شاخ
که مهتاب شریعت را شب کرده مهتابش

ز گوهر نفس اگر برجست خار الحمدلله کو
برون سوخاری سینه درون چمن گلستانش

مراجعت چو خورشید است شاه خشنود آشنا
که بحر حسن زبانت شریعت برابرش

بلی خود همت درویش جز رخ شمع [illegible]
که سامانش همه شاه بیت و او فارغ ز سامانش

سلیمانیست این همت سلک خاص [illegible]
که کوس رب هبلی می زند از پیش میدانش

دو بیت منی جهان و جان قبا ده در گلکو [illegible]
دو سکه منی نیاز و از [illegible] پیش [illegible]

زهی خضر سکندر دل [illegible]
زهی سرمست عاقل جان [illegible]

دو خازن [illegible] والمعاش [illegible]
دو زمی نقش [illegible] چرخ [illegible]

نه چون جیپال هندی [illegible]
نه چون خاقان چین از ظلم [illegible]

که بر مطبخ تسلیم همه [illegible]
برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش

چو در میدان آزادی سواریش آرزو کردی
سر آمال [illegible] عقل چوگانش

دلم [illegible] چون [illegible]
برون ساده درون [illegible]

نه خان عنکبوت آسا سرا [illegible]
درون ویرانه [illegible]

نه چون [illegible] درون [illegible]
که بیرون چون صدف [illegible]

بر [illegible] هست [illegible]
اشارت کرده [illegible]

جوان سلوتم بنشانده بود حاجب [illegible]
که [illegible] نیک بودن [illegible]

[illegible] دوست کامی داد جام [illegible]
که خاک [illegible] آب حیوانش

کسی کین نزل و منزل [illegible] تحویلش
کسی کین نقل و مجلس یافت [illegible]

مرا چون دعوت [illegible]
دلم قربان عید فقر و گنج [illegible]

مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان [illegible]
نعیم مصر [illegible] کنعانش

[illegible] شبستان کن [illegible]
[illegible]

چو بر [illegible] عزت [illegible] فلک [illegible]
[illegible] خانه [illegible]

[illegible] که دوران [illegible]
[illegible] طوفان [illegible]

[illegible] چو گفتی [illegible] داری چو در [illegible]
[illegible] چون ترک چو کشتی [illegible]

چو صبح آمیخت با عقلی [illegible]
چو [illegible] خضر [illegible]

فلک هم [illegible] خوان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
که یک [illegible]

[illegible]
که از [illegible]

[illegible]
که [illegible] عالم را [illegible]

[illegible] جون کی [illegible]
بخون [illegible] آلوده شد خاک [illegible]

[illegible] گل خندان [illegible]
درون سوخت [illegible] بیرون [illegible]

سگان آن را امید است چون میر تو خوان سازد
تو شیر من و زودی وار و میش و سفره الوانش

نعیم پاک بستاند چو گرد آلوده [illegible]
نه شیرم از [illegible] آید سگ از [illegible]

درینجا کاسه [illegible] که [illegible]
ز چندین خوردن خون تر زان خون حیوانش

بگو با میر کاندر پوست سگ داری چه [illegible]
سگان بیرون در کرده تو هم کاسه گردانش

[illegible] در پوست میر ولیکن افعی [illegible]
تو کم ز افعی نه [illegible] پوست چون [illegible]

سلیمانی مکن دعوی تخت آن [illegible]
[illegible] کن کار فرما یا برون رانش

چو جان کار فرمایت [illegible] خواهند
[illegible] کارکن [illegible]

که خوش [illegible]
بماند [illegible] فارغ در ایوانش

سفر بیرون از این عالم کن و بالای آن عالم
که دل زین هر دو مستغنیست [illegible] دامانش

دو عالم چیست دو کفه میزان مشیت را
ازین دو کفه بیرون [illegible]

نمی باشد نه مردی کز دو عالم خانه سازد
که نا امید است [illegible] کیوان که باشد خانه میزانش

ز خاک پای مردان کن چو تخت [illegible] تاج
[illegible] تاج زرت بخشد سرت [illegible]

نه درویشیست هر کس تاج سلطانی کند
که درویش آنکه درویشی و سلطانیست یکسانش

دگر صف [illegible] درویش سلطان [illegible]
که خاک پای درویشی [illegible] تاج سلطانش

نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرسل
که از نون والقلم طغریست در منشور فرمانش

چو درویشی به درویشان نظر کن [illegible]
[illegible] رغبت چون [illegible]

[illegible] درویشی فروتر کن [illegible]
چو درویش [illegible] کرده [illegible]

سخا [illegible] اگر دونان [illegible]
که یک بدهی اگر ده [illegible]

زند گر سکه [illegible]
که معذور است [illegible]

وگرچه نخل وقتی [illegible] دارد
توان منکر [illegible]

میان لای ار توانی دست [illegible]
که [illegible] سنگ [illegible]

[illegible]
غم [illegible]

[illegible] اقبال [illegible]
که چون [illegible] است [illegible]

حالا که [illegible] منکر [illegible]
بدان [illegible]

ز چرخ اقبال [illegible]
که اقبال [illegible]

[illegible] اقبال [illegible]
[illegible] اقبالست [illegible]

بترس از [illegible] یاران ضعیفان [illegible]
که هر کز ضعف نالان قوی تر زخم [illegible]

[illegible] ز آه مظلومی که بیدار است و خون [illegible]
تو شب خفته به بالین [illegible]

ز تعجیل قضای [illegible]
به خاک افکنده [illegible]

[illegible] آسیا [illegible]
که رستم [illegible]

تو چون کرم [illegible]
چو کرمی کو شب تا به صبح [illegible]

سگی گردی [illegible]
که سگ هم [illegible]

اگر سری که مردان [illegible]
که طفل [illegible]

[illegible] چرخ [illegible]
تو بر گاو زمین [illegible] اساس قصر [illegible]

زمین را یه است و تو طفلی تو شیر خوره ز امهات / همه خون تو ان شیری که خوردستی پستانش

نگر بار و کان خویست کز نقش جو ایوان / زمین خورد دست و پیر ... ناکه ... پستانش

زمین از نقش جهان ... نقش طالم جهانا / دورون ... کوهستان ... گلستانش

خراسان که حرم بود زمین که به ملکت ... / سمرقند از فلک بود زمین اختر قدر ... خاکش

قدر خاک ... چون وزی ... خود سر ... / ملکت رفت چون ... خود ... تابانش

فلک ... آب و آتش بود ... آن چه ... آتش / کنون خاکستر و خاکیست مانده ... بنیانش

... بر بستر ... چون ... آن ... / شبیخون که اجل ... خانه شد ... پستانش

زمین ... که امکان ... یافت ... / کنون ... طفلی ... دامن ...

تو ... طفلی که استغنا و تو ... / چه جای ... اشارت ... راست ...

هدایت اهل دین آموز از اهل ... / ... که ... پس ... نظر ...

فرایض ... دست جمله اصول ... / مجسطی ... اشکالش ... کیست ...

نمازت ... نمازی کن ... آید ... / نمازی کن ... شود ... آن ...

نمازی ... که ... جهت ... / کسی کاندر ... سنت ... آید ...

نمازی که ... ز ... افلاطون ... / که یکدم ... گشت ... حاصل ...

فقیهی ... افلاطون ... چشم ... / ... کامل ... عطار ...

... کامل ... / که خود ... الجواهر ... اسرار ...

... کل ... چون ... / ... که ... جند ... کاشش

... کیفیت ... تا ... خواهی / که ... منات ... آتش ...

... فلک ... ز ... گرد ... / گرمی ... پناهی ... کنون کرده ... سبحانش

فی الموعظة والزهد ... رحمة الله علیه ...

نثار اشک من هر شب ... / که ... شهوت ... دیدنش ...

چو ... شوم با غم ... آتش / ... که ... دامن ...

... جفت ... شد کار ... حلقه ... / دران حلقه ... دار ... جان ...

... حلقه چگونه ... / ... کرمی ... عرش ...

... میان ... نوبت ... / ... مرد ... نوبت ...

... اسرام ... صدای ... / ... دست ... اسرام ...

... آیت ... نفس ... بستم / که دارم چون ... سرا ... بنیانی

... خون ... از باران ... / ... نوبت ... خون ... داری

... بستم ... بای ... بشکستم / ... چه ... گر ... جانی

... و بستر ... پهلوی ... / ... بالین ... از ...

... آدمی ... آتش ... / ... آتشی ... گر ... جانی

خون ... خاک ... / ... لعل ... سکانی

... چون ... ساقی ... / ... سامان ... پیمانی

... غم ... که بکند ... / ... غم ... ستانی



نه عیسی است ازان کز سینه سوزنی کرد / به سوزن شد به دجالت مسیح صفاهانی
وگر عنقاست از مرغان که و قاف این نکند / که چون بی قاف شد عنقا عناکر دانی
سلیمت بهر دین بهتر که زنبور انشهیدی / چو کمل رکورد دین بوشت ومیر گردکیانی
ازان و حرقه آدم حسن جیبی که در باطن / مرقع دار ابلیسی ملمع کار شیطانی
ترا در رنگ آزادان کجا معنی آزادی / کزازرق پوش چون سکان حصن جوسوزانی
ازان سر زشدت تنگ هم چون نگار سلار / که سندانی و در ترییع شکل کره امانی
زجیب مه سوی لافی و بس چون ابن عنقست / سرای تبع آیاتی که مرو سبع الوانی
فرو کن نطع آزادی افکن لام دو / که بالام سیه پوشان بمانده لاف لالائی
بسو و آسا غیاری دور زکنف مسلمانان / اگر شان برد اغیار دین بیبی بدر بانی
نسخی جان یکسی کار و نان چون سگساران / بلا بیش سگساران سنگ داد مجنانی
بنفس پیرزن مانده حضور ناکسان کاول / و منه باطل کند و اخر بدار و باز بستانی
مواجون خاک مای و ازخوک بار کامت بید / خراج از دمر ذمی روی رومی خوی بستانی
حیاتی مشک عطایان کیست و آنکه استقا / نثار افشان مرجان و زکالستان حانی
عمارت دوست شد طاوس از آن ای گلشن ارا / ولیکن سبز رنگی یافت لوم ازبوم ویرانی
شبه را گر سیه پوشی براند نام آزادی / بهاز یاقوت اطلس پوش و داغ بنده دونانی
نماند آب ما جامی بگیر در جام درویشان / بآب و دانه ایشان بیاز ارمرغ ایشانی
جو آزادند درویشان را سبک ارن باری / چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی

برا سلطانیا کو را بود رنج دل آشوبی / خوشا درویشیا کو را بود گنج تن آسانی
بس ازرهی حال روشن گشت بر خاقان خاقانی / که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی
سخن گفتی که ختمست دانی و پیغمبری / فلک را این که می گوید که خاقانی خاقانی
و اگر بر مه محمد تبار خواند ابجیسن تبریزی / ز صد ره او ندا آید که قد احسنت حسانی
عراقم جلوه گرد آسمان بر لشکر سلطان / که بود این آفتاب خاطرم لاف خراسانی
جو آواز وفات ناصرالدین در عراق آمد / من خاک عراق انگیخت چشم از پریشانی
بنالد جان ابراهیم و گریه کعبه / بر ابراهیم ربانی و کعبه صدق ابانی
ملادبود هم نوح و هم ابراهیم و دیگر کس / همه کنعان اسلند با نوح و کنعانی
خلافت وار احمد بود و هم احمد ما گر دش / که فاروق و فرعونی ذوالنورین فرقانی
دل ازغش رفت چون موسی و جان جون تجلی / که مرد آن موسوی دستی که ظلمت گرد نورانی
ز قطران شب کافور روز حاصل آن / که از نم دیده کافورت و از غم جامه قطرانی
اگر کافور با قطران وزادن فرو / مرا کافور و قطران از دواع و درد
دلم مرگ پسر غم سوخت و در جام زندان آتش / که سیمرغ عشق شهریاران گشت و داد آب حیوانی
سخن ده ماتمت اکنون که من چون مریم از ابدال / در کفن فرو بستم بمرگ عیسی ثانی
علی را اگر که غوغای حوادث گشت عثمانی / علی وار از جهان بگسل که ماتم دار عثمانی
وحید ادریس عالم بود و لقمان جهان اما / چو مرگ آمد جه سود ازدانش ادریسی و لقمانی
بخوان معنی ازان از ابرهیمی بیدا آ / ز نیست این رصعت علی نجار شروانی

۱۴

پکلام یار رسانید و نک مختصر شد … کاین حکایت رحیست از انکه هیچ کوتاهی

در بیان تعبیه و تهره الارواح و ازمنه الاشباح گویند در حضرت علیا که عشق
بر آنها افشا کرده دو رحلت اول صبح مخفی عشق و مشتریش … نشان داده

شب وان صبح صادق کعبه جان دیده‌اند … صبح را چون محرمان کعبه عرفان دیده‌اند

از لباس نفس عریان شده چون ایمان صبح … هم صبح از کعبه جانان و هم ایمان دیده‌اند

و شکر ریزه اشک خوش کرده این صبح … جمع بسته سبزه‌ها تون آهو و چندان دیده‌اند

وادی غربت بریده مجرم عشق آمده … موقف شوق ایستاده کعبه جان دیده‌اند

روز و شب دیده دو کاوه حیله در وی کنش … صبح را صبح و شفق را خون قربان دیده‌اند

خوانده از لوح دل شرح مناسک بر اکر … در دل از خطبه اهل … بستان دیده‌اند

نام سلطان حج اند و هم بر لاح سلطان اراده … دل علامتگاه باستگاه سلطان دیده‌اند

از کجا برداشته زاد و دل زنفد الطلب … در کی دروازه تحفه امکان دیده‌اند

صبح دم رانده زمنزل تشنگان یا تشنا … جای شکر هم مقصد و هم حیره هم خان دیده‌اند

در طواف کعبه جان سالکان حرمتش … چون علی البران در قصر و افغان دیده‌اند

در وجود کعبه جان سالکان سند و را … نجو عقل سالیان سرشت حیران دیده‌اند

در حرم کعبه جان محرمان لباس دار … هم خضر چشمه‌های … دیده‌اند

در طریق کعبه جان حج … کاسه … از پی ایوار جان کاسه گردان دیده‌اند

تشنگان کعبه جان زچاه … … کاب حیوان دیده‌اند

کعبه جان را سوی شهر دمی و حجت داده … لیکن … الناس امیر و طبع … دیده‌اند

۱۵

بر گذشته زین … را … اقلیم دل … کعبه جان را بشهر عشق جسمان دیده‌اند

خاکیان … را کعبه جان گو من … لیکن … خاکه ساق دیده‌اند

کعبه سنگین مثال کعبه جان گیرد … خاصکان … طفیل ایمان آن دیده‌اند

هرکه بوتر از حریم کعبه جان آمده … زیر پر … توفیق پنهان دیده‌اند

عاشقان اول طواف کعبه جان کرده‌اند … پس طواف کعبه تن فرض فرمان دیده‌اند

مطلع … تا خیال کعبه نقش دیده جان دیده‌اند
دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده‌اند … ثانی

عشق برکرده بمسکر آتشی کز شرق و غرب … کعبه را در جنت گرد و هفت مردان دیده‌اند

هم جان هم … چنین سیف داده … ماه ذوالقعده بروی دجله پایان دیده‌اند

ماه نو را نیمه قندیل عیسی رفته … دجله را بر حلقه زنجیر سطران دیده‌اند

بر سر دجله گذشته ماه دان خضر را … قصر کسری و زیارت کاه سلمان

طاق ایوان جهان کسری و تاق … پر زن … … طراز فرش ایوان دیده‌اند

از بخور کشته چون بخور جان کاه زان … بر در ایوان زنجیر … دیده‌اند

با جدار آتش … انتهای قصر شاه … بر سر … انتهای تاج کریان دیده‌اند

رانده ز آن تا … آب فرات … موقف النفس و مقام شیر یزدان …

بس … مشهد پاک امیر النحل را … همچو جیش نحل … و جان

بس … که زان … جون شاخ … … پشت خم در خدمت آن شیر …

در شوران جای طوفان نوح دواند چشم دل هم شور قصه هم طوفان اختران دیده‌اند
رانده از رخنه دو دسته نا شمار و کشیده از سهم کوران سر شیران هراسان
نخستیان نوعروسان کی کوبان در کاخ اختران شب پلاس چرخ کوبان دیده‌اند
شب طلاق خواب داده دیده بانان سحر تا شکر زیر عروسان را پیاپان دیده‌اند
وز ناکم خور جوشن بها نوعروسان زرفهاشان از ورای مطرب الحان دیده‌اند
حلماشان از پلاس و گلیمان نشان از بهار بارها خلخال و مشاطه شیروان دیده‌اند
ورنه تا شنوی شد بسنگ قدمشان سنگها از خون کری رنگ مرجان دیده‌اند
سرخ دو پای چو می‌نی می همه سرمست باده بر جسم افتاده چو میگون زلف جانان دیده‌اند
لکان بر بختستان افغان خیزان مست شوق می ز ساقی و میدان دیده‌اند
وان کجاوه چیست مران دو کفه بار باز جوزای دو کفه شکل میزان دیده‌اند
بارداری چون فلک خوش و خور وز دو ور چون مشتری قبن زیدان
چون دو دستاند تهم یک به دیگر متصل در یکی محمل دو تن هم پای و هم ران دیده‌اند
جبرئیل استاده چون اعرابی اشترسوار کز پی حاجش ابل فراوان دیده‌اند
دست بالا همت مردم که کرده زیر پای پانشینی کان غربت گاه شیطان
بادیه بحر است و کشتی گشته و اعراب موج واقعه سرحد بحر و مکه پایان دیده‌اند
شکل چه کالنست نامی بادیه کوهی تر آسمان چون کوهی کوهی زیر چوگان
بادیه چون غمزه ترکان ستان جای خون ریزان نرگس از میان دیده‌اند

بهر دفع چشم در دره روان را بیکی شیرها در دخته و کنیز بستان دیده‌اند
از گلاب ژاله و کافور حبش در سموم خیش خانه کسری و سرداب خاقان
دایره افلاک را بالای صحن بادیه کم ز حزم نحویان بر حرف قرآن دیده‌اند
بادیه باغ بهشت و بر سر خوانهای حاج پر طاوس بهشتی را مگس ران دیده‌اند
وز طناب خیمها بر گرد لشکرگاه حاج صد هزار اشکال اقلیدس عیان
فاع صف صف دیده وصف صف پیه از حاج کوه‌ها از زیر دستان زر دستان دیده‌اند
چار صفهای فلک در صفهای بر زبانی جای استسقای باران دیده‌اند
بر سر جاه شوق ز اشکال صف صف حاج که چون یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده‌اند
کرسکاهی کافتاب ایستاده در قلب اسد سنگ و ریگ تعلیه بید و ریحان دیده‌اند
تر چشمان را زان یک روان در ره روی شاف شافی هم ز خضرم هم ز زمان
از پی حج در حبش روزی پانصد سال بر در فید آسمان را منقطع سان دیده‌اند
من بدو مستقی دیدم مردی به بادیه کند رود آب و گیا قحط فراوان دیده‌اند
بس بعهد مستقی امسال دیدم در تموز گرتیم کاه صد نیل و بستان دیده‌اند
از سحاب فضل و اشک حاج و آب شعر من بر کنار ابر کنار بحر عمان دیده‌اند
کوه محرو ق آنکه چون زر شستا مکه در دیوار از نو در شکنجه حبس و خذلان دیده‌اند
از دم پاکان که مشتاقی چراغ آسمان ناف آهو را بحاجر ماه تابان دیده‌اند
وز پی خضر و بر روح القدس چون خط دوست ور سمیرا رسیده بر جای مغیلان دیده‌اند

ز آب شور نجد و ریگ میل زا اعتقاد ساکنان زنقره کان وز عسل شان دیده اند
از پی برگ گستر پیدا رهای حاج حاج زرهای و نقش سندس الوان دیده اند
سبزی برگ خار راهی بود لیک از رشک سرخی زنگ حنا در نوک مژگان دیده اند
خط خدای ذو الحجه کز وادی عروس چون خم تاج عروسان از شبستان
ماه نو در سایه ابر کبوتر فام راست چون نحافی ما چون عین عنوان دیده اند
زاب و خاک ساقیه صفیه پیش جشن بس آب و المشک تریاق که اخوان دیده اند
در میان سنگلاخ مسلخ و غمر و رسق خار و حنظل کاشکر ها فراوان دیده اند
دست محرم محن محشر گشته و زلبیک خلق نفخه صور اندرین پیروزه پیکان دیده اند
از نشاط کعبه و شیر نوم اعرابیان شیره بستان قرین شهرستان دیده اند
شهر زادگان امید و سینه بکوران عشق ور زتو مش هم دبستان هم شبستان
زندگانی گشته نقش انجا کفن در کتان زعفران رخ حنوط انفس انسان دیده اند
شیر مردان چون که زنان بموی دیده اند از مه بدر خدنگ و پیکان دیده اند
برد امید شان عقل از فضل حسبی زاد باز داده کلید سین سبحان دیده اند
آمده تا نخل محمود و در راه از نشاط حنظل مجر و طار از نارنج گیلان دیده اند
علم در غرقاب اشک و کرده هم پیر آب انجمن خاک غرقاب مصحف را که عطشان
دشت موقف را البلس از جوهر جان دیده اند کوه رحمت را اساس از کوه مرجان دیده اند
عرصگاه دشت موقف عرض خانقاه ازکه منبع او کوثر و بستانش رضوان دیده اند

حدت و سرطانت جای مشتری ان مشتری صفوی که دروی حوت و سرطان
کوه رحمت حرمتی دارد که پیش قدا او کوه قاف و نقطه قاصر و یکسان دیده اند
سنگ ریزه کوه رحمت بر دوامند ازبهر قبل دیده بانانی که عرش از کوه لبنان
اصفیا را پیش کوه استاده موزان چو شمع همچو شمع از اشک غرق و خشک لبان
هشتم ذو الحجه در موقف سیه جامه کابنات شاکه خود در ابهقتم جرخ حیران دیده اند
شب فرا از کوه از اشک شور جمع و نور ابر در افشان و خورشید در افشان
آفتاب از غرب گفتی بازگشته بهر حاج چون نماز دیگری بهر سلیمان دیده اند
گفتی از مغرب برجعت کرده مشرق آفتاب لاجرم حاج از حد بابل خراسان دیده اند
از نسیم معرفت کابی و خاکی یافت آتشی را از ناکشن پشیمان دیده اند
وز فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل راه در باز امید عفو شادان دیده اند
حج ما آدینه و ما غرق طوفان کرم خود بعهد نوح هم آدینه طوفان دیده اند
چون کریمان گر عطای داد انسان انجمن عفو حق را از خطای خلق نسیان دیده اند
خلق هفتاد و سه فرقت کرده هفتاد و دو حج انسی و جنی و شیطانی مسلمان دیده اند
حاج را نو نو در افزای از ملایک کرد حق مرح در ششصد هزار اعداد نقصان
ای برید صبح سوی شام و ایران بر خبر زین خبر کامسال اهل شام و ایران
وی زبان آفتاب احرار کیهان را بگوی دولتی کز حج اکبر حاج کیهان دیده اند
تا سموم آسیب ننماز یاران نحلی یافت تا از خاجه هم و نه از غزنه عصیان

رانده از اول شب بران کم مایه شکسته / نیم شب مشعل بمشعر زعفران دیده‌اند

بامدادان نفس حیوان کرده قربان در منا / لیک قربان خواص از نفس انسان

باسیاهی سنگ کعبه همبر آید در شرف / سرخی سنگ منی کز خون حیوان دیده‌اند

سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته / جرم کیوانش چو سنگ ملی افسان دیده‌اند

چون بره کاید بمادر گوسفند حج را / سوی تیغ حاج پویان و غریوان دیده‌اند

بی زبانان بر زبان بی زبانی شکر حق / گفته وقت کشتن و حق را زبان‌دان دیده‌اند

در سه جمره بوده مسجد خیف اهل حق / سنگ را کافکنده بر دیو غضبان دیده‌اند

آمده در مکه و چون قدسیان بر گرد عرش / عرش را برگرد کعبه طوف و جولان دیده‌اند

عیش کعبه گشته چون ران مینو از نیاز / واسمان را در طوافش هفت دوران

عید ایشان کعبه و ز ترتیب پنج ارکان حج / رکن چارم هفت طوف و چار ارکان دیده‌اند

رفته وسعی صفا و مروه کرده چار و سه / هم بران ترتیب کز پیاده اعیان

پس برای عمره کردن سوی تنعیم آمده / هم بران آیین که خود را ساز و سامان دیده‌اند

حاج را دیوان اعمالیست وانکه عمره را / ختم اعمال و قفا الکتابی دیوان دیده‌اند

کعبه در دست سیاهان عرب دیده نکبا / چشمه حیوان بتاریکی گرو کان دیده‌اند

آنچه دیده دشمنان کعبه از مرغان بسنگ / دوستان کعبه از غوغا و حیندان

بهترین حاجی بدست بدترین قومی گرو / مهره جان دار واندر مغز ثعبان

نی نه ایزد شرم وی از کعبه زمزم ای دریغ / جای نیش از ایشان غوغاسکان دیده‌اند

در طواف کعبه چون شوریدگان از وجد و حال / عقل را بیراه سر در دام حیران دیده‌اند

ذات حق سلطان سلطانان و کعبه دار ملک / مصطفی را شحنه و منشور قرآن دیده‌اند

چون ز راه خاقانی بیثرب داد روی / پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده‌اند

بنده خاقانی که تا زیست بر درگاه دوست / نیم نانی تازه‌ای سگی گشته بی‌خوان دیده‌اند

ایضا له

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند / بختیار از جرس صبحدم آوا شنوند

عارفان نطری را ندا اینجا جوا بدهند / مستان سحری را ندا اینجا شنوند

خاکیان را ز دل گرم روان آتش شوق / باد سرد از سر خوناب سویدا شنوند

همه بیجان و چو سنگ ناله کنان شد یبچ / صبحدم ناله سنگ بین که چه پیدا شنوند

خاک را سجده فرا شو و از اشک نیاز / وز دل خاک همان ناله فرا شنوند

خاک را گر گریه و ناله چه عجب کآتش را / بانگ گریه ز دل صخره صما شنوند

گریه آن گریه که از دیده آتش بچکد / ناله آن ناله که از سینه خارا شنوند

چون بلرزد علم صبح و بنالد دم کوش / کوه را ناله تب لرزه چو دریا شنوند

صبح کل قام شد ارواح طلب تا گزند / کوس کل بام ز ابدال بکلی تا شنوند

صبح در پرده شب راز دل عاشقانست / کان نفس مرغ قیامت تماشا شنوند

صبح شد پای چابوس کی زود اشنید / کوس شد طوطی غماز کز و واشنوند

چون بپای علم رو تا سر شب سر زند / چه عجب گر ز دم مرغ آه درینجا شنوند

کشته شد دیو بپای علم شرع حاج
تا نباید از تهنیت کوس صفا جا شنوند

کوس حاجت که دیوار ز غلغل گرفت
زو چو گرنای سلیمان دم عنقا شنوند

یارب آن کوس چه هاروت و
که ز یک پرده صد الحان همه جا شنوند

جلد کوس که امروز قیامت بکند
نه ز انفخ صور که فردا شنوند

کوس را این حرم ایوان سلیمان که درو
لحن داود با بانگ ولا را شنوند

کوس چون صومعه بر ششم چرخ گرد
بانگ تسبیح و از تسبیح ثریا شنوند

کوس ها ز ملکان ملک اما عجب آنکه
زو صریر قلم تیز بگو را شنوند

کوس را دل نه و در وی نه جز آنالزار
ناله زار ز درد دل دردا شنوند

کوس چون حلقه ها رشته حلقه و گوش
بانگ آن کوه از کوه بیضا شنوند

سخت سر کوفته دارند سر او نالازکه
ناله مرد ز سر کوچه اعدا شنوند

خم کوس است که ماه نو ذی الحجه نمود
گر ز لحن خوش ز هر ده زهرا شنوند

خود فلک خواهد با جنبش این کوس شود
تا صدا کش از جیل رحمه تنها شنوند

گردم جنبش چو چنین که بشنیدند خوش است
لیک آن خوش که بنی مینا شنوند

زی دمت کعبه چه عجب گر بس ازین
بانگ دق الکوس از گنبد خضرا شنوند

مشتری قرعه توفیق زند بر حاج
بانگ آن قرعه برین قبه خضرا شنوند

عرشیان بانگ تقدعلی الکوس زنند
پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند

زسرهای درایند سراپای نیاز
تا تعال از ملک العرش تعالی شنوند

روضه روضه همه ره باغ منور بینند
برگ برگ همه جا بانگ تماشا شنوند

سر بسر روضه همه جای بنزه شمرند
لب لب برگ همه باب مصفا شنوند

انجم ماه وش آنها و حج آمده اند
تا خواص از همه لبیک مثنا شنوند

همه را فتح اجرای ... ورست
از لب کسب جزا خواندن اجرا شنوند

نه صحیفه است فلک صفت و دایه زرش
عاشقان از همه از سورت سودا شنوند

نه صحیفه که بهر بند بجا یک بستند
تا ز بس هر جوسی ماه و بحرا شنوند

خام پوشیده همه اطلس تخته شمرند
ز هر نوشیده همه نوش تمنا شنوند

ز کیشان بحق نام برادران حرا
کاتشان ابر دیه لا و زنشان شنوند

کنج پرورده فقر بنده و کم دیگر شد لیکن
کم کم کنج سرا پرده بالا شنوند

فقر نیکوست ز نکتا رحمها و ازبست
عامه را زین نکته آواز ... شنوند

تشنه طاوس شمر فقر که طاوس ...
نکته ... آواز ... شنوند

سفر کعبه نمود آن ... قست
گرچه ... از صورت دنیا

جان معیت با سم صوری دارد
خاصکان معنی و عامان همه اسما شنوند

کعبه را نام بسیار آنکه عام عرفان
... خاص جان ... شنوند

عارفان ... برازند بسیار آنکه از کعبه
نعره شیر دلان در صف هیجا شنوند

عارفان خاص ... سر ...
نه چو زنبور گر ... شوند ... غوغا شنوند

بسیار با بو تا بر تو که تعجیل ...
از ... های تو ... شکر ... شنوند

خاص‌تر ابد اگر امسال ز حج وا مانم — نه از قصور من و تقصیر تو خاصا شنوند

دوستان قصه میقات و شه عرفات — من نخیده و زمن آوازه جبلا شنوند

هیچ اگر سایه دیر و حرم آن سایه هیچ — که مرا نام نه در دفتر اشیا شنوند

باد و با شد اگر محمل من سازی هم — بر سایه‌ام زانکه ز محمل ما شنوند

بر در کعبه که بیت الله موجود است — که مباهات امم زان در والا شنوند

بار عامست و در کعبه گشا بست گره — خاصگان بانگ در جنت ماوا شنوند

پس چو رضوان در جنات گشاید ملکان — بانگ حلقه زدن کعبه علیا شنوند

زان کلیدی که بنی تر د بنی شیبه سپرد — بانگ بر فلک و ز نور حوارا شنوند

چون جرس دار ز حیبان پیغمبر بشیر — ساربان را ز حدا الحان جرس آسا

از فلک صوت جرس صورت خنیا خنیا — که فروشیده نقش از دخمه دارا شنوند

بسلام آمده کان حرم مصطفوی — از خلوها بسلام از حرم آوا شنوند

النبی النبی آرند خلایق بزبان — امتی امتی از روضه غرا شنوند

از صریر در او جان ملایک به نوید — پنج هنگام دوم صور بیکجا شنوند

بر در هر قد سلطان پی ز این جرج — هر کجا دا کشته را ناله بهرا شنوند

خود حقیقت به درش داشته [illegible] — از صهیلش نفس روح مسیحا شنوند

موسی استاده و گم کرده ز دست نعلین — ارنی گفتنش از بهر تجلا شنوند

بهر وا یافتن گم شده نعلین کلیم — والضحی خواندن خضر از در طاها شنوند

بنده خاقانی و نعت و سر بالین رسول — تا نخستین ز فلک ورد صف اعلی

فخر من بنده ز خاک احد [illegible] — لا فتی و دو یار دم عنبر سارا شنوند

نعت صدر نبوی به که بعذر بگویم — بانگ کوس ملکی به که [illegible] شنوند

گلبن صبح که من مرثیه کوی ارم — چون کرم مرد ز من بانگ معزا

زنده از دم سخن ار شاگر من نیست عجب — که ز غار ز صفت ملک مسیحا شنوند

شاید ار لب بحدیث قدما نگشاید — ناقه ای که ادای سخن ما شنوند

آب سر آهن و سنگ ار نشود نیست عجب — که دم آتش طور از کف بیضا شنوند

شاه ران چنین سحر [illegible] — تا ز من شیردلان نکته عذرا شنوند

خصم بیدل ز چنین نالد و چون حیرت [illegible] — نو زنی صرفه دیده و دو خوا شنوند

از سر خامه کنم معجزه انشا بجزای — گر چنین معجزه [illegible] سران با

راویان کایت انشا من از انشا کنند — بارک الله همه بر صاحب انشا شنوند

وله ایضا فی الغزل

هر صبح پای صبر بدامن درآورم — بر کار عجز گرد دل و تن بر آورم

از عکس خون قرابه پری شود فلک — چون جرعه ریز دیده بدامن درآورم

مردم هزار بچه خونین کنم بخاک — چون لعبتان دیده بزادن درآورم

از زعفران دیده و گر نشره کنم — کالبستنی بخت ستردن درآورم

دانم که در خط بلا بر سرم کشد — دانم که سر بخط بلا من درآورم

چون آه آتشین ز غم از جان برآورم | سیلاب آتشین که از آهن درآورم
غم در جگر ز دامن [illegible] | از آب دیده دجله بیرون ز [illegible] درآورم
غم رنج عمر می برد و من [illegible] | دستی [illegible] بعد فن درآورم
طوفانم از تنور برآید چو [illegible] | دامن چو پیرزن [illegible] درآورم
شد روز عمر از آن سوی مشرق و روی هست | کین روز رفته باز بروزن درآورم
با من فلک بکین سیاوش و من [illegible] | اسب [illegible] بحرب تهمتن درآورم
چون رخت سینه [illegible] بجرم اگر | فرزند آفتاب بمعدن درآورم
از جوهر [illegible] | طوفان [illegible] درآورم
از کشت زار [illegible] | یک جو [illegible] کز [illegible] من درآورم
از جنگ غم خلاص تمنا کنم ز دهر | کاقبال [illegible] حلق [illegible] درآورم
چون [illegible] نوحه زان کنم | تا [illegible] بخاطر [illegible] درآورم
نی نی که باغ عشرت [illegible] لاجرم | مریم صفت بهار [illegible] درآورم
[illegible] چو آهوی چین مشک [illegible] | چون سرو [illegible] سنبل و بهمن درآورم
چون دم برآرم از سر زانو [illegible] دل | از شاخ سدره مرغ نوازن درآورم
زانو کنم ز [illegible] سخن جان | صد کاروان در [illegible] درآورم
غم [illegible] توسن و من با کاروان | [illegible] توسن درآورم
دل [illegible] ز دیده سوزن [illegible] | [illegible] غم بدیده سوزن درآورم

تخم حرمیست که در کشت دل افکنم | در دیده جنس مرغ که [illegible] درآورم
عنقای مغربم بغربی که بهر الف | غم را چو زال زر نشیمن درآورم
در گلشن زمانه نیابم نسیم انس | دود از سموم غصه بگلشن درآورم
فقرست پیر مانده افکن که نفس را | بر آستان فقر ممکن درآورم
آب حیات از آتش گلخن دهد [illegible] | گر نفس خاک باش بگلشن درآورم
آری ز [illegible] عود قماری برم برون | گر [illegible] ز روین درآورم
خندی نفس بصحبت اهل صفا زدم | [illegible] بر بهمن درآورم
چون کار عالمست [illegible] کف | که [illegible] ساغر روشن درآورم
از [illegible] چو طفل [illegible] که دست | گاهی بلوح و گه بفلاخن درآورم
عیسی نماند بس [illegible] که بهر او | چون رخش [illegible] درآورم
آهوی مشک هست چه چاره [illegible] | گز هر [illegible] عنبر ولادن درآورم
چون [illegible] گریه | آغوش از آن بخاک فرو تن درآورم
دشمن [illegible] دوست | حاشا که من شکیب بدشمن درآورم
تهدید تیغ [illegible] تیغ | تا [illegible] درآورم
[illegible] فتنه رخنه کند فضل [illegible] | رخنه چرا [illegible] کان کن درآورم
[illegible] مرا [illegible] من | خط فسون عقل بمسکن درآورم
همت شود حجاب میان من و طمع | گر من [illegible] درآورم



آسیمه سر چو کاو خراسم که چشم بند — بگذاردم که چشم بروغن دراورم
در بوی و رنگ و وهم منجم کر روم — ارقم خرام که یال بخندن دراورم
من نامه بر کبوتر را جسم زهم رهان — باز او فتم که طمع بارزن دراورم
کز خاص قرب حق نشوم و التقم به آنک — رخت امان بجلد مزین دراورم
جان و دل خرد بر سام پساغ خلد — اخر مثلثی بثمن دراورم
چون فر نکس ز حنیفه و خس طبیعه جون — نخلم که روزی از گل و سوسن دراورم
چون قوتم از روکند از کرم و سر رخ — برخوان جان دو نان فنون دراورم
باز انک قانعم جو سلیمان ز مهر و ماه — نان ریز تا چو مور بمکمن دراورم
نسرین را بخوشه پروین سپرده ام — آمن بجان دو مرغ مسمن دراورم
مرد و تو کلم ترنم در که ملوک — حاشا که تنک تخشش ذو المن دراورم
آنکس که داد جان نه بنهانم بلج دیر — بس کفر باشد اربدل این ظن دراورم
چون موسی ام شجره و با آتش حقیقت — کاتش زنه بوادی ایمن دراورم
گردون ز نا قصان نخر و فضل من سزاست — نقصی به ابر الفضل مبرهن دراورم
بهرام وار اگر بمن آرند دوک دان — غارت چرا بتیغ و بجوشن دراورم
زان غم که را قصابه کهر برق دار — تیغ مرد را جو رعد بشیون دراورم
این پیرزن هنوز عروس کرم زاد — بس سرجز الخطبه این زن دراورم
گفتم بترک مدح سلاطین مبین ازانک — سحر مبین بشعر مبین دراورم

گوشه طغان چو دکه من جسته الکلی — بشتش زبان بکفش سخن دراورم
خاقانی مسیح دمم بس بتیغ نطق — همچون کلیم رخنه الکن دراورم
بهر دو نان ستایش دو نان کنم چرا — کاب سر سنک خم آهن دراورم
چون سوی خوک درزن ترسا بود چرا — تا روح پدر زن دراورم
هم نعت حضرت نبوی کان کو رست — کین لعل هم بطوق و بکرزن دراورم
کی دانستم که بر ز داختران بحشم — کحل الجواهری که بماهون دراورم
گفتم روم بمکه و جویم دران حرم — گنجی که سر بحصن محصن دراورم
چون نیست وجه زر نکنم عزم مکه باز — جلباب نیستی بسر و تن دراورم
تیر ز غم فزود مرا او ارز روم ست — کین غم بار ز روم و بار من دراورم
خوش مقصدیست ارمن و خوش نام من ار روم — من نخت دل بمقصد و مامن دراورم
چون مور سازخانه با ملاحار کشم — چون مرغ برک دانه با وزن دراورم
منت بر دعراق و ری از من ببین جای — بحری ز نظم و نثر مدون دراورم
بس شکر کز غیشره و کیوم رسد که من — شمعی بجاه تیره بیژن دراورم

این قصیده را باکورة الاشعار و مذکورة الاشیاء گویند بره کنیه انشا کرده است

صبح از حمایل فلک آهخت خنجرش — کمیت کرد او ادیم شد از حنجر دو ترش

هر یک سپان که طره ام زمانه داشت — چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش

صبح از صفت چو یوسف و نه نیمه زنخ — بگران چرخ دست برنده برابرش

شب گیسوان گشاده چو جادو زنی بگل — بسته زبان او و گلو گاه محورش

کشتی که نعل بود در آتش نهاده ماه — مشهور شد چو شد زن دود افکن از برش

شب را ببند حامله خاور جراست زرد — کابستنی دلیل کند روی اصفرش

شب عقد عنبرینه گردون فرو گسست — تا دست صبح غالیه سازد ز عنبرش

آنک عروس روز بس حجله معتکف — گردون نثار ساخته صد ملکت گوهرش

زان پیش کین عروس برهنه نهد علم — کوس از پی زفاف شد آنک نوا گرش

کوهی که مرغ صبح زر روز زیورش بجز — کز حلق مرغ می شنوم بانگ زیورش

ما را که محرم عرفاتست آفتاب — کاحرام را برهنه سر آید ز خاورش

هر سال محرمانه رداگیر آفتاب — از لیلسان مشتری آرند عنبرش

بل قرص آفتاب بصابون زنم مسیح — کاحرام را ازار سپید ست در خورش

یعنی بمحرم عرفات آمده مسیح — از آفتاب جامه احرام در برش

پس گشته صد هزار زبان آفتاب وار — ما نسخه مناسک حج کرده از برش

نشگفت اگر مسیح درآید ز آسمان — آرد طواف کعبه و گردد مجاورش

کامروز حلقه در کعبه است آسمان — حلقه زنان خانه معمور چاکرش

بل جای بیت مام و در کعبه ام مسیح — زالست فرق طارم پیروزه منظرش

چو بگذرند مسیح طرازان نگاشته شد — با صورت صلیب در ایوان قیصرش

سرحد بادیه است روان پاسخ سرش — تریاق روح کن ز نسیم معطرش

کو کرد سرخ و مشک سیه خاک بادیه است — با بهشت زاده ز خاک معطرش

ناف زمیست کعبه که از ناف مشک شد — گند سموم کرد از مشک اذفرش

خون ریز می دیت مشمر بادیه که هست — عمر دوباره در سفر روح پرورش

در بادیه زنشه قدسی عجب مدار — گر بر دو چه زنخ رقوم آب کوثرش

از سبزه و زر طلایش بهر دو کام — در تابستان دو بسته دو بستان اخضرش

دریای خشک دیده کشتی روان در او — با بادیه نگر کن و با ناقه بنگرش

دریای پر عجایب و از اعراب موج زن — از حلها حریره و از نکه معبرش

وان کشتی رونده تر از بادبان چرخ — خوش کام تر ز زورق چار لنگرش

لنگر شکوه با و کند دفع لبس چرا — در چار لنگرست روان با دو حرحرش

چو در سوار دیده نهای بر نبات نعش — ناقه نگر گزاده بحجفه از برش

بشت نبات نعش و دو پیکر سوار او — ماه دگر سوار شده بر دو پیکرش

گیسوی حور و گوی ور نخد انش چون بهم — وستاره گر زاده و ماه مدورش

مانند گزاده حامله خوش خرام را — اندر شکم دو بچه بمانده مخمرش

بالی قلم دو نون مربع نگاشته — اندر میان حوالی دو نقطه کرده معبرش

وان ساربان ز برق سرابی گرده چشم — از آفتاب چهره چو میغ کدورش

چون همه هزار لام الف افتاده یک بیک | از دور دست و پای بجسمان بسرش
وادی چو دشت محشر و بختی در آن چو خلق | کوه گران که بیز بود روز محشرش
بل کان جنان شده ز ضعیفی که بگذرد | در چشم سوزنی بسبیل جسم لاغرش
چون صوفیان نشسته بزی پس و وقت هم | هم رقص و هم سماع همه شب میسرش
هرگز جلاجل و جرس آوازی شنود | در وهم نفخ صوری شده مصورش
صحن زمین ز کوکبه هودج آنجا نگر | گفتی که صد هزار فلک شد مشهرش
وان هودج خلیفه متوج بتاج زر | چون شب که آفتاب نهی بر سر افسرش
سالی میان ما دیده دیده قبه غزی | زان سال هر که گفت نگردند باورش
باور کنی مرا که بدیدم بچشم خویش | امروز چون فرات روان چند و گوهرش
ملن بو دحاج را که گرآب چشم من | چون سبیل که دو بران خاک اغبرش
اشعرا بدار من از دست روزگار | نقش اللجر سود بران کوه و کردارش

اینک مواقف عرفات است بنگرش
طولش چو عرض حشر و صد عرض اکبرش

دیلمی زار ملک البیت صحن او | فراش جبرئیلش و جاروب شهپرش
روح اعداز نقش و آه مستعلش | منزوب بد از صف ملک وانس عسکرش
پوشیده کان خلعت ایمان که است | ایمان صفت ز ... سران معسکرش
گردون کار نیست چو گفکر حماجشم | نظاره سوی زنده دلان

ازانگشتان چو جیب گل زنا معطرش | ور بوسه چون ترنج و مجمر تا بجدرش
از بس که بود او حجاب ستاره شد | رهعنت نام لب که دیده را چو شکرش
بل شمع هفت چرخ که از آن شد چو موم | از بس که کیف رسد ز نفسهای بی مرش
جبرئیل خاطب عرفات است و دنج | از صبح تیغ و ز حبیل الرحمه منبرش
سرمست محکمان حقیقت چو محتسبان | ز ساقی بدیده باده ساغرش
با هر پیاده پای دو اسبه ملک دوان | سلطان یک سواره گردون مسخرش
دریای هر زمینه سری خضر جان فدا | نعلین پای هم سر تاج سکندرش
تا بشب ای بوده لوای ملک نشسته | همت بشت پای زده ملک بحرش
خاکی منی ز کوثر تر موج زن جواب | از چشم هر که خاک در اسیت کوثرش
آورده هر خلیل ولی نفس ماکی را | خون ریخته موافقت بور با جرش
استاده سعد ذابح و مریخ زیر دست | حلق حمل بریده بدان تیغ احمرش
گفتی از انبیا و امم هر که رفته بود | حق کرده در حوالی کعبه مکررش
قدرت رحم گشاده و زاده جهان نو | ز ناف نافه ناف زده ماده و نرش
زمزم لبان دیده یعقوب یافت آب | یوسف کشیده دلو ز چاه مقعرش
بل کافتاب چرخ رسن باف ازان شده | تا هم بدو جسیخ کشد آب اخضرش
وان کعبه چون عروس کهن سال از رو | بوده مشاطه نیز ... پور آزرش
خاتونی از عرب همه شاهان غلام او | سیما و طاعه ... گنان هفت کشورش

ناتون کاینات مربع نشست جست
پوشیده حله و زسر افتاده معجرش

اندر حرم کعبه حرامست رسم صید
صیاد دست کوته و صید ایمن اندرش

من صید آن کعبه جانهاست منتظرش
بپای
با من بیل کند خنک عنبرش

صد پلوا زخواجه از رز خشک ازانکه
خشکست سل اللا در سل پرش

دل توسنی کجا کند آنرا که طوق وار
در گردن الست کند معنبرش

نقد سرخ روی دل با هنر از درد
از تنگی کمند نه از وجه دیگرش

نا قاقمست هندوی آن هندو اندر الف
وان زنگیانه خال سیاه منورش

چون موی نکیش سیه و کوتهست بود
از ترکتاز هندوی آشوب کیترش

خاقانی از ستایش کعبه چه نقص دید
کز زلف و خال گوید و کعبه برابرش

بی حرمتی نبود نه حکیمی که کاه ورد
زند مجوس خواند و مصحف برابرش

نی نی بجای خویش تسبیحی همی کند
نعتیست زان دلبر و کعبه است دلبرش

خال سیاه او حجر الاسود است ازانکه
مانند بخال و زلف تحم حلقه در ششش

سنگ سیه مخوان حجر کعبه را ازانکه
خوانند روشنان همه خورشید اسمرش

گویی برای بوس خلایق بدید شد
بر دست راست بیضه معبر بیرش

خاقانیا بکعبه رسیدی روان بپاش
گر نه زنفس بیش کنار است این مجمرش

دیدی جناب حق جنب از درم اناکه
کعبه مطهرست جنب خانه مهترش

با آب و جاه کعبه وجود تو حیض شد
هم زاب جاه کعبه فرو شوی گوهرش

این زال سر سپید و سیه دل طلاق ده
انگه به چین معاینه فرزند شوهرش

تا خشم ده زیست جنب مرد هر کسی
کین شوخ مستحاضه نمود شد میسرش

کی بهر جبایل شیطان کند طلب
انکس که با جبایل سلطان بود در شش

خورشید را بر پسر مریست جای
جای مسیحا بود مه نعش و دختر نعش

از خنجر کبود فلک چون رسن مسیح
مردی کن و چو طفل برون جه ز خنجرش

اول فسون ده فلک آخر گلو برد
آخر بر نخی ار شنوی اول فسون کرش

خوش

اول برق دانه بپاشند پیش مرغ
چون صید شد بقهر ببرند حنجرش

سوگند خور بکعبه و هم کعبه داند آنکه
مملکت نبود و هم نبود دیگ بناگرش

شکر جمال گوی که معمار کعبه اوست
یارب چو کعبه دار عزیز و معمرش

شاه سخن بخدمت شاه بخار رسید
شاه بخار سخن ز فلک دید برترش

طبع و زبان چو تیر خرز دید و تیغ هند
از روم ساخت درعش و ز مصر مغفرش

آری منم که روی و مصر نیست خلعتم
زانکس که رفت تا خزر و هند مخبرش

صبح و شفق شدم سر و تن اطلس قصب
زانکس که آفتاب بود سایه در شش

یک خانه دارم از زر رکنی و جعفری
زانکس که رکن خانه دین خواند جعفرش

بر تاج آفتاب کشم سر بطوق او
بر ابلق فلک قلم زین باشترش

دیدم که سیئات جهانش بکرد و د
زان رو نکردم این حسنات مو دش

سلطان بی‌آل و خلیفه هم خواستش از آنکه / سلطان بد و ترسش هست و خلیفه برادرش

در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی / گر نیستی بدو ز کرامات مظهرش

ختم کمال گوهر عباس مقتفی / کاعزاز یافت گوهر آدم ز گوهرش

از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی / از خود خلیفه کرده خدای

انصاف داد کآدم ثانیست مقتفی / در طینت نور ید الله مخمرش

از خط کردگار ملک راست محضری / المقتفی خلیفتنا مهر محضرش

در دست روزگار فلک یافت دفتری / المقتفی ابو الخلفا نقش دفترش

بو بکر سیرت است و علی علم تا ابد / من بر دعا بلالش و در حکم قنبرش

این قصیده را تحفة الحرمین و نفاقة الثقلین گویند

صبح خیزان بین بصدر کعبه مهمان آمده / جان عالم دیده و در عالم جان آمده

آستان خاص سلطان سلاطین داده بوس / بس بیار و عام پیش صفه مهمان آمده

کعبه بر کرده عرب وار آتشی کز نور آن / شب‌روان در راه منزل منزل آسان

کعبه استقبالشان فرموده هم در بادیه / پیش خود رو با حمد لبیک گویان آمده

شب‌روان چون کرم شب‌تابند صحرای عجم / خفتگان چون کرم قز زنده بزندان

کعبه بر خوانی نشانده فاقه را زنبوار / گر نه از آنجا سلیمان مور آن خوان آمده

بر سر آن خوان غرشت نسر طایر دان مگس / بل که بر جبریل آنجا مگس دان آمده

از برای خوان کعبه ماه در ماهی دوبار / کاسه سیمین ماه که زرین نمکدان آمده

رشته دندان بیار از آنجا و بر پشت حلل / از بن دندان طفیل سفت مردان

پیش دندان زر در سلطان پست خاصگان / دوستکانی سر بمهر خاص سلطان آمده

مصطفی ایستاده خوانسالار و رضوان پیشکار / بدره دندان مرز خاص و عام یکسان

هم هلال از طاوی هم آب دست ابلیس … / بل که دستاب حرم تسکین رضوان آمده

آسمان آورده زرین آب دستان آفتاب / پشت خم پیش سران چون آب‌دستان

خضر حلالی بدست از آب دست مصطفی / گوشت ظلمات عرب را آب حیوان آمده

فاقه پروردان چو پاکان حواری روزه‌دار / کعبه همچون خوان عیسی عید ایشان

یوسفان در پیش خوان کعبه صاع شان … / پیش یوسف قحط پروردان کنعان آمده

بر سر خوان آل کاکان چو مرغان بهشت / نیمه گویا و دیگر نیمه بریان آمده

کعبه در تربیع همچون تخت نرد مهره باز / کعبتین جانها و نزاد انسی و جان آمده

نقش یک شمار روی کعبتین پیدا شده / پس شش و پنج و چهار و سه دو پنهان

مرحبای کرده بر حق ختم چون نرد زاد / هر که شش پنج زد دیگر بر سر آن آمده

عالمان چون خضر پوشیده برهنه پا و … / نعل مشتاقان هم سر تاج خضر شان

صوفیان زرد روی برآب زنده کانی چون … / همچو موسی در عصا شان جان ثعبان

سو بسو گویان مریدان موی موی … / چون صدف تن غرق اشک و سینه عطشان

راه ایشان که الف چون سوزن عیسی شده / کاه همچون حلقه زنجیر مطران آمده

آتشین حلقه ز باد افسرده و جسته ز حلق — رقصه ساق عرشش را طفلان بجان آمده
زامشان یک سینه مسمار در دوزخ شن — باز دیده رغبه طوق حلق شیطان آمده
این مربع خانه بنواز فرّ و شش جهات آن — چون مقدس خوان بنوران بر افغان
چون مشبک خوان بنوران آمده عاشقان — پس دریچه کرد زین بام تا ایوان آمده
کعبه همچون شاه و زنبوران بدانجا معتکف — عالی کرده بخشش خود زنبوران عریان آمده
آفتاب اشتر سواری بر فلک چارتن — در طواف کعبه محرم وار عریان آمده
خون قربان رفته در زیر زمین تا پشت گاو — گاو بالای زمین از بهر قربان آمده
بر زمین الحمد لله خون قربان بسته نقش — بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده
کعبه در ناف زمین بهتر سلالاست از خبر — کنز را رحام وجود از صلب فرمان آمده
کعبه خاتون دو کون او را درین خرگاه بین — مفت بانوی شبستان آمده
صبح و شام او را دو خادم چو سر و عنبر نیام — این زر وروم آن حبش سالار کیهان آمده
خادمانش برده طفلانه آنکه ز ان درها — گاه واره بابل و مولد خراسان آمده
خال مشک از روی کند کو ز خاتون عرب — عاشقان را از بخشش دلستان آمده
کعبه سرائی کالبش تیره بام آسمان — بر یکی رسمش محک نو رایان آمده
بر محک کعبه کو نقش بلال آمد ز رنگ — هر که از زر و لعب دولت شادان آمده
بر سیاهی سنگ اگر زر رنگ سپید آید زرنگ — زان سپیدی وان سیاهی روی ایوان
سنگ زر بشر رنگین صبح وار از آستین — تا چه زنگ کز خورشید در کان آمده

در سیاهی سنگ کعبه روشنایی جانکه — نور معنی در سیاهی حرف قرآن
زمزم انگ چون دهانی آب حیوان کو — وان ناز آمد لب چون سین دندان
پیش عیسی دم چه زمزم صلیب او جرخ — سبز گون آب چون جاده خندان
مصطفی کمال عقل و کعبه دکان شفقت — عیسی انجاکیست تا چون کوب کان آمده
عیسی اگر پیش کعبه بسته چون احرامیان — جادوی کان لیس رحمت عمران
کعبه را از خاصیت بنداشته عود الصلیب — گزدم ان ابدا اورا ام صبیان آمده
از ادا آتش هم ز مسمار و الف داری شده — بر چنین داری ز عصمت کافر خوانان
از حرم خون لریه از غوغای ملک حق آمد — از فلاخنشان قمر از کعبه غضبان آمده
بر خلاف عادت از اصحاب فیلستان — بر سر مرغان کعبه سنگ باران آمده
کلیسیان چون ناکسان خود بر سر خود کرد — کز خروش فتنه شان آواز قعدان
بوقبیس از امکان احسا بوده مقیم — باز عصیا نکا داعل بغی و عصیان
کرده عیسی نامی از بالای کعبه حنبری — وانده ومتنی بهوا زنگ فشان آمده
ز روز قیام از جلال کعبه مریم صفت — جنبر وارون عیسی کرد ویران آمده
من بچشم خویش دیدم کعبه را از زخم سنگ — اشک بار از دست مشتی نابسامان
کرده روح القدس پیش کعبه پر ناجا — تا بر و آسیب سنگ امل طغیان آمده
بوقبیس از شرم کعبه رقصه در زلزال خوف — کعبه را از روی خجلت در ز نقلان آمده
کعبه در شوی حرب چون قطب و در تنگی صد — با صدف در بحر ظلمانی گردان آمده

کعبه قطبست و نبی آدم نبات النعش وار — گرد قطب آسیمه سر شیدا و حیران آمده
کعبه هم قطبست و گرد او دل است چون شیعیان — صورت دستاس را قطب دوران
کعبه و خمخانه دان ... در شب کاو چراغ — کاو چه کرد روغن خانه گردان آمده
کعبه شمع و روشنان پروانه و گیتی لگن — بر لگن پروانه را این مست جولان آمده
کعبه گنجست و سیاهان عرب ماران گنج — گرد گنج اندر صف ماران فراوان آمده
کعبه شان شهد و کان بر رشته ها ... — خیل زنبوران و موران نش نگهبان آمده

الوداع ای کعبه کاینک وقت هجران آمده
دل شوری گشته و از دیده طوفان آمده

الوداع ای کعبه کاینک مست راوق ... — زانکه چشم از اشک میگون راوق افشان آمده
الوداع ای کعبه کاینک منقبت در حضرت — عیش خم ای بوده و تعبیر شش اجران آمده
الوداع ای کعبه کاینک کالبد با جان — رفته از پیش تو و جان وقف هجران آمده
الوداع ای کعبه کاینک روز وصلت صبح وار — دیر سر بر کرده و لیس و دبایان آمده
الوداع ای کعبه کاینک در هجرت با جان — شمه خاک مدینه حرز درمان آمده
که میخواهی و کعبه با مدینه پیش تست — که نگین و درو ی کعبه جان آمده
مصطفی کعبه است و مهر کتف سنگ سیاه — هر کف از بحر کفا و زمزم احسان آمده
گرد چار ارکان او از سمت طوفی و سعیت — چار یار کاینش باران چار ارکان آمده
جنذا خاک مدینه جنذا عین النبی — هر دو اصل چار جوی و هشت بستان آمده

در ثنای مصطفی دین تخم دان و بس — وانکه از دین مدینه اصل ایمان آمده
گر بوی در اونیسی هم باسم و هم بذات — هر دو دینه نقش دین سنی برهان آمده
پیش صدر مصطفی بین جسم بلال هم حبیب — این جو عود ان چون شکر در عود سوزان
پیش بزم مصطفی بین دعوت گرو بیان — عود سوزان آفتاب و عود کیوان آمده
مصطفی دم بسته و خلوت نشسته بهر آنکه — بلبل و خلوت گیتی را بستان آمده
بخشش تا باغ قیامت نوبهار آید که با — گل و بلبل مثنی اندر لحن و دستان آمده
کاف و نون بوده سترون از هزاران سال از — زاده فرزندی که تا هشتاد و دو جان آمده
آسمان ... هفتم بعد سال شش هزار — زاده خورشیدی که بخشش باغ سعدان
گشته داود نبی زراد لشکرگاه او — باز صاحب حشر آن لشکر سلیمان
داغ بر رخ زاده بهر بند کی مصطفا — بر نوا امد گرشیمه چاریار کان آمده
وین عجوز خشک پستان بهر مشتی آتش — مادر یحیی است گویی تازه زهدان آمده
بنده خاقانی نصیب در مصطفی آمد روی — کرده ایمان تازه و زر کرده پشیمان آمده
چون بیابان سوخته روی از اشک کرم — چون تیابستان بنگ زار بیابان آمده
آسمان وار از خجالت سر فکنده بر زمین — آفتاب آسا بر روی خاک غلتان آمده
گر سلمان بود و عبدالله بن سرح ارتخت — باز کافر گشته و در راه کفران آمده
بود کعب بن زهیر از ابتدا کافر صفت — بس مسلمان گشته و هم جفت حسان آمده
گر توام عبدالله بن سرح خوانی باک نیست — من بدل کعبم مسلمان تر ز سلمان آمده



نام من چون سرخ زنبوران چرا کافر شود / نفس من چون شاه زنبوران مسلمان آمده

خلق باری کیست کامرزد گناه بندگان / بنده را توقیع امرزش ز یزدان آمده

گر همه زهر است خلق از زهر خلق اندیشه نیست / هر کرا تریاق فاروق ز قرآن آمده

من شکسته خاطر از شروانیان و زین قفا / خاک شروان مومیایی بخش ایران آمده

گرچه شروان هست چون غزنین مهم غزنین فضل / از چو من غزنین بکر غزنین شروان آمده

من ز بغداد و همه آفاق خاقانی لقب / نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده

از نثار طاسین و نیز امیرالمؤمنین / سعد اکبر من مراکوی گریبان آمده

مهدی آخر زمان المستضی بالله که هست / خاک درگاهش بهشت عدن عدنان آمده

آفتاب گوهر عباس امام الحق که / ابر انعامش زوال قحط قحطان آمده

هم خلیفه است از محمد هم ز حق چون آدم است / انی جاعل فی الارض در شان آمده

وله ایضاً

شب روان چون رخ صبح آینه سیما بینند / کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند

گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند / در پس آینه رومی زن رعنا بینند

اختران عود شب آرند و بر آتش فکنند / خوش بسوزند و صبا خوش دم از آنجا بینند

صبح دندان چو مطرا کند از سوخته عود / عودی خاک ز دندانش مطرا بینند

صبح را در ردا ساده احرام کشند / تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند

محرمان چون ردای صبح دراز بحف / کعبه را سر لباس فلک اسما بینند

خود فلک شقه دیبای تن کعبه شود / هم به جنبش علم شقه دیبا بینند

دم صبح از جگر آرند هم و ژاله ز چشم / تا دل زنگی شب در آینه سیما بینند

نم و دم تیره کنند آینه این آینه بین / گر نم گرم و دم سرد مصفا بینند

از سبوح زنان راه صبوحی زنند / دیو را راه زده روح چه یارا بینند

بشکنند آن قدح حق کرده ز زنار / که بدست همه تسبیح ثریا بینند

اختران از پی تسبیح همه زیر اینند / کانش و لعل قبه ز ده بالا بینند

یک از اشتر موران تسبیح فلک / اخترانی که چو تسبیح مجزا بینند

خوش شغام ان ردای روز بشوند چو خضر / کان رداجامه احرام مسیحا بینند

نه مشتاقان از صبح و ز شام آزاد / که دل از صبح ز دو رنگیت شکیبا بینند

صبح و شام اند گلگونه فش و غالیه فام / رو که هر دوان شه بدین مکه زبان

صبح صادق ابن کاذب چکنه بر تن ابر / چادر سبز در و تا زن سودا بینند

ز آبنوس شب در روز آید بر رقعه دهر / دو سیه کالت شطرنجی سودا بینند

لعب دهر است چو تصنیف حساب شطرنج / گرچه پایان طلبند بیش ز حد نا بینند

کی کند خاک درین کاسه مینای فلک / که از آتش و ز سرا نجوز نا بینند

عاطلم خاک چه حاجب که بگویم ز فکند / همه خاکست که در کاسه مینا بینند

خاک خواران ز فلک خواری کشند چو خاک / خاک بر سر هه راه هیچ نگو تا بینند

بگذرم از فلک و دیر و در کعبه زنیم ‖ آلین و رواسم بدر کعبه مولا پسند
ماه خاکی وادی یثربان گزینیم ‖ آتشان شعله دار و هژه بسقا پسند
باز در واقعه قصه آن بادیه شوم ‖ که ز برکاتش بر که بر که سینا پسند
بادیه بحر و بران بادیه باران حباب ‖ قبه سیم زده حله دا حیا پسند
از خفاجه بسر راه معونت یابند ‖ و زعزیه طلب جاه و هوا سا پسند
گرمکاهی که جو دوزخ دمان با سموم ‖ تف با حورا چون نکهت حورا پسند
قرصه شمس شود قرصه روند ز لطف ‖ بهر نقد جگران کافت کرما پسند
چرخ با زیج صفت شیشه کافور شود ‖ کز انتقاس مریدان دم سرا پسند
علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج ‖ چتر شامست کزو ماه شب یلدا پسند
باز زرین بر رایت و دستارچه زیر ‖ آفتابی لب آراسته عذرا پسند
تاج زرین بسر شاه نهند زنگ ‖ باز پوشیده بگیسوش سراپا پسند
زمی از خیمه برافلاک و ز بس فلکه زر ‖ سر بسر فلکی کوکب رخشا پسند
سالکان است ره بادیه پر خطر ‖ لیکن ایوان امان کعبه علیا پسند
هر شب با می غم آستین رو ز طرب است ‖ یوسف روز بجاه شب یلدا پسند
خوش عافیت از ظلمی دار و بیابند ‖ تابش معنی ظلمت اسما پسند
برشوند از پل آتش که اثیرش خوانند ‖ این سه ای فلک جای تماشا پسند
بگذرند از سر موی که صراطش دانند ‖ پس سه پایه جنت ماوا پسند

جفته بطلسته همه را بهشت ادخاره ‖ بن خارستان کفار نشا پسند
جفته النار همه راه سقر کلزارست ‖ بازخارستان سر تا سر صحرا پسند
شور چشمند ره بین بهر چشمه رسند ‖ غوره پابند بر زبس سیمے حمرا پسند
بادیه ابرست که شور رو فرات الکارند ‖ تاب بحرست که دو غوره مقعا پسند
نولجیاست که در راه دل باغ امید ‖ شوره و غوره با چشمه و صهبا پسند
تخم کاینجا فکنی کشت توانجا درود ‖ جوی کامروز کنی آب تو فردا پسند
بدولی در دینک جگنی کامل نماز ‖ نیک راسم نظر نیک مکافا پسند
تشنه کانی که بجان سیر شده از می عشق ‖ دل دریا کش سرمست جو دریا پسند
دیو کز وادی محرم شنود ناله کوس ‖ چون حریم علمش لرزه زاوا پسند
کو سقف فلک و کاو زمین را سبیے ‖ حاضر آرند و دو قربان مهیا پسند
بی عطا کرده جو خرگوشش همه شیر ولان ‖ ره شها شده تا کعبه شها پسند
آسمان در حرم کعبه کبوتر وارست ‖ که با مشس ز در کعبه مسما پسند
آسمان گوز کبودی بکبوتر مانند ‖ بر در کعبه تحقق (معلق) زن و در وا پسند
این کبوتر که نیارد ز بر کعبه پر ‖ طیر آتش نه بیالا که بهینا پسند
نقطه کز بر کعبه فلکش سمی خوانند ‖ سایه جامه کعبه است که بالا پسند
روز و شب را که باصل از حبش و روم آرند ‖ بس خاتون عرب جوهر والا پسند
حبشی زلف نمانی رخ زنگی خالت ‖ که جو ترکانش تتق رومی خضرا پسند

کعبه را چون فند از حلقه در حلقه لقب — نقطه خالش از آن حجر و صفا چون پسندند
جان فشانند بران خال و بران حلقه لقب — عاشقان کان رخ زیتونی زیبا
مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال ... — که بو که بو نقش بر آسیه و خورشید پسندند
کعبی آن حلقه زلفا زبه پیوست چو — که ز خالش سیه عنبر سارا پسندند
کعبه و برنه حرم و بیت عجب نی که برو — زلف پیرایه و خال رخ زیبا پسندند
حلقه زلف کش رنگ کرد از لک — خال را زنگ همان غالیه گونا پسندند
عشق بازان که بدست آزه ان حلقه لقب — دست در سلسله مسجد اقصا پسندند
خاک باشان که بران سنگ سیه بوسه زنند — نور در جوهر آن سنگ معبا پسندند
از پی سنگ سیه بوسه زدن وقت وداع — چشمه خضر ز ظلمات مفاجا پسندند
گر نمک فلک و نور بجز ادیه ند — ور ببیند ملک دعرش معلا پسندند
خاکیان جگر آتش زده از باد سموم — آنچه در خاک در حضرت والا پسندند
مصطفی پیش خلایق فکند خوان کرم — که نمک ران وی از شهپر عنقا پسندند
عیسی از چرخ فرود آید و او پیش از خلد — لیکن دور از آن خوان [illegible] پسندند
خاصکان بر خوان کرمش دم نزنند — کو نه [illegible] نکهت انکه زنکیا پسندند
زعفران بمک نماید بر سکباش ولیک — زان ابا ها که برین خوان دنیا پسندند
عقل واله شده از فر محمد یابند — طور باد بشده از نور تجلی پسندند
عقل و جان چون لعلی و سینین در پاشین جوینند — تن چو نون گر قلمش دو رکنی تا پسندند

دو کرفته ز سخن [illegible] از عید بخشش — نعمت خوانان کات آدم و حوا پسندند
شیر مردان که حرمش سگ کهفند همه — آفت شیران که در آتش [illegible] پسندند
سرمه دیده ز خاک در احمد سازند — آن لقای ملک العرش تعالی پسندند
حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان — سلاح و سیمت کزان روضه غرا پسندند
دادخواهان که ز بیداد فلک ترسند — داد از آن حضرت دین داور دارا پسندند
بنده خاقانی و درگاه رسول الله زانکه — بندگان حرمت از این درگه اعلا پسندند
خاک شکین که ز بالین رسول آورد دست — عنبر با زوش چو الکهف و چو طاها پسندند
مصطفی حاضر و حسان عجم مدح سرای — پیش سیمرغ خوش طوطی گویا پسندند
گرچه حسان عجم را همه جا جاه [illegible] — جاش آن به که بجای عرش جا پسندند
گرچه در نقطه سیه چهره توان دید ولیک — آن نکوتر که در آیینه بیضا پسندند
لاف از آن روح توان زد که بجام فلک است — نه ز بی روح که در تبت و یغما پسندند
یاد کش آید که بشروان چه بلا بر دو دید — نکتی کان بشب و بادشه زنگیا پسندند
بس که دید آفت اعدا ز پی آن عیال — مردم از بهر عیال آفت اعدا پسندند
موسی از بهر صفورا که آتش خواست — وان شبانیش هم از بهر صفورا پسندند
بغریب فلک آزرده دلش خوش نکنند — که فلک را چو دلش رنگ معزا پسندند
کی توان برد جگر ها ز دل کس غصه — کاستخوان غصه شد در دل خرما
سخن معجز و مرآمد از این سخنان — نجدا ای ز ارتشنو ناصل عجم را پسندند

چون تنگ شکر محل اسد از اول دیدنه — حسینا اعده و کفی آتش انشا نمینه

چون صبح بر گلشن سودا بر آورم — از صور آه بر فلک آوا بر آورم

چون طیلسان صبح مطرا شود بصبح — من رخ بآب دیده مطرا بر آورم

بر کوه چون لعاب گوزن او فتد صبح — آهوی گوزن وار ز صحرا بر آورم

از اشک خون بیاوه ازدم کنم سوار — غوغا بهفت قلعه مینا بر آورم

خود لی نیازم از حشر اشک فوج آه — کان آتشم که یک تنه غوغا بر آورم

اسفندیار این ورو بین منم بشرط — هر هفت هفت خوان اش تنها بر آورم

بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز — بس آه عنبرین که بعمدا بر آورم

لب را حنوط از ابعبر کنم خبا نکه — رخ را وضو باشک مصفا بر آورم

قندیل دیر صبح فرو میرد آن زمان — کان سرد باد از آتش سودا بر آورم

وز آهای گرم بت زده شربت کنم برد — زان خوش دمی که صبحدم آسا بر آورم

سردم مرا بعیسی نازست حامله — زان سرد می جو مریم عذرا بر آورم

زین روی چون کرامت مریم بباغ غم — از نخل خشک خوشه خرما بر آورم

تر دامنان که سر بگریبان فرو برند — سحر آورند من ید بیضا بر آورم

دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده ماند — رختش تبانجانه بالا بر آورم

رستی خورم بخوانچه زرین آسمان — وآواز صلا بمسیحا بر آورم

بلغ

انی فی من از خراش فلک بر کرده ام — سر زان سوی فلک بتماشا بر آورم

چون در شور شرق زن زمان کرم جرخ — آواز روزه بر همه اعضا بر آورم

آبستنم که چون شنوم بوی نان کرم — از سینه باد سرد دمتنا بر آورم

آب سینه زنان ببیند فلک به حت — زان نان دهان بآب ثریا بر آورم

آبای علوی اند مرا خصم و چون خلیل — بانگ ابا ز نسبت آبا بر آورم

از خاصگان مراست دمی سر بمهر عشق — هرجا که محو نیست دم انجا بر آورم

درکوی حیرتی که همه عین الکیست — با دان بحایم و دم دانا بر آورم

چون پای اگر گرفت دهان اژدهام جان — این زر راه چشم حنا بر آورم

در ساق من جو جنگ عیند دیده کس — هم سر بساق عرش معلا بر آورم

با روزگار ساخته ز آنکم بدوی آنکه — امروز کار دولت فردا بر آورم

جام بلور در خم روئین بدست — دست از دهان خم بهیدا بر آورم

تا چند بهر صیقلی زنگ جهر تا — خود را بزنگ آینه رعنا بر آورم

تا کی جو لوح نشره اطفال خویشتن — در زر و در سرخ و حلیت دیبا بر آورم

تا کی ز غم کعبه نشینان عروس وار — چون کعبه سر ز شقه دیبا بر آورم

اولیتر آنکه چون حجر الاسود از پلاس — خود را بلباس عنبر سارا بر آورم

دلق مرا ز میخ شب آن جنت و من — چون روز سر ز صدره خارا بر آورم

خارا چو مار بر کشم و بس بیک عصا — ده چشمه چون کلیم ز خارا بر آورم



در زرده و سرخ شام و شفق بوده‌ام کنون — تن را بجوی شب یلدا برآورم

چون شب مرا ز صادق و کاذب گریز نیست — تا آفتاب از دل و دروا برآورم

در سوگ آفتاب وفا زین پس از روا — پوشم سیاه و بانگ معزا برآورم

چند از جحیم سبعه الوان چو کاوران — کار جحیم سبعه امعا برآورم

شویم دهان حرص به خشاد آب و خاک — و آتش ز باد خانه احشا برآورم

قرص جوین و خوش نمکی از سرشک چشم — به زآنکه دم سپیده دارا برآورم

هم شوربای اشک به سکباج چهره‌ها — کین شور با قیمت سکبا برآورم

چون عیش تلخ من به حلاوت بود خوش — زان حنظل شکر شکن حلوا برآورم

به عقل را به دست امانی گرو کنم — به اره بر سر زکریا برآورم

قلب ریا به نقد صفا چون برون اهم — نشناس چون بزیور حورا برآورم

چون آینه نفاق نیارم که هر نفس — از سینه زنگ کینه بسیار آورم

آن بی‌ره روم که توشه ز وحدت طلب کنم — زال زرم که نام ز عنقا برآورم

شهبازم از چه بسته زبانم بکام چه سید — گرد از هزار بلبل گویا برآورم

سر زان فرو برم که برآرم دمار نفس — نقش از دو دست هیچ مگو تا برآورم

صهباکنان دو آبی و زر بسته انگشت — من آب و آتش از زر و صهبا برآورم

بلبل بنام که عاشق یاقوت و زر بوم — بر شاخ گل حدیث تقاضا برآورم

دانم علوم دین چه دان تا بنگ زر — کام از شکار جیفه دنیا برآورم

احرامم که بر سر احرامیان دوم — چو از پی بر بودن کالا برآورم

با این نفس چنان همه هشیار نیستم — مستم چنان و عربده پیدا برآورم

اصحاب کهف و آرم پیدا ز خفیات — یکمن که سر ز خواب مفاجا برآورم

صفرا همه بتر نشش نشاستدن ز خواب — چون طفل ترش خیزم و صفرا برآورم

بنیاد عمر بر یخ و من بر اساس عمر — روزی هزار قصه مهیا برآورم

مردان دین به عذر نهندم که طفل وار — بازی کنم ستور و هجرا برآورم

زن مرد نیست نفس چو خوکش و نفس — نامش به شیر شرزه هیجا برآورم

در ظاهرم جنابت و در باطنت حیض — آن که به غسل هر دو یکجا برآورم

دریای توبه کو که گرشاه کاه عمر — چون آفتاب غسل به دریا برآورم

تا قافیا هنوز نه خاصه خدای — با خاصگان کوکه مجارا برآورم

کو درعیار نقد من آلودگی بسیست — با صاحب محک چه محاکا برآورم

امسال اگر ز کعبه مرا بازداشت شاه — زین حسرت آتشی ز سویدا برآورم

گر بخت باز بر در کعبه رساندم — کاحرام حج و عمره مثنا برآورم

سی سال فرض در کعبه کنم قضا — یکسر آن فریضه یکجا برآورم

حراق وار در قند آتش بو قبیس — زآهی که چون شراره مجزا برآورم

از دست آنکه داد و فریادرس نماند — فریاد در مقام و مصلی برآورم

ز هر زم فشانم از مژه در زیر ناودان — طوفان خون ز مخزن دریا برآورم

دریای سینه موج زند آب آتشین | تا آتشش که لولو لالا برآورم
بر آستان کعبه مصطفی کنم ضمیر | زو نعت مصطفی مزکا برآورم
دیباچه سرابچه کل خواجه رسل | کز خنده نقش مراد مهیا برآورم
سلطان شرع و خادم لالای او بلال | من سر بپای بوسی لالا برآورم
دربارگاه صاحب معراج مرزبان | معراج دل بخت ماوا برآورم
با قرب قاب قوسین ز خاک درکهش | آوازه ذا فتدلی برآورم
گر جنبش بخاک سر اندیشه ادا کنم | کوثر ز خاک آدم و حوا برآورم
کی باشد آن زمان سم تابو بگذرتش | آوا زیا مغیث اغثنا برآورم
از غصها که دارم از آن و کان در سر | غلغل در آن حضیره علیا برآورم
دارا و داور است جهان زامن از جهان ستگرم | فریاد پیش داور دارا برآورم
ز اصحاب خویش چون سگ کهف اندر آن | آه از بسنگکی سپه و با برآورم
وندانم از بسنگ عرامت شکسته اند | وقت ثنای خواجه ثنا یا برآورم
سوگند خورده مادر طبعم که ثناش | از یک شکم دو کان جوجو زا برآورم
اسمای طبع من بنکاح ثنای اوست | زان فال سعد از اختر اسما برآورم
امروز کز ثناش مرا مست کوثری | رخت از کوثری شستر یا برآورم
فردا هم از شفاعت او کار آن سری | در خدمت خدای تعالی برآورم

فی الموعظة والحکمة الحقیقة

مارا الیست زاله خورخوان صبحگاه | جانیست خاک جرعه مستان صبحگاه
جان شد نهنگ بحر کش از جام نیم شب | دل گشت مور ریزه خور خوان صبحگاه
بس نقدکم نبوده مردان کی یافتند | رندان خاک بیز نمیدان صبحگاه
دولت دوید هفت در آسمان گشاد | چون بر زدیم حلقه سندان صبحگاه
زین یک نفس در آمده بیرون شد حیات | بردیم روز نامه بدیوان صبحگاه
اول شب اینکین و شاق آمدیم لیک | الب ارسلان شدیم بپایان صبحگاه
بی آرزوی ملک بزیر گلیم فقر | کوبیم کوس بر در ایوان صبحگاه
غوغا کنیم یک شبه چون رستم و دریم | درع فراسیاب بپیکان صبحگاه
نقب افکنیم نیم شب از دور تا بریم | پی بر سر خزینه پنهان صبحگاه
بی ترس تیغ و دار بگوییم ما که ایم | نقب افکن خزینه بریم آن صبحگاه
صور روان خفته ولایم چون خروس | آهنگ دان پرده دستان صبحگاه
چندین هزار جرعه کاین سبز طشت راست | نوشیم چون شویم مهمان صبحگاه
چون آب روی در کشیم ار چه در کشیم | بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه
کفشی شناخته زو چو نشست تر است ان | ما شاه و زال از شبستان صبحگاه
آتش زنیم هفت علف خانه فلک | چون بنگریم تر ل فراوان صبحگاه
خواهی کنی ترا طهارت دلکیای در سر | بستان کشاده نامه بعنوان صبحگاه
تو کی شناسی این چه مقامست جان منوز | ابجد نخوانده دبستان صبحگاه

غربال چشم سیم بری یا قسیم
زر خیار دار مستران صبحگاه

٧

٧

یا عاقلان بیان مجاهز دلان عشق / جز صبح نیست جان تو و جان صبحگاه
گفتی شما کرا یده و چه مرغ خیره گشته‌اید / سیمرغ تیز روز و سلیمان صبحگاه
ما مرغ عرش‌ایم که بر بانگ ما زنند / مرغان شب‌شناس نواخوان صبحگاه
صبح شما عیدست و دم ما هزار صبح / مرغ وقت ماشن چکیان صبحگاه
ما را بهر دو صبح دو عیدست و جان‌ها / در عید قربه از پی قربان صبحگاه
تسکین جان گرم دلان را کنیم سر و / چون دم بر آوریم بدامان صبحگاه
سحرا که بر قوارهٔ سیمین کنیم / چون بر کنیم سر ز گریبان صبحگاه
بهر بخور مجلس روحانیان عشق / سازیم سینه مجمره گردان صبحگاه
گر چشم با گلاب فشاند حقیقت از آنک / طاق ماست آینه گردان صبحگاه
ناقوا نیا مریح که سلطان گدات خواه / آدمی گدای روزی و سلطان صبحگاه
چون ژاله و صبا و شبانگه تنیم چنین / معزول روز باشی و عمل ران صبحگاه
چون نقشان ز اشک سمرقند کرا زا / تا ما نهیم نام تو خاقان صبحگاه
از دم سیاه کن رخ دیو سپید روز / چون دیو نقش بست سلیمان صبحگاه
سیلی بساز از آه و بزن بر پلاس شب / در کشتن نخستم روز بفرمان صبحگاه
از خوان دل ببر که بدانی در ای فی / بفرست زله سوی اخوان صبحگاه
یک لوش [illegible] به از نی که حاضر ند / در باکستان روزه عطشان صبحگاه
ریزی بریز از آن می ریحانی ز رنگ / و ز بوی صرعه کن دم ریحان صبحگاه

بر شام و بهر ور کمین کن که آفتست / نر شب کمان کش مردان صبحگاه
جون نای از بریده زبانی دلت نجات / دل در تو لیفیت زبان دان صبحگاه
مر صبح فتح باب کن از زاغم زنک / بفشان غبار فتنه یاران صبحگاه
جون ز نطق زبان چه بکار است انکه / جون نای بی زبان شو نالان صبحگاه
کم کن زبان که مار گسبان گنج تست / بر کنج تو تو باش نگهبان صبحگاه

در شکایت اهل زمانه و نعت مصطفی علیه الصلوة والسلام

قحط وفاست در بنهٔ آخر الزمان / هان ای حکیم پرده عزلت بساز هان
در دم سپید مهره وحدت که وقت دل / خیز از سیاه خانهٔ وحشت بپای جان
هم با عدم پیاده فرو کن بشش قطع / هم زین قدم سوار برون شو بقیروان
سودای این سواد مکن بیش در دماغ / تکلیف این کثیف مکن بیش در روان
ظلمی شمر حوالگه این سبز کارگاه / صفری شمر فذالک این تیره خاکدان
چون آفت و بر و آکنده [illegible] / که پایه بلاست بر و غول دیده بان
بشتاب هی وار که در چشم روزگار / آن ناخنه که بود بدل شد باستخوان
تو غافلی و سپهر گشته در قیب تو / فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان
در سپید دست سیه کاره است نصیب / مشکل بخوشتن بالای این ترش بر خوان
کان خوشترین نواله کاز دست او خوری / او زینهاست خورده اکلس و سیان
دل در دستگاه بست بدست جهان / کین گنج خانه زاند بدستش یرمان

مرغ طبع هاتفی بتو آواز می دهد — لیکن از آنکه نه جای امانت الامان

آواز این خطیب الهی تو نشنوی — کز جوش غفلت است ترا گوش دل گران

اول بیار شیربهای عروس فقر — وانگه ببر قبالهٔ اقبال رایگان

خاتون دار ملک فریدونش خوان گرفت — کاوین این عروس کم از ارزگان

تا بر در تو موکب قدرت امینی — کاحداث را سوی تو چه بیت شد روان

شمشاد و سرو را ز تموز خزان چه باک — گر گرم و سرد لاله و گل را رسد زیان

از فقر ساز لشکر عیش بنده وار — وز فقر خواه مهر تب جان ناتوان

از این و آن مخواه مطلب چون مسیح جست — زیرا جل گیاست عطا قیر این و آن

مگذار شاه دل بدر مات خانه در — زین در که هست در در غربت فرو نشان

خرسند شو بملکت خرسندی از جو — خاریست شناس خسرو و طاغی شمر طغان

اسکندر دو چشم ملک و دو... — قیصر و شعار مفلسی و عمر جاودان

بی طمع و طمع بسر آور چو کرم پیله — چون کرم پیله سر بکشی در سر دهان

زنبور خانهٔ طمع آسوده شد مشو ر — زنبور وار نیش مکن زان و این فغان

هم جنس در عدم طلب اینجا مجوی از انکه — پیله خوار از سراب نداوست کس نشان

خود باش انس خود مطلب کس سبیل را — هم آن کسی بیش تر از برطاو بیش سر ران

دانی چه کن زنا خوش خود که آزاد — بین مرغ و نش زناکس و کس کم کن آشیان

خود را ز هم خود رضای خدای کن — وانان زن خدای فروشان فنون دفتان

پرواز در هوای هویت کن از جسد — در قلهٔ هوا است جلی بر بال هوان

از لا رسی بصدر شهادت که عقل را — از لا و هوست مرکب لاهوت زیر ران

لا زان شد اژدهای دو سر تا فرو خورد — هر شرک و شک که در ره الا شود عیان

بنمود صبح صادق دین محمدی — بین در شناس باش چو خورشید بی زبان

دندانهای تاج ببین شرع مصطفیست — عقل آفرینش از بن دندان کند نهان

انجا که دم کشد سرافیل دعوتش — جان باز یافت پیر سرانجب در زبان

وانجا که کوس دولت او کوفت لااله — آواز قد صدقت بر آمد ز لامکان

آن شاه دلعمرک و شاکر و قسمتم — مخصوص قم فانذر و مقصود کن فکان

آدم بگاهوارهٔ او بوده شیرخوار — ادریس هم بمکتب او کشته درس خوان

در دین تنهای علت عالم برای حق — زی حق شفیع زلت آدم بی جنان

هم غیب را بعالم اسرار پرده پوش — هم غیب را ز عالم اسرار ترجمان

او سرو جویبار الطیف و نقش او — چون سرو در طریقت هم پیر و هم جوان

او آفتاب عصمت و از شرم ذوالجلال — سایه نه ز بینش و از آب سایه بان

او با جهان پیر زبان کرده در دهن — گر با دو طفل و دو سر افکنده در لیمان

پر راه و تخیه کرده بدست جو آفتاب — بفکنده در میان قدم سایه بان

مهر از نهای مهره باز دوش جان و عقل — حلقه بگوش حلقهٔ گیسوش انس و جان

حبل المتین مشکفان از دو زلف او — هم روز عید و هم شب قدر اندرو نهان

قدر بش مر فوقیت برین سقف لاجورد — فرش خود گست برین فرش بستان
بربام سدره تا در ادنی فکنده رخت — روح القدس ولیکن معراج نردبان
جبریل هم پیمبره از بیم سوختن — بگذاشته رکابش و بر تافته عنان
جنت ز شرم طلعت او گشته خارپشت — دوزخ ز کرد البق او گشته گلستان
خورشید در عمامه او در فکنده تاج — برجیس بر دوش فدی کرده طیلسان
انجا شده که بهر باز گشت — زانجا هزار ساله رهش بود تا جهان
مرد استان که آن نه ثنای محمدیست — دستان کلمه خوان شمر آن زانه داستان
خواهی که گنج زینت الصابرین رسی — تعلیم کن ز چار خلیفه طریق آن
از صادقین و قانتین فاطلب از قانتین ادب — از منفقین سخا و ز مستغفرین بیان
همچون درخت گندم باشی از برای حق — که راست و که خمیده و جان بسته بر میان
که در سجود باشی چو در مغرب آفتاب — که در رکوع باشی چو بر مرکز آسمان
از جسم بهتران حرکات صلوة بین — وز نقش بهترین سکنات صیام دان
یارب دلی شکسته و دینی درست ده — کانجا که این درست و بالعکس بی گران
تا قانی از زمانه بفضل تو گر بحث — او را امان ده از خطر افتراز زمان
زان بیشتر که اجل ز جهان دارد دو غمین — از تنگ نحس خط زنشیره اتش دارها
ارانده سعادت عقبش ده مکن — دروا ده مفوت دنیا مزن ستان

در علت و قناعت نعت سید المرسلین علیه الصلوة والسلام فرماید

یو ره بی عافیت اگر قبول کرد مرا — ای عمر جسته چار ادهش تیز بسا
بوگشت عافیت خوشته در کلها آورد — چون شد با زبر دم کلهی کام و بها
خرابس کنگر بعقل بکوفت جو دید — که در شب ال تن سپید در گشید
بو ماه و شب اسیر شد خیال غرور — که رو ز باز در ساعت بکمال رفت
مسیح وار پی راست گرفت آن دل — که باز کو نه روی بو اجون خط ترسا
ز مرغ از سلامت دل مراست خبر — که هم مسیح خبر دار دارد مزاج کیا
مرا طبیب دل اندر زکو نه گرد دست — کزین سواد بترس ای ز حوادث سودا
بتلخ و ترشی رضا ده نجان گیتی — که بیشتر خوری از بیشتر خوری حلوا
امیر طبیب مخالف مدار جان و خرد — نه لون جار زبانی مکن دو حور لقا
که پوست باره آه پاک دولت آن — که مغز بی کلها نزاد و با شد در
مرا نشند و حدت ز داغ و خسته د — بشیب مغز عده دعوت همی کند که بیا
ازین سراچه آواز ملک دل بجبل — یار خوان ده زنک و با رعنون او
درین ستمکده که خاکی بو خاکی پرستی — نه گوهی نه مقام ز خاک چیست ترا
بدست آنده دل کر مهر دوست گشت — زبام لعبه زند لکیان و بیا
بسوی نفس مکن جان که بر کرد — کسی ننمرد نجس مسجد اقصا
ببین که کو که عسس خمر وار گذشت — تو باز مانده چو موسی چه خوف و رجا
بر روز بسیج بو حمد خواجه منو — ازان سوی عرفات چشم بر فردا

قدیش ز فوقیت برین سقف لاجورد
بر بام سدره تا در ادنی فکنده رخت
جبریل هم پیمبره از بیم سوختن
جنت ز شرم طلعت او گشته خار پشت
خورشید در عمامه او در فکنده تاج
انجا شده که بهر باز گشت
مر داستان کز آن نه ثنای محمدیست
خواهی که پنج نوبت الصابرین زنی
از صادقین و خاطب از قانتین [illegible]
بیچون درخت گندم باش از برای قرص
که در سجود باش چو در مغرب آفتاب
از جسم بهترین حرکاتی صلوه بین
یارب دلی شکسته و دینی درست ده
خاقانی از زمانه بفضل تو کرد بخت
زان پیشتر که جان ز جهان [illegible]
کرانه سعاده عقبیش ره مکن

فرش ز کرسیت برین فرش بوستان
روح القدس [illegible] معراج نردبان
بگذاشته رکابش بر تارقه عنان
دوزخ ز کرد البق او گشته گلستان
برجیس [illegible] روشن فدی کرده طیلسان
زانجا هزار ساله ره پیش بود تا جنان
دستان کلی [illegible] شمر آن زانه داستان
تعلیم کن ز چار خلیفه طریق آن
از منفقین جیا و ز مستغفرین بیان
که راست و که خمیده و جان بسته بر میان
که در رکوع باش چو بر مرکز آسمان
وز نقش بهترین سکناتی صیام دان
کانجا که این درست و بالین [illegible] گران
او را امان ده از خطر آخر الزمان
از تنگ نحس [illegible] ز پیشتر آتش [illegible]
ور داده موت دنیاش [illegible] گلستان

در عزلت و قناعت سید المرسلین علیه الصلوه والسلام فرماید

تعویذ منقول از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام [illegible] بنویسند و بر بازوی [illegible] ببندند

بسم الله الرحمن الرحیم ای کنوش ای کنوش ای کنوش اره سس غطیطلج
یا مطرون فو یا السیوث ماسی ماسر یا طیطسالوس حطوس
مسقفیس مساصغوس ارقطیعوش لطیفوش هذا
هذا وما كنت بجانب الغربي اذ قضينا الى موسى
الامر وما كنت من الشاهدين اخرج بقدرة الله
تعالى منها ايها اللعين بعزة رب العالمين اخرج
منها والا كنت من المسجونين اخرج منها من وما
مدحورا ملعونا كما لعنا اصحاب السبت وكان امر الله
مفعولا اخرج يا ذوي المخرقل اخرج يا سوار يا سوار
سوار بالاسم المخرقل يا طرون طرعون معراعون
تبارك الله احسن الخالقين يا هيا يا هيا يا هيا
شراهيا حيا قيوما بالاسم المكتوب على جبهة اسرافيل
اطردوا عن صاحب هذا الكتاب كل جني وجنية
وشيطان وشيطانة وتابع وتابعة وساحر وساحرة
وغول وغولة وكل متعبث وعابث يعبث بابن

رفت روز تو چون طفل خوش آری — نشاط طفل نماند اگر بود عذرا
چو عمر داری دنیا مده که خوش نبود — بعید خیز ننشیند مدام استقصا
دو زنگی شب و روز و سبز تو ظلمو — برند عمر ترا می برند زنگ و بها
دو چشم اند یکی تیره و دیگری سیماب — شب بنفشه فش و روز یاسمن سیما
تو غرق چشمه سیماب و قیر چند آری — که کرد چشمه حیوان و کوثری بکرا
جهان بچشمی ماند در و سیاه و سپید — سپید ناخنه دار و سیاه نابینا
پر از طناب هوس پیش زانکه آیات — چهار میخ کند زیر گنبد خضرا
بصورت نیم شبی در شکن رواق فلک — بنا که سحری نازکن مصاف قضا
قضا بسوی العجبی تاکیت نماید لعب — بهفت مهره زرین و حقه مینا
ترا بحقه و مهره فریفته اند ایراک — چو حقه بی دل و مشتری چو مهره بی…
فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون — اجل چو گنبد گل بر فشاند …
ز خشک سال حوادث امید من بر او — که در تموز نزار و الیس برف هوا
بجای راحت و امنت و … — جه روز باشه و صید … و …
نگو که و سر کجا خون خورد که … — بین بیشه که زو … و …
مساز عیش کن نام و … طبع جهان — مخور که فرق کیر برگ دست بوم و سرا
ز روزگار وفا … بروزگار آید — که حصرم از پس شش ماه می شود صهبا
چو خویشتن بوی کرد رون … — کجا روی که زپیش انگشت و بس اینها

خوشی طلب کنی از خلق بیاد دل … — از زکات مستانان … کات …
بلیغ کار خود انجاز می زن … — … زبانی و منع زبانیست اینجا
چو خوشه چند شوی صد زبان می خوا… — که یکی زبان چو تراز و بوی بر …
درین مقام کو چو مار شد از زبان — چو ماهی است بریده زبان در این …
خرد خطیب و دلست و دماغ منبر او — زبان بصورت تیغ و دهان نیام …
درون کام رها کن زبان کر تیغ خطیب — برای نام بود در برش بهره …
زبان بمهر کن و جز بجاه لا نکنی — که در ولایت قالوا بلی رسی از لا
دو کسیه … لا بران بدان شرطی — … الا المنزل …
نگر صحا… لا الا الا الله — دوم … رسول اللت …
زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر — … سلیمان … جبا
ثنای او بدل … و نیاید … — … بخت … و … نبیا
سپید روی از ل مصطفات … — … گشت به پیرانه سر … نیا
فلک بدایمی دین او برین … — … بر سر کهواره بانده …
و … بنیه کتاب … — … خلیفه کتاب معلم …
به پیش کاتب و … دانه … — … حاجب … شار بار …
هزار فصل … حنیه دار جمال — هزار فصل … و … دار …
زبان من باک … که … — میان چشمه … ماهی کو یا



في الموعظة والقناعة

تا در دل تو هست دو قبله ز جاه و آب | فقرت هنوز نیست دو قبله با امتحان

فقر سیاه پوش چو زندان فتنه زاد | جا با سپید کار کنه خاک در دو ان

چون غز عزلست غم زور و زر مخور | چون نو فقر هست دم مال و ملک مران

با تاج خسروی چکنی از گیا کلاه | با ساز باربد چکنی پشه شبان

گنج نیست در جهان گنج گوهر آدمیست | گر هست کو ساحر و بر جهان بجوان

هر جا که حرص هست خسی هم حریف او | آری گوشت کاو بود بار زعفران

بار از نفت سینه کافور هم قرین | با مسیح است هست ز ربا که هم قران

تا تخته غیبت مردم شیطان شیبت | وان دم که تخته کرد سلطان از شیخ زمان

چو تاک هست خام غذای خر است و بس | چون پخت گشت شربت عیسی با توان

خاقانیا ز جیب تجرد بر آر سر | وز روزگار دامن همت فرو فشان

منشور فقر در سر دستار تست و | منکر بتاج تاشش و بطغرای طغرلان

آن نکته یاد کن که در آن قطعه گفت | کاتش دهم بروح طبیعی بجای نان

امروز که خدای قناعت تویی بشر | تو صدر دار دین که ران تخت اپتیان

اهل عراق در عرق اند از حدیث تو | شروان بنام تست شرف وان ز خیر وان

شعرت درین یار و خوش خوشتر است از آنکه | گفت از میان شکسته به آید بوستان

انی ای است یار دوا مانده بدر | پر بو الدیه ترا و دید دو د ان

همچون بهین مرصع نشینی بجا نجب | ... خراب جهانی یک زمان

چون کوزه فقاع از آفرکان | در سینه جوش حسرت و در حلق لیمان

قومی مطوعند بمعنی چو حرف قوم | مولع بنقش سیم و مزوّر بقلب کان

چون گربه بر خیانت و چون موش در قفان | چون عنکبوت جوله و چون کرم پیله خوان

دین برده و ریاضت کرده بدنو | کیش مغان دعوت خود کرده با مغان

سرشان بریده حلق چو شکر و چو مصطفی | کافکنده زیر پای ابوجهل بلبلان

یارب دل شکسته خاقانی از هست | در دولت بغیض الهی فرو فشان

فی الموعظه والحکمه و نعت رسول الثقلین علیه الصلوة والسلام

سریر فقر ترا سر کشد بتاج رضا | تو سر بجیب هوس در کشیده ای انیطا

بران سریر سنی سران تاج ز سد | تو تاج بر نهی از سر فرو نهی خود را

سریست قیمت این تاج اگر سرش داری | بمن بچنین تاج سر بیار بها

ترا چو شمع زبن بر زبان سری دیده | سری که در دسر آرد بر به فتنه‌ها

نگر که نام سری زچنین سری نچه | که گنبد هوست این دخمه سودا

سری دگر طلب او رکه طریقت عشق | سزاست این سر سکسار سنگسار سزا

چرا چو لاله بشکفه سر فکنده ز | که آسمان سر افکنده کیست با برجا

ترا میان سران کی رسد کلاه داری | ز خون خاک تو خاکی نگشته لعل قبا

یتیم وار درین تیم ضایعست دلت | برو یتیم نوازی او ز چون عنقا

ولی طلب کن بچار کرد و حدت | جو چشم دوست که چار لیست عین شفا

نگشتی برای عبادت دل تو   قدم ننهد صفت منزل الله از بالا
براستانه وحدت سقیم خوشتر دل   بیا که کار جنت عقیم به جو را
مقام بی صفتی کن طلب که نقش قمار   دو یک شمار و اگر چه دو نقش دغا
ترا مقام صورت کجا دهد انصاف   ترا بلیله زرین کجا برد صفرا
بترک جاه مقام ظفر بفقر درویش   بخوان شاه مزعفر لطیف تر سکبا
میان خاک چه بازی شغال کودک وار   سرای خاک کجا لی ساز مرد اسا
زر نهاد تو چون پاک شد بیوته خاک   بطوق و تاج شود چون بیوته کنی جدا
زری که گوی گریبان جبه نیل شود   رکیب های شیاطین مکن که نیست سزا
سواد اعظمت اینک ببین مقام خرد   جیاد اکبرت آنکه بدر مصاف هوا
چو گل مباش که هم پوست کفن سازد   چو لاله اول باری ز پوست بیرون آ
بدست همت طغرای منشی نیازی دار   که هر دو کون تو داری چو داری این طغرا
ره هوا نتوان رفت دل ببین اهل   ره فکری نتوان کرد چشم نابینا
ترا که رشته ایمان هم گسست امروز   سخا خطا امان از چه مسکنی فردا
ره امان زمن که اسب خشکی را   بروز معرکه برگستوان به از دیبا
ترا ز بستی همت بکف شود ملکت   بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا
چو همت آمد سرشته داده جنت   چو وامق آمد سر عفت کرده به عذرا
خزف مخر بوستش قیاز بهر بوده تابود   کاز بهر دو گرو هست شورش غوغا

بهوی بوده و روزه چرا شوی ندزکیا   که بد رحال محالست و مهر کار قضا
چه خوش حیات و چه ناخوش چو انقراض زوالی   چه جعد زخمه چه ساده چو خار جست نوا
به بند دام چه مانده بسته پا بری   که طوطی ازلی این مرکب شد ز بند رها
چو باشه دوخته چشمی بسوزن تقدیر   چو لاشه بسته گلوی بر لیسان قضا
دمیده در شب آخر زمان سپیده صبح   بس از تو خفتن اصحاب کهف نیست روا
مسافران بسحرگاه راه پیش کنند   تو خواب پیش گرفته اند خفته رعنا
میان بادیه مانده و مانده مختسب ارنی   عرابیان ز تو هم سر برند و هم کالا
بخواب دایم چون سیم و زر همی پیچی   ببین که زر همه نحس است و سیم جمله غبا
ترا که از مل و مال است مستی و مستی   خمار خواب ترا صور بس کند بصدا
غلام آب رزانی نداری آب ز دهان   رفیق صاف رفیقی نه بصف صفا
بکار آمی و دین با دل تب کو یان   که کار آب شمار و آب کار شما
بهینه حیز کران کیمیای دولت نیست   بهمنشینی صهبا مباش دست مبا
خرد بجام و تن در نشاط خوش نبود   که دیو جلوه کند بر تو و پری و هوا
برو بجست طهارت کن از جماع الام   که گر جنب نگذارند در جناب خدا
مجرد آی درین راه تا ز عشق شنوی   الا الی عبدی بنجا ز ول کن اینجا
ز چار ارکان بر کرد و پنج ارکان جوی   کم است قاید این پنج پنج نوبت لا
ز نه حواس بدون شو بکوی هشت صفات   کم است حاصل این هشت شش نه پنجا

وگر ز عارضهٔ معصیت شکسته دلی / ترا شفاعت احمد ضمان کند بشفا
بپیک شهادت سربسته مرد احمد باش / که پای مرد سران اوست در سرای جزا
پی ثنای محمد برار تیغ ضمیر / که خاص بهر تن او بافتند درع ثنا
زبان بسته بمدح محمد آرد نطق / که نخل خشک پی مریم آورد خرما
بهینه سورت او بوده انبیا ابجد / مهینه معنی او بوده اصفیا اسما
اگر ز بعد همه در وجودش آورند / قدوم آخر او بر کمال اوست گوا
نه سورتست ز پس ابجد همی شود در قوم / نه معنی از پس اسما همی شود پیدا
نه روح را پس ترکیب صورتست نزول / نه شمس را ز پس صبح کاذبست ضیا
نه سبزه بردمد از خاک و آنگهی سوسن / نه غوره در رسد از تاک و آنگهی صهبا
که ولادتش ارواح خواند سوره نجم / ستاره بست ستاره سماع کرد سما
بکوفت موکب اقبال موکب احرام / بست قبه ز هفت قبه مینا
چو نعل کرد در آتش مساو ملکوت / برای عرش بر عرشش خرقه کرد وطا
درید چو زا جیب و برید پروین عقد / گذاشت بهر دواج و فکند صبح لوا
میانه کف بحر کفش چو موج زدی / حباب وار بدی هفت گنبد خضرا
سزد که چون کف او نشر کرد نشر جود / روان حاتم طی سطح کند بساط سخا
ز بوی خلقش حبل الورید یافت حیات / ز فر لطفش حبل المتین گرفت بها
ز بارگاه محمد ندای هاتف غیب / بمن رسید که خاقانیا بیار ثنا

ز خشک اختر خذلان برست خاقانی / که در ریاض محمد چو بد گشت رضا
مرا ببخشا در تو گریزم از اخلاص / کزین هراس خسیسان بی نوا ما را
مرا تو باش که با دمن الم بگرفت / برار تیغ عنایت نه من گذار نه ما
کلید حتم آخر عطا فرست بجان / که گنج معرفت اول هم از تو بود عطا
گواه توست که ندارم بکاه برگی کز / باهل بیت زمن چون رسد نوال و نوا
چو قرصه جو و سرکه نمی رسند مسیح / کی رسد بخواری خواره و حلوا
مرا ز خطه شروان برون فکن بکجا / که فتنه ایست در و صد هزار بحر بلا
مرا که کفر است الغیاث ازین موطن / مرا که سقر است الامان ازین مثوی
بر جهان نشوم ور شوم چو خاک مهین / غم کیا نخورم ور خورم بگو و کیا
ازین گره که چو برکار روز و بدر بد / دلم چو نقطه خون است در خط دنیا
گرفت سرشان سرسام و خشمشان برص / ز سام ابرص جان کاه تر بر هر جفا
مرا با طل محتاج جاه خود شمرند / بحق حق که بجز از حق مراست استغنا

فی شکایت الزمان

زین پیش آب روی ریزم برای نان / آتش دهم بروح طبیعی بجای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان / در خون جان نشوم نشوم آشنای نان
با این نهنگ گو مرا از سگ تراوم / گر زین سپس چو سگ دوم اندر قفای نان
در جرم ماه و قرصه خورشید ننگرم / هر که که دیدها شود هم رهنمای نان

از چشم زنبق آرم و در گوش نرگس | تا نشنوم ز سفره دونان صلای نان

کشتم بترک نان سپید و سیه ولان | بل تا قبای جان نشود در قفای نان

نانشان چو برف لیک سخنشان چو خنجر | من زاده خلیفه نباشم گدای نان

ازاد شد کره کاو کره کوه [illegible] | من کیمیای دین ندهم در بهای نان

چون آب آسیا سر من در نشیب باد | گر پیش کس دهان نشود آسیای نان

از قوت در نمانم کو نان میان ازانکه | قوت محمدت حکما را ورای نان

چون آسمان کیاجسم از صحنهای پشت | عهدی که کرده‌ام بدر کیمیای نان

تا چند نان و نان که زبانم بریده باد | کابا امید بر در امید عطای نان

آدم برای گندمی از روضه دور ماند | من دور مانده‌ام از در همت برای نان

آدم ز جنت آمد و من در ستر شدم | او در بلای گندم و من در بلای نان

یارب ز حال آدم و رنج من الحکم | خود داده عذاب گندم و خود کن جزای نان

تا کی بدست ناکس و کس زخمها زند | بر کردهای ناموران کردهای نان

نانم نداد چرخ ندانم چه موجبست | ای چرخ ناسزا بندم من سزای نان

بر آسمان فرشته روزی بخت من | منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان

خاقانیا هوان و هوام طویله اند | تا بشکنند قدر تو بشکن هوای نان

تا کی کز از خسان طلبی بنده اویس | کاخر خدای جان نبود که خدای نان

فی شکایت از زمان و مدح مصطفی علیه الصلوة والسلام

طفلی هنوز بسته گهواره فنا | مردان زمان شوی که شوی از رحم جدا

جهدی بکن که زلزله صور در رسد | شاه دل تو کرده بود کاخ را رها

جان از درون بفاقه و طبع از برون بناز | دیو از خورش بهیضه و جمشید ناشتا

رخش ترا براهن سنگین و زرنگار | برگ گیاه دختر و عنبرین جیبا

بر برده عدم زن و زخمه مبر ازانکه | بر داشتست بعد فرود است این نوا

در رکعت نخست گرت غفلتی برفت | اینجا بجو د سهو کن و در عدم قضا

گر حله حیات مطرا نکرده است | اندی که در نماند ازین کسوت و بها

از پیل کم نه که چو مرگش فرا رسد | در حال استخوانش بیرزد بهانها

از استخوان پیل ندیدی که چرب دست | هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا

امروز سکه سازی دل از ضرب تست | چون دل دوانه شد نشود نقد او روا

اکنون طلب دوا که مسیح تو بر زمیست | کانکه که رفت سوی فلک فوت شد دوا

بیمار به سودا دل اندر نیاز عشق | مجروح به قبای گل از جنبش صبا

عشق آتشیست کاتش دوزخ فدای اوست | بس عشق روزه دارد و تو در دوزخ هوا

دو ایرمان سرای جهان نیست جای دل | دیر از کجی و خلعت بیت الهدی کجا

بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو | دار الخلافت پدرست ایرمان سرا

بالا مجاز نفس چلیپا پرستست ازانکه | تا بسته خاک ره بکف شد کیمیا

در جست بوی حق تب و شبکر کن ازانکه | عیسی لقب و نفس چلیپاست تنگ لا

گر ز سموم بادیهٔ لات شوی　　از نسیم کعبهٔ الا اللهت شفا
لا را ز لات باز ندانی بگوی دین　　گر بی چراغ عقل روی راه انبیا
اول ز پیشگاه قدم عقل زاد و بس　　آری که از یکی سبکی آمد ابتدا
عقل جهان طلب که در اول که زند　　عقل خدا پرست زند در که صفا
لنگ محمد از در عصر نبوت است　　آن کیف پود و سبب لوح جای انبیا
با عقل پای کوب که بر بیت زنده پوش　　بر فقر دست کش که عروسیست خوش لقا
جان را بفقر باز خر از حادثات زانکه　　خوش نیست این غریب نوا این درین نوا
اندر جزیره‌ای و محیطست گرد تو　　زین سوی موج محنت و زان سو بلا
از رمز در گذر نه زمین چون جزیره است　　گردون بگرد او چو محیط است در هوا
از گشت روزگار سلامت مجوی از آنک　　هرگز سراب پر نکند قربهٔ سقا
در قمره زمانه قنادی بدست چون　　و امال گعبتین که حریفیست بی نقا
فرسوده دان مزاج جهان را بنا خوشی　　آلوده دان دهان شعبده بحقه تا
انجا مساز عیش که بس بی نوا بود　　در قحط سال کنعان دکان زانوا
زین غرقه گاه رو که نه نکیست گند زر　　زین سبزه جای خیز که زر است کیمیا
گیتی سیاه خانه شد از ظلم و جود　　گردون کبود جامه شد از ماتم وفا
از خشک سال حادثه و ز مصطفی کریز　　کانک بهشت باب تمان کرده مصطفا
و ورد تو این بست که ای غیاث　　کز فیض او بسنک فسرده رسد نما

بودند تا بنوبت او سش درین سراب　　این چار یار و سه موالید نی نوا
شاهنشهی احمد مرسل که ساخت حق　　تاج ازل کلاهش و درع ابد قبا
آن قابل امانت در قالب بشر　　آن عامل ارادت در عالم جزا
چون نوبت نبوت او در عرب زدند　　از جود می واحد صلوات آمدش صلا
برخوان آن جهان دو بخشید در نمک　　ناخورده دست شسته از نیم نمک ابا
از یاد کرد او او بود عقل واو　　چون عقل هم نشسته وهم پاسبان ما
او رحمت خداست جهان خدای را　　از رحمت خدای شوی خاصه خدا
ای مستها ز هستی ذات تو عارست　　خاقانی از عطای تو هست آیت ثنا
مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست　　میسند کز نشیمن عالم کشد جفا
از عالم دورنگ فراغت دهش چنانکه　　دیگر ندارد این دون عناش در عنا

فی شکایة الزمان و ... العزلة والقناعة

ضمان دار سلامت شد دل من　　که دار الملک عزلت یافت مسکن
امل چون صبح کاذب گشت کم عمر　　چو صبح صادق دل گشت روشن
بوحدت رستم از غوغای وحشت　　برستم رسته گشت از جاه پرفن
شدستم زانده گیتی مسلم　　چو گشتم زانده عزلت ممکن
نشاید بردن انده جز بانده　　نشاید کوفت آهن جز باهن
دلم آبستن خرسندی آمد　　اگر شد باد در روزی سترون

چو حرص آسوده زیر و نه روزی / چو دیده رفت نه روزه نه روزن
ز آتش تیغه خواهم داد دل را / چو دل خرسند شد کو خاک خوردن
ببین در حاشیت باری مرطایر / بخوان هستم مرغ مسمن
سلیمان وار مهر حسبی الله / مرا بر خاتم دل شد مبین
ز یاران گر ببندم چو غنچه / ز بر خصمان سنان سازم چو سوسن
نخواهم جای طاق غنچه در / وگر سازد طنابم طوق گردن
مرا یک گوشه‌ای بس کنج جای / دهان مار چون سازم نشیمن
جهان انباشت گوش من ز سیماب / بدان تا نشنوم نیرنگ این زن
مرا دل چون تنور آتشین است / از آن طوفان همی بارم بدامن
درین پیروزه طشت از خون چشم / همه آفاق شد بیجاده معدن
من اندر کنج و دونان بر سر گنج / مگس در گلشن و عنقا بگلخن
اگر نه سرنگون بارسته این طشت / لبالب بودی از خون دل من
عجب تر سازم از مرغان بطبع / اگرچه مبدع نظمم درین فن
لگام بر دهان افکنده ایام / که چون ایام بودم تیز و توسن
زبان ما من یعنی سر کلک / گره شد مهر حکمت معین
گشته چون مور گزدم دلان حیل / که خیل مور گزدم راست دشمن
یعنی جز نظم محقق : / نباشد جز مرا نظم مبرهن

نیاید جز درخت مشک کافور / نه زیبد جز درخت صعد روغن
نه نظم من بیت کس فرو در / نه عقد من بود کس قرین
نه پیش من دوا دین است و اشعار / نه عیسی را عقاقیر است و هاون
ضمیر من امید آب حیوان / زبان من شبان وادی ایمن
کبوتر خانه روحانیان را / نقطهای سر کلک من ارزن
سفال نو شود گردون چو باشد / عروس خاطرم را وقت زادن
اگر ناهید در عشقه نگه جسم / سراید شعر من بر ساز وارغن
بخشد مشتری دستار و مصحف / دهد مریخ خالی تیغ و جوشن
ازین نور زند عاقل جبند عجم / درین نطقند منکر جبند الکن
ازین مستی سماعیلی ایام / وزین جو سیفی سرائیلی وزن
همه قلب وجود و شوله عصر / نعایم وار آتش خوار تو زمن
چو موسیچه همه سر زر هوا کش / چو دم بنجه همه بر بوزین زن
همه بی مغز و از بن یافته قدر / که از سوراخ قیمت یافت سوزن
حدیث کو میان لمتقین گرفت / بلا استاد و بقال و قال و عن عن
عمو در خشن را ساز قبیله / نهند از کاهی تهمت بر تهمتن :
لقبشان در مصادر گر مجهول / دو استاد آن زیر یزدان و درن
فرهنگ وارشان بگرفته آن لو / که سر یافت ناقش خور

ندانم طبع این حاشا ز حاشا | ندانم فهم آن یعنی ز بهمن
یکایک میوه در باغ طبیعم | ولیکن از شاخ بخشم میوه افکن
چو من لاحول کردم طاعنان را | بگو من کجا یارند گشتن
مراد پارسی فحشی که گویند | بترکی چه خان گوید کس من
نه من دنبال شان دارم جا بیخ | ز خنک [illegible] جوید که و بهمن
زنقه آمن آن دید خواهند | کز آتش نه بیند هیچ حزمن
کر با فیل آن کند طیر ابابیل | که نکند هیچ غضبان [illegible]
تب ریح آمد ایشان را که نام | بگو در هیچ مسکون آفت مسکن
عجب نبود که شب میلاد احمد | نگونسار آمد اصنام برهمن
تو هی خاقانیا سیمرغ اشعار | برین کرکس شعاران بال بشکن
دهان ابلهان دارند بر دوز | بروت روبهان دارند برکن
برای آنکه حرا زان که حسن ز | کنند از نسبت روباه دوری
چو تیر از بهر صید کاوساران | لعاب طبع کردا کرد می تن
وفا اند که طلب زین تو مردم | خطا بسیار کش زین بیش گلشن
بدرگاه رسول الله [illegible] ساز | که درگاه رسول است علی و علن
مراد کاف و نون طاها و یاسین | که عین حقیقت از فضل ذو المن
بهشتش داده هفت ایوان اخضر | کلید هفت جا در وان از کن

فی موعظه و حقیقه و ذکر معراج النبی

ای هیچ نوبت گوفته در ده از ملک لا | لا در چهار بالش وحدت کشند ترا
جولان که تو زان سوی لا است کی | ترده هزار عالم ازین هیچ بی لا
از عشق ساز بدرقه بس هم بنور عشق | از تیه لا بمنزل الا الله اندرآ
دروازه سرای ابد دان به حرف عشق | وندانه کلید ابد دان دو طرف لا
ای حاجی لا بدر این مرو که پیست | وین گنج خانه حق ولا شکل اژدها
حد قدم مپرس که مرکز نیامده است | در کوچه حدوث عماری کبریا
از حله حدوث برون شو دو منزلی | تا گویدت قوی بنشین وحدتت که مرحبا
پیوند دین طلب که همین دایه تو او | روزی که از مشیمه عالم شوی جدا
این دم شنو که راحت ازین دم شود | اینجا طلب که حاجت [illegible]
کسری از این ممالک و صد کسری و قبا | خطوی از این مسالک و صد خط و ختا
فیض هزار کوثر و زین ابر یک رشک | برگ هزار طوبی و زین باغ یک گیا
فتراک عشق گیر و دنبال عقل از آنکه | عیسیست دوست به که حواریت آشنا
می دان که دل ز روی شناسان کان | شمار تش از غریب شماران این سرا
دل آب خانه ایست که مرساغی درو | شمع حرا از این ملکوت افکند ضیا
یعنی جمال حضرت عین است آن آن | کاینه دل تو شود صادق الصفا
ور دل از نقش [illegible] که شرط [illegible] | بتخانه ساختن نظر گاه پادشا

دنیا بعوض فقر بده وقت بی‌نیاز / کان گوهر عیار ارزد این بها

در چارسوی فقر در آتا ز راه ذوق / دل از بهیچ وانشش سلامت کنی روا

همت ز آستانهٔ فقر است که چو چی / آری هوا ز چیه دریا بود سقا

عزلت گزین که از سر عزلت شناختند / آدم در خلافت و عیسی ره سما

شاخ امل بزن که چو ماهیت ... / بیخ هوس بکن که درختیت کم بقا

گر سر بوم ستی بر عقل خوانده / بس‌های مال مال مباش از سر هوا

تنگ آمدست زلزلة الارض چو آن / بر تالهاسی و قال الانسان مالها

حق میکند نداکه بباره در آرست / از مال لام مفکن و باقی شناس ها

خس طبیع را چو مال دهی چو ... / بی دیده را چو میل کشی وجه توتیا

از عافیت مپرس که کس را نداده‌اند / در عاریت سرای جهان عافیت عطا

خود با در قضا ز وفا حامل شد / ور شد بقهر شش از شکم افکند قضا

از کوی ره زنان طبیعت ببر قدم / ور خوی رهروان طریقت طلب وفا

برسح فوض عسر را فشان ... / شش ور از نیش ازین پنج با نوا

توسن دلی و رایض تو قول لا اله / اعمی فتی و قاید تو شرع مصطفی

با سایه رکاب محمد عنان در آر / تا طره از نان توکردند اصفیا

آن شاه بت شکن که شعر بنفا و کرت / هم قاف لام ره ... و هم کاف و نون بها

او ماکه آفتاب دو گیتی برو ... / ور کهتری شهره آورده انبیا

هم موسی از دلالت او گشته مصطفی / هم آدم از شفاعت او گشته مجتبی

نطقش معلمی که کند عقل را ادب / خلقش مفرحی که دهد نفس را شفا

ای گرسنه دراه برخوان کائنات / چون آن نشسته بد بر وی فتاده آشنا

مریم گشاده روزه و عیسی ببسته نطق / گو در سخن گشاده سر سفره سخا

بر تابه سپیده صبح ازل بشنو / گو بر سپیده ازل بود پیشوا

آدم از و بسر قع همت سپید روی / شیطان از و بسیلی حرمان سیه قفا

ز آتش مراد عالم و او عالم کرم / شرعش مدار قبله و او قبله ثنا

از آسمان نخست برون رفته قدر او / هم عرش نطقش آمده هم سدره متکا

بس آسمان بگوشش خرد گفته تنگ‌کن / کان قدر مصطفاست علی الوجه استوا

آن شب که سوی کعبه خلت نهاد روی / این غول وار بادیه را کرد زیر پا

آمد پی متابعتش کوه ار روش / رفت از پی متابعتش سنگ در هوا

برداشت فراوکرده ی ز خاک و آب / آمیخت با سموم اثیری دم صبا

گردون سرگشت مرید کمال او / پوشیده در برار آتش این نیلگون وطا

روحانیان مثلث عطری بسوخته / از عطر نامسدس عالم شده ملا

یا سید البشر زده خورشید درگهت / یا احسن الصور زده ناهید بر نوا

از شیب تازیانه او عرش را شکوه / ور شیب نگاو را او چرخ را حیا

لا تیجبوا اشارت کرده بمرسلین / لا تقنطوا اشارت داده باتقیا



وردی مطبوع چمن سبز و جبل | بیشه با نخچ چمن پر سراب از حباب
مرغان چون طفلکان ابجد آموخته | بلبل الحمد خوان گشته خلیفه کتاب
اوشن نوزادگان خوبیش نو ساخته | مجلسشان آب زد ابر به سیم مذاب
داد بهر یک چمن خلعتی از زر و سرخ | شاه نوروزش صبا زنکش طل عتاب
اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت | نرگس با طشت زر گرد مجلس شتاب
ژاله بر آن جمع ریخت روغن طلق از نجوم | آمد سه جمع را از آتش لاله غذاب
هر سوی از جوی جوی قصه شطرنج بود | بندق زرین نمود غنچه ز روی ترآب
شاخ جواهر فشان ساخته خیر النثار | سوسن بوزن کای خوشه خیر الثیاب
مجمره گردان شمال مروحه زن شاخ بید | لعبت باز آسمان و چون فلک شهناب
پس چنین مجلسی مرغان جمع شده اند | شب [illegible] شکل کهی بهر جواب
فاخته گفت از بخت صبح شکوفه گل | سازه دایان برگ شاخ مایه شیرین لعاب
بلبل گفتا که گل زنگ نوات ازاکه | شاخ حب گشت گل شیوه الاحباب
قمری گفت از گل مملکت سرو به | کاند که بادی کند گنبد گل انقلاب
ساری گفتا که سرو هست سر مرغ نیک | لاله از و به که کرد دست بدست انقلاب
صاصل گفتا باصل لاله دو رنگ است ازو | سوسن یک رنگ به چون خط اهل الصواب
تیهو گفتا به است سبزه ز سوسن ولیک | فاخته باغ اوست که فتح باب
طوطی گفتا سمن بود از سبزه نکو | بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب

هدهد گفت از سمن نرگس بهتر که هست | کرسی جم ملک او افسر او اسباب
جمله بدین داوری بر در عنقا شدند | کوست خلیفه طیور داور ملک رقاب
صاحب ستر از همه بانگ بر ایشان زند | کین حرم کبریاست بار بود تنگ باب
فاخته گفت آه من کله خضرا بسوخت | حاجب ان بار کو ورنه بسوزم حجاب
مرغان بر در بپای عنقا در خلوه جای | فاخته با پرده دار گرم شده در عتاب
هاتف حال این خبر چون سوی عنقا رسانید | آمد و در خواندشان راند برش خطاب
بلبل گر وشش بجو و گفت الانم صباح | خود بخود وی باز داد ضحک اندر جواب
قمری گر وشش ندا کای شده آزاد کبک | دانه انجیر زد دام گلوی غراب
وی که ز انصاف تو صورت منقار کبک | صورت مقراض گشت بر پر و بال عقاب
با تو او ده ایم در دسر از چه بهار | در دسر روزگار برد بسوی گلاب
زانکه ده اسبه رسید موکب فصل الربیع | دهر خرف باز یافت قوت فصل الشباب
خیل ریاحین نسیم نیست ما که نشاید | زین همه شاهی کراست لیک صواب تو راست
عنقا بر کرد سر گفت که زین طایفه | دست یکی در حناست حمد لی از خضاب
این همه نورستگان بچه حوران پاک | خورده که از جوی شیر گاه ز جوی شراب
گرچه همه دلکشند از همه گل نغز تر | کو عرق مصطفاست این گران جلال
هادی مهدی غلام امی صادق کلام | خسرو هشتم بهشت شحنه چارم کتاب
باج ستان ملوک تاج ده انبیا | گز درا و یافت عقل خط امان از عقاب

و آب

احمد مرسل که کرد از عشق و رحم بیخ
جمع رسل در روش منقلش طالب کاخ
عطسه او آدمست عطسه آدم مسیح
گشت زمین چون سمن جسم جو لحمت بدست
وزه خاک درش کار دو صد درد
لاجرم از بهم آن ربط نامید را
ایده شده روز بدر کان تیغ وین بدر وار
بهر ملکان دین کرد سراب از محیط
از شعب مرلنگ شرقضا بشام
از بی تایید او صف ملایک رسید
در علمش میر نخل نیزه کشیده چو نخل
چون الف سوزنی بیره و بنیاد کفر
حامل وحی آمده کامد یوم الظفر
خاطر خافاست مدح کن مصطفی
کی شکند همتش قدر سخن پیش غیر
یا رب ازین جبکاه باز رهانم کن است
زین کره تا خاطر حافظ جانش نگاه بکش

تخت سلاطین کال کرد بنیران یک تاب
او شده تاج رسل اجر صاحب نصاب
ایت خلف کز شرف عطسه او بود آب
تا زپی تیغ او قبضه کشند و قراب
راند بر آن آفتاب بر ملکوت احتساب
بند زما وا برفت رفت بر لشیم زناب
راند بسه در بسه سوی نشیب و عقاب
بهر نهنگان کین کرد محیط از سراب
وز فرع مرنهنگ حوت فلک رخت تاب
آخته شمشیر غیب آخته چون تیز غاب
غرقه صد نیزه خون اصل ملحان و صراب
چون بن سوزن بقهر کرده خرابات و حساب
زان رخ حق بی حساب هست عطای
ای ملکان الغزاة ای علین المآب
کی فکند جو هری دانه در در خلاب
شروان شد البلاد خصمان شر الدواب
گر تو دعای غریب زود بود مستجاب

فی الموعظه و التشکایت

جوشن صورت برون کن در صف مردان درآ
تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست
با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را
آن خوشی چند گویی کان او هم آن او
چیست عاشق را بجز آنکه آتش و پیرو را
لاف یک رنگی مزن یا از صف جان آنک
آتشین داری زبان جان ال نشاید چون سلیمان
رخت از این گنبد برون بر کز خیانت بات
نفس عیسی جست خواهی او کن سوی فلک
بر در فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق
شرب عزلت ساختی از سر بر آب سوس
با قطار خوک در بیت المقدس یا منه
سر بنه کاینجا سری را صد سر آید بر عوض
هرچه جز نور السموات از خدا ایشان
چون سنایی بردار الصدر الاخر آنکه از
ور تو اعمی دیده بر دوش احمد دار د است

دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا
خاک بر خود باش کز خود هیچ نگشاید ترا
کز صفات خود بعد المشرقین باشی جدا
باش تا او گوید از خود کان آن ما ای آن ما
او لش قرب و میانه سوختن آخر فنا
از درون سو تیرگی داری و بیرون سو صفا
گرد خود گردی از آن تیغ و امنی چون آسیا
زانکه با در گنبدی با مرد کانی هم وطا
سفت عیسی وز کارستان ابسکن با
گوید ای صاحب خراج سر دادگنی جدا
باغ وحدت یافتی از بن بکن بیخ هوا
با سپاه پیل بر درگاه بیت الله بیا
بل که بر سر هر سری را صد کلاه آید عطا
گر ترا مشکات دل روشن شد از مصباح لا
کعبه را هم دیده باید چون سنایی در سنا
گند زین فایده تو مصطفا به مصطفا

اوست مختار خدای و صدر ارواح و حواس ... زان گرفتند از وجودش نسبت بی منتها

هشت خلد از نعمت جودش ... چار ارکان از ... [illegible]

چون مرا در نعت چون اوئی ... از جهان چون ... [illegible]

التخلص | کار من بالا نمی‌گیرد در این شیب بلا / در مضیق حادثاتم بسته بند عنا | الشاعر

می‌کنم جهدی که برخیزم از این خذلان‌سرای ... چند از این روزی که این توقیع یابم چند را

صبح آخر دیده بختم چنان شد پرده در ... صبح اول دیده روزم چنان شد کم بها

با که گیرم انس کز اهل وفا بی‌زورم ... روزی من هست با خود نیست در عالم وفا

در همه شروان مرا حاصل نیامد دوستی ... دوست خواهم گفت ای کاش ... آشنا

من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من ... روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا

ای عراق الله جارک سخت مشغولم به تو ... وی خراسان عمرک الله سخت مشتاقم ترا

گرچه جان را زر وزن چشم از شتابی ... از دریچه گوش بینم چند شعاعات شما

عذر من دانید کاخر ... [illegible] ... چه به جانم روان وارید بر دست صبا

تشنه دل العطش ... [illegible] ... دردمند زارم از بغداد ساز دوا

بوی راحت چون توان دادن از مزاج ... نوش دارو چون توان جست از دهان اژدها

پیش نابینی کریمانی که گاه باید ... ناکسان بر در کشند و گر به در زنبور را

گر برای شور باشی بر در انبان روی ... اول سکبا دهند از بهر آنکه شوربا

مردم ای خاقانی از پرسش شده از حشم ظلم ... در عدم روی آر کانجا نیست انصاف و رضا

فی حسب حاله [illegible]

هر زمانی زین سبز گلشن رخت بیرون برم ... عالمی از عالم وحدت بکف می‌آورم

تخت و خاتم فی و کوس بی‌جبلی می‌زنم ... طور و آتش بی ... [illegible]

هرچه نقش نفس می‌بینم بدریا می‌دهم ... هرچه نقد عقل می‌یابم ... [illegible]

که به هر منزل از سدره سر بری می‌کنم ... گه بتحت از ثری ... [illegible]

داوه ... چرخ را ... یکدم می‌نهم ... زاد ... روز ... [illegible]

از برون تا به خانه طبع ... [illegible] ... روز و رای ... چرخ ... منتظرم

گرچه طبع از ابنوس روز و شب ... [illegible] ... ور چه ... از لاجورد آسمان ...

ساختم آیینه دل را فهم آب حیات ... گرچه باور ناید ... خضر و هم اسکندرم

گر بپرم بر فلک شاید که میمون طایرم ... ور بچرم در جهان شاید که میمون گوهرم

باختم با پاک‌بازان عالم خاکی بخاک ... وز پی آن عالم اینک در قمار دیگرم

بر دم از زاد گیتی یک دو داو اندر سه ... گرچه از چار انجم ... پنج حس ششدرم

تا شه همت ... آوازه ... [illegible] ... عشق با طغرای ... الحق ... [illegible]

من چو طوطی و جان در پیش چون آیینه ... [illegible]

هر چه عالم در پس آیینه تلقین می‌کند ... من بجان معنی بصورت بر زبان می‌آورم

پیش من ... [illegible] ... من خلیل آسا ... [illegible]

الشیخ [illegible]

بر زبان ابن نجیب الاصفهانی راندم تاکنون
دل اثنی لا احب الآفلین شد رهبرم

در مقام عز غزلت در صف ایوان عهد
راست گویی دستم یک کار و عنقا پیکرم

قوت عرق عراق از ماده نطق نیست
گرچه شروان بر دل شروانیان زان نشترم

فقر کان افکنده خلقت من دانستم
زال کان بد کرده زان ساست من حی پرورم

در قلاده سگ نژادان گرچه گوهر مهره ام
در طویله شیر مردان قیمتی تر گوهرم

عالم از آوازه خاقانی افزوده دم و لیک
همت از اندازه خاقانی آمد برترم

این شاعر نقطه دل ماست این دم آن اوست
گر نه من جو در او در میدان مردان بشمرم

در مذمت نفس گوید

من کیم باری که گویم زآفرینش برترم
کافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم

جسم بی اصلم طلسم خوان حرص طمع ام
اسم بی ذاتم زیادم وان نقش آزرم

از صفت هم صفرم و هم منقلب هم آتشی
گوهی و دل بیرنج گردون نه مردم پیکرم

نحس اجرام و وبال چرخ و قلب عالمم
حشو ارکان و زوال مرده دون گوهرم

لیس من اهلک بگوش عالم اندر گفته عقل
آن کنعانم که از روی فطرت نافرمان مادرم

بحر بی پایاب دارم پیش و می دانم که باز
در جزیره باز ماندم زآتشین پل بگذرم

همچو موی عاریت اصلی ندارم از حیات
همچو کلاه بقاسی هم ندارد گوهرم

نه سگ اصحاب کهفم نه خر عیسی و لیک
همچو سگ وحشت نژادم همچو خر وحشی چرم

همدم هاروت و هم طبع و هم زخم ظلم
افعی ضحاکم و در بر اهریمن آهنگرم

شیر پیشینم نه آن شیرم که بینی چون علم
کاوه زرینم نه آن کاوه که بینی عنبرم

در دبستان لا حول الله کرده ام تعلیم کفر
کاولین حرفت لا مولی لهم بر دفترم

قبله من خاک بتخانه است بایز ای پاک دین
سنگسارم کن که من هم کعبه کین کافرم

لاف دین داری زنم چون صبح آخر ظاهر است
کذب دین دعوی صبح اولین کاذب ترم

از درون سوهان طبعم وز برون طاووس رنگ
قصه کوته کن که دیو راه زن را رهبرم

شبهت خوان نویسیم تهمت باجر نهم
جادو مریم ربایم پرده تزویر ارم

چون مگسی اندک خور و کم شنوم خوانند من
چون خروس دانه چین جا برای شهوت پرورم

روز و شب آزاده دل از بند بند معصم
سالها بنهاده سر بر خط خط ساغرم

هم زحل کم جو آهن هم ز آتش جامه
وز حریصی چون نعایم آتشین آهن خورم

زاهدم اما برهمن دین یحیی پیکرم
شاعرم اما پلید آیین خر حسان مجرم

گوشت زهر آلود دانا یابی چو درم زآن
هیچ تر باشم اگر شوهی نه آب کوثرم

خویشتن دعوت کرکر و پیان خواجه ام
کمترین بوده افکن سر ام چون بنگرم

شعر استادان فرو و زآتش خود
سخت سخت آید خود را این کج منکرم

مهره خر انگه بر گردن نه در کردن
بهر خنده عنبرین دانم جو بی معنی خرم

گر زمردی دم زنم ای شیر مردان مست شیر
زانکه چون خر گوش کلاهی ده و گاهی نرم

از سر ضعفم سلیم القلب اگر زو در دمند
یا انا الاعلی زنان فرعونی خدایی گسترم

پیل مستم مغزم از آهن بیاشوید از انکه
گر بپا سایم دمی هندوستان یاد آورم

خاکیم چون نقل و یک خشتم چو زرین لاجرم | مجلس ارباب همت را چو حلقه بر درم
هم درین غم خانهٔ عزلت خوی‌شیرین ... | هم سبک چون باد و پایم هم گران چون لنگرم
رو خاقانم بخاکم کن که قارون غمم | تنگ شروانم بآبم ده که قانون شرم
نیستم خاقانی آن خلقا منم کان ... | وین چنین چون شمع زنده پوشان اندرم
روشنان خاک قانی تاریک خوانندم و | صابئیم خوان چون حنفای صوفیان جاکرم

در مباهات و فخر بر خود گوید

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا | در جهان ملک سخن راندن مسلم شد مرا
مریم بکر معانی را منم روح القدس | عالم افکار معانی را منم فرمانروا
شحنهٔ طغیان عقل را نایب منم نعم الوکیل | نوعروس فضل را صاحب منم نعم الفتا
درع حکمت پوشم و بی ترس گویم کالقتال | خوان حکمت سازم و بی بخل گویم کالصلا
نکته دوشیزهٔ من بکر زرو حجت از عفت | خاطر آبستن نو ز غفلت از صفا
عقد نظامان بحر از من ستانند واسطه | قلب ضرابان شعر از من پذیرد کیمیا
رشک نظم من خورد حسان ثابت را جگر | دست نثر من درد سحبان وائل را قفا
هر کجا نعلی فکند از براق طبع من | آسمان و تیغ بران سازد از بهر قضا
بر سر همت بجا فخر از ازل دارم کلاه | بر تن عزلت بلاغی از قدم دارم قبا
تا شکار حرص را بر من نبینی دست رس | تا شهنشاه قناعت شد مرا چشم آشنا
گر ز من چون سایه و آیات گردون | آفتاب آسا روم منزل بمنزل جا بجا

ای زبان پرسان که اختر نام ابن زبانه | وان بدین گویان که افزونجا بی این
تا ترش و شیرین فت قدح و مدح من بالاصل | از غضب می تحفه سازند و ز حسرم تو
هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش | وین دو دعوی را دلیلست از حدیث مصطفا
من قرین گنج و ایشان خاک بیزان چون کسی | من چراغ عقل و ایشان کوران
دشمنند این من و فطنت را همه خیال | منکرند این جسد و معجز را رفیقان ریا
خصم یوسف را حسد بر زد مستی ناشناس | قول احمد را خطا گفتند حوقی بی سزا
من همی رانم معنی راست همچون آدمم | وین خران در حین صورت گوز چون مردم گیا
من عزیز مصر حرمت را و این نامحرمان | عور نانان بر زنند و عز جکان رو سیا
گر مرا دشمن شدند این قوم معذورند از آنک | من سهیلم کامدم بر موت اولاد الزنا
لشکر عاد اند و کلک من چو صرصر در | خیل یأجوجند و نطق من چو صور اندر صدا
دانم از اهل سخن هر کین فصاحت بشنود | در میان منکرا فکند خاطرش یعنی خطا
کو دانش خاقانیا دریا شناخت خود منم | خواندنش خاقانی آن زمیان افتاده فنا
چون میان کاسه زر زر دکشان فرو نهی | چون دهان کوز سیماب کفشان لم عطا
جرعه خوار سلخو فکر منند از تشنگی | ریزه خوار ریزه ریز از منند از تا شتا
مغز شان در سر بیاشوبم که پیلند از صلف | پوستشان از سر برون آرم که پیلند از لقا
خویشتن هم نام خاقانی شمارند از سخن | با یکی از ما بر میان نشناسند از سخا
نی همه یک نام دارد در نیستانها ولیک | از یکی نی قند خیزد و ز دگر نی بوریا

فی مذمة الزمان و شکایة ابناء الفضیحة عن الاخوان و الاقران

عصه بنده نفس افغان چکنم / لب بنفر با نفس ران چکنم
غم ز لب باج نفس می‌گیرد / عمر در کار رصد نان چکنم
نامرادیست چو معلوم امید / دست نه در طلب آن چکنم
مشرفان قصد رم حسب مراد / چون نزانند به دیوان چکنم
رشته جان مرا صد گرهست / واگشادن همه نتوان چکنم
دوستانم گره رشته جان / نگشایند به دندان چکنم
کار خود را ز فلک هم چو فلک / چون نبینم سر و سامان چکنم
از خم پشت و نقطهای سرشک / تن و رخساره فلکسان چکنم
فلک افعی تن و زهر هلیست / دفع این افعی پیچان چکنم
او رباشی و هش را چو کشف / زاستخوان پیسه و خشان چکنم
ایده دوران چو من اسمه سرست / نسبت جور بد دوران چکنم
چرخ چون چرخ زنان نالانست / دل چرخ این همه نالان چکنم
چرخ را بر سحر از دو نفس / همچو شب سوخته دامان چکنم
خاک بر سر شبی از خون جگر / چون یتیم که عطشان چکنم
هفت دریا گره چشم منست / من یتیم بیابان چکنم
تو تم از خوان جهان خون است / زله هست ازین خوان چکنم

چون برین خوان نمک بی نمکست / دیده از غم نمک افشان چکنم
بر سر آتش ازین سنگی / گر نمک نیستم افغان چکنم
چون نگیستی نه وفا ماند نه اصل / ذم اهلیت اخوان چکنم
خوان گیتی همه قحط کرمست / خان چنین باشد ازین خوان چکنم
هر شبانگه پر و در صبح تهیست / فتح باب از نم مژگان چکنم
نیست در خاک بشر تخم کرم / مدد از دیده باران چکنم
شوره خاکی را گر تخم تهیست / فتح باب از نم مژگان چکنم
جو هر خس ز هر خسی چه برم / پر طاوس مگس ران چکنم
بند نان ریزه خانهای کسان / گر نه ام خس الوان چکنم
بسته غار امیدم چو خلیل / شیر از انگشت مزمزان چکنم
همچو نای سر خویش از پی نان / بر سر سوزن طفلان چکنم
گویم نان ز در سلطان جوی / کاب رخ ریزه دربان چکنم
لب خویش از پی نان چون رکان / بوسه زن بر در سلطان چکنم
همچو زنبور دکان قصاب / در سر کار دو من جان چکنم
پیش هر خس چو کرم قربانیست / عقل بخره قسم ان چکنم
تب زده زهر اصل خورده و گه / کاسه‌گرهای صفاهان چکنم
تاج حرسنندیم استغنا را / با چنین ملک طغیان چکنم

نعمتی بهتر از آزادی نیست — برچنین باید گفتن آن چکنم
مادر بخت فسرده رحمت — خشک دارد سر پستان چکنم
آب چون نار بهم از پوست خورم — چون سیابم نه نیستان چکنم
از درون خانه کنم قوت چو نحل — چون جهان زاست زمستان چکنم
سنگ بر شیشهٔ دل چون فکنم — روح را طعمه ارکان چکنم
آتش اندر بن کشتی چه زنم — نوح را غرقهٔ طوفان چکنم
شاه دل را که خرد بیدق اوست — در غری خانهٔ خذلان چکنم
نی نی آزادم ازین لوح دو رنگ — عقل را طفل دبستان چکنم
چون سپید آیت روز آیت شب — محو کرد آیت ایشان چکنم
طبع غمگین چکنم زانچه گذشت — دل از آنچه آید شادان چکنم
مست شهر فلک زندانم — عیش ده روزه بزندان چکنم
کم زنم هفت ده خاک کرا — دخل یکروزه دهقان چکنم
همتم بسته کیهان خورد آب — تنگ خشک و تر کیهان چکنم
کاه دام تنگ زنم بر سر دیو — در دکان کوره و سندان چکنم
خادما شد و زمان دولت یار — چون مرا آن شد آسان چکنم
دولت از خادم و زن چون طلبم — کاملم میل نقصان چکنم
پیش سیداستر ناقص چو سفال — شغل سیکباری دوستان چکنم

سیب بهر خاک و درین کاس چرخ — طمع زین کاسه گردان چکنم
حد ما کاسه من کام منت — گرد کام این همه جولان چکنم
من بهمت نه با مال زیم — همت و نیل به کان چکنم
عیسی ام زنگ بمعجزه سازم — با دل و دست پیمان چکنم
هم عراق آفت شروان کنم — هم سفر خانهٔ احزان چکنم
گر بشروان بمثل شروان است — خیر و آنست و شرف وان چکنم
چون بشروان دل و یارم نماند — بی دل و یار بشروان چکنم
ره فرو رفت منازل کسرم — گل فرو ریخت گلستان چکنم
درج سفته چو مهر روشن چه بکار — برج سفته کوکب رخشان چکنم
چون بدریا نه صدف ماند نه در — جهت ساحل عمان چکنم
رفت شیرین بشبیخون فنا — نقش مشکو و شبستان چکنم
چون نه شعری نه سهیلست نه مهر — یمن و شام و خراسان چکنم
فرقت شهد مرا سوخت چو موم — طلب چشمهٔ حیوان چکنم
چون منم گرگ گزنده ز فراق — وصلت مهر سلیمان چکنم
آه دردا که بشروان شدنم — دل نفسه باید درمان چکنم
گرچه انجام ز خاقان کسر — مست نان پاره فراوان چکنم
آب شروان بدمن چون داده ام — پاره نان پارهٔ خاقان چکنم

چون مرا در وطن آسایش نیست
غربت اولیتر از اوطان چکنم

دو سه ویرانه دران شهر مراست
چون نه ام جغد بویران چکنم

آن همه یک دو سه دیر غمدان
نه سدیرست و نه نعمان چکنم

لیک هم آدمی انجاست مرا
چون بسر جنبش مردان چکنم

اولش کردم تسلیم بحق
باز تسلیم دگرسان چکنم

[illegible]

صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من

مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته
تا بمن راوق کند مژگان می پالای من

زنگ و بازیچه است کار گنبد بازیچه رنگ
خنده خوش کز بروتم بگذرد صفرای من

تیرباران سحر دارم سپر چون نفکنم
این کهن گرگ خشن بارانی از غوغای من

این خم آهن گران کز جوشن اختر نابود
شد نکال من چو شد از دود دل دروای من

روی خاک آلود من چون کاه بر دیوار حبس
از زخم کهگل کند اشک زمین اندای من

مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم
مار بین پیچیده در ساق گیا آسای من

اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم
زان نجنبم ترسم آگه گردد اژدرهای من

تا شنیدند این وطفل هندوانه چشم
زیر دامن بوشم اژدرهای جان فرسای

دست اشکر مرا در مار ضحاکی کشید
گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من

آتشین آب از خوی خونین برانم تا کعب
کاسیا سنگست بر پای زمین پیمای من

[illegible]

جیب من صدره عنابی شد ز خارا نیک
کوه خارا زیر عطف دامن خارای من

چون کنار شمع بینی ساق من نه جا فگار
ساق من خائیده گوئی بخش ذات الجای

قطب وارم بر سر یک نقطه دو ارجاز
این دو مریخ ذنب فعل زحل سیمای من

تا که از ان ساق من آهنین کرسی گشت
می بلرزد ساق عرش از آه صور آسای من

بوسه خواهم داد چیلک بند شد آموز را
لاجرم زین بند چنبر وار شد بالای من

در سیه کاری چو شب روزی بسیاد ارم بصبح
پس سپید آید سیه خانه شب ماوای من

پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک
چون فلک شد پر شکوفه نرگس بینای من

تخت و من روی در روی آمده چون نرد
قندق آسا بسته روزن سقف تخت جای من

غصه هر روز و یارب یارب هر نیم شب
تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من

هست چون صبح آشکارا کاین صبحی را خفته
هم صبح رستخیز است از شب یلدای من

منجنیق صد حصار است آه من غافل چرا است
سستی آن منجنیق از صدمهٔ نکبای من

روزه دارم همچو مریم کهم مریم صفت
خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من

نیست بر من روزه در بیماری از انکار
روزه باطل میکند اشک دهان آلای من

اشک چشم در دهان افتد کافطار از آن کند
جز بآب گرم نشکست نگذرد بزنای من

پای من کوهی بدر دارد گر روی خواهم بود
پای این در دو سر بود از سر سودای من

زانکه داغ آهنین اخر دوای دردهاست
زاتش آه من آهن داغ شد بر پای من

لیکن ای کیمیا مراهم صد متوکل رهبر است
گرز چرخی نقش بند زاده پهلو سای من

روی بنمایم دوم از غم موی و پیش تیغ ها — مجموعه ی دیوانه رحم شکست اعضای من
جون بایم کار خشکست و خزینه خالیست — بر طشت ام در کلو انگنده اند اعدای من
ای بخفا الله خواجگانی کز سر صفرای جان — خوانده اندام روز انا رالله بر خضرای من
جون زر از بر وال عزت جون گل ارجوان — نیستشان روانه و از بی خودی پروای من
جیست زر گل بچست الا که خار پای عقل — صید خاری کی شود عقل سخن پیرای من
زر دو حرف افتاد با هم سرد و ارینی — بس لکی پیوند سازد با دل یکتای من
سامری سیرم نه موسی سیرتم بنمایم — در سم گوساله الا ید بیضای من
در تموزم برگ بیدی نه ولی از روی قدر — باد از آن شد شاخ طوبی از پی گرمای من
برگ خرما ام که از من باد از آن سازند حق — باد سردم در لبت وز بوز ریز اجزای من
نافه مشکم که گر بند دم کنی در صد حصار — سوی جان پرواز جوید طیب جان افزای من
نافه را نیمه زنگین پیسه از تشها گشت و گرد — نیک در زنگی نداری صورت رعنای من
نافه گفتن یا قلم گو کایت معنی مراست — ونیک اینک حجت گویا دم بویای من
آینه زنگی که پیدا کو از پنهان ست — کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من
کعبه وارم مقتدای سبز پوشان فلک — گر وطای عیسی ایستد و پای من
در مدح باشم و ممزوج کوثر خاطرم — در معرج علم و معراج رضوان رای
جون گل رعناست خصم گر بی گشتن زیش — در شهیدی شاهدی دارد گل رعنای
جند چغاره که در چغوله خاری شدی — ای بخ غولان که رفت دوری اصحرای

ابنوسم درین دریا نشینم با صدف — خوش نهادم بار سر آرم کف بود همتای
جان فشانم عقل باشم فیض را نم دل کاهم — طبع عالم گیست تا کرد عمل فرمای من
علوی و روحانی و قدسی و غیبی زاده ام — کی بود در بدل استقصات استقصای
دایه من عقل و زو قد شرع و مهد انصاف بود — اخشیجان امهات و علویان آبای من
جون دو بستان طبیعت را ابو العقل — در دو بستان طبیعت شد دل والای
وز دگر سو جون خلیل الله در دو گز زاده ام — بود خواهر کبر عیسی مادر ترسای من
جشمه صلب پدر جون شد بکاریز رحم — زان مبارک جشمه زاد این گوهرین دریای
پرده فضلم مشیمه دست نطقم قابله — خاک شروان مولدم دار الادب منشای
زابتدا سرمایه غفلت نسازیدم جو طفل — زانکه هم مایه رقیبیم بود و هم بابای
بختی مستم نخوردم بخت خوان شما — گر شما خامان بت اکنون پیت اشتهای من
حیض بر حور و خباثت بر ملایک بسته ام — گر ز حیض دختران رز بود صهبای من
در خورم می هم مرا شاید که از دهقان خلد — دی پیدا از دست ام و زاجری فردای
در بهشتم می خورم مطلق حلال ار که روح — خاک من شد تا پذیرد جرعه حمرای من
بوسه بر سنگ سیاه و مصحف روشن هم — گر به جون کوثر همه تن لب شود جونای
مالک الملک سخن خاقانیم کز گنج نطق — دخل صد خاقان بود یک نکته غرای
دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله ست — سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من
گر جدا از زن [illegible] کار هم جو خشک [illegible] — حاملات از جان مردان خاطر عذرای

که بهفت اقلیم کس ندانم که کو بدین دو جهت / کاو قوم دار القمامه مسجد اقصای من

از مصاف بولهب فعلان نیجانم غشان / چون رکاب مصطفی شد مقصد و ملجای من

قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که / در ولای او شده عقل و جان ماوای من

هم در حالت حبس و بند فرماید

راحت از راه دل چنان برخاست / که دل اکنون ز بند جان برخاست

نفسی در میان میانجی بود / آن میانجی هم از میان برخاست

سایه ماند و بود هم کم شد / وز همه عالمم نشان برخاست

چار دیوار خانه روزن شد / بام بنشست و آستان برخاست

دل خاکی به بیت خون افشاند / اشک خونین به بیت ستان برخاست

آب شور از مژه بچکید چنانک / زیر بامم نمکستان برخاست

بر دل من کمان کشید فلک / لرزه بر من از استخوان برخاست

آه من دوش تیرباران کرد / ابر خون بار از آسمان برخاست

غصه با بر سر دلم بنشست / کر بدین پیسه نخواهد آن برخاست

آمد آن مرغ نامه آور دوش / صبحگاهی کز آشیان برخاست

دید کز جای بر نخواستمش / بال بشکست و بس گران برخاست

اژدها بود حقیقت بر پایم / نتوانستم آن زمان برخاست

پای من زیر کوه آهن بود / کوه بر پای چون توان برخاست

پای خانه سنی ارکنار وستی / وانده از زیر جهان برخاست

مار ضحاک ماند بر پایم / وز مژه گنج شایگان برخاست

شورش من چو مار ازآن به / زین دو مار ضحاک سان برخاست

چون شورم بکاه آه ز دل / کاتشین مارم از دهان برخاست

در سیه خانه دل کبودی من / از سپیدی آسمان برخاست

سگ دیوانه پاسبانم شد / خوابم از چشم پاسبان برخاست

سگ گزیده از آب ترسد از آن / ترسم از آب دیدگان برخاست

در تموز از میند و آب به تنگ / کز دمم باد مهرگان برخاست

هر شب سرخ روی چون شفقم / کز سرشک آب ناردان برخاست

ساقم آهن بخورد و زو کعبم / سیل خونین بناودان برخاست

بل که آهن ز آه من بگداخت / ز آهن آواز الامان برخاست

تا چو بازم در آهنین خلخال / چون جلاجل ز من فغان برخاست

تن چو تار قز و بریشم وار / ناله زین تار ناتوان برخاست

زنگ رویم رفت بر دیوار / نام کلکل بر عقعقان برخاست

خون دل ز دو چرخ جست آنجا / که گل از راه گلکشان برخاست

بلبلم در مضیق خارستان / کامیدم ز گلستان برخاست

چند نالم که گلبن انصاف / زین مغیلان بگستان برخاست

جگر از بس که هم جگر خورده است
صبر را ذوق آب و نان برخاست

جان شد انجا چه خاک بیشه تن
کانچه جوشش ز خاکدان برخاست

چرخ گو سی که آن قضا عیبست
کز سحر تیغ خونفشان برخاست

برده زین سو تراز و سی زانسو
جرب خشکی درین میان برخاست

قسم مرناکسی سبک فربه
قسم من لاغر گران برخاست

هر سقط کرد غیبت بهلو بپای
زان نزول طمع کردران برخاست

کر برفت آب روی ترس برد
کله مرد و غم شبان برخاست

کاروان منقطع شد از در شهر
رصد از راه کاروان برخاست

اشتر انده وصل بسدق بخت
باج اشتر ز ترکمان برخاست

نیک عهدی که آن سی بردم
یار بد عهد شد کمان برخاست

دل خسته و مرا غمان بزرگ
از بزرگان خسرده وان برخاست

خواری من ز کینه توزی بخت
از عزیزان مهربان برخاست

ای برادر بجای یوسف تیز
از نفاق برادران برخاست

قوت روز م غیبت سال آورد
که نخواه بسالیان برخاست

آفت کشتی شکاف طوفانی
کز ازین سبز بادبان برخاست

قضی الامر کافت طوفان
یتغای خدایکان برخاست

چیست غم چون بخواستاری آن
خسرو صاحب القران برخاست

بعد کشتن قصاص خاقانی
از دو رشا رشته نشان برخاست

تا بود محنت است درین تنگنای خاک
محنت برای مردم و مردم برای خاک

جز جاودانت حاصل این تنگنای چیست
ای تنگ حوصله جلی تنگنای خاک

این عالمیست جانی و در حیف موج زن
صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک

خواهی که جان نشاط سعادت برون کی
برخیز ازین جهره وحشت فزای خاک

خواهی که در خورنگ دولت کنی طواف
بگریز ازین خرابه تا دل کشای خاک

دوران اقت چه جویی سواد دهر
ایام هر هرست چه سازی سرای

هرگز وفا ز عالم خاکی نیافت کس
حق بود دیو را که شد اشنای خاک

خود را بدست عشوه ایام واده
گر با کسی امید ندارد وفای خاک

اجزات چون بجای شب و روز سوده گشت
تا وان طلب مکن ز قضا در قضای خاک

خاکی بزیر تیم و مرکب غبار شد
پیداست تا چه مایه بود خون بهای خاک

لاخیر وان نهاد جهان و رسوم دهر
لا می شناس که سپهر و نوای خاک

چون خشت های پست سپهر و زمین میاش
منکر عطای ازرق و مکر عطای خاک

ای مرد چیست خود فلک و طول و عرض او
دو دیست قبه بسته معلق ورای

شهباز کوهری بجکی قبای دود
سیمرغ پیکری بجکی تو دنای خاک

گردون کمان کروه باز نیست کنده
کل مهره ایست نقطه ساکن نمای خاک

تا کی مختصر نظری جسم و جان بهی
این از فروغ آتش وان از رفای خاک

جان داده حقیقت جدا ای مزاج طبع
بخشش خورست بوانی عطای خاک

خاقانیا حیثیت جان و اعدم قرب
کان چوب اخضر تنیج از این سبزه جای

نحلی چمن تو ای سوی بستان قبر شیخ
طیری ز عنکبوت مشو که صدای خاک

میلی بسر بها بجز و درد و دیده کش
باری به بیند این کرزی بهای خاک

خاصه که بر دریغ خراسان سیاه گشت
خورشید زیر سایه ظلمت فزای خاک

گیستی نبی محمد یحیی بنام اند
از قمه ثوابت تا منتهای خاک

او کوه علم بود که برخاست از جهان
بی کوه کی قرار پذیرد بنای خاک

تب لرزه یافت پیکر خاک از فراق او
هم مرقد مقدس او شد شفای خاک

با عطرهای روضه خاکش عجب مدار
کز طوبی بهشت برآرد گیای خاک

از گنبد فلک بدان جسم او
کای گنبد تو کعبه حاجت روای

بر دست خاکیان چه گشت آن فرشته خلق
ای کاینات و اخترها از جفای خاک

دیدا سمان که در دهش خاک میکند
واکاوید که نیست و ناخن سزای خاک

ای خاک بر سر فلک اخضر نگفت
کین چشمه حیات نشاید جای خاک

جبریل بر موافقت آن ملک
بی کوید ای دهان ملایک صلای خاک

در دولت محمد مرسل نداشت کس
فاضل تر از محمد یحیی فنای خاک

این گروه روز نهلک دندان فدای سنگ
وین کرده کاو قتل دنا زافدای خاک

کو فراو که بود ضیا بخش آفتاب
کو لطف او که بود کرم دست زدای

خاک درش خزاین ارواح جرح دان
فیض الفتش معاون اجساد زای خاک

با کام ما تو نهادی پا در خویشتن
ور کز پای جرخ سکون و بقای

خاک چون صباح سرشتی بدست صنع
خود بر زبان لطف براندی ثنای

خاقانیت خاک درت حافظ تو پیش باد
از خشتی آتشی که نماند روای خاک

جوقی لئیم ویک دو سه کز سرو کو ببار
چون تیغ پای آسیاب و چون جاری

این مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

سرو سعادت از تف خذلان کال گشت
اکنون بر آن کال جگرها کباب شد

از سیل اشک بر سر طوفان و اوقعه
خوناب قبه قبه بشکل حباب شد

چل گز سرشک خون ز بر خاک بر گذشت
لا بل که چل قدم ز بر ماهتاب شد

هم پیکر سلامت و هم نقش عافیت
از دیده نظارگیان در حجاب شد

دل سرد کن ز دهر که هم دست فتنه گشت
اندیشه کن ز سیل که هم جفت خواب شد

کر آتش درشت عذابست بر نبات
ان آب نرم بین که بر وجون عذاب

کار جهان و بال جهان دان که برخلد
بر عقاب افت جان عقاب شد

دفع قضا با ... کند رو کینه
هر چند نار کز قضا نیز تاب شد

عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت
نحل از کجا جهد که گیا نهر آب شد

ربع زمین بسان تب ربع برده چین / از لرزه سر بسر در اضطراب شد

از ترکتاز فتنه ز عکس خیال خون / کیوان بشکل هندوی اطلس نقاب شد

افلاک را بلاس مصیبت بساط گشت / اجرام را وقایه ظلمت حجاب شد

ماتم سرای گشت سپهر چهارمین / روح القدس بتعزیت آفتاب شد

وز بهر آنکه ماه بتعزیت شود / شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد

دوش آن زمان که طره شب شانه کرد صبح / موی سپید دهر عبیرین خضاب شد

لی دست ارغنون زن گردون بچنگ گل / شب موی گشت و ماه کمانچه رباب شد

دیدم صف ملایکه بر شرق نوحه گر / چندانکه آن خطیب سحر در خطاب شد

گفتم بگوش صبح کاین ماتم چیست / کانکال حال چرخ چنین با صواب

صبح آه آتشین ز جگر برکشید گفت / دردا که کارهای خراسان زآب شد

گردون بسر محمد یحیی بباد داد / تخت رقیب سنجر مالک رقاب شد

از جسم این خجسته خلیفه دو بوم خورد / وز قتل آن امام پیمبر مصاب شد

بدعت ز روی حادثه بشکست پای / شیطان خلاف قاعده در رجم شهاب شد

ای آفتاب حضرت زر من کشی که باز / شمشیر سنجری ز قضا در قراب شد

وی مشتری روی سپهر ار سر که طیلسان / دار الملاذ تو خراب و بیاب شد

ای عندلیب گلبن شرع از زبان ال / گز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد

ای ذوالفقار دست پدی زنگ گیر / کان بوتراب علم بزیر تراب شد

خاقان ما وفا مطلب زانکه عصر ماست / ور سنگهای مهر وفا سنگ یاب شد

آن کعبه وفا که خراسانش نام بود / اکنون بپای پیل حوادث خراب شد

ای قوم الغیاث که از بعد آن ملک / در گردن محمد یحیی طناب شد

عزمت که زی جناب خراسان در نبود / بر چشم شکن کبوی ان ان خضاب شد

بر طاق نه حدیث سفر زانکه روزگار / چون طالع تو تا ابد انقلاب شد

در حبسگاه شهر و آن لاله در دل بساز / کان در دو راه توشه حسن المآب شد

گل در میان کوزه ببین در دو سر کشیده / تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد

از بهر دولت آب کشیدن طمع مدار / کان دلوها دریده و رسنها ز تاب شد

دولت بروزگار تو انداختر نبود / خصم بکار ماه تواند شراب شد

فتح سعادت از سر عزلت برآیدت / گر گشت زود عمر تر افتح باب شد

عقل از برات عزلت صاحب خراج گشت / ابر از زکات دریا صاحب نصاب شد

معجز عیان کش سخن تست اگرچه هر / با هر فتنه دو بوالقاسم کتاب شد

سیمرغ را خلیفه مرغان نهاده اند / هر چند هم لباس خلیفه غراب شد

اول نیا قصان بکر دو هر کز نخست / انگشت کوچک است که جای حساب شد

از ظلم طراق این گروه بترس از آنکه / با دست کو ز دل زن خیل سحاب شد

بر قصر عقل ما تو خیر الطیور گشت / در تیه جهل خصم تو شر الدواب شد

گفتی که یارب از کف خلاص " / آمین چه میکنی دعا مستجاب شد

فی التحقیق والموعظه والعزلة والنصیحه

سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن — گوهر دل را ز نقب مجمر غم ساختن

بدرقه چون عشق گشت از پی بنشاختن — تفرقه چون جمع کرد با کم و کم ساختن

گرچه نوای جهان خارج پرده بود — چون تو درین مجلسی با همه دم ساختن

پیش سه سر سران آب ده دست — تات مسلم بود انگشت بخم ساختن

نزد فسرده دلان قاعده کن مجمر — با دل آتش فشان چهره دژم ساختن

نتوان در خط دهر خط وفا یافتن — نتوان بر سطح آب نقش قلم ساختن

عمر نه و لاف عیش سرد بود همچو صبح — از پی یکروزه ملک حشر و علم ساختن

تا کی در چشم عقل خار مغیلان زدن — تا کی در راه نقش باغ ارم ساختن

رخش بهوای زر بردن در پیش دیو — پس [illegible] افکنده سم مرکب جم ساختن

دل ز امل ده مکن آنکه نه نیکو بود — مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن

بهر دو شبهت مدار عقل که ناخوش بود — بر سر رندان مغان بسم رقم ساختن

چند رصدگاه دیو بودن در دل داشتن — چند قدم گاه پیل بیت حرم ساختن

بر سر خوان جهان چند چو بط مقیم — سینه و دل را ز آز جمله شکم ساختن

چند چو مار از نهاد دو زبان زیستن — چند چو ماهی ز شکل گنج درم ساختن

زر چو بود جز صنم بس بپسند و جدا — دل که نظرگاه اوست جای صنم

بین که در دل بحکت ز لذت نقش صور — گوش خرد را شرط نیست بند الم ساختن

زین دم مجمر نمای گذر خاقانیا — گر سر این دم توان زاد عدم ساختن

گرچه ز روی قضا بر استهاره — جز بر نهاد روی نیست دفع ستم ساختنا

یوسف دلها تویی کایت لب از سخن — پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن

چون تو نهاستی تراکر و قضا بسته شد — نام شماخی توان مصر عجم ساختن

عز جان عزت کرد عزت تو این بست — نتوان با ترک عمر ترک نعم ساختن

چون تو طریق نجات از در غم یافتی — شرط بود قبله گاه موقف غم ساختن

چون بدر مصطفی نایب حسان شدی — فرض بود نعت او حرز امم ساختن

فی الموعظه و النصیحه

نالز زان الست نوبت غم داشتن — حجت اهل دل را ز داغ عدم داشتن

صاحب حالت شدن حلق تن سوختن — خارج عادت شدن عقد و غم داشتن

سر تنهای تاج دادن و چون کدری — هم سر و هم تاج را نعل قدم داشتن

زین سوی جیحون توان کشتی و پل ساختن — مرد و چو زان سو شدی از همه کم داشتن

پیش ما واشدن بیش بیشان ز تیغ — همچو بیشان دو مهر خوی دل رقم داشتن

همچون مصاف سران لاف شهادت زدن — رشته دل را بپیش زخم با بانگ الم داشتن

عشق بست و نام شاد بر خود لب سخن — وانکهی از هم کار رنگ ستم داشتن

تات ز مستی هنوز یاد بود کفر و دین — بنگه را شر طریقت بیت حرم داشتنی

تا که تو از رنگ و بد همچو شب آبستنی — روز که بر همچو صبح مرد علم داشتن

بی دم مردان خطاست بر پی مردان شدن / بی کف جم احمقست خاتم جم داشتن
شاید اگر در خراسان خصه انصاف نیست / بر رهِ او باش طبع قصر ارم داشتن
بسته باید همچو صبح شرط خواری بود / دشنه خور از آب خضر بیست شکم داشتن
ور کند از آب و جاه مایه غولت گزین / گر سر غولست توان بلک قدم داشتن
چون پسکی پاره پوست شهر گرفت / عیب بود در دکان کوره و دم داشتن
عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن / چند بکردار ماه خیل و حشم داشتن
ذیک اما سوی مهترات نباید طمع / پیش خسان گنجه وار دست بجم داشتن
از در کم کاستان لاف فزونی زدن / وز دم لا نعلمان گوش نعم داشتن
همت و انکه زغیر برگ و نوا خواستن / عیبی و انکه بوام خیل و نعم داشتن
لاف فریدون زدن وانگه ضحاک وار / سلطنت و سلطنت هر دو بهم داشتن
چند بی کار اب بر دهٔ ز دشمنان / عقل که کسری فشست وقت ستم داشتن
صحبت یا رالعنب مایه یا رالعب / ترک چنین آب هست آب کرم داشتن
سینه بخو عامی حرص پیش جنابای انگه / نیست بشوی عقل گرک بر رم داشتن
بهر چنین خشک سال مذهب خاقانیست / از پی کشت رضا چشم بنم داشتن
از سر تسلیم دل پیش عزیزان فقر / حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن
بهر دل و دین خود بسته شروان شدن / پیش در اهل جت نام عجم داشتن



در وصف دل گوید و تخلص بمحمد علیه السلام کند

عشق بین کو مرغیست کو مرد الکان او / دل که عرش صورتست عشق زبان‌دان او
خاصگی دستوار است بر در وحدت الست / این که پیوسته بجست العطش حیران او
تا بکی زنگ خورد آینه دل کز عشق / هست پیدا از عیب آینه گردان او
عقل جگر تشنه ایست خشک اخر / جرعه خور جام دل زانکه شد خوان او
از خطا هست بحث سقط دل از او دل بس / لیک نه در والیست نقطه پنهان او
... دل هیئت از رصد در ازانک / کمترین والهایست هر ز دیوان او
لیک زسیر رصد در کنش الو دامن / تا زگل آید برون گوهر رخشان او
دل چو موم گوفت پای بر سر نطع وجود / وهر که گدر گوی کشت از پی جولان او
نیست ازین خاک زاب و هوا دل / کاتش بازی کند خیز میدان او
ای شده در دست تو حلقه دل شاخ / هم تو مطرا کنشان بوشش ایوان او
یوسفی آورده در بن زندان و بس / قفل افکنده بر در زندان او
حور فشی را چو مور زیر لکد کشته / بس طاوس را کرده مگس ران او
خوش بخود شاد دل است کلبن بریان / رخش نیمه ای زر منتظران او
دل گشتن هیچ قیمت بکشد که عزیزتن / جونکه سامان شده سامان او
عشق بانگ بلند گفت که خاقانیا / کار نگارست خور کار بسازان او
شهاز سر دل ساحل خاقانیست / گر سران شمه خاست جنبش ایمان او
دل از بر کرباست تخته کار کرا او / خاک در مصطفاست نایب چیان او

گر بکرش خسته گشت از فرع جان او … نعت محمد است نشره فرمان او

قایله کاف و نون طه و یاسین او … عاقله کاف و نون طفل دبستان او

گیسوی حور آشیانش رحم منحوق او … عطسه آدم شناس شه دیگران او

دوش ملایک تخت غاشیه حکم او … گوش خلایق لعبت حلقه فرمان او

عقل و نعت مشکل منتظر آن گره … خواهی بخش کشند خواهی چو کان او

فی العزلة و القناعت

در ساحت زمانه فراغت نشان مخواه … ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه

در داغ دل بسوز و مرهم از چه جوی … با خویشتن بساز و مرهم نشان مخواه

اندر قمارخانه دهر و رباط چرخ … جنسی حریف و همنفسی مهربان مخواه

گرد دم نهنگ در آیی نفس مزن … در در که محیط در افتی کران مخواه

از جور هر زمانه خواص وفا مجوی … وز بشکنانی دهر خلاص روان مخواه

از سالخورد سبعه تهی کیسه می خوری … وز سفره جهان سیه کاسه نان مخواه

گر خضر من امید سر آب زمعف شود … از کیل روزگار تلافی آن مخواه

در ساحت جان جهان ما وری مجوی … در آب غرقه گرد و زماهی امان مخواه

دل گوهری است بدست جهان مده … گوگرد سرخ بقیه خاکدان مخواه

عزلت ترا بکنگره کعبه پا بره … ان سقف کاو در آن ازین نردبان مخواه

همت کنیز تست کفاف از کسان مجوی … دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه

خامه

خامه چون خزینه خرسندی است … خامه از فرشته روزی ضمان مخواه

زان پس که جار صحف قناعت بخوانده … خود را ز لوح بوالطمعی عشر خوان مخواه

چون قیصر شده شعار تو ترک و نوا مجوی … چون پادشه براق تو ترکستان مخواه

دل را قرابه وار غل اندر گلو مکن … تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه

ور گوشه پیر و پی توشه حیات … خود را چو خوشه پیش خسان دو زبان

تا بر پری ز خوان نشر خوانده استخوان … تو چون فرشته بوی شنو استخوان

کم در دو لقمه شو و کو تاب تب قوی … زین کاسه گر مجوی وز آن نان روان مخواه

از بهر تب به بدن خو دوست از زرا … از غیبتان صبحکی نی ستان مخواه

داری کمال عقل سنی زور و زر مجو … آزاد خانه یافته دو کدان مخواه

چون شحنه نیاز ز دست تو یا وکیست … ترس از کمین مدار و امان از طغان مخواه

وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی … تنها نشین و همدمی از دودمان

در چار سوی کون و مکان حسب است خر … خلوت سرای انس به از لامکان مخواه

چون دیده که یوسف از اخوه صد رنج دید … هم ناتوان بزی وز اخوان توان مخواه

سرگشتگی ز مان بگر و زحمت مکان … آسایش از زمان و فراغ از مکان

این مرغ عرشی از طلب دانه کند … آن دانه جز ز سنبله آسمان مخواه

خاقانیا زمانه زمام امل گرفت … گر خود عنان عمر کشد و زمان مخواه

گرچه کان خرد مرا دانی — خاک جرم در صفاهان فانی
صورت روح پاک می‌بینم — منتزع شخص انسانی
افضل الدین امید ملک سخن — شارح رمزهای وجدانی

الامان ای دل که وحشت زحمت آورد الامان — بر گران شو زین مغیلان گاه غولان گران
جان یوسف را در آن کاز او گرد حصر نیست — وارهان زین چار میخ هفت زندان وارهان
بر گذر زین برزن شب ظلمت انگه روشنی — در گذر زین خشک سال آفت انگه گلستان
ابلقی را کاسمان گستر چراگاه ویست — چند خواهی بست بر خشک آخر آخر زمان
تا نگارستان نخوانی طارم ایام را — گر برو نقش زر نگارست از درون نقش کهان
جای زینت نیست گیتی را که اندر باغ او — نی شکر چون برگ سنبل زهر دارد در میان
روز و شب جان سوز تو وانگه تو از جانکهی — روز چون نیلوفری چالاک و شب چون زعفران
تا کی این روز و شب و چند این مجاکه و — آن درخت آبنوس لیک بصورت صندل ستان
از نسیم انس نی بهر است سرو بستان دل — وز ترنج عافیت خالیست نرگس دان دل
دشمن جان تو اند این قوم چون ناکسته دوست — چون تمیز از بسطام باشی وین گروه از دامغان
زاده طبع تو اند اینها که خصمان تو اند — آری آری کرم هست از علت شیر ژیان
دل منه بر عشوه های آسمان پر کاست — ای سرو بن کارهای آسمان چون آسمان

زرد و نیمی چون نبات النعش گشتی نرگون — از روی بر باد آن سر و ز و پیکر بادبان
با امل همراه و حدت کی روی چون شیر مرد — مرد چون پهن است با بهرام چو پرچم عنان
در میندا امل را چون شاه وحدت ران کسان — جان بهای نعل او از پای اسب افشان
جهد کن تا ریزه خوار ان دل باشی از آنکه — نسر طایر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان
آن زمان کز در درآمد آفتاب دل ترا — گر توانی سایه خود را برون در فشان
چون تو عیسی را به گریبان بسته — هیچ دامانت نگیرد دستکی کون و مکان
چهره خورشید وانگه رحمت شانگک — مرکب جمشید وانگه حاجب برکستوان
در دبیرستان حس بستندی تو آموز زبان — کودکی کن دم مزن چون مهره داری بر زبان
نیست اندر گوهر آدم خواص مردمی — بر ولی عهدان شیطان حرف کرمنا مخوان
خلوتی گر فستر سازی خیمه مهدی ببین — رحمتی گر خلق بینی موکب دجال دان
تشنه هست یاجوج بگرفت ای سکندر الغیاث — هفت کشور دیو بستد ای سلیمان الامان
تخت زر پاک بازان در عدم گسترانند — گر سرش داری بر انداز این بساط باستان
مردم درد آنکه اندوزد که آید در عدم — موم از آتش انگه افروزد که دارد در لیسان
دل میده کی تواند ساخت با ساز وجود — سنگ گزیده کی تواند دید در آب روان
آتش با طالان نگوهی پیر وحدت بین چنین — تا زنا جنسان نجویی برگ سلوت ناگهان
عیسی از گفت زنا اهلی برآمد بر فلک — آدم از وسواس ناجنسی برون شد از جنان
چند چون یوجوج تهدید حی از زنج و غذا — تو برای رهنمای بک پیک دایگان

این گره باوند ارشان جانگاری طلب کم — کاتشی بالای سر دارند و بادی زیر ران

تا چه اسپ زین وران بر سر نشینی چون الف — چو پیوستی سایبانی وقتی هم وزبان

عقل چون گربه سری در تو همی باید بهر — تا ببرد رشته جان تو چون موش این اوان

گر تو مستی خسته زخم پلنگ حادثات — بس ترا از خاصیت هم گربه بهتر پاسبان

چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگار — چار بالشهای چار ارکان بده نان پاره نان

چند بر گوساله زرین شوی آتش پرست — چند بر بزغاله پر زهر باشی میهمان

تا ز همت بر ره فاقه ران کز گرد رخت — توشه خوشتر چه جوی منزل کاه را که کشان

همچنین بارش درویشان هیچ زین تا کیه — صبر حل اجری کش این قوم و رضوان میزبان

جان بده در عشق زود و زر کزین ره پیچ طفل — لعبت جسم از برای لعبتی از استخوان

اولین برج از فلک صفرست و چون تو بهر فقر — اولین پایه گرفتی صفر بهتر خوان و مان

چون سرافیل قناعت تا ابد جاندار تست — گو مکن دیوان میکائیل روزی را ضمان

خیز خاقانی زکنج فقر خلوت خانه ساز — گرچنین پیچی توانی زد و هست کنجی شایگان

آتش اندر جاه زن کو باد در دست کسی — آب رخ در جاه کن کو خاک بر فرق طلبان

تحفه ساز از حضرتت فرمان دهی بر تاج بخش — پشت کن بر آز تا پهلو زنی با پهلوان

نه صفی الملک را مثنی صفای در جبین — نه رضی الظفر را مانی رضایی در جهان

گر زبنگ حاجت گرد جامش بانگ نیست — تا بتی را از بانگ چنگ کجا خیزد زیان

چون تو یک رنگی بدل کز زنگ زنگار آید آب — ای عجب چون عیسی دل پرورت دارد دکان

گرچه رنگین کسوتی صاحب خبر مستی عقل — کلک زرین جامه هم صاحب بیت از زبان

چون کتاب الله بسرخ و زرد می‌شاید نگاشت — زر تو سرخ و زرد پوشی هم نشاید بیگمان

نی کم از مورست زنبور منقش در هنر — یا کم از غنچت طاووس بهی در امتحان

باش با عشاق چون گل در جوانی سرخ دل — خنده زن زین زال ده چون سبزه در پیری جوان

بر زمین زن صحبت این زال چون جوی — مشتری صورت ولی مریخ سیرت در نهان

چون شو از نار نخوت سرزده خوار و دیرده — چون فطیر از روی فطرت بذکوار جاودان

اربعین بنشین از خسین نصار اوان — طیلسان از نار زنار مجوسی وان نشان

نیست اندر جامه ازرق خناط و مرد مسیح — چرخ ازرق پوش آنک عمر کاه و جان ستان

چند نالی چند ازین محنت سرای زاد و بود — گر برای توشه وان نکرد ذخیره آن

شیر مردی خیر خوی از شیر خوردن یاد کن — تا کی این پستان زهر آلوده داری در دهان

گر حوادث پشت تنگ شکست اندیشه نیست — مومیایی هست حج خسرو صاحب قران

حجة الاسلام نجم الدین که گردون بر درش — چون زمین بوسند کار و عبد بر آستان

جاه او در یک دو ساعت بر سه بعد و شش جهات — پنج نوبت میزند در شش سوی این هفت خوان

تا بست بر بخت شکست اقبال او چه سیکر — سکه نقشی هست بر زر دادن نیاید در جهان

چار بالش بر شرش هشت حمالان عرش — بر کف دارند کین مرکز نداد و قدر آن

ای وصی آدم و کارم ز گردون تا تمام — وی مسیح عالم و جانم زکستی تا توان

گر نداری چون مسیح فرزندی شرف داری که حق — هم شرف زین داد و آنکه لم یلد خوان

خاقانی

چند بشکن نوع کم کن با بوی طاوس
کین بتا پچهای فکر تو ترا بس فریت
چون خود و چون من چینی هیچکس در شرح
زاد و طبع مستد اینها که خصمان منشند
پا شکستم زین خران گرچه درشت از من شدند
جان کنند از تراز خاتمی با بکر و من نشند
صد هزار آن بوسه‌ها و شخص بجام بر کشند

چند پروردن گنجشکان کذار و ماکیان
وین معانیهای بکر تو ترا بس خلیدان
قاف تا قاف از بجوسی قیروان تا قیروان
آری آری گر بهست از عطسه شیر ژیان
خوانده تا عیسی از مقعد چه دید آخر زیان
کی رسد سیر السوانی در جنیب ساربان
تا کند یک پوست را گردون درفش کاویان

صبح وارم کافتابی در نهان آورده‌ام
عیسی از بیت معمور آمده وز باغ خلد
بین جیلای خشک پیران تردامن کن
طفل زی مکتب بر دنان من مکتب آمده
گرچه عیسی وار از ینجا بار سوزنی ولام
رفته زین سر لاشه زیره وازان سر پنج گنون
از نظاره موی ما جانی که هر موی مرا
من خیل آورده‌ام بین سر نظاره گر شفه
در گشاده دیده‌ام خرگاه ترکان فلک

آفتابم گرد دم صبحی نشان آورده‌ام
خورد و قوت وزآ خوانرا از خوان
مرده و قرص گرم و سرد آسمان آورده‌ام
بهر پیران آفتاب و مهر دونان آن
گنج قارون بین کزانجا سوزنان آورده‌ام
کابلی کیستی چفت در غان آورده‌ام
طوطی گویاست کز منقد پستان آورده‌ام
بلبلی یا طوطی شکرفشان آورده‌ام
ماه وابسته میان خرگاه سان آورده‌ام

از سفر حج آمده ور راه صدا افکنده‌ام
ز سواران جنگ توسن در میان آورده‌اند
چشم بد دور از من و راهم که راه آورده عشق
بس گرد بحر طلب جز بیخ شصت افکنده‌ام
نقد تش بر و زار ضرا نهفت کرد و هون برده‌ام
خاک پای خاک پیران بوده‌ام تا گنج زر
خاک پیر نمی گن بمن چشم خاک پیر نی گرده‌ام
دیده‌ام عشاق زیران اسک داود از طرب
اشک من در رقص و دل در حال و ناله در سماع
زرد روی زر شادی والهاست من دلشاد از گه
شمع زر دست از نهیب سر منم هم زرد رنگ
بلکه زان زردم که از بیم سر تیزه دم چو شمع
آب حیوان شده آبی از کال آبی بنان
شهوتکه بر آتش افکن کز سر خوان بهشت
ورنه بی دندان سفیدی همانان از نکته
گرچه شبها از سموم راه تنها دیده‌ام
زان جهان آیم از برجی که دیدم بهجان

افت جرعتی پهلو کار مغان آورده‌ام
می کنید افکنده و شیر زبان آورده‌ام
شب روا از سر چشم از روان آ
تا دوران شصت بیک صید گران آورده
گرچه در تعب افکنی جل شب گران آورد
کرده‌ام سودا ز بهر عنبری زیان
تا ز خاک این ما گنج شایگان آورده‌ام
آن همه چون سبحه در یک ریسمان
من بدیده خسرو قیصر و فغان آورده‌ام
سنگ رخ راز شادی رسان آورده‌ام
زرد روی تر نهیب زر نشان آورده
کین سر از بهر بریدن درمیان آورده
کز دل آن همه زنگال زعفران آورده
خوشمنک در طبع و شکر در زبان آورده
دل چو عود سوخته دندان کنان آورده
از نسیم وصل مهر شب نشان آورده‌ام
لیک طغرای نجات آن جهان آورده‌ام

دیده‌ام سرچشمهٔ خضر و کبوتر در آب
خورده و بس جرعهٔ زری در دهان

چون کبوتر رفته بالا و آمده بر نی خویش
بسته زر تحفه و خط امان آورده‌ام

من کبوتر همتم بر ماهی دارم بها
آن قدر زر زری کز سوی آشیان آورده‌ام

زیوری آورده‌ام بهر عروسان حرم
گوی از شعری شعار فرقدان آورده‌ام

لعبتان دیده را کاتبان و طفل انده
هم مشاطه هم حلی هم دایگان آورده‌ام

پر عشق انجا بعزی باز همی کرد آسمان
من نصیب شانه دانی با کجان آورده‌ام

این فرا و زری و آن را کجا خواهد زمین
من چه آسمان یک شانه دان

دیده‌ام خلوت سرای دوست در میهمان سرای خویش
از طفیل و شاه دل میهمان آورده‌ام

میهمان در حجرهٔ خاص و برون فلکه خوان
من دل و جان پیش خوان میزبان آورده‌ام

دل ملک طبیعت قوه‌ای بسوی داده‌ام
جان بری وارث خورد چون ناتوان

نقل خاص آورده‌ام زانجا و باران خبر
کین چه میوه است از که این بوستان

تا خط بغداد و ساحر دوستکانی خورده‌ام
دوستان را جمله در جرعه دان آورده‌ام

دشمنان را نیز هم بهره نگذارم چو خاک
گر چه جرعه خاص بهر دوستان آورده‌ام

دوست حقه در شبستان فی دولت یافتن
من به چشم و سر سجود پاسبان آورده‌ام

با جهان گفتا چه داری تو رهان گفتمش
کان زر داریم من جان تو رهان

شیر مردان از شبستان گر نشان آورده‌اند
من یک عز نشان از آستان

بر در او چون دوش حلقه بگوشی قدام
بی تقریب سر تاج کیان آورده‌ام

از شعر یار کنده‌ام کان یکی چون شکر
صد شتر بار قند در صحن خان آورده

دل بخدمت ساده چون گوهر جان برده‌ام
همچو موسی زنده در تابوت از آن

رفته از آن همچو خورشید و فروزان آمده
شب ز زری بر ده و روز از عیان

هشت باغ خلد را در بسته یعنی بر جهان
کان کلید هشت در با دیان

بس طرفها کز دانم این طرفها کی عجب
گر سه و چهار بخت کامران آورده

گویی اندر جوی دل لیستی زکوثر داده‌ام
یا بباغ جان نهالی از جنان آورده‌ام

یا مگر کاسفندیارم کان عروس سالار
از در رومی جبیق هفت خوان آورده‌ام

باشها گوییم بیارم گفت با یکتا کجان
کین نهان گنج از که این دودمان آورده‌ام

آنکه بار گرفتن گنج فرخ فال هست
من بفرخ فال گنجی در نهان آورده‌ام

آنچنین گوهر زکانی داد شروان آنکه
تاج ترکستان بباج ترکمان آورده‌ام

داده‌ام صد جان بهای گوهری از کنار
در ده عالم داده‌ام هم رایگان آورده‌ام

لیست خاقانی که گویم خون بهای جان اوست
خون بهای جان صد خاقان و خان

این چه می گویمت کاورده‌ام باری کسی
تا چه گنجست و چه گوهر و ز چه کان آورده‌ام

باز برسی شرط باشد با بگویم کین چه حج
در فلان مدت ز دور کاه فلان آورده‌ام

تو نپرسی من بگویم نه از کسی دزدیده‌ام
گز در شاه مشتری گنج روان آورده‌ام

یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی
خاک مشک آلود بهر حرز جان آورده‌ام

خاک بالین رسول الله چه حرز شفاست
حرز سینه بهر جان ناتوان آورده‌ام

وقف بازوی فصاحت این جهان بگشاده‌ام
گرچه زاول نام دادن بر زبان آورده‌ام

گوهر دریای کاف و نون محمد کز شرف
گوهر اندر کلک دریا در بنان آورده‌ام

چون زمان ملک سخن دارد من از صدر رسول
در سر دستار منشور زمان آورده‌ام

بلکه در مدح رسول الله توقیع رضاش
بر جهان منشور ملک جاودان آورده‌ام

مصطفی گوید که ... از بیان من
کز اعجاز سخن سحر از بیان آورده‌ام

سامری را گو قرار و مهر سحر آید بکار
من چنین قواره بر سنان آورده‌ام

یک خدنگ از ترکش آن شحنهٔ دریای عشق
زرد عقل از سهم چرخ جان ستان آورده‌ام

حاسدانم چون پوف من کالغدیر جاه کین
تیر شحنه از پی امن شبان آورده‌ام

تخت من بشبرنگ بوده قیر حکمش کرده‌ام
بس بنام شاه شیر عرش داغ ران آورده‌ام

عقل را در بند کیش افسر صدایی داده‌ام
آنکه نی بر وی والبارسلان آورده‌ام

جان زنگ آلوده در صد رشتن صیقل داده‌ام
زان جهان رم امنی تیغ یمان آورده‌ام

گرچه همچون زال زر سر در بطفلی دیده‌ام
چون جهان پیرانه سر طبع جوان آورده‌ام

گرنمیانم خزان آره و من اندر وی بهیچ
آتش مسان و بل کاب خزان آورده‌ام

من سپهرم کر بهار باغ شب گم کرده‌ام
روز را این کین ترنج مهرگان آورده‌ام

پادشاه نثر و نظم در خراسان و عراق
کاملی دانش را ز هر لفظ امتحان آورده‌ام

منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ
شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده‌ام

زامتحان طبع مریم ذات بر چرخ ...
ترجیعی نطق را در خرگهان آورده‌ام

تا غزل آمده گرد نشابور گرم
من شهرستان غولت خان و مان

هم نشسته بر ره دانش رصدداران جهل
در بیابان خموشی کاروان آورده‌ام

گرچه در غربت زنی آبادن بکسته جلوه‌ام
زاتش خاطر با بان نفیران آورده‌ام

سنگ آتش چون بکشتی تیز کرده‌ام
از شکستن نیزی خاطر عیان آورده‌ام

خانه دار فضل در روی خاندانی بوده‌ام
بیشه در غربت کنون بر خاندان

تا بشهر عمری شکرانه مرا هیچ آب و خاک
خاک شروان بل که آب خیروان آورده‌ام

از همه شروان بوجه ارز و دل باپیاد
حضرت خاقان اکبر ارمغان آورده‌ام

هرچه دارم تر و خشک من همه انعام او
کین کلاب و گل همه زان گلستان

او سلیمانست و من مورم بیاد ترشیام
زنده مانا و انکه زو این داستان آورده‌ام

فی معاتبه الی خواجه [illegible]

گر نساطران که یعنی خطا شد خطابشان
مخراق اهل مخرقه مالکست قابشان

خلقند و بو خلاف و شیاطین الیس را
نکشد و هم زنک نشوز و شهابشان

بربا طلند از آنکه بدرشان بدیدنیست
و ز حق نه آدمست و نه عیسی خطابشان

رهبان و رهبزه در این عالم و در آن
نه آبشان بکار و نه کاری با بشان

همچون خزینه خانه زنبور خشک سال
از باد چشمه چشمه و داغ خرابشان

جانشان گران باد و سرباد سبکشان
بی سنگ چون ترازوی توم الطبابشان

چون قوم نوح خشک نماالانیح برند
باد از نشور بحر زمین فتح بابشان

ابلیس وار پیسه و جو اشند زانکه کرد — ابلیس هم به پیر مصحف خطابشان
هم کور و هم کفن شش از و الم مرده را — اجسام دلو و چهره آدم لقاشان
در مسجد اند و ساخته چون معبد کوه کان — هم آنجانه در وی و هم جای خوابشان
دلشان کبسته نور چو شمع و تافتشان — وین شان شکسته نام چو اهل حجابشان
هستند از قیاس جو فرسوده نانی — سر فی و بن همیشه خراب و بیابشان
این شیشه گرد نان که از این جمله کبود — فیام جون قسمه ایه بکرون طنابشان
مزدور نخل و کرم قرند از نیاز و آز — رنج و وبال حاصل باب و شتاشان
جون دهر کس فرو بر وفا کس ز او رند — زان در وفا جو وسر بود اشعلابشان
زر ماده اند جون بره و فصل از آن مقیم — می بند زاد از عمل ناصوابشان
پیش از بر و تشان که شقت و نگذرد — اشعار شان جو دعوت نامستجابشان
از آب نطفشان که گشاید قطع گوهست — افسرده تر ز برف دل جون سدابشان
از طبع خشکشان شود اخوات شعرتر — نیلوفر آرزو که کنند در سرابشان
سحر حلال می جو خرافات خود نهند — ارمی کیست بولب و بو ترابشان
گور زند زیر طشت فلک لاجرم زدو — نماید آفتاب زرد آفتابشان
سر سام جهل وازند این شر حیلتان — وز مطبخ مسیح نیاید جو آبشان
حایم فرو دخویش کنند در و او — نقطه و هم بر نشیند کلابشان
جون ماهی از چه کند و زبانند پیش و من — جون مار در فاتحه زهر ست نابشان

تا خاطرم خزانه گوهر و گنج شد — جون زیبق است در تب سرد اضطرابشان
ایشان ز رشک در تب سرد انگنی مرا — کنده به پوستین بگر دم عتابشان
ایدر جو ایشان چه هم گز زبان چرخ — مو تو بغیضکم نه بس آید جوابشان
تیغ زبانشان نتوانند برید موی — تا من مسن نسازم ازین سحر نابشان
وین با وک ضمیر مرا جبرئیل — گر دست نی نیاز زر عقابشان
دلشان ز میوه دار حدیثم خورد غذا — ای گر خورد غرب نباشد غرابشان
گر نان طلب کنند در من رسند از انکه — لی دانه می آب ز دست آسیابشان
پروانه وار بر پی شیران نهند پی — گر باید از کفل که گوران کبابشان
گر گرده اند پیش تن جاه مرا بجا — هم من با صبح بسوزم حجابشان
من رستم گمان کنم اندر کمین شب — خوش بار خواب غفلت افراسیابشان
خاقانیا ز غرش بیهوده شان مترس — گر آب و نار هیچ ندارد سحابشان
بر چهره عروس معانی مشاطه وار — زلف سخن تباب و ز حسرت تبابشان
ای مالک سعیر بر آنند کان خلد — رحمت مکن که رحمت من بس عذابشان
در هفت دوزخ ار چه کنی جای مخنثان — ویل لهم عقیله من بس عقابشان

مشتی خسیس ریزه که اصل سخن نیند — با من قران کنند و قرینان من نیند
جون ماه نخشبند مزوران جو من — انجم فروز کنند مر انجمن نیند



از هول هجو فکرت من در قیامتند / گرچه جواهل هجو نکرده کفن نبینند
بر ورد کان باید ه خاطر منند / گرچه بجلاجر بسر ذوالیزن نبینند
یک یانیان و یاوکیان ولایت اند / زیرا که شست طفلان جهان سخن نبینند
کاوی کنند و چون صدف آبستند لیکن / از طبع گوهر آور و عنبر فکن نبینند
چون طشت نی سرند و چو در خشش آمدند / الا شناعتی و دریده دهن نبینند
کاه فریب دشنه افسون گر لیک / زو در عنفتر شکر شکن نبینند
چون ارقم از درون همه زهرند و بیرون / جز لبس رنگ رنگ و شکال شکن نبینند
او باش افرنیش و حشو طبیعتند / کالا بدست حرص و حسد مرتهن نبینند
اندر جهان اثر اسیرند تا ابد / زان جز شکسته پای و گسسته رسن نبینند
گویند در خلافه ولی عهد آدمیم / مشتو خلافشان که جز ابلیس فن نبینند
گویند عیسی دگریم از طریق نطق / برکن بروتشان که بجز گورکن نبینند
خود را اصای حضرت خوانند و غافلند / کالا عراب دین و حقد و هن نبینند
بر قالهای کو ریاضت کشیده اند / ارباب تهتکند ولی برهمن نبینند
چون شمع صبح کاهی و چون مرغ [illegible] / الا سزای کشتن و گردن زدن نبینند
من میوه دار حکمتم از نفس ناطقه / واینان زدوح نامیه جز داره ون نبینند
جمعند بر ترق حالم ولی ضعیف / موران با چنده سباه بزن نبینند
مانند زخش بدعت و ساز ندیر کید / آماسند یار مراتهمتن نبینند

و خوبیان لی فرو عشرت ذلا جرم / اصحاب پیش بد بیضای من نبینند
خو و غدر شان بهم که جعل مشا اند تاک / زان طالبان مشک و نسیم سمن نبینند
آری باست نا زده خو کرده از آن / مستمعان طیبه [illegible] ن نبینند
بل مامرض گشته زخوانهای ذکوار / کارزانیان [illegible] علوی من نبینند
جنا دلان گفته من درنیاشته / کوری آن کرده که جز در حزن نبینند
جا نیست صیران ضمیر مرا چمن / کارواح قدس جز طرف آن چمن نبینند
نساج مذهبم که ضاعات فکر من / الا زتار [illegible] جامه تن نبینند
نجار گوهرم که بجهان طبع من / جز ز [illegible] بدرخویشتن نبینند
وین جاهلان ملمع کارند و مستعمل / زان کا [illegible] ان بجز از ممتحن نبینند
از نوک خامه و قد دلشان سیه کنم / کاشان [illegible] همه جامه زن نبینند
انجا که من فقاع گشایم زجنت فضل / الا زدرون [illegible] افسر دادن نبینند
معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من / گر زوی عصمت [illegible] زرند و زن نبینند
در کون هم طویله خاقانیند لیک / از نقش و نظر [illegible] و فطن نبینند
خاقانیان نشاه که هم شاه اکنت / کاینان سزا [illegible] شاه زمن نبینند

[illegible]

بفلک تخته در نه دوخته اند / چشم خورشید بر نه دوخته اند
کوه را در هوا نداشته اند / شمس را بر قمر [illegible] نشسته اند

انوری

دیده بانان بام عالم را — بر در بار بصر دوخته اند

چرخ را انجم پلاس شام هنوز — در ره بحر دوخته اند

روز و شب را بعرض شام و شفق — زرد و سرخ دگر دوخته اند

آسمان را بجای دلق کبود — ژنده تازه و تر دوخته اند

عالم آن عالمست و دهر آن دهر — از قفاشان کمر دوخته اند

بس دوا بسته چون باندست — گر بسیار ور دوخته اند

در کامت [illegible] لباس کرم — بهر قدت [illegible] دوخته اند

خود هیهای رضا نبافته اند — خود بدست نظر دوخته اند

خلعتی کان ز تار [illegible] بود و وفات — ور زبان قند [illegible] دوخته اند

بر تن ناقصان قبای کمال — بطراز هنر دوخته اند

نی هنر خوش چو گل که گر کشش — کیسه جز لعل تر دوخته اند

هنری سر فکنده چون لاله است — که کلاهش کمر دوخته اند

یک سر سفله نیست کز فلکش — بر کله صد گهر دوخته اند

نیست آزاده را قبا ندی — که قبش پاره و در دوخته اند

سگ حرزی برد در بغداد — کفش جز بزر دوخته اند

او و ما ز خام و خامان را — جز [illegible] آستر دوخته اند

جبر [illegible] که جز مردی و صبر — زهره را بجگر دوخته اند

گوهر حسنی که در تن تو رست — از پی [illegible] دوخته اند

جوشن عقل داده اند ترا — صدره کام اگر دوخته اند

پای در دامن قناعت کش — گه لباس بطر دوخته اند

دیده بگشا که جبه رای کمال — باز را چشم بر دوخته اند

بنگر احوال دهر خاقانی — کرت چشم عیب دوخته اند

درین منزل اجل وفایی نیابی — بجوی اهل کام و زجای نیابی

عجوز جهان در نکاح فلک شد — که جز عذر زادیش رایی نیابی

بلی در زناشوی سنگ و آهن — بجز نار بیت الزنایی نیابی

اگر کیمیای وفا جست خواهی — بجز از دست هر خاک پایی نیابی

دم خاک پای تر امس کند زر — بسا از خاک به کیمیایی نیابی

نفس عنبرین داد و اشک آتشین بار — گزین خوشتر آب و هوایی نیابی

بآب خرد سنگ فطرت بگردان — گزین تیزتر آسیایی نیابی

درین هفت ده زیر ونه شهر بالا — ورای خرد ده کیایی نیابی

ولیکن ببه شهر اگر خانه سازی — به از دل دره که خدایی نیابی

جباید بشهری نشستن که آنجا — بجز هفت ده روستایی نیابی

همه شهر و ده گر برانداز بی آلا — علف خانه چار پایی نیابی

بتب شهر غوغای یاجوج گیر و / برو زرشش سکندر وقتی نیابی
زنی روی می آید کند کاندرین سد / کر از سند و آهن بنای نیابی
همه شهر یاجوج گیر دو کر شب / که مسکن ز نار انتقای نیابی
برون ران ازین شهر وه وحشت / که اینجاش آب و چرای نیابی
بهشت ورای خرد شو که دل را / جز این سدره المنتهای نیابی
بدل بر رجوع تو کان سر دین را / بجز استقامت عصای نیابی
فلک هم دو تا بشت پر پیت کو را / عصا بر خط استوای نیابی
دلت آفتابی کز و صدق زاید / که جز صادق این الذکای نیابی
بصورت دو حرف کج آمد دل اما / ز دال است کوتر گوای نیابی
الف راست صورت صواب لیکن / اگر کج شود هم خطای نیابی
ز نون القلم هم گذشت اول انکه / بجز راستش مقتدای نیابی
ز دل شاهدی ساز کورا چو کعبه / همه روی نیتی قفای نیابی
چو دل کعبه کردی سر هر دو زانو / کم از مروه تا صفای نیابی
برو پیل بنداشت کر کعبه دل / برون ران کزین به وغای نیابی
بیا کعبه عزت دل ز عزی / تهی کن کزین به غذای نیابی
گر از کعبه در دیر صادق دل آیی / به از دیر حاجت روای نیابی
ور از دیر زی کعبه ای صدق کو / بکعبه قبول دعای نیابی

رفیق

رفیق طرب را وداعی کن ایرا / ز داعی غم مرحبای نیابی
درین خانه کز غم مقیمت کورا / بجز پرده دل وطای نیابی
بدی ماه خوف آتش غم سپر کن / کانجا ربیع رجای نیابی
چو سرسام سر وست قلب الشتا را / دوا به ز قلب الشتای نیابی
بغم دل بنه کاینه خاطرت را / جز از صیقل غم جلای نیابی
غم دین زداید غم دنیا از تو / که بهتر ز غم غم زدای نیابی
ولیکن ز سر غم مجوی انس زیرا / ز سیمرغ ملک جبای نیابی
نه بهره گز راست یاران معنی / درین محنت از دو آشنای نیابی
همه عاجز رشته ره مهره در کف / بهت عقده گشای نیابی
اگر کمزنی هم بکم بس رضی را / که دل را بهشتی هوای نیابی
وفا در سرشتش مجو زینهاران / چو یک نقش هستی وفای نیابی
اگر ملتی از ربع مسکون بجویی / وفا و کرم هیچ جای نیابی
عقاقیر صحرای ولایات دو / که سازنده‌تر زان دوای نیابی
دو در گنبد برگ شجر لیکن ازان / جز از فیض قدسی نمای نیابی
ازین یک عقاقیر صحرای ولا / درین هفت دکان کسای نیابی
وفاداری از داعی حق طلب کن / کزین ساعیان جز جفای نیابی
کرم هم ز درگاه حق جوی کز کس / حقوق کرم را ادای نیابی

دم عیسوی جوی کاسیب جان را
ز دارویی ترسا شفایی نیابی

دم یوسفی زن که کنعان دل را
ز صاع لئیمان عطایی نیابی

بپرهیز امال تا دل نرنجد
که از خوان دونان صلایی نیابی

چو سل کرده باشی رگ آب دیده
به سربسته توتیایی نیابی

خرد را چه گویی که بر خوان دونان
ابا نیز از خود ابایی نیابی

چو کرکا جرا از پهلوی زاغ کم خور
که بر خوان چنان خوش لقایی نیابی

فرشته شوار نه پری باش باری
که هم کاسه الا تمامی نیابی

نکویی مجو از کس و پس نکو ...
چنان کن که از کس جزایی نیابی

جزای نکویی است نام نکو ...
که بالای آن در فزایی نیابی

تن شمع را روشنی سربها بس
که از ظلمت زر سربهایی نیابی

نه خاکی که پیوند نیاری دو ...
اگر سم عزو از استغنایی نیابی

نه نیز آتشی کز سر خام طبعی
غذا گم بری گر غذایی نیابی

نه عودی که خوش دم شوی چو عاشق
اگر چون شکر دلربایی نیابی

از این سر آنان خاک کن امیران اول
که چون خاک عبرت فزایی نیابی

بهم مدت از تاجداران اکنون
نبیره نبینی نیایی نیابی

گدای هنر وصف را که روزی
سرش رفت جز پادشایی نیابی

ولی پادشا را که لطف از سر
کلاه کم شود جز گدایی نیابی

گرفتم فنا خسروی نقش اول
ز خسرو شدن جز فنایی نیابی

و گر سر کیخسروی اختر اخضر
کمان کیان لی و باسی نیابی

کرم جستن از عهد خاقان بس
کز این تیره مشرب صفایی نیابی

از این شیرسنگ خورده شیری چه بینی
وزین شوره مردم گیایی نیابی

از این زمین آید کرم نشاید
ز رسم امن اقلیمیایی نیابی

مجوی از جهان مردمی کین ابابت
بنزدیک دور از خدایی نیابی

ندانی که تریاک چشم گوزنان
ز دندان صبح اژدهایی نیابی

اگر کرم شب تاب آتش نماید
از آن آتش انس و سنایی نیابی

ز دونان که برق سرانند از او
به آخر سحاب سخاوتی نیابی

قضات از در ظالمان گرد فاز
از این داد گر تر قضایی نیابی

تو و یک ته غربت و خان و چرا
که از مرغ خانه نوایی نیابی

چو عیسی که غربت کند سوی بالا
بجز سوزن رشته تایی نیابی

تو چون نام جوی زبان جوی بگسل
که جم را بور اقتدایی نیابی

به پایین همت سنگ آهن ربا را
که آن قوت از کهربایی نیابی

اگر کبریا سنج از تار شایه
ز کبریت هم کبریایی نیابی

ز خاقانی این منطق الطیر بشنو
که چون او معانی سرایی نیابی

سخنهاش موزون عیار آکنون
که ناقد بجز از خدایی نیابی

بلی ز خدمتک یا و چمن مصری   بجز سرا کند نامه‌ی نهانی
گرین فصل بر کوه خوانی ها   که جز بارک الله صدایی نیابی
عناپیت خوش چون گل نخل بیدان   کاز زخم خارستش غنایی نیابی

ز عدل شاه که زو تیغ تو به دراق   بهار طبع مخالف شد به جفت وفاق
رسید وقت که یک امان حضرت او   رساند آیت رحمت بانفس و آفاق
بسی نماند که سپهر وح ورزمین تن   سخن سرای شود چون درخت در اوراق
بشکرانکه جهان را خدایگان ملکست   که نایبست بملکت ز قاسم الارزاق
جلال دولت تاج الملوک فخر الدین   سپهر مهر منوچهر مشتری اخلاق
شهنشهی که بصحرا نسیم انعامش   ز زهر در دم افعی عیان کند تریاق
ز داد اوست زمانی که وه باامان وصلت   بحکم اوست قضا بسته با رضا میثاق
زکین بخت ازین پیش خون قنقلان   بجای سبزه ز گل بر دمد سر قجاق
عجب مدار گر از روح نامیه زین پس   بجند وی کهری چون بره چون براق
زهی برات بقا را بعالم مطلق   نکرده کاتب جان جز بنام تو اطلاق
اگر نه شمع فلک نور یافتی ز رخت   چو جان کیسه شدی تیره برسپهر وثاق
بحر کهی که یلان تیغ برکشند از جیح   بعزم رزم کشند از برای کینه تیاق
زبیم ناوک برون کسل برای گریز   زاسمان بستاند نبات نعش طلاق

بگیرد از عش منح و امتلای خلاف   دل از بهر خفقان و دم ز ماه فواق
تو ابر وار براحت شجری چون برق   فرشته وار نشسته باشیبی جو براق
بپیک کشاورزست تو تیر غیب آسای   شود جوابش کهسار باز ناغیدق
وران زمان که کند تیغ با کف تو وفاق   ز بیم کی جان بدانراه می رجیسم فراق
کمان برم که زدار واح تیره ز ابرش   خلاص لقی و گراز نوعیان کند علاق
ظفر بر دو بر بست جز بجاه نصر الله   اجل چو بالعبد و زمر فالتهم من واق
ایا شهی که ز تاشیر عدل تو بر چرخ   بجرم مه نه چو اجتماع مهر محاق
بدان خدای که بسکان خطب اول   ز شوق حضرتش ووالنهم چون عشاق
که بخت چون تو شهنشاه وری بشرق و بغرب   نه چون خجسته نماکستری شبانه دق
مراحق از لی حرح تو در وجود آورد   تو نیز ترتیبتم ده که دارم استحقاق
منم که کاه کتابت سواد شعر مرا   فلک سزد که شود دفتر و ملکت اوراق
دقایقی که مرا در سخن نظم آید   به نثر آن نرسد وهم بو علی دقاق
ایا شهان زمانه عیال شفقت تو   بحال نظم دری کن ببیده استغراق
کر شیر و شد دلم از جور گنبد ازرق   چو طبع بحر و راز فعل دارو یی
جهان موافق مهر تواست کزیدا   اگر کسی ورزد با جهان منافق و نفاق
مراز جنگ حوادث بجود خود برهان   که خلق را تو بی مرو زنایب ندا
بحب طاقت خود طوق دارم ام توام   جز از نایفه خاصکان نماندم طاق

ترا است ملک جهان و تویی سزای جهان | چگونه گویم وصف کمال و مدح خلاق
نماند کس که ز انعام تو بروی زمین | نیافت بیت المال و نساخت باب الطاق
منم که نیست دری روز بخت را باز | ز اقتضای قضا و ز التفات وفاق
بسوخت جان من از آز و طبع زنگ گرفت | بدان صفت که ز نم آینه ز نفت حراق
اگر نه فضل تو فریاد من رسد بیم است | که قتل من کند او وقت خشیة الاملاق
شها بوصف تو خوش کرده ام مذاق سخن | مدار عیش مرا بر امید تلخ مذاق
روا مبین ز طریق کرم که زخم نیاز | برآرد از جگرم صد هزار طراق
ز بی نوایی مشتاق آتش مرگم | چو آنکسی که بآب حیات شد مشتاق
تنم ز حرص یکی نان چو آینه روشن | چو شانه شد همه دندان ز فرق تا بساق
عطای تو کند این درد را دوا که نه | علاج این بشناسد حنین بن اسحاق
همیشه تا در موت و حیات نابسته است | براهل عالم ازین بام تا گشاده رواق
در تو قبله افلاک باد و حلق زمین | بمهر و مدح تو بگشاده نطق و بسته نطاق
مدام در حق تو مر دعای خاقانی | قبول باد ز حق یا بالعشی والاشراق

[illegible]

در کام صبح از ناف شب مشک تبت عطار ریخت | زرین هزاران نرگسه از سقف مینا بار ریخت
صبحت گلگون شد شمشیر پر در آن ریخت | بر شب پیچون ساخته خونش بغوار ریخت
گفتی سر آسمان را بردادم بی گران | خون شبست این نی کمان بر طاق خونخوار ریخت

صبح آمده زرین سلب نوروز نو را پا طلب | زهره شکاف افتاده شب از زهره خونخوار ریخت
مستان صبوح آموخته از می فتوح آموخته | می شمع روح افروخته نقل پیشیار ریخت
شب جامه پیش بسته سر مشرق گشاده از زر | خون سیاوشان بکر بر خاک خمار ریخت
رضوان کده خم خانها حوض جنان پیمانها | کف بر قدح در دانها از خنده جو ریخت
مرغ از شبستان حرم میوه ز بستان ارم | گردون ز بستان کرم بر مشعله ریخت
زرآب ده می مکر می بر ده آب کار | ساقی بکار آب در آب نگار ریخت
بادام ساقی مست خواب از جرعه ساغر دو اب | از دستها جام شراب افتاد و صهبا ریخت
مرغ صراحی کنده پر بر داشته یک نیمه سر | از نیم مشعاره دگر یاقوت حمرا ریخت
زین جام رخشان وعده آزاده را از ساغر | آن بس دهقان در وعده از شاخ تر ها
زر دوست از دست جهان در پای گل افتاده زن | تا زر بهای دوستان بر پیل بالا ریخت
سرمست عشق سرکشی خاکستری از آتشی | ورشته در غدر افتی صد وصل عذرار ریخت
نورده بر رسم عطر می در سفالین | قوت مسیح یک شبه از پای ترسا ریخت
طاق ابروان امشی کی عشاق | بر زخمه سحر آفرین شکر ز آواز ریخت
مشکی طبیب بلبوس گرفته زاینگ | از ضلع سرکش نفس مویست در یا
ربعی نموده پیکرش جدولها مسطر در برش | ناخن بران جدولها بر ترق حکاکار ریخت
وان مشت تا بر بط نگر جانرا ابهت شیر دل | تر ها ز او طوطی شکر صد میوه تر بار ریخت
پیری یکی کور و نزار آوا برآورد زده هزار | چون سر سد اندر مرغزار از جان بهرجا

وان نی چو مار نی زبان سوراخها دارد شکم ... هم استخوانش سرمه‌دان هم گوشت از اعضا
زان چون بلال چوب دف شیدا شده چون گرد کف ... با خون صافی بر اکف از حلق شیدا ریخته
در پوست آهو خبر رشش آهو سری غم پرورش ... وز گور و آهو در برش صید آشکارا ریخته
کاسه رباب از شعر تر بر نوش قوال کارگر ... در کاسه سر ناگر زان کاسه حلوا ریخته
راوی ز درهای دری دلال او در لباس شیری ... خاقانی اینک جوهری درهای بیضا ریخته
در دری را از قلم در رشته جان کرده ضم ... بس یاره زنگ شاده زهم بر شاه و والا ریخته
زهره غزل خوان آمده در زیر و دستان آمده ... چون زیر و دستان آمده بر زیر بار ریخته
خاقان اکبر کز سلف مستش سلاطین در کنف ... باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته

ای تیرباران غمت خون دل ما ریخته
بگذاشت طوفان غمت خون دلی تا ریخته

ای صد یک عشقت خرد جان صیدت از یک تا بصد ... چشم تو در یک چشم زد صد خون تنها ریخته
ای بخت سیل ستم بر جان ما سر تا قدم ... بس ذره ناکرده کم ما تن ز دو تا ریخته
ماهی چو زر از یوزت وز رشک زر در ... از عمر ... بشرت مه خون جوزا ریخته
محراب قیصر کوی تو عید مسیحا روی تو ... عید الصلیب ابروی تو آب چلیپا ریخته
در بحث سودای تو خاست با ما راه حق ... بازر و سر در پای تو خاقانی اسپار ریخته
روزی نشسته‌ای نازنین بر آسمان مجلس نشین ... با زر چهره بر زمین تو سیم سیما ریخته
خاقان اکبر کز فلک بانگ آمدش کالامر لک ... در پای او دست ملک روح معلا ریخته

بازار یقه زرین صلیب شد آب دریا بار ریخته ... ابر از نهنگ آسمان بر کف لولو لالا ریخته
شادی کنان اسپید بز فلک خون جگر ... آنگه شیر صفوت بینک در قلب ... ریخته
با شاخ سرو آنکه کمان بارزک پیدا که تشان ... آیینه در کسوت آن گره شیر تا ریخته
دیده مهی بر خوان دی بزغاله بر زهره دی ... زانجا برون آورده می خون دی انجا
زنجا دی بسته سفن این یوسف زرین رسن ... وز بار مصری پیرهن اشک زلیخا ریخته
آن یوسف گردون نشین عیسی پاکیزه قرین ... در دلو رفته پیش از این تلخاب دریا ریخته
زرین رسن‌ها یافته در دلو از آن بشتافته ... ره سوی دریا یافته آتش بصحرا ریخته
چون یوسف از دلو آمده در حوت چون یونس شده ... از حوت دندان بسته و بر خاک عنبرا
رنگ سپیدی بر زمین از سوی وائل تا ختن ... سوهان آتش پیش از این بر سبز دینار ریخته
زان پیش کز مهر فلک خوان بره سازد ملک ... ابر اکرا فشانده رنگ وز چهره سنگ با ریخته
بر قصه ابر در فشان آیینه و پیل دمان ... بر نیلگون فرش از دهان عاج مطرا
در فرش عاج آنکه نهان سبزه چو پیل ... بر زنان چند کاروان از مشک سارا
پیلست در سر تا به بن پیل هوا ... آتش بکام خود برون ... کام ...
کافور و سیل اکنون بهم سیل دهان کافور هم ... کافور هندی از شکم بر دفع گرما ریخته
سیل آمد از هندوستان آن ور طوطی ... اکنون بصحرا ... طوطیت با نا ریخته
خیل سحاب از هر طرف ... باران چو تیری بر هدف دست تو ... ریخته
آن تیر و آن زنگی کمان طغرای تو ... مرغان دل و عشاق جان بر فال طغرا

تو قبع خاقان در پیش از خنجه لک کو ... کوهی ز جود و سپهر ز کین شهب سعد از ریخت

خاقان اکبر کاسعان تو سید رمنفقین ز مان ... زه فوق و قدمش فرقدان سعد وفا

دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری ... عادل ز راد اسکندری کو خون دارا

عالم با قطاع ای ان و زل تعار خوار او ... فیض رضا بر جان او ایزد تعالی ز ریخت

تا خسرو شروان تو وجه جای شروان بود ... جو ان ارسلان سلطان کو آب بغداد ریخت

ای قبله انصار سر داری حق پروردن ... آب از پی کلزار دین از روی دینار ریخت

ای کوهر تاج سران ذات تو ... کوهران ... آب ترا دیگران پایه ز دو بار ریخته

ای چتر ظلم از تو نگون ز آتش عدالت کن ... بر هفت چتر اکنون نور مجزا ریخت

کلک طبیب انس و جان تریاق اکبر در دهان ... صفرای لیک از دهان قی کرده سودا ریخت

تیغ در آب آذر شده چرخ و زمین مظهر شده ... دود شرر بالا شده رگش بر ... ریخت

ای تیغ نور افزای تو و ز رخش نعل آلود تو ... بر گرد طور آسای تو نور تجلا ریخته

زان رخش جوزا بار دم چون جو نهم ... سم ... کلکون چرخ افکنده هم شبرنگ بهرام ریخت

تیر تو سنان دم شده در درع زال ارجم شده ... بل کوه قاف اخرم شده منقار عنقا ریخته

تیغ در افشانی کف تیغ در افشانت از ... مت آتش دوزخ علف طوفان براعدا ریخت

ای چرخ نا شیرین لقب از دست تو ست آب زه ... شیرین تر از انگشت طرب از خشم عیار ریخته

تیغ تو عذرای یمن در حلهٔ چینیش دم ... چون حور ذره در عدن ریشت بیضا ریخته

عذرات شد جفت ظفر زان جلوه دارد لعل ... آن حور بکر از اکثر جسم عذرا ریخت

تا از پیت نم بود بحر از دو قلزم بود ... بل کان همه یک نم بود و از مشک سقا

دار مشرق مگر قرص زر خشت خور ... چون دست تستان خشت زر زر بی بها ریخت

بل خشت زر زرا سان شد و خوی خجالت جنان ... چون خشت کل در آبدان از دست بنا ریخت

بخت حسود ت مرده و شرب ضایع شده ... طفلیت در روی آمده و ز کف مسیحا ریخت

خاک در ت را ز شرف بر آب حیوان در ... خصم تو در خاک هوس تخم تمنا ریخت

کید حسود بد نسب چون تو شاهی در پی طلب ... خاکست جنت بو لهب در راه طاها ریخت

خصم از سیاست نا گهی جسته ز تیت ... چون جسته از ... جان بر ده کالا ریخت

خاک عراقست آن تو خاطر زمی قربان تو ... نوشیت آن بر جان تو از جام آبا ریخت

بگذار ملک ارمنی در دست مشتی اهرمنی ... خوش نیست کز ناخوشی بر روی ریبار ریخت

ای بر نوشت مانکه بر سر کشان آمده ... در چشم خضر از گرد ره کحل مسیحا ریخت

تیغت همه تن شد زبان باشمت کف از زبان ... کای رحم من در یک زمان خون تو جانها

مستا و زنک هندوی دریای ... صبحش جواب لولوی از چشم شهلا ریخت

هم سال آدم آهنش در علاقش هشس ... آن قطره بر پیراهنش چون شیر خوردار ریخت

از هند رفته در عجم ایران زمین کرده ارم ... بر عاد ظلم از باد عزم گرد معاد ریخت

چون مریم از عصمت کده رفته ... نخل کهن و تو شده و ز نخل خرما ریخت

ای حاصل تقویم کن حات رصد ... ساز ... خفت چو تقویم کهن ... سوده واجزا

یا ز رصد ساز بقا تقویم عمرت ... بقا ... بر طالعت رب السما احسان و آلاء ریخت

چتر تو با نصرت قرین چون سعد با اشهب هم نشین
اسمای حق سعد برین سعدا وفی بخت

نزد سیادت پیش و پس اسمای حسنی والیس
بر صدر اسما نفس انوار اسپار بخت

بخت باد ت الغنی خصم تو در مرا فتی
ای ذوالفقارت ای فتی خونش مغا جا بخت

لشکر گشت بر حانیت کو کرد نسخ از حاجبت
بر تو ز گنج عافیت عیش مهنا بخت

خاک درت چیحون هنر شروان سمرقند دگر
خاک شماخی از خطر آب بخارا بخت

از لفظ من کاربهان در حسب تابنده گیان
گنجینه از سبع الکیان در سبع دریا بخت

امروز صاحب خاطران نامم نهند از ساحران
مست آب روی شاعران زین شعر غرا بخت

بر رقعهٔ نظم دری قایم منم در شاعری
با من بقایم عنصری وقت مجارا بخت

[illegible] قصیده [illegible]

چشمهٔ خضر ساز لب آب ز جام کوثری
کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری

شاه چطارم فلک رست زدیو هفت سر
ریخت بهر دریچه انجمه زر شش دری

غالیه سای آسمان صبح در آستین صدف
از پی مغز خاکیان لخلخهای عنبری

یوسف زور جلوه کرد از دم گرگ و بشکند
یوسف گرگ مست ما از پی روز بیکری

در دهٔ کیمیای جان آتش جام بیقی
طلق حلال بر روان طلق روان گوهری

طفل شیر ز زران بکر مشاطه خزان
حامله بهار از او با عقیم آذری

چون گلوی بلبله در دهن قدح چکید
عطسهٔ عنبرین چه مغز زمانه از تری

رفت قنینه در فواق از جه راست خون
راست چو شست بستر خون چکدش معصفری

چنگ ای آفتاب روی از پی از سماع چنگ
چنگ نهاده ربع قرن بر سر زهره بری

چون بکشش کنی کند در بن چنگ بهان
تا شوی از بلای او شیفته بلادری

گر ته فستق فلک چاک زند چو فندقش
مرسر ده قواره را زهره کند بساحری

زهره ز رشک خون دل در بن ناخن آورد
چون سر ناخنش کند بار که چنگ بستری

چشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب و نی
کاش وقد او دهد بانی و بادبادری

چرخ سدای از لبت وز قدح گشاده گفت
اینت نیم مسکبانش اینت صباح سکری

سال نو است ساقیا نو به سال ما تو هست
نی کرده سال ده کو کهن وقتو نو بری

کاو سفالی اندر آ آتش موسی اندر او
تا چکند خاکیان کاو زرین سامری

می بسفال خام نوش اینت جمانه طرب
لب بکلوخ خشک مال اینت تمام طری

تیغ فراسیاب چه خون سیاوشان کدام
از قدح کلین نگر عکس گلاب عبهری

گنبد آبگینه بیت قرشته خوی رو
سنگ بر آبگینه زن دیو دلی کن ای پری

در قصبه دامنی آستی دور فشان
پای طرب سبک بدار از دهنی گران سری

هفت طواف کعبه را هفت بنای سپند ما
ما د سبع و کعبتین داد بهفت داوری

ماکه واختیار کرکین شجرت ازان ما
بد بتران خانه را با د سران سری

زین پس گرینت کی حیت بشهر نام ما
در د کش ملامتی سیم کش قلندری

لیک بدولت ملک بر ملکوت میرود
بهر عروس طبع ما نام نو د سخنوری

خنجر کرو آستان ملکت از آستین
کرد چطر از آستین از دی جهری

حیدر آسمان حسام احمد مشتری نگین … رایض رای آسمان صیقل جام مشتری

در کف مبارکش سفته دار احمدی … در کف بار کش مجمع تیغ حیدری

باران دل تو سی که ز طرب آشنا تری

خاک توام بخشک جان با لب آتش تری

خانهٔ جان بچار حد وقف غم کرده ام … حد وفا همین بود جوز حد چی بری

بر سر آتش هوا دیگ هوس همی پزم … گر چه بکاسه سرم بر سرم آب می خوری

مایه عمر جو بجو با تو دو نیم می کنم … جو جو ام از چه میکنی چیت بهانه [illegible]

بر دل من نشان غم ماند چو داغ کازران … تا تو زنیل زنگ زر بر گل تو نشان کری

نور تو ی و سایه من چون گل و ابر ارگن … چشم تو و سرشک من زنگ زری و کازری

بر دل خاقانی اگر داغ خاسته چه شد … او ز سگان کیست تو تا بردت بداوری

از تو بهر سے دوی دولت عام کی … خاسه کر چون بقا و عز خاص شیر مظفری

دوش که صبح چاک زد صدره مشکبری

نغمه در آمد از درم صبح وش از منوری

شعله برق و روز تو غوطش از صبا بکی … قبلهٔ برف و صبح دم چیتش از معطری

دوست دعصاش موسوی بکو دو برابر [illegible] … کرم روان عشق را کرده بجشه رهبری

بیضه مهر احمدی جنبش از کن باوکی … روضه قدس عیسوی کشش از معنبری

بقدم و فلک بردی و رتف آفتاب [illegible] … مهر چو ماه منخسف یافته زنگ اسمری

دید مرا گرفت لب آتش باریسی [illegible] … نطق من آب تا زنان برد بنیک دوری

گفت چه طرفه طالعی کز در خانه ششم … مهره بکف بهفت حال اینجم در ششدری

در یرقان چو نرگسی در خفقان چو لاله … نرگس چاک جامه لاله خاک بستری

حلقهٔ آن بریشمی کر ز جنبک برکشد … از پی آن چو ماه نو زرد و دو تا و لاغری

چند بشانه عرض بود دل بی نشان بدن … جوهر نو شسته سایه نیست جوهری

مثل عطاردی چرا چون تو مقبلی … طالع تو اسد تویی چون سرطان [illegible]

کعبه آسمان حرم هند ز نشیبت بس … خاص کیچ ترش تو باش از همه نسر طایری

وز حجاز کعبه را رخصت آمدن شدی … در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری

سایه ذو الجلال بین وز فلک این قدم … ایمنی مجاهدی ایمنی مظفری

موکب شاه اختران رفت بکاخ مشتری

شمس مهه داده نیش قصر دو اتر دوری

یافت نگین کم شن در بر ماهی چو جسم … بر سر کرسی شرف رفت ز جاه مصطفری

عقده نقره خنک روا مده ز جنبشش … ادهم شب فلک شد هم کند روان ز اشتری

هیکل خاک را ز نو حرز نوید آسمان … در حرکات از آن کند جدول حوی مسطری

خاک در خدایگان کنف آوری در و … تخت نشست و چار جوی از بر شد و بی سکری

غازی مصطفی رکاب از غنا بر آن دو … با قدم براق او فرق سپهر چنبری

مفخر اول البشر مهدی آخر الزمان … وحی بجایش آمده آیت عدل گستری

خسرو صاحب القران تاج فزون خسروان / جعفر دین بصادقی حیدر کین صفدری
دست بهست صدر را او دست قدر بخشش / کشته طاقت لیس را بسته نطاق چاکری
جون عزیمت نهد جو خم منظر نیم خایه را / خایه مورچه شود نه فلک از محقری
گوهر ذوالفقار او گر نه علی جون کند / هسته پستان رزم را آبشی و غضنفری
دلدل مشتری عش صنعت ز واند اسمان / آه دل دو دلکشان زحل کفت قطعه اکبری
شاه برا اسب فیل تن رخ فکند ملک را / شه فلک جه سگ بود ما شه پیاده لشکری
گر نه سگش بود فلک جون نقط بلنگ وه / بر نقط بهق شود روی عروس خاوری
از رحم عروس بخت این حرم جلال را / نو خلفان فتح بین وارث ملک پروری
در تیغ حصر سمی زاده جنابه جون عنب / برده خباب از اسمان کرده همه دو سکری
کی بدو خیل نحس بی رسنش زند عدو / کی مه زرق بسته سر مرسقطی سود دری
لعبت مرده را که اصل از نکه زنده کرد او / از دل پیر عاشقان بحضت نیک دلبری
سخت نعاسی بود جو رحر بر سینه را / لاف زنی خاربست از صفت سمن بری
ای جو هیولی فلک صدر تو از فنا تهی / ای جو طبیعت ملک ذات تو از خطا بری
برده برج مار فش سروی کاو آسمان / جون سر کرزگاو سر شوکت مار حمیری
برج اسد فش کر زحمل افتاب طاس / از بر ماه جار ده سایه کند صنوبری
حلقه رهای ماه نو نیزه تست لاجرم / نیزه گشت فلک سبزه زانکه سماک از هری
بر کمالت از برست از برعرش بر سوئی / ینت جهانت سدره از بر سدره بلند بری

زبده و دور عالمی زان جو تو بی و مرستهی / بحر علوم را دری شهر علوم را دری
نایب سکری توست کرده تیغ هندوی / سلعر کفر پیشه را سن کوی سکری
هم جسم و هم محمدی کرده بخدمت درست / روح و سروش آسمان چه چهی کیوچی
گر بر شعری یمن بس مثال تو رسد / مسخ شود سهیل وار از کند مسخری
از خط کاتب فلک بر سر خط حکم تو / چرخ جو چرم نخویان حلقه شد از مدوری
وز سر ناوک اجل صورت بخت خصم تو / دیده جو میم کاتبان کور شد از مکدری
نقطه دیر تو بود خاک کشند بر سرش / خصم تو شد جو آب تر خاک بسر ز ابتری
نیک نشاسد اسمان آب تو زاتش عدو / فرق کند نخک دین بوالهبی بوذری
ونه اسد کجا شود شاخ درمهت سنبله / قوت موم آتشی فعل به قوم کوثری
تخت تو در مربعی عرشی و کعبه را کند / شاه مثلثی از آن کاخ و حرخ اخضری
کرده بصد رکعه در بهر مشام عرشیان / خاک درت مثلثی و همه حرخ مجمری
ملک بصد هزار تن می نهمت جو افتاب / از چه بصد هزار پل بدر ستاره لشکری
مرز عراق ملک تو من غلطم عراق چه / گر نشح و بهفت جد وارث هفت کشوری
گر بقبول سلطنت قصد کنی نه دار ملک / از تو کوه پیکران خاک عراق بسپری
سلطنت و خلیفتی جون دو طرف نهاد حق / پس تو میان این و آن واسطه محوری
ور بمدینة السلام آوری از عراق رخ / دجله در آتشین عرق خون شود از برابری
ور ز عراق عزم راه وف عزای غزنی / از سر جار شهر دین نحیف کفر برکری

در عقبات راه دین بهر عقوبت عدوان — تاج سر ملک شهی خاتم دست سنجری
بر سر دو رخت کند حور بهشت مالکی — در بر آتشت کند حوت فلک سمندری
چون حسم از امر من بکس باز رساند ارغوان — تیغ تو دوزخی کند آب سنان آذری
باد صبا بر آب گر نخش قید افلح آورد — تا تو فلاح و فتح را بر شط مغلطان بری
فرضهٔ عسقلان و نیل از شط مغلطان و کر — ست حواس و ماندگی از همت فزودی
خاک معسکرت ملک رخت فکند و خیمه زد — لعبت بجدمت ایدرم تا بسعادت اندری
زیر طناب خیمات عرش تخمید و رفت و گفت — ای خاجه دل ای حبل متین دیگری
گرد معسکرت فلک ساخت خطوط و نشان — زانکه نجوم ملک را شاه فلک معسکری
پور سبکتکین بوی دولت ایاز خدمتت — بیش بدور دولتت رشک روان عنصری
گرچه بیست پیش ازین در عجم و عرب روان — شعر رشید در دو کی نظم لبید و بحتری
در صفت یگانگی از صف چار کانه را — بنده سه سطر می دهد در دو زبان شاعری
باد چو روز ان جهان خمسین الف سال تو — پیش ز مدت ابد ذات ترا معمری
کرد منجم قدر حکم که اختر تو بود — فتح لوای ظالمی خسف بنای کافری
مالت و دست سایلان دست بجام خسرو — بندت و پای سرکشان نایب بند و سروری
تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی — حکم تو طوق گردنان طوق تو زلف سعتری

رخسار صبح را نگر از برقع زرش — کز دست شاه جامهٔ عیدیست در برش

کز در شکل ججر عیدی بزم شاه — صبح آتش ملمع و شب عود اذفرش
مشرق بعود سوخته دندان سید گرد — چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش
گردون فرو گذاشت هزاران چلیپ کشت — صایغ بساخت گز عیدیست در خورش
مرغ سحر شناخت از آن دجو مطربان — کان صایغ عید دید با سحر دررش
آری بصایغ عید همی ماند آفتاب — از نام شاه داغ نهاد و بشتر بسش
داغیست بر جبین سپهر از سه حرف عید — تا ابتدای سه حرفت نکو شش
فصاد بود صبح که فیقال شب گشاد — خورشید طشت خون و مه عید نشترش
مه روزه دار بود و خاما از آن ببست — تن چون خلال ماند و مه عید لاغرش
یا حلقه گوش آن شد که ز نور عید — خسرو بنوک نیزه رباید ز خاورش
خاقان اکبر آنکه ز دیوان نصرتست — بر صد هزار عید براتست مقررش

آمد دو اسبه عید و خزان شیخ علم برش
زرین عذار شد چمن از گرد لشکرش

عیدست و آن عصیر عبر اسپیت صرع دار — اف بر لب آورده و آلوده معجرش
و نیک خزان معرم عیدست بهر صرع — بر برگ زرد نوشته طلسم مزعفرش
زانسوی عید دختر رز شوی مرده بود — زیرین جهاز او زده بر خاک مادرش
یک ماه عده داشت و لیک اتفاق عید — بستند عقد بر همه آفاق یکسرش
زرگر مکا بعید زر افشان کند ز شاخ — و اصل کند که هست شکر زیره دخترش

شاخ چنار کوی حلوای عید زد / کالوده ماند دست باب معصفرش

بودی درون عید نغنهای وزداد / مشکین کبوتری فلک نامه آورش

مشعار رقینه و پر بر قدح بماند / کامد حمامی عید و نهان شد کبوترش

مرغ قنینه بلبل عیدیست پیش شاه / گل در دهان گرفته و ناله در برش

انگشت ساقی از عنب غوک زهر تر / زلف چو مار در حی عیسی شناورش

زانش فرو گذاشته سر در شراب عید / دیو نیست غسل کاه شده حوض کوثرش

در آبگینه نقش پری بین بزم عید / آن می که آتشیست پری وار جوهرش

زان چون پری گرفته نمایند اهل عید / کاب خرد ببرد پری وار آذرش

گردون چنبری زین گوش ور عید / حلقه بگوشش چنبر دف همچو چنبرش

وشنید بسته بربط و گیسو کشاده چنگ / یعنی درم خرده عید تم و چاکرش

بر سر نمانده دست رباب از غموی عید / افتاده زیر دیک شکم کاسه سرش

مار زبان بریده نگر نای روز عید / سوراخ مار در شکم باد برورش

مارست خاک خوار و بس او باد از آن خورد / گر خوان عید نیست غذای مقدرش

جون شاه سند پیش ولیسش ده غلام کرد / از فر عید کرنی و کشکر افسرش

بل سند و هند و بربر آتش گرفته سر / چون آب عید نامه زر رشته از برش

کوی بهای باده عیدیست آفتاب / زان رفت در ترازو و سنجند چون زرش

شد وقت چون ترازوی شاه جهان عید / خواهی گران چو ترازوی محشرش

خاقان اکبر آنکه سر تیغش انگشت / شبهای قدر و عید شده دو اخترش

کیوان شش رحمت و مه و آفتاب طاس / چون زلف آنکه عید بتان خواند زرش

عیدیست قسمتم را ز هلال معنبرش / دل کان هلال دید نشیند برابرش

آری چو قسمه عید کند شیفته شود / دیوانه شو از هلال معنبرش

من شیفته چو ابر مسلسل چو بحر از آنکه / هم عید و هم هلال بدیدم برابرش

ماندم چو کودکان شب عید بی قرار / تا نقل من بنا... ده ... کافرش

مهجور هفت ماهه منم ان دو هفته ماه / گر نیکوی چو عید غریبیست منتظر

چون ماه چار هفته رسیدم بسوی عید / تا چار ماه روزه کشایم ز شکرش

گر صلح سر سه بوسه عیدی دهد مرا / زان رخ دهد که کند نکو نیست پیکرش

دوشم در آمد از در غم خانه غیب / شب روز عید کرد مرا ماه اسمرش

عید مسیح روی بش و عوالصلیب زلف / رومی سلب حمایل زناری از برش

دستار در ربوده سرانداز او ز زلف / شوید زلف و مقنع عیدی ابرش

برده مهش ز جاه مقنع بجاه سیم / آب چه مقنع و ماه مزورش

بر گوش عیدی آن بنکند زخم کان کنی / بر جانم از شناعه زدن گی دیورش

کیسه چه خوشه باقی ... عید وصل / من همچو خوشه سجده کنان پیش عرعرش

جان را نخیم چو بلبله بر عید جان خویش / چشم چو طشت خون رقیب جگرخوارش

در طشت آب دید توان ماه عید و من — در طشت خون بدیدم ماه منورش

یعنی هلال عید بهنگام شام و من — دیدم بصبح نعل هلال سمن ورش

چون دیدمش که عید سده دات خوان ان — آتش زلال برکه و حلیات عنبرش

آن آتشی که قبله زردشت و عید او — می دیدمش ز دور زرفتم فرا ترش

در کعبه کرد عید و ز زمزم فزید آب — چون نی شکر حلاوة زمزم آتش ترش

بود دم درین که خضر در آمد ز راه و گفت — عیدست و نور ذات بشد ملک سکندرش

خاقان نیا وظیفه عیدی باد مان — بس بیش کش بحضرت شاه مظفرش

خاقان اکبر آنکه دو عیدست در جهید — تا ملک یافت کوهر ذات مطهرش

ال تش هزار سال زمان الشید بکم عید — شش بنج وقت ز جار اصل کوهرش

بنج هزار عید و جو دست جوهرش
خضر نیست راتبش ملک الموت خنجرش

اقلیم بخش و تاج ستان ملوک عصر — شاهی که عید عصر ملوکست مخبرش

نی نی بزم عیدی و رزم و غاش — کیخسرو آبدار و سکندر علم برش

زان عید زای کوهر شمشیر آبدار — شد آب بحر و آب شد از شرم کوهرش

زان هندوی حسام که در هند عید ازو — ازان شکار کشته و ایران مسخرش

زین بس خراج عیدی نوروزی آورند — از چینه عراق ز بیضا و عسکرش

خود کمترین نثار بهاییت عید را — بیضا و عسکر از ید بیضا و عسکرش

خرش

هر جا که اوست همه عید نصر ثبت — زان باد دم بیرک خانه معطرش

عید اگر روم رابود از بانگاه او — گر خوک بانگاه خان قیصرش

عید افسرست بر سر او قات بهر آنکه — شبهیست عین عید ز نعل بکاورش

چون عین عید نعلش و ز نعش گوش و چشم — تا ای شفق آمد و میم مه و رسش

چون آینه دو چشم و چو ناخن بزا دو گوش — در رنگ عید شانه زده دنبا اخترش

بون کرم سلا سره عیدی کشیده چشم — برجم شده ز طره حورا و اجورش

بحر کلیم دست برین ابر طور فش — با فال عید و نور انا الله بیرش

بحری که عید کرد بر اعدا انتقاب — از غرش درخت و زغرش تندرش

آن شب که ز در عید و شبیخون کشی شمرد — صبح ظفر بر آمد از اعلام از برش

نزائی بر جواهرش و بر کستوان چو چرخ — افکند تخت ز نور عیدی بر اخترش

عید عدو و بنرک بدل شد که باز دید — باران تیر و ابر کف و برق خنجرش

نصرت نثار عید بر افشاند که غراب — شاه مظفر آمد و جاه موفرش

مهدیست شاه و عید سلاطین ز فتح او — خصم از غلای آمد و دجال اعورش

آن ورزرفت آب غلامان یوسفی — تصحیف عید شد بیسامی محقرش

عید ملایکت زلشکر که ملوک — دیوی غلام بوده ثریا معسکرش

انجا که احمد آمد و آیین هر دو عید — ز زردشت آنترهت و حدیث مبترش

حج ملوک و عمره بخست و عید دهر — بر در کهش که کعبه کعبت و مشعرش

من باز زد کعبه رساندم سلام شاه — ایام عید نحر که بودم مجاورش
کعبه ز جای خویشتن بجنبید و روز عید — در من فشاند شقه دیبا اخضرش
گفت آستان شاه شما عید جان ماست — سنگ سیاه ما خنده بخندد وی اصفرش
اینجا چه مانده تو که آنجاست عید بخت — زین پای باز کرد و ببین صدر انورش
گفتم که یک دو عید بپایم بخدمتت — چون بخت تر شوم بشوم باز کشورش
گفتا میای روح و عیدی که راز — تا سر کرست بانگ برآید ز خنجرش
کاقبال خاص خاقلی آیت — گنبد ز بیم دو عید و دو حج شد میسرش
عیدی بقرب مکه و قربان که خلیل — عیدی دگر بحضرت خاقان اکبرش
گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر — بیرون از این دو عید چه عیدست اینکه
گفت آستان خسرو و آنگه کدام عید — این حرف خرده ایست گران خرده شمرش
چون دولت مسیح ثمر شاخ بخت او — هر روز عید تازه از آن می بپرورش
بر هفت هفت عید و رقیبان هفت علم — آیین هفت رنگ ببندند بر درش
کرد آفتاب خطبه عیدی بنام او — زان آن عید و صبح نهادند منبرش
عید از هلال حلقه بگوش آمدست از آنک — بر بندگی شاه ببندند محضرش
از نقش عید یک نقط ایام بر گرفت — بر چهره عید و سر طغرا کرد مظهرش
تا دور صبح و شام لیالی ده و دو عید — هر صبح و شام باد دو عید مکررش
از شام زاده صبحش و از صبح زاده عید — وز عید زاده مرگ بداندیش ابترش

[illegible] الاعلی [illegible]

در پرده دل آمد دامن کشان خیالش — جان شد خیال بازی در پرده وصالش
بود آفتاب زردی کان روز رخ درآمد — صبح دو عید بنمود از سایه هلالش
چون صبح خوش بخندید آن پسته مرجانش — من بست نیست گشته چون سایه در جمالش
چشمش ز خواب و غمزه ز نیش رسته کافر — شهد سپید در لب موم سیاه خالش
آن خال نیم جوسنگ از نقطه زر کم — بر نقطه حلقه گشته زلفا ز زره مثالش
دل خاک پای او شد بستم بهفت آبش — جان صید زلفش آمد دیدم بهفت حالش
یار از برون پرده و پیدا از بخت بردر — خاقانی از در او نشنو جوابه خیالش
گردست بوس کردم که بساعدش گزیدم — لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملالش
از گرد جیش خسرو و از خون چون صحرا — مشکین زره قبایش رنگین بسر قذالش
دیدم که سرگرانی دارد از خواب صید کرده — از صیدگاه خسرو کردم سبک سؤالش
گفتم بدیدی اکنون رایات کهف امت — زان صید جان ستیهی چتر فلک ظلالش
وان عزم خواه دریا وان روز دوار الش — چون محتکف برحمت قوت ونه مثالش
وان تیغ شاه تر وان آتش غامی دریا — دریا شده عرق نقش آتش شده زکالش
گفتا که چند شب من دولتم بخفتم — اندر رکاب خسرو در موکب جلالش
از بوی مشک تبت کان صحن صید کردا — آغشته بود با خاک از نعل یوز خالش
رخسار بحر دیدم کز حلق شیر زده شیران — گلگونه دادی از خون شاه فلک فعالش

بل غرقه آب دریا در کوه حسامش / بل آب زهره شیران در آتش قتالش
شد برکنار دریا زان گرد صید یعنی / لب تشنه بود و بحر و اعدا بند جدالش
آهخته تیغ هندوی چون جنبه مصطفی / تا برگشت سیراب از چشمهٔ زلالش
مصروع بود دریا کف بر لب آورید / آمد سنان خسرو بنوشت حرز حالش
یک نقطه ریخت چندان خون سهیل گون / سقف زمین ملا شد و نگرفت ازان ملالش
در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون / فریاد اوج مریخ از تیغ و صقالش
چون آفتاب هر سو پیکان آتش افشان / جوزای شاه یعنی دست سخا سگالش
سر بر سر کمانش آورده چرخ چندان / کز دور قاب قوسین خندند در شمالش
زانسان که روز بخشش در خلعتی ببخشند / اطلس بطیلسانه سازد در روانه نوالش
بر تخس شرزه شیران چون قبای اطلس / مقراض وش بریدی مقراضه نصالش
چون در اسد رسیدی چون سنبله سان کش / از ضربت الف سان کردی جو سین و دالش
دریا کند نارنگ از تیغ شاه گلگون / لعل بهاری از خون یک بشتر والش
سوفار وش ز حیرت وحشی دهان گشاده / شد چون زبان خنجر کرده به تیز لالش
اجسام بهر کشته ز ارواح خالی البیر / از تیغ شه که دین را سعدست اتصالش
تشریف ضربت او ارواح وحشیان را / تعلیم شکر دادی هنگام انفصالش
از ده و تیغ خسرو تعلیم وفق مودی / گستاخ تیر رقصی هم کوه و هم غزالش
آهو بخورد سبزه سبزه بخورده او را / ازین شدی جو دادی از وحش اشتغالش

چه قهر بال شه از صید گور و آهو / کز صید شیر گردون هم عار داشت بالش
هم کاسگی گو ذره بس فخر نیست آن را / گر خور حواره آمد وز ماه نو خلالش
کز خاک صید کامش بگذارد آسمان را / بهر خطوط رضوان تحفه برد مثالش
صیدی چنین گفتم و اقبال صید کرد را / شعری زننده قرعه و سعد السعود فالش
دو تیز کان جنت نظاره سوی مردی / کابستن ظفر شد تیغ قضا جدالش
گفتند الملک لله خسرو زمانه / ورزین سمند رستم در کف کمند زالش
مختار خلق عالم خاقان اکبر آمد / کار جام امر خشکست از زاده هالش
شاهی که در دو عالم طغرای مملکت را / هست از خط ید الله توقیع لایزالش
شاهست دین پناهش نور است ساحتش / تایید حق تعالی کردند اشتغالش
زان جام کوثر آگین جمشید خورده جرعه / زان رمح اژدها سر ضحاک برده مالش
یارب که آب دریا چون عنبر ز خجلت / چون پند این عواطف بیرون ز اعتدالش
دریا ز شرم جودش بگریخت چو زیبق / ابا جهار بخت اکر زمین جمالش
کوهی ست شنگ شورست از چشم چرخ دریا / گر نیست ملارک شه نیست صبر و مالش
یا از مشام کوهست آب خوی خجالت / کاندر خور نثار ملک نیست گنج و مالش
روح القدس بر آتش و ز قدر هیکل او / خورشید چرخ میخ زرست از پی نعالش
قطب فلک رکابش هست از کمال زینت / جرم سهیل جرم ادیم از پی دوالش
ای شاه عرش هیبت خورشید صبح آیت / جرمت عای نصرت و آفاق زیر بالش

دهرست پیر مردی زال عقیم وی
چون ماه در لیسه یک خشم این زال بد فعالش

شد پیر مرد و امت زان از سر طراو
شد باد در لیسه بستان آن سال خود ز نالش

چون یار دق مصری در دق مرا حقیقت
نالان چو نیل مصر است از نالهای جوالش

ده شد هوا فق او در دق بدن جهات
هر سال در خسوف کند آسمان نکالش

کرداشت خصم باری چون یار صد زبانی
چون آب شد فسرده چون آب شد محالش

افسرده شد و اکنون خواهد ز تیغ آتش
هم کاسه سر او خواهد بدین سفالش

جاسوس تست بر خصم انفاس او چو در ت
غماز در د باشد هم عطسه هم سعالش

هر کار ز طریق نحوست آمد بد از ملکت
دید این شرف که داری زان شد شد و بالش

خورشید کز تو فتح دنبال قطب دارد
چون راستی بر چند کز سر کشد زوالش

در تو کجا رسد کش چون موسی اندر آتش
کز دور حاصلی نه از برق و اشتعالش

هر کو بخیل با کف هست آفتاب سیما
از آفتاب باید یک ذره در جوالش

ای کو هر کمالت مصباح جان آدم
خورشید لم یحتت در تیغ هزار سالش

خاقانی از ثنایت نو ساخت خوان معنی
کو نیز با نطق است این دیگران عیالش

خاک در تو با دا از خوان آسمان به
صدر تو عرش و فحت جنت صف النعالش

زیبات حرز توحید اندر میان جانها
جان هم میان ما نا از بهر امتثالش

از بندگان صدرت شاهان فکنده سر
قیصر کم از نیا کش سنجر کم از نیالش

تا آل مصطفی را زایر ز دور باشد
بر تو درود با دا از مصطفی و آلش

عالم جان خاص تست نو به نو و کوب بین
گر هر دل خاک تست در دلکش ای نازنین

بیش از آن تواند ماند ز برنجی بکف
رخش جز و ن تاز نابح ده برانداز این

کیست ز مردان کز فستق تر ابنام
کیست ز مرغان که نیست دام تر ابهم قرین

تاج و دار از لعل ظرف نهی بر کمر
شهر و لالا ز خنج داغ نهی بر سرین

جلوه کر تست چرخ انکه در کوی تو
ای دو دو از شرق و غرب آینه در آستین

کوی کرسیان تو چون بنماید فروغ
زرین پر در شود دامن روح الامین

ز آتش لبها صبا سوخته شد در بدر
تا بنه زلف تو کره کند رحمی چین

از تپش عشق تو در وشش چرخ شاه
خاطر خاقانیست سحر حلال آفرین

خسرو اقلیم گیر سرور و دهیم بخش
مهدی آخر زمان داور روی زمین

غارت دل میکنی شرط وفا نیست این
کار من از سایه شد سایه برافکن ببین

وصل نده ده بخواب فرض کنیم خوش بخ
بر سر خوان تهی کس نکند آفرین

در غشتای تو و سیر خون جگری جو وم
تشنه بحر من کی دید ابخورش آتشین

جان چو نثار ای تو نیست با دید جهان
مهر چو مقبول نیست خاک بفرق نگین

گلبن وصل ترا خار جفا بر هست
مهره چه بینی که هست نیست مقدم بر این

همت خاقانیست طالب چیزی با حرمی
چون سر کوی تو هست یار بکر د کمین

عشق تو ام توسنین کی بدرد کو بدر ... تهمت گرم رو تا چه کشد توسنین
مست لب لعل تو کوثر آتش نمای ... مست کف شهریار کوهر دریا نشین
صبح بهر ساکی هست ز او شمشیر او ... گر به بهر حال هست عطیه شمشیر قرین
ای تو صاحب درفش چتر فریدون ملک ... وی ز تو طالب نگین دست سلیمان دین
بر خدنگ تو باد شهپر روح الامین ... بر جم رخش تو باد ناصیه حور عین
نوبتی بدعه را قهر تو بزده طناب ... صیرفی شرع را قدر تو زیبد قرین
ناخنه سیمرغ کیست خنجر مدر رستم ... قاتل ضحاک کیست خنجر پیه آهنین
گر ز بسیمر این آب دو دست تست ... از چه سبب خم گرفت پشت سپهر برین
عدل تو شیر را ز را کر جدا چون بدید ... کالت رایت ری صورت شیر آستین
ملک حق تیغ تو یافت یک شود کار او ... شمشت سپید شود چون شد عطیات حسین
تیغ تو شاه بود و حامله نه فلک ... لاجرمش فتح و نصر هست بنات و بنین
گر بشل روز رزم اسب تو نعل افکند ... پاره کند در ز مانش دست شهور و سنین
چون ز خره وش و صفت و قد کنه سر ... چشم جهان احتلاج کوشش ما نطلین
کوس و غبار سپاه طوطی و صحرا ای ... خنجره خون سپاه آینه و بحر و چین
صاحب بدر و حنین از تو کشاید قلاع ... کان گهر چون سد اب برکشی از بهر کین
گنبد نیلوفری گشته گل شود ... نقش سنانت کر نوشت قهر محال متین
تیغ زبان شکل تو از بر خواند جواب ... ابجد لوح ظفر از خط دست یقین

از پی خون خسان تیغ چه باید کشید ... چون ملک الموت هست در کف رایت دین
خلق تو از راه لطف جان بر باید ز خصم ... چون سحر کاغذ ملک در نفحات حزین
از عدوی سک صفت حلم و تواضع مجوی ... زانکه بقول خدا ایست شیاطین طین
ای همه هستی که هست از کف تو مستعار ... نیست نیازی که نیست بر در تو مستعین
هر که بدرگاه تو سجده بر دو روز حشر ... آید و لا تقنطوا نقش شده بر جبین
چون تو سپاه در جهان شاه طغان گرگی ... کی بود واصل سپهر در تاش تگین
مردکه فردوس دید کی نگرد خاکدان ... وانکه بدر یار رسد کی طلبد یار کین
بنده ز بی دولتی هست بحضرت مقیم ... دیو ز بی عصمتی نیست بجنت مکین
شاید اگر در حرم سک نیابد آب و دست ... زیبد اگر در ارم ره نبود میوه چین
گر دورت عاقبت جسم طبیعت مدر ... معتکف صدر تست جان طریقت گزین
سیرت یوسف تراست صورت خاکی مجوی ... معنی آدم تراست قالب خاکی مبین
مهره نکر کو مباش افعی مردم گزای ... نافه طلب کو مباش آهوی صحرا نشین
کی رسد آلوده بر در پاکان حق ... نیست در آسمان برخ دیو لعین
کرده خدمت بخت بنده عجب نی از آنکه ... گرگ گزیده نخواست چشمه ماء معین
بنده سخن تازه کرد و انچه کهن داشتست ... کان همه خرمهره بود و این همه در ثمین
سنگ در اجزای کان نیز دشد انکه لعل ... نطفه در ارحام خلق مضغه شد انکه جنین
اول روز انگشت زود و فراقاب ... بعد کیا ظاهرست خیل کل و یاسمین

مبتدع و مبدعند بر در تا سخن — مبدع این شیوه اوست منشد عذرآن این
حاجت گفتار نیست زانکه شناسند خود — سندس خضرا ز لباس عبقری از کور دست
گرچه درین فن یکیست او و دگر نام — آن یکی سنگ بود وین یکی الکین
ای ملکوت و ملک داعی درگاه تو — ظل خدایی که باد فضل خدایت معین
بارهٔ بخت ترا باد ز جوزا رکیب — مرکب خصم ترا باد ز کهسار زین

نطع بگستر د عشق های فرو کوب هان — خانه فروشی بزن آستی برفشان
بهر چنین بوجی بار کشی دار دل — بهر چنین شاهی پیشکشی ساز جان
نیر صحرای عشق باز چراگاه از آنکه — بابت رخش توفیت آخر آخر زمان
گلشن ایام را باغ سلامت بگوی — کلبهٔ قصاب را موقف عیسی بدان
هیچ دل گرم را شربت کردون بهاست — زانکه طباشیر اوست بیشتر از استخوان
منکر خاقانیا باید ده مرا زانکه — فیستا با خوش گوارست ترش منزلان
تاج امان بایدت پای شهنشاه بوس — نشرهٔ جان بایدت مدح جهاندار خوان
شاه ملایک شعار شیر ممالک شکار — خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان

ای لب و خالت بهم طوطی هندوستان
شیر بحالت منم هندوی جان بر میان

از رخ و زلف تو رست در دل من — وز لب و چشم تو گشت دیده من شعلدان

ای رخش خورشید را باخته آمد برنگ — تا تو بشب رنگ حسن باخته بر جهان
رو که ز عکس لبت خوشه پروین شدست — خوشه خرمای تر بر طبق آسمان
جنبش آن از بی ولیست از تو که مجروح را — چاره زنی هر غمیست سوختن پرنیان
با همه کار او غنیست یک سر مویم ز تو — غنیست ترا از وفا به سر موی نشان
گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد — در همه عالم منم موی شکاف از زبان
طبع چو خاقانی بسته سودا مدار — بشکن صفرای او زان لب چون ناردان
عهد کهن تازه کن گو سخنان تازه کرد — خاصه ثنای ملک کرد ضمیرش ضمان
ناصر ملت طراز قامع بدعت که از — شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان

تا نفحات ربیع صور دمید از دهان
کالبد خاک را تا رسید از روان

غاشیه وار ستابر بر کتف آسمان — غالیه سایت باد بر صدف بوستان
گرد قباهای گل خشک سقط بدید — کرد علمهای زر بر جم شب رانهان
روز ده روز از بود فربه از آن شد چنین — شب تن بیمار داشت لاغر از آن خسان
عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد — راست چو قوس قزح بر گذر کهکشان
مریم دوشیزه باغ نخل رطب بدین — عیسی یک روزه گل مهد طرب گلستان
شاخ چو آدم ز باد زنده شد و عطسه داد — فاتحة الحمد خواند گفت که جاوید مان
دوش که بود از قبا شکل شب از تابو — هندوی حلقه بگوش کرد افق پاسبان

وا ذ عقب صبا عرض سپاه بهار
شاه ریاحین بساخت لشکر گلزار
خیل بنفشه رسید با کله و ملحی
بید برآورد برک آخته جون کمان
از پی سور بهار یاسمن آذین ببست
لاله جو جام شراب باده افیون درو
بود سر کوکنار حقه سیماب رنک
مجلس گلزار داشت منبری از شاخ گل
قمری درویش حال بود ز غم خشک مغز
فاخته گفت از سخن نایب خاقانیم
شاه سلاطین قیصر و خسرو و شروان گیر
زهره و بهره بسوخت کوکبه رزم او
کوشه و خوشه بساخت از پی مجد و ثنا
دولت و صولت نمود شیر علامات او
پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او
راحت و ساحت نکر از کف او مشتعل
غایت و آیت شناس از فر و خنجرش

گر دو گروهی بزند باد کیان خزان
نیسان کان دید کرد لشکری از ضیمران
سوسن کان دید کرد آلت زوبین عیان
سبزه که آن دید کرد چاره ببر گستوان
بستان کان دید کرد قبه از ارغوان
نرگس کان دید کرد از زر تر جرعه دان
غنچه که آن دید کرد مهره شنگرف سان
بلبل کان دید کرد زمزمه‌ای گران
نسترن آن دید کرد لطف رایگان
گلبن کان دید کرد مدحت شاه امتحان
خواند بدوران او شروانشاه خسروان
زهره ز مهره ز تیغ دهر و دمار از سنان
کوشه عرش از سرش خوشه چرخ از جهان
دولت ملک عجم صولتش تیغ یمان
پایه بحر محیط مایه حوض جنان
راحت جان و خرد ساحت کون و مکان
غایت نصر از غزا آیت وحی از زبان

یافته و یافته‌ست شاه جو داود جم
ساخته و تاخته‌ست بخت جهانگیر او
سوده و بوده شهاب شبه سمومش را
بسته و خسته رود تیغ وران قهر او
ای بشبستان ملک با تو ظفر خانگی
کعبه جان صدر تست جار ملک جار زن
قدر تو کی کند برفلک و جون ان بود
تیغ تو داند که چیست رمز و اشارات دین
نیست نظیر تو خصم خود بنود یک بها
در دل دشمن نکر مانده ز تیغت خیال
حلق بداندیش را وقت طنابست اگر
کونه چهرم گرفت تیغ تو و برعدو
چرخ مقرنس نهاد قصر مشبک شود
رو که جهان خشم کرد بر تو جهان داشتن
از کف و شمشیر تست معتدل ارکان
راستی جنگ رایت و چار ست رو
گرچه بدون تو چرخ تاج و نگین داد داد که

یافته مهر کمال یافته درج امان
ساخته شعری براق تاخته بر فرقدان
سوده قضا در رکاب بوده قدر در عنان
بسته بشصت سبک خسته بگرز گران
وی به دبستان شرع بر تو خرد درس خوان
رستم دین قصد رتست هفت فلک هفتخوان
در وطن عنکبوت کرکدن آشیان
طرفه بود منده‌ای از غزنی زجهان
تاج سر کوکنار افسر نو نیز آن
چون شبه کون شیشه نقش پری در میان
گردن قرابه را الکرز دار ریسمان
ناشده انگور می هر که شد اندر زمان
چون زکشاد تو رفت جو به تیر از کمان
بر دگران کو فلک غولت شاهی از آن
زان دو اگر کم کنی ملک شود ناتوان
چون یکی از دو بکی کوتر بود لیک آن
رقص نپسندد ز بر چشمه زنی از شبان

گرچه شعبده ز موم خوشه انگور ساخت
گر فلک بند گشت نقش کمال انشت
کی شود دعوای مور دست سلیمان
خسرو صاحب خراج بر سر عالم توی
گر جهان زین نمط هیچ زبان گفت هست
شاه جهان نظم عنبر داند تا سخن
گرچه بچشم عوام سنگچه چون لولوست
ای فر پر همای سایه درگاه تو
باد خورنده چو خاک جرعه جام تو جم
باشد نوروز باد بر تو دعاگوی خضر

تا بد از آن خوشها آب خوشی در دهان
دوش تو سکبا ز رفت جوش بره آمد بخوان
کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زبان
بنده بد و در تو هست شاعر صاحب قران
بنده شمشیر شاه باد بریده زبان
اصل هنر گوشت گاو داند تا زعفران
لیک شعف آفتاب فرق کند زین و آن
شهپر جبریل باد بر سر تو سایه بان
باد برنده چو مور ریزه خوان تو جان
تا ابد آمین کناد دعا قلانس و جان

سلاطین شانا خلیفه پناها
ازان گشت شروان سمرقند اعظم
اثیرست و اخضر نسیم نواب
زهی آفتابی که در حضرت تو
اگر رفت خورشید گردون بغرب
وگر خصیه باید ز تو هست ممکن

تویی مملکت بخش و اسلام پرور
کرگردون ترا خواند خاقان اکبر
یکی تف منقل دگر موج ساغر
بهم اتفاق اثیرست و اخضر
براند ز رای تو خورشید دیگر
که خورشید رجعت کند هم ز خاور

کاین قدر خورشید آخر شناسد
گر او را پری بود و شیطان بفرمان
عجب طبقهای نقل تو شاها
نه داوند این سبز طشت معلق
عجب نیست کز کام شیر فسرده
عجب آنکه خون ریزد از زخم تیغت
بگیتی کسی دید هیچ اژدهایی
تو کوهی اسد خورده راس و ذنب را
تو بحری و حوضی میان سرایت
برین حوض چون رخشان شد نظاره
مرین حوض را نیل خواندست گردون
درختان نارنج را سایه بر وی
دره قرصه خور ز چرخ ترنجی
درو جرم گردون چو در بحر قلزم
برین آب غیرت برد آب حیوان
مگر گوشش خاقانی امشب بجادست
بیاد آیدش کانکه چیزی بدزدد

که شد با سلیمان بعزت برابر
مرین بام فرشته است وار فراخ گر
طبقهای گردون نماید مزور
که از طشت شمع تو از نفت اخگر
همی آب ریزد با یوانت اندر
بمیدان در از کام شیران جان‌ور
که از کام شیری برون آورد سر
که از زنده نامش برآورد دش از بر
چو اندر میان فلک چشمه خور
درین بحر حوت فلک شد مجاور
که موسی و خضر اندرو شد شناور
چو در چشم عاشق خط سبز دلبر
چو نارنج در شیشه چینی مصور
یکی رنگ پیسه و زو رنگ دیگر
برین حوض رنگ آورد حوض کوثر
زلفقار تو دزدید صد عقد گوهر
ببرند دستش بفرمان داور

بس آن کو سر از کوشش بستد زبانی — بصد عذر در پایت افشاند کیسه
بدین سکه آورد نقش بدیهه — شد از کیمیای سخن سحر گستر
شهانیک دانی که امروز کسته — ندارد چنین ساحری کیمیا گر
تو باستی بیان که بنقای تو او را — درین پیشه کس ناید اندر برابر

از قصیده [illegible] در مدح [illegible] گفته

از عنبر زلف تو بوی سر بمهر آمد صبا — جان باستقبال شد کای مهد جانها آمجا
این چه موکب یارب کاندر آمد تا زبان — بار گیرش صبح دم وجنبت کش صبا
در میان جان فرو شد بر در دل حلقه زد — از بن هر موی فریادی بر آمد کاندر آ
باد در آب و آتش از فکرت که گوئی آن نسیم — یا ز زلف تو بود یا خاک جناب پادشا
یا غبار صیدگاه شاه کز تعظیم هست — زآسمان تحفه ده صد تبخش در یک فضا
صیدگاه شاه جانها چرا کامست از آنکه — لطف روحانیان هستی در وی بر الطبا
هم در و افعی کو زان آسا شده تریاق دار — هم گوزنانش چو افعی مهره دار اندر قفا
شاه را دیدم در و پیکان متراصف — راست چون بحر نهنگ انداز در نخجیر جا
وحشیان از حسرت دستبوس پیکان او — پای کوبان آمدی از سر حرص و هوا
خون ز صید الله اکبر نقش بستی بر زمین — جان صید الحمد لله سبحه کردی در هوا
پیش سهم آسمانها از غم زه دو قول — شیر خون گشتی و خون شیر آنچ خوف این
تیر چون برزه نشاندی برکمان چرخ وقش — کسی چو دمی را بخط استوا

سعد ذابح سر بریدی هر شکاری که شاه — باسوی محور ز خط استوا کردی رها
پیش کمان دو شاخش از برای سجده را — شیر چون شاخ گوزنان پشت کردی دوتا
می شنیدم کز نهیب تیر این شیر زمین — شیر گردون را اغثنا یا غیاثا گفته ها
داور مهدی سیاست مهدی آخر زمان — رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا
خسرو سلطان نشان قاآن اکبر کز جلال — روز کارش عبده الاصغر نویسد برملا
عطسه بود از تن بهشت و خنده در جنت نعیم — ظل چترش آفتاب کز درخشش کیمیا
آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم — زیر دست آورد مصری بار هندی
بنده اش چون زنگی آدمی خور در مصاف — مصرعی او چون عراقی تیز منطق در سخا
نام او چون اسم اعظم تاج اسما زان که — حلقه میم منوچهرست طوق اصفیا
بل که رضوان زین سبب از میم منوچهر ملک — باره حوران کند کز شاه را پیوند رضا
دایره میم منوچهر از ثوابت پر هست — اوج قوس میانش غلطه پیر بی نوا
کر سما چون هم نام او بنودی از جهت — مجنون در هم شکستی اکنون سقف سما
حرمتی دار و جهان توقیع او کند پشت — صبح ذلک کشت تسبیح زبان انبیا
چرخ را توقیع او حرز است چون بر گشت — آن سعادت بخش مریخ زحل فرش و غنا
تیغ او خواهد که فش دوم و هند از بهر که — این مه و جارامست مریخ و زحل قران نوا
هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان نصرت است — این سراید وحی وآن کند درس غزا
تیغ حضرم رنگ و بروی دانه دانه چون عنب — بخت کرده زان عنب شغل و زحضرم توتیا

شاه در یک حال هم حضرت و هم اسکندر — کاشنه دین ساخت و شد با آب حیوان آشنا
خم خضر چون آب حیوان شد ظلمت برگرفت — هم میان آب گرسنه ای وگر گرد ابتدا
از نهیب این حسین سید کوست فتح الباب — سد باب الباب خطر زدن شد نیز از آن فنا
شاه بود آنگه که وقتی آسمان و گاو زمین — کلی اجزای لیستی را کشید از هم جدا
پیش از آن کز هم ز رفتی هفت اندام زمین — رفت و پس گاو و ماهی ساخت سدی از قضا
بس برین سد مبارک ده اماس مرحبا — جدولی را هفت دریا ساخت از تیغ عطا
ور فلک آورده روی ماهی و گاو و صدف — گاو گردنده صدف خیلان و ماهی آشنا
ماهیش دندان فکن بوده صدف گوهرملی — گاو او عنبر فزای و ساحلش سنبل کسا
بوده در احکام خسرو کز پس کم دو سال — خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما
آب را بربست دست و باد را بشکست پای — تا نه زآب آید گزند و نه ز باد آید بلا
زانکه چون نخل این بنا را خود نهند از موشها — آب چون آهن شد بس الکهن گشت اصفا
تا چو شد از نخل شاه اکنون لشکر خصم — صد هزاران چشمه شد چون خانه نخل از بکا
تا بتارون بردهند و گنج قارون کشاد — ریختهای سرکشی را کنجها دادش جزا
بهر هر دوران کی محروران نبید از ماهکی — قرصه کافور کرد از قرصه شمس الضحی
و ز ملایک نحر بار خاست کالکب زمین — شاه بند باقلانی نیست و مانند عصا
قاصد بخت از زبان جمجمه این دم شنید — صد زبان آمد چو جو رشید از پی این ماجرا
چون کبوتر نامه آورد از ظفر نعم البرید — عنکبوت آسا خبر داد از خطر نعم القضا

گفت کای خاقانی آتش کاهجت سنده — راه حضرت گیر و جان از دست آتش کن رها
شاه سد آب کرد آنگه رکاب شاه بوس — تا برای سد آتش بند ما سازد ترا
زانکه امروز آب و آتش عاجز ای جاه رای او — گر نخواهد زآب سازد شمع و زآتش آسیا
گفتم ای جبریل عصمت گفتم ای هدهد خبر — وحی بردار ای عطاء الله ملک بخشی مرحبا
دعوتم کردی بلشکرگاه خاقان اکبر — چند الشکر که خاقان اکبر حبذا
لیک من در طوق جنت چون کبوتر بدلم — پرتو سیماء ای جنان ز نهار کی باشد روا
گفت کان شهباز در نسرین گردون سکرد — بر کبوتر باز چیند آیت بند ارنی خطا
هان بگو ای فیض رحمت هین بگو ای نطق حق — هین بگو ای حرز امت هین بگو ای مقتدا
ای خدیو ماه رخش ای خسرو خورشید چتر — ای پل بهرام و سر وای شه کیوان دعا
آسمان زالکبند سیما بگو تیغ کاست — بنده سیماب دل سیماب شد زین ماجرا
خود سپاه پیل در بیت الحرم کو یمنه — خود قطار خوک در بیت المقدس کو بیا
کی برند آب و زمزم بر لب آب حیات — کی شود سنگ مناه اندر حجر سنگ منا
بنده چون زی حضرت بوید ندارد دلش خلل — نجم سفلی چون شود شرقی ندارد دلش ضیا
خود هجت را بگفتا کی باشد نیاز — مصحف مجد از پر طاوس کی گیرد بها
خاک در کامت دهدش از علت خدا بجات — کاشتاقت این کی از یاقوت کم گردد بها
بنده خاکی بخدمت تیمم رو خاکین رسید — سهو و خسروان بس نهاد و سهم خسران چنوا
کیمیای جان نثار آورد به درگاه شاه — با عقیق انگشت وز رجهره و ثنا

زید جون در خدمت احمد تبرک جست جست
نام باقی یافت کآیت لما قضا

هم شما را از جان توان کردن بصد جهد و نوا
هم بتر کز زن توان گفتن برای مصطفی

جان خاقانی ز تف آفتاب و رنج راه
مانده بود آسوده شد در سایهٔ لطف خدا

اجتماع ماه بود امروز و استقبال بخت
کاو فشاند این ذره را با جون تو خورشید اللقا

مریم طبعش نکاح یوسف وصف تو یافت
مریمی با حسن یوسف نه جو یوسف کم بها

لیک با ام الخبایث جون طلاقش داده است
خسروش رجعت بفرماید بفتوی جفا

دانم از اهل سخن هرکس فصاحت بشنود
هم بسوزد مغز و هم سودا پزد زین مشتها

گوید این خاقانی دریا مثابت خود منم
خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قا

گر بسیط خاک را جون من سخن پیرای هست
اصلم آتش دان و فرعم کفر و پیوندم ابا

آسمان صدرا شنیدی لعل ریزی با سخن
قایلان عیسی را گو یکذا لا فلا

ای که توقیع آصف جاه و جمشید قدر
وی گذیت ارسطو علم و اسکندر بها

ای ربیع و فضل و ز تو گشته عالم را اثر
ای ربیع فضل و ز تو گشته آدم را انا

در ربیع دولت هر که خضرا زار و مبا
فارغم زاین که دانم مستجاب است این دعا

قطب مصر دولتست یعنی رکاب شاه
در اوج دار ملک رسیده از گران آب

زان پس که تاخت رخش بهار جو نو بهار
جون باد دو هیبت رکاب و عنان آب

وز آرزوی سنگ او هم بفخر او
زر درست شد درم ماهیان آب

دریاست

دریاست شاه و زیر رکاب آتشین نهنگ
صافی نهنگ و جای جواهر بسان آب

شمشیر او بدست او آینهٔ آسمان نمای
آن آینه که هست برویش نشان آب

هرگز که دید آب مصور بر آینه
یا آینه که دید مصفا میان آب

هرگز در آینه نتوان دید آفتاب
این آفتاب و آینه بین در مکان آب

ضرقه شد از حسام ملمع نمای شاه
کامیخت آتش و کهر بنیان آب

الحق جو صوفی است مجرد حسام او
کز خون وضو کند که کند امتحان آب

ما ناکه خسف خاک بدل بود آب را
شاه اطلاع یافت مگر بر نهان آب

آب محیط دید کمر بر میان خاک
از بهر خاک بست کمر بر میان آب

انباشت شاه معدن آب روان بخاک
تا کم رسد بمرکز خاکی زیان آب

از بس که خاک در جگر آب سد ببست
مستسقی حسام ملک گشت جان

چندان برآمد از جگر آب نالها
کافاق گشت زهره شکاف از فغان

تشنه ای کرد جو که سعی الله آب دید
کار جهنم دهان علی الله خوان آب

شد آب و پیش شاه شفیع آورید خضر
خضر آمد الغیاث کنان از زبان آب

گفت ای متین کمال از کمال تو
این یک دو ده گشاده رها کن دهان آب

شاه از برای حرمت خضر از طریق لطف
الیاس را بداد برات امان آب

ترکیب آب و خاک جو بود بقاش باد
تا بر بساط خاک سراید زبان آب

خاقانیست پیش رو کاروان شعر
همچون حباب پیش رو کاروان آب

جهت زرین نمود طره صبح از نقاب / علم شب گشت چو خنده صبح آفتاب

غمزه اختر ببست خنده رخسار صبح / سر بکیستی نشست گریه چشم سحاب

مرغ چو نشست بلنگ کرد هوا را صبح / ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب

دمره برافراخت صبح زمره برانداخت شب / پیکر آفاق گشت غرقه صفرای ناب

صبح تنک پوشش ابر زره زد قبا / برد کلاه شبش قند ز شب راز ناب

صبح نشینان چو شمع ریخته اشک از / اشک فسرده قدح شمع کشاده شراب

پنجه ساقی گرفت مرغ صراحی بدام / ز آتش صبح او فتاده دانه لهاتاب

صبح همه جان چو می صفوت چو صبح / جرعه شده خاک بوس خاک ز جرعه خراب

جرعه ترنجی بصبح ساخته نارنج زر / از پی شل [illegible] مالک رق رقاب

صبح سپهر جلال خسرو نسب سخن / موسی خضر اعتقاد خضر سکندر جناب

شاهد سرمست من دوش درآمد ز خواب / کرد صراحی طلب دید صبوحی صواب

در بزم آمد چو چنگ گیسو در پا کشان / من شدم از دست صبح دست بسر چون رباب

داد لبش چون نمک بوی بنفشه بصبح / بر نمکش ساختم مردم دیده کباب

روی چو صبحش مرا از الم دل رهاند / عیسی و انکه الم جست و انکه عذاب

صبحدم آب حیات خورد دم از آن کم / عشق بر آن آب و جاه صرف کنان [illegible] آب

یوسف [illegible] هست باده گلگونه صبح جام / وز دو لب باده رنگ [illegible] فشان [illegible]

یافت درستی کز تو بخواهم شکست / کرد چو صبح [illegible] روی نهان در نقاب

گفت چو از صبوح باده بخواهی بگو / حجله برانداخت صبح دیده بپرداز خواب

گفتمش ای صبح دل سنگ کارم مبر / زر و سر اینک زمن سنگ رخ بر حساب

من نکنم کار آب کو ببرد آب کار / صبح خرد چون دمید آب شود کار آب

من بهوای ز دو دست تشنه در [illegible] / تشنه عکس همچو صبح تشنه [illegible] چون سراب

نعت زدم در لب روی تو بودم اگر / کافت [illegible] صبحدم [illegible]

مرغ تو غافا غیبت [illegible] صبح و صال / منطق مرغان [illegible] سلیمان [illegible]

شاه مجسطی گشای [illegible] / رهبر و صبح [illegible] علم الکتاب

صبحدمان در بیش خضر بر درم آمد بباب / گو باد و انه زدم اضحک الله خطاب

از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین / همچو ستاره به صبح خانه گرفت اضطراب

یک جهان رو چو چرخ بر هوا [illegible] / یافته بر [illegible] رونق فصل الخطاب

علم [illegible] صبح [illegible] / روح مثاله نویس [illegible] خلفه کتاب

[illegible] / [illegible]

[illegible] / عشق نباده گرو فقر کشیده حساب

آیات [illegible] آه من / شغف فلک [illegible] صبح کرده خراب

گفت و میدیدست صبح مشتری خاقان‌ها — حضرت خاقان شناس مقصد حسن مآب
زاده خاطر چار کرد دل شب زاد صبح — گرد در بی سبز طلعت خانه زرین غراب
خاطر تو مرغ دانست پرواز عقل — یافته هر صبحدم دانه از الهواب
خیز و بنشین صبح سر بر این مرغزا — تحفه نور و رسان از سینه کامیاب
شاه عراقی طراز کی تو تیغ او — کاغذ شامیست صبح جامه عصری بهاب

ور بس برون شد ز دلو یوسف زرین نقاب — گرد بر آهنگ صبح جای بکای انقلاب

یوسف رسته ز دلو ماند چو یونس کوب — صبحدم از تیغش چو تیغ بگشاید تاب
باد بهاری فشاند عنبر بحری بصبح — تا صدف آتشین کرد بماهی شتاب
تا که خورشید بصبح گور ره ماه در ریز — بر سر سیل روان سینه کرد آمد حباب
بو قلمون بهار از قلم صبح و شام — وانده مثال صبح ساخت طلسمی عجاب
از شکوفه شاخ درخت ده چو صبح — ساخته گوی از گل دانه دهد خوشاب
گشته زمین رنگ رنگ چون فلک از عکس — کاه رسانان گشت تیغ چو صبح از قراب
خسرو خورشید چتر از کله کلک و کفش — بر جم شب یافت رنگ داد صبح انتصاب
روی ملک صبح فرکت علو در رب — شب روی از سعت خواب بر او رسحاب
صبح طلوع تیغ اوست چو فرقش از او نظر کی — روضه دوزخ از خود زبانی عقاب
مشرق دین راست صبح صبح هدی را ضیا — خانه دین راست کنج گنج هدی را نصاب

شاه چو صبح دوم مست جهانگیر از آنکه — هم دل بوالقاسمست هم جگر بوتراب
زهره اعدا شکافت چون جگر صبحدم — تا جگر آب را خنده و بیست ازو آب
گر بدر صبح خضر سته سواد فلک — تا خنی از سه شاه نشکند از صبح باب
صبح المش امید عالم جای بخت — چشمه بخشید سهای بسته تکیه و عقاب
از دل عالم بپرس حالت صبح دلش — بر کرو عنین مخوان قصه رعد و رباب
ای کف تو جان جود رای تو صبح وجود — چپ حلال تراست کوی زر از آفتاب
دامن جاه تراست بر وز ریگین ز صبح — تخت تو خیر الطیور خضر تو شر الدواب
چرخ نهد وزد چو مهر صبح بسوزد چو تیر — رمح تو گاه طغیان تیغ تو گاه ضراب
گر نه بکار آمدی خیمه خاص ترا — صبح نکردی عمود ننشیندی طناب
تا شب تو گشت صبح صبح تو عید بقا — جامه عیدی بدوخت بخت تو خیر الثیاب
عدل تو چون صبح راست تا بگشاید روق — وین عرب تازه کرد در عجم از اصحاب
صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان — آب کند دانه هضم در جگر آسیاب
صبح ستاره نمای خنجر تست اندر — گاه در خش جهان گاه بدخشی مآب
مهر شبا کلکا تازه شد از تو چو صبح — تا زبان قبول یافت زحضرت جواب
مست چو صبح آشکار گز رخ یوسف برد — دیده یعقوب کحل فرق زلیخا خضاب
بهر ولی تو ساخت وز پی خصم تو کرد — صبح لباس عروس شام پلاس مصاب
معجز خاقانیست مدح تو تا در جهان — صبح برد آب ماه صبح برد ماه آب

سحر دم از شکست رونق گوینده کان — چون دم مرغان صباح نیر وی شعران غلط

شمه از خاطرش کرد بدید صبح وار — مهره نوشین کند در دم افعی لعاب

تا بنود صبح را از سوی مغرب طلوع — روز بقای تو باد هفت یوم الحساب

دور فلک پر جام را از آن نقل عذرا شده — چون عقد داران حارسه در طارمی واداشته

داراب خضر آتش زده خم خانه زو گم کرده — هم حاصل روح آمده هم نقش عذرا داشته

جام بلور از جوهرش سقلاطون اندر برش — یا مار موسی پیکرش در کف بیضا داشته

مجلس می زیور زده از جرعه خاک افسرده — صبح از جگر دم بر زده مرغ از کرا داشته

خم صبح وار آشفته سر کف بر لب آورده — وان خنگ مستسقی نگر در سینه صفرا داشته

می عطسه آدم شده یعنی که عیسی دم شده — دارای جام جام شده در در دارا داشته

مرغ سحر تشنیع زن بر قتل مرغ بابزن — مرغ صراحی دیده هین تریاق عنقا داشته

مجلس دوا آتش داده بر این از هجران انجم — این کرده مقل امتزاق آن جام دارا داشته

مثقل مربع کعبه سان آشفته در روی میان — لیکن داران در میان تن محرم آسا داشته

این سبز طشت سرنگون طاس زر آورده برون — بر یاد طاس زر کنون ما طاس صهبا داشته

ساقی سیج ریحان جان خطش نگارستان جان — در ملک لب سلطان جان و ز مشک طغرا داشته

بر که مر دل برده می جام صدف را مکت — انگشت وی با جام می ماهیت دریا داشته

می چون شفق صفرا زده مسالی چو سودا زده — آتش در این صفرا زده دستی که حمرا داشته

می آتش وکف دود و دهن از کف سیم اندودن — مرغ خون آلوده بین بر سر ثریا داشته

از عکس می مجلس چنان چون باغ زرین ساختن — باغ ارم را مشکران مرغان گویا داشته

داود صوت آغاز زده ای الحان موسیقی سرای — ادریس دم صنعت نمای اعجاز پیدا داشته

بربط کشیده رگ برون کهاش بنالد و دمیدن — ساقی بطاس زر درون آن خون مینا داشته

وان چنگ کرده و نقش سر تن در ماه و چنگش — ساعات روز و شب درش مطرب مهیا داشته

نای از دو آتش یا دخور نی طوق ماتین پا سپر — با دو نی و نازش نکه هرگز زبان یا داشته

دف چون هلال بدر سان کو هلالش اختران — هر سو دو اختر در قران جفتی چو جوزا داشته

در جان سماع آویخته مستان خروش انگیخته — نقل تو و انجیر ریخته جام می انجا داشته

من زان گره گوشه نشین در دکش جرعه حسین — می ناب و شاهد نازنین ساقی بجا داشته

یاران شده انس سخن کی صحبت کار این — نور روز و نور آب کهن خط تر ا داشته

گفتم سپند دود اورم کز فیض عقلی بگذرم — حیض عروس رز خورم در حوض سرا داشته

خاصه که خضرم در عرب در آب زمزم تشنه لب — من کرده کعبه شب شب زنده عذرا

مقصود اگر مستی است ستار خود شادی است — آنکه می جان بخش دوست از عقل و آلا داشته

خاقان اکبر قدر دار وقتش در بنی طفر — یک منح در عرش بر که بر چرخ مینا داشته

تخم دور رستم کمان جمشید اسکندر مکان — چون مهدی آخر زمان عدل هویدا داشته

ایوانش را جنت بدل جام از کفش کوثر عمل — اصوات غلمان زین غزل ابیات غرا داشته

ای در دل سودائیان از غمزه غوغا داشته — من کشته غوغائیان دل مست سودا داشته

جان خاک نعل مرکبت و زاب طوق غبغبت | در آتش موسی لبت یاد مسیحا داشته
دلهای خون آلود من خاک راهت بوسه چین | من خاک آن خاکم چنین بوسی تمنا داشته
کو نی مجلس سرو می کو مست من با عاملی | کو نی میدان سرو می کو رخش من پا داشته
جستم سکتای بجه ذقن خرم آن مشکین سبن | سنگ را ز دم طوقست و من از قد تمنا داشته
زان زلف هاروتی نشان لب زان ترم از زهره وان | ای زهره را از روت سان زلف تو ورد داشته
تو کل رخی من سالها باشیده بر کل لالها | چون لاله مشکین خالها کل برگ رعنا داشته
شمع دلی هر شب مرا از زلف تب سیما | عمری بی پیکون لب مرا سرمست و شیدا داشته
در حال خاقانی نگر بار آن خندان شکر | زان چشم بیمار از نظر چشم مداوا داشته
تو رشک ماه چار ده او چون نو جار ده | مهر شفا در پیچ کاز شاه دنیا داشته
خاقان اکبر کز دها بگشاد نیلی برده ها | دیدار آتشین هفت اژدها در برده ها
از خنجر زهرابگون هفت اژدها را بخت خون | هفت از نه برده درون دل هشت درها
بل فارغ آن دل در برش از هشت خلد و کوثرش | صد ساله ره ز انسو ترش جای تماشا داشته

این آتشین کاسه نگر ده لاب فیها داشته
از آب کوثر کاسه تر و آهنگ دریا داشته

در دلو نور افشان شده زانجا به ماهی آمده | ماهی از و بریان شده و یک ماه تنها داشته
انجم نثار افشان او واجرا خوران از خوان او | از ماهی بریان او نزل مسیحا داشته
ماهی و قرص خور بهم حوتست و یونس در شکم | ماهی بی کنج و درم خور رزق کونا داشته

خورشید تو تا شرمش خوش بهر تو بحر | جمشید ماهی گیر من نو ملک زیبا داشته
کنج نهبار امک روان موج از دهانش | رخش سحاب اکنف دوان وز برق بیدا داشته
چون رو غن طلقست طل گردمان پیچ عمل | خورشید در تعبیه وصل آتش در اعضا
چون آتش آمد اشاره بیق بزد اندر هوا | آکه هوا سیمین سیما ارزیبق مجرا داشته
زیبق رس و شاقان چنین نو خط شوند و عنبرین | طوق خط و چاه ذقن بر مشک سارا داشته
در عرصه عاشق فشان سامی و می جان فشان | پر خرد ز انصافشان ماهی هوا ساز داشته
گرد آن همه نو بری کل سار غار مل سکوری | وان مل محک هر زر ری با کل محک کاداشته
جامیت با جو راستان ماهی بیستان | یا تیغ بوالهیجاست آن دو قلب هیجا داشته
نور وز سک نصرتش سقا کا عشرتش | نه بهار از نصرتش دل ناشکیبا داشته
دور تو شیرو آتشی حل صبح و نقش و ریش | جاسوس نقش آتشی ای عم فردا داشته
خاقان اکبر کز دمش عشرت جان در عالمش | نه صبح زیر خاتمش هر هفت غبرا داشته
رعیس حکم افلاک ظل او در تیس جان حبل دل | از شط کل تا شط کل عالم مثنا داشته
تا عالمش در یافته پیران سر افراخته | هم شرع داور یافته هم ملک دارا داشته
پیرا نه چرخ اخضرش رو از فسر ابرش | بر داز سعدین بر سرش جبه اکن بره
تشزا و طوبی مثال او در اجنان تحت الظلال | انوار عز فوق الکمال از حق تعالی داشته
کر دون و هفت اجرام او تحت الشعاع جام او | فوق الصفه ز اکرام او دون محمد والا داشته
دریای عقلی در دلش صحرای قدسی منزلش | از نفس کل آب و کلش صفوت در اجزا

داتش مراد کاف و نون را علت عالم و نون / دل را بلطف مضمون برتر ک اسباب داشته

لبهای شاهان درگهش گوهر دم از خاک درش / جبهت بخاک درگهش روی تولا داشته

خوانده بحر رشاد بر حرز آیة الکرسی بر / حرز شرف زیب پر عرش معلا داشته

جل صبح آدم محمدش ملک خلافت زاد بش / هم بود اسم اعظمش هم علم اسما داشته

چون از عدم در تاخته دیده فلک دست آخته / انصاف پنهان ساخته ظلم آشکارا داشته

ملک گرفته ره زبان بر و ذکلمین میان / وین نیز این تو داستان تو جایت بیجا

هر جو که خواری بر زمین و متقان و عیسی حبیبین / هر شب طارم نشین پیلان بسرما داشته

شاها سبب عدل آنکه دست فلک بر بخت / هم خون ظالم ریخته هم ملک آباد داشته

بنیاد برون رانده بسه کاش گرفته پوق / نه باد و ابر و خاک ره نه آب مجرا داشته

چرخ و زمان گرده ندی کای تیغ تو جان بدی / ما خاک پایت را فدی تو دست برما داشته

ملک ابد ایکان مخلص بر و گرد آسمان / ملکی مقطع کم زیان کز عدل مبدا داشته

از فتح اران نام را ز پور زده ایام را / فتح عراق و شام را وقتی مسما داشته

بحر سیه تیغش آسمان بر کوه آشر قشان / زان گوهری تیغ اختران چشم مداوا داشته

آن روض دوزخ بار هیچ زربالی شمار بین / بحر نهنگ او بار بین آهنگ اعدا داشته

معمار دین آثار او دین زنده از کردار او / کیفیت از دیدار او از خضر نبا داشته

جسته نظر او جهان را دیده عشق را انشا بن / اینک جهان از غیب دان دین خسرو برپا داشته

خدا کفش حرز شفاعتش در دین الصفا / چون نور مهر مصطفی جان بحیرا داشته

و هر سو حیران رعد و کوشاد کرد ار رو / حقا که مار نخل او او چشم خرما داشته

بران ملک سرامش چون چرخ دو پر مش / جوهر لایه و شمشیرش یک حشم عما داشته

ای تاج گردون کاه مهدی آل کاه تو / از بندگان درگاه تو چین فغ نجار داشته

بر بندگان باشی کمر هر بنده را بر کمر / زان لعبتان کز صلب خونبار خام خار را

افلاک سکسا دست خورشید موم حاجت / دل مردگیتی از دست او بید احیا

نوش غره چشم خور ز تو شب طره برجیز تو / پیشانی اختر ز تو داغ اطاعت داشته

خصمت ز دولت بی نوا او که در تت کرده / چشمش چو درد او توتیا بر باد تکیه داشته

هر موی حشمت رستمی دستان قوت دمی / طاس زرش هر بر جمی از زلف حورا

با دو مسلمان حور در برش و زنار موسی منظرش / طیرست کوهی پیکرش طورست ما یادا

دار نعل او بدر آنکه بر چشم خورشید آبله / کاوه چو شن نهان سنبله کین مجرا

ها باد از صلوات ابد چیت الحیات رامد / میلاج عمرت را عدد غایات اقصا داشته

برتر ز عرشت قدر و قدرات نور آگهی و / ذات بدحت جود و جبه کیتی مطرا داشته

درسجده صفها ملک پیش تو ساجد یک بیک / جنبد آنکه محراب فلک پیران برنا داشته

مولات فیام آسمان باجت رساد از اختران / حیف علامات جهان شرقا و غربا داشته

در صفت حسن او که بوهم در نیاید / در توشیت عشق او را که بگفت بر ساید

علم اسمای عزیزان که جمال روی آنست / بصفات وزکنجه بخیال در ساید

چو نسیم زلفش آمد علم صبا بجنبد / چو فروغ رویش آمد سپه سحر نماند
ز لبش نشان چه جویی ز دلم سخن چه رانی / نشنیده که کس را ز عدم خبر نیاید
چو صدف گشاد چشم غمش چو غنچه کیلش / بنمود که چشم و گوشم صدف و گهر نماند
به دو دم که آب چشمم برسید کرد جلوش / بکشم که شاخ بختم ز قضا ثمر نیاید
چو به دو زلفت خواهم دل از و عوض نماند / چو درخت زهر کارم بر از و شکر نماند
نه درست آشناری که از کرم نبیند / نه مراست روزگاری که ز بد بتر نیاید
دل و دین جمع آتش کردم به کرشمه که فشانی / سر و زر نثار ما کن که جز این دگر نماند
اگرم جفا نماید ز برای خشک جانی / به وفای او که جفا قاسمی از این بتر
شب عید چون درآمد ز در و ثانی کشتی / که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید
مبارکت فردا تهنیت بیایم / به دو چشم او که جانم برود اگر نیاید
ز نسیم نشنه دارد ز لفش نفحات عید الا / سوی فخر دین دولت شه او اگر نیاید
شه شه نشان منوچهر افق سپهر دولت / که ز مهر سپهر چون او ملکی دگر نیاید
چه یگانه‌ایست او را به بعد در دو عالم / ز جناب جار عنصر بدلی بدر نیاید
که به وعده وگر آید بگذر که سپاسش / که زمانه به کند هم که بر آن گذر نیاید
چه خطر بود کسی را که قدم ز جا نجنبد / که ملک در وی الا ز ره خطر نیاید
به دو ران زمین که عنقا ز سموم پر بریزد / بتقدس شناسی کانجا پشه پر نیاید
عدو ابلیست اگر نه ضرر آن بود که مردم / دم اژدها بگیرد پی شیر بر نیاید

سبب فرشته دارد سر تیغ شاه والا / سر دو برد آری ز فرشته شر نیاید
همه کام‌ها که دارد ز فلک نیابد ارچه / همه دم مراد شخص ز حد قدر نیاید
غذا از جگر پذیرد همه عضوها ولیکن / غذا از دهان بیکبار سوی جگر
چه شدست اگر مخالف سر حکم او ندارد / چه زیان که بو خلافی پی بو البشر
ز جلالت تو شاها نکند زمانه یاد / که شعار دولتت را افلاک آشتر نیاید
تو بجای خصم ملکت ز کرم نه مقصر / چه سبب نهی که در وی ز وفا اثر
بلی از فرشته این کم باشد که با مزاج بشر / به چشمه اگر آید ندرد دبیعر نیاید
سیر نیز و تو خور دست قسم بدولت تو / که از این بس آنچه خوردش بجز از ضرر
بمصاف سرکشان در چو تو تیغ زن نگرد / به سپهر خسروان بر چو تو تاجور نیاید
چو دل تو گفته باشم سخن از جهان طلوعم / که چو بحر بر شماری سخن از شمر نیاید
نکشتکی عهدت چه دعا کنم که دانم / که به دولت فر گر ز قضا ضرر نیاید
تو نهال باغ ملکی ز نخست سبز بادی / که به باغ ملک سروی ز تو تازه‌تر
نظر سعادت تو ز جهان مباد خالی / که جهان آب و گل را به از این نظر نیاید

افزون

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده‌اند / پای کوبان دست همت بر جهان افشانده‌اند
چون نگار آب دیدند آب چشم عاشقان / آب می بر آتش دل عزیزان افشانده‌اند
پیش از آنکه از پر افشاندن مرغ صبح آید به رقص / بر سماع بلبلان عشق جان افشانده‌اند

درشکر ریز طرب بر عده داران الصلا
از پی کاوین بهای کاوهان افشانده اند

مابدست آورده اند از جام می صبح وشفق
زیر پای ساقیان گنج روان افشانده اند

کرده اند از می قضای عسر و بم معلوم
بر سر مرغان و دریای مغان افشانده اند

بس زر رخسار کان در پاکستان گلش
بر صدف گون ساغر گوهرفشان افشانده اند

سبحه داران از پس سبوح گفتن صبوح
بر سر زنار سلطان طیلسان افشانده اند

خورده یک دریای بصره تا خط بغداد جام
بس بهای دجله بر جرعه دان افشانده اند

دوست می اکرمی کشند عیش دکمات
بر سر کشتیر جصرم روان افشانده اند

کیسهای زر به برگ کنند تا بربسته اند
بر سبحه کند ناوه نقش دست ازان افشانده اند

تا بجای پیل می بر کعبه عقل آمده
پیل بالا نقد جان لعد جان بر پیلسان

خورده اند از می رکابی چند و اسباب صلاح
بر سر این ابلق مطلق عنان افشانده اند

چون درین میدان بدست کس عنان عمر نیست
بر رکاب باده عمر جاودان افشانده اند

زهره آبی واده شان کستی ایشان آسمان
ای بسا بلبل که در چشم کمان افشانده اند

جرعه ریز جام ایشاند کشتی آسمان
کان همه در روی جرعه جان ستان

خوابنه کرده جون همه مرغان جو جو خفت
زهره وار از لب ثریا بی کران افشانده اند

بر بلا آبستن تن و نالان دل مرد
جان بران آبستن قمر یاد خوان

خشک چرده همچو باز زرق و کلکان نم
دل بران زرق قفس بلبل فغان

پس دران مجمر که در تربیع مستقبل کرده اند
اولین تثلیث مشک و عود و بان افشانده اند

دفع سرما را قفص کردند از آهن بس
بچه طاوس علوی آشیان افشانده اند

مجلس انس سحر جای نزاهت تصحیف انس
در شعار کیمیا جان جان افشانده اند

چون شرارش را علم برابر سنبل گون بسیط
تخم گل کوئی ز شاخ ارغوان افشانده اند

بس شد خانه وابر سپید کیان
اخگر از زین ریزبیش با کیان افشانده اند

رومیان بین مشبک قلعه بام آسمان
بر سر بالا از برون جو ین سنان

شکل خوان عنکبوتان کرده اند که
سرخ زنبوران دران شوریده جان

کرده اند از زاده مریخ عقرب خانه
بازمین [illegible] آخور میان افشانده اند

چتر زرین چون هوا بگرفت کوئی فلک
عکس شمشیر شه سلطان نشان افشانده اند

یا مگر کاهی کهربا فسر نشانده اند
پیش شیر روانشاه کیخسرو نشان افشانده اند

کوئی کز عشق او یک شهر جان افشانده اند
زر و سیم بر عشوه آن عشق ان [illegible] اند

بر امید آنکه شکر ساز دلش تنگش جان
هم گلاب از دیده و هم نار دان افشانده اند

آسمان جن بر دل آن خاکیان خواهد
کاب روی اندر روان گلستان

کم زمرغ نامه آورخست نزد دید ان
تا بسیح ترکان عمر داش گرکمان افشانده

سوزن عیسی میان رشته مریم لبش
رومیان زین رشک زنار از میان

عشق بازان جانش خاقانی آستان
پیش تخت بوالمظفر اخستان افشانده اند

تا غبار از حضر شاه اختران افشانده اند
فرش سلطانیش در ترکمان افشانده

شحنهٔ نور ز نقل نقره خشکش ساخت
مزوری کاکیه سازان خزان افشانده اند

رست چون یوسف ز چاه دلو و [illegible]
کوسه از الماس مشک از پرنیان افشانده اند

در کاکش غنچه کیسه دار و شش خاتون [illegible]
بر سر شیرین صفت وشش عقیق و جان افشانده اند

بیست و یک پیکر که از سقلاب دارد خیل [illegible]
گرد راه خیل او تا قیروان افشانده اند

تا که شد نوروز سلطان فلک را میزبان
عاملان طبع جان بر میزبان افشانده اند

تا که آن سلطان نجم آن ماهی آمد میهمان
خازنان بحر در بر میهمان افشانده اند

وز برای آنکه ماهی [illegible] چه نه مزه
ابر و باد آنکه نمکها پیش خوان افشانده اند

گر بهی بر زمین مرده از [illegible]
توده کافور و مشک زعفران افشانده اند

ور مزاج کوه را از شاه سل بازداشت
طبع کافوری که وقت مهرگان

خورد خوابه شاه و شاه فلک [illegible] وار
آن همه کافور کز هندوستان افشانده اند

تا جهان ناقه شد از سرسام [illegible]
چار ماده بر سر [illegible] و توان افشانده اند

باز نو نو در رحمهای [illegible] ستان چمن
نطفه بین کز رحم روحانیان افشانده اند

مغز گردون را از کاست از دم [illegible]
کابهاش از مغز بر شاخ جوان افشانده اند

چشم دردی داشت بستان کز بر [illegible]
شیر بر اطراف چشم بوستان افشانده اند

شاخ طفلی بود نوخط گشت و بالغ شد کنون
کز زر و بر عذارش زان عسل افشانده اند

کاروان سبزه تا از قاع صفصف گرد [illegible]
صف صف از مرغان روان بر کاروان

باد مشک آلود کوی سیب بر تشت
کند رو قدری گلاب اصفهان افشانده اند

روز وقت ار کی [illegible] ماه [illegible]
بر تنه یوسف دل [illegible] بستان افشانده اند

عنبر [illegible] کوی باغ از ظهور آورده اند
بر سر خسرو [illegible] موی بنان افشانده اند

بار دانهای زر سبز [illegible] جنت
نورد زرین شاه کامران افشانده اند

خیز دست [illegible] جلال [illegible] جلال
کافران بر زرد [illegible] فرقدان افشانده اند

پیشگاه آتش [illegible] زمرد [illegible]
جاو [illegible] جان افشانده اند

هندو [illegible] آخور شیر آن [illegible]
هفت دریا بر سر [illegible] خوان افشانده اند

آسمان بوستان او گر [illegible] دیگر [illegible]
آستین بار [illegible] روان افشانده اند

تار [illegible] شمس [illegible]
بس گهر [illegible] ز بیم آن زبان افشانده اند

نیزه دار آتش [illegible]
خون و آتش زان [illegible] خزان افشانده اند

نی ز آتش سوز [illegible]
دشمنان را آتش اندر دودمان افشانده اند

زر [illegible] خاک [illegible]
کاتش [illegible] بادبان افشانده اند

سنگ خون [illegible]
گر چو [illegible] دکان

عالمی کز [illegible] نعمت اند
حاسدان [illegible] خان و مان

خاصگان [illegible] نو
خورده اند [illegible] استخوان

از پی [illegible] دولت [illegible]
وز نهالش [illegible] آسمان

وز پی [illegible] جان [illegible]
نور [illegible] شمع [illegible] دخان

در زمین چار عنصر هفت [illegible] فلک
تخم دولت تا ابد [illegible] آسمان افشانده اند



اصفهان تخمی چنین بستورستانی داده‌اند / بر چنین آید ز تخمی کآنچنان افشانده‌اند

گر کمندی وقتی اندر حلق سگساران روم / سرکشان لشکر الب ارسلان افشانده‌اند

بنده کان بنده کمند از حرم شیران کرده‌اند / در کمرگاه پلنگان جهان افشانده‌اند

ز آتشین تیغی که خاکستر کند دلو سپند / شعله در تیغ سیاه سیستان افشانده‌اند

ابرها از تیغ و باران نیزها ز پیکان کرده‌اند / برق‌ها زآیینهٔ برگستوان افشانده‌اند

تاج کیوانست نعل اسب آن تاج کیان / گر نثار دست بر دریا و کان افشانده‌اند

از صهیل اسب آن خسرو که گوئی رعد وار / بس دم لحمضا که شیران زبان

دست و بازوش از پی آن قدر خالف سوختن / ز آتش پیکان شررها قهرسان

گر بعهد موسی امت را که قحط از هوا / بار من و سلوی سلوت رسان

حمد لله کز عطای شاه موسی دست‌ها / بر شفاعی صوه و مرغ جهان افشانده‌اند

دوستان در عهدش انبان از من کرده‌اند / زیر پایش افسر نوشیروان را

تا بدو روز دولت کشور خسروان / عرشیان فیض روان بر خسروان

عاقلان و بیدلان آب عز خسروان خاک ذل / بر هری و بلخ و غزنین شادجان

بر حسودانان که با غشی نشستند از رشک / خاک در روی طبیب مهربان

آسمان گوید بر آنان گزوش برگشته‌اند / بس عنبری جان بطرح نام دنان

ماه تابان گوی برده که از آن گی جان / ز نفقه سنگ و معوم در سیستان

بس نقش کاتش نمرود را ماند خ / گر کسان بر سر خاک هوان

خیلتان ترسند از این لیکن از عشق کینش / دندانها بر آهن تیغ یمانی افشانده‌اند

تا ز تابش کابل و بلغار و ارزنگ و خزر / گرد پی زان سوی سل و عسلان افشانده‌اند

معرکه دون عطسه داد و حلق دریا بر گرفت / زان غبار ره که ایام البرهان افشانده‌اند

آتش و باد جستم دیده گرگرد و خوی / کوه البرز از سم و قلزم ز ران افشانده‌اند

از دو سندان چارده زان زحل در سم سنگ / حقه گر نم راه آسمان افشانده‌اند

دمی غباری بر فلک میرفت گم کرتن غبار / مرکبان ره زراه کهکشان افشانده‌اند

تا فلک گفتا زحل مرکبانش بن نیم / روشنان خاک سیاهش در دهان افشانده‌اند

کوکب و در بیت پالیک وری کز فرزها / دست و کلکش گاه توقیع از بنان افشانده‌اند

نخ شاخ دست باد وش گر صنوبر رسته‌اند / بر جهان صد نوبر از شاخ امان افشانده‌اند

تا قلم را مار گنج پادشاهی کرده‌اند / اژدهان مار گنج شایگان افشانده‌اند

بر لعاب گاو کوهی دیدهٔ آهوی دشت / از لعاب زرد مار کم زبان افشانده‌اند

ترجمان یوسف غیبست آن مصری قلم / کآب نیل از نارک آن ترجمان افشانده‌اند

کوسی آن دم گرچه مغرب مشرق تو شست / مشک بر مهر و زحل بر زبرقان افشانده‌اند

چون ز نار کی بیلغار آمد و قندز فشاند / اصل بابل بر رخش نزل گران افشانده‌اند

این منم یارب که در بزم چنین اسکندری / چشمهٔ حیوانم از لفظ و بیان افشانده‌اند

چار جوی خلد جان این که در چشم مرا / از ره کلک و بنان طبع و جهان افشانده‌اند

داستانی نیست در دست جهان زین سخن / داستان جان بر سر این داستان افشانده‌اند

تا شبست و ماه و گوی که از گوی زمین — گرد بر گردون سیمین صولجان السائره
صولجان و گوی شه باد از دل و چشم عدو — کر کفش بر خلق فیض جاه و دانش صادره
بر ولی و خصمش از برجیس و از کیوان نثار — سعد و نحسی کان دو علوی در قران افتاده

خنده سر بمهر زد دم صبح — الصبوح ای حریف محرم صبح
نافه شب سوخت تف مجمر روز — گوی زر یافت جیب معلم صبح
بستر تازیانه زرین — شاه گردون گرفت عالم صبح
طاس زرین کش آفتاب آسا — کافتابست طاس پرچم صبح
صبح شد مریم آفتاب مسیح — قطره ژاله اشک مریم صبح
پی پی عشق گیر و کم کم عقل — لب لب جام خواه و دم دم صبح
عاشقان را ز صبح و شام چه رنگ — کم ز ان عشق باش و کو کم صبح
سیم کش بحر کش ز کشتی زر — خوان فلک خوانچه کن مسلم صبح
از تن عقل بیخ یک برگیر — سه و یک خور بر روی خرم صبح
ید بیضای آفتاب بکر — زر فشان راستین معلم صبح
کاسمان پیش شه بنوروزی — در جل زر کشید ادهم صبح
بو المظفر خدایگان ملوک — ملک بخش و ظفرستان ملوک
برقع صبح چون براندازند — کوه را خلعه در براندازند

بر در ند از صبا شیشه صبح — طفل خونین بجب در اندازند
ترک سبوح گفته وقت صبوح — عابدان سبحها در اندازند
زان مربع نهند منقل را — تا مثلث بر آذر اندازند
قفس آهنین کنند و دره — مرغ یاقوت پیکر اندازند
در مشبک دریچه پنداری — کافتاب زحل خور اندازند
یا در آن خانه مگس گیران — سرخ زنبور کافر اندازند
بر لب خشک جام رعناعش — عاشقان بوسه تر اندازند
گر چه رندان لشکر ند همه — جرعه بر میر لشکر اندازند
چون همه جان شوند چون می صبح — جان بشاه مظفر اندازند

سر سامانیان و تاج کیان
ملک ابن الملک میان ملوک

ساقیا توبه را قلم در کش — بر در میکده علم برکش
زهد را بند آهنین بر نه — عقل را میل آتشین درکش
خانه دل سبیل کن بر می — رقم لا یباع بر در کش
جان چو سگ طوق دار مجلس تست — سم تو داغ سگیش بر برکش
گر بدل قانعی دو اسپه در آ — ور بجان خشنودی خر اندر کش
خودپرستی چو حلقه بر در نه — بی‌خودی را چو حلقه در بر کش

گر نه زهره سینه کمتر سوز — ورنه و هر کینه کمتر کش
دست گیر آفتاب را چون تیغ — در سماع خوشش قلندر کش
روز و شب جز خط فزود نیست — غیر خط و ز خط فزو درکش
عیش دریا کشی چو خاقانی — یاد شه گیر و کشتی زر کش

افسر خسروان جلال الدین
ظل حق آفتاب جان ملوک

ترک من کآفتاب هندوی تست — عید جانها هلال ابروی تست
جو جو از زر منم در آن بازار — که ترازوش زلف جادوی تست
جز زر من چه سنجدت که بعقد — قرص خورشید در ترازوی تست
پیش چشمت خیال هستی من — سایه موی سپید گیسوی تست
از فلک زخمهاست بر دل من — گل هم از دست برد نیروی تست
نکنم مرهم جراحت خویش — کان جراحت بجهر بازوی تست
نالش از آسمان کنم نی نی — کآسمان هم بنالش از خوی تست
پهلو از من تهی مکن که مرا — پهلوی چرب هم ز پهلوی تست
وصل و هجرت مرا یکیست از آنک — درد هم فراخ داروی تست
جان سپند تو ساخت خاقانی — چکند چشم عالمی سوی تست
زر افشان توئی بمدحت شاه — عقد پروین بجای لولوی تست

خزانت سپاه دار عجم — کهف ملت نگاه بان ملوک
زخم هجرت میان جان بگسست — مدد مرهم از میان بگسست
از همه تا همه دلی که مراست — بچه دل امید جان بگسست
بر سر کوییت از درازی راه — مرکب ناله را میان بگسست
جور تو حلقه جهان بگرفت — رفت و زنجیر آسمان بگسست
رشته صبرم آشکار بسوخت — رشته جانم از نهان بگسست
پیش خاک در تو چشم از زور — صد طویله برایگان بگسست
نفس من ز زور و هم نفسان — چند نوبت بیک زمان بگسست
بر سر چاه بخشم آمد چرخ — مدد جوی عمر از آن بگسست
آب خون کرد و چاه سر بگرفت — دلو بدرید و ریسمان بگسست
دست خون ماند با تو خاقانی — طمع هستی از جهان بگسست
جوشن چرخ را به تیر ضمیر — در ثنای خدایگان بگسست

شهریار فلک غلام کمست
هر غلامیش پهلوان ملوک

لعلت از خنده کان همی ریزد — دل بر آن لعل جان همی ریزد
چون بخندی خبر دهد هفت — که شبها اختران همی ریزد
دست بالاست کار تو که فلک — زیر پایت روان همی ریزد

نیزه بالاست خون ز غمزهٔ تو — که بمکین سنان همی ریزد
آسمان هم ز جور تو چون من — خاک بر آسمان همی ریزد
بچه زهره زبان حدیث تو کرد — کاب رویم زبان همی ریزد
چشم من شد گناه شومی زبان — کاب سوی دهان همی ریزد
ابر خون بار چشم خاقانی — صاعقه بر جهان همی ریزد

صدف خاطرش جواهر نطق
بر سر اخستان همی ریزد

خانه زادند بنده و رشاه — خانه داران خانه دان ملوک
جوشن سرکشی ز سر برکش — تیر هجرانم از جگر برکش
یا فرو برتنم به آب عدم — یا دلم ز آتش سقر برکش
رگ جانم گشاده گشت ببند — پیشتر نوک نیشتر برکش
بوسهٔ کردم آرزو گفتی — که تراز و بیار و زر برکش
زر ندارم ولی که جان نقدست — شو بهار برنه و شکر برکش
گر بدان گونه زر همی سنجی — جان بدین کفه دگر برکش
دامن دوست گیر خاقانی — وز گریبان عشق سر برکش
رایت نطق را علامت وار — بر در کعبهٔ ظفر برکش
از پس محرمان کعبهٔ شاه — آبی از زمزم هنر برکش

صلقش

صلقش بزم هشت خان بهشت — سوزنش رزم هفتخوان ملوک
جو بجو جور دوستان برگیر — دل جوجو شده ز جان برگیر
پیکان یوسفیت گم شده بود — یوسفت گرگ شد کمان برگیر
بر سر خوان زندگی خورست — چون جگر گوشه ایست جان برگیر
نیست در حلقهٔ جهان یک اهل — پای اهلیت از میان برگیر
اهل دل کس نیافت ز اهل جهان — بر وای دل دل از جهان برگیر
دو بدو با حریف جان بنشین — یک بیک عذر آسمان برگیر
لیس خرابیست لهو خانه دهر — بنگ عمر از آستان برگیر
بر در لقب این خراب ترا — تا نگیرد لقب از آن برگیر
کل انصاف کار خاقانی — خشک از راه دوستان برگیر
چون منوچهر خفته در خاک است — مهر از این شوم خاندان برگیر

میوه دولت منوچهرست
اخستان افسر کیان ملوک

دل بکر و ز زمانه می نرسد — مرغ همت بدانه می نرسد
از زمانه چه آرزو خواهم — که بنفس زمانه می نرسد
پیش کاه درا دو چون طلبم — که بدین آستانه می نرسد
جان دو اسبه دوان پی دل و عمر — پیکی زین دوگانه می نرسد

بس بهند وانه رخت از بخت — طرب زنگیانه می نرسد
آنکه جز مرغ پائو کیان — ناوکی بر نشانه می نرسد
خوشه خوان همه از کشتی هست — که یکی بر کرانه می نرسد
نسیه بر نام روزکار نویس — انج نقد از خزانه می نرسد
میوه آن به که آفتاب پزد — سایه پرورد خانه می نرسد
پر پریداست مرغ خاقانی — زان سوی آشیانه می نرسد
شمع اقبال شه جهان افروخت — که فلک برز بانه می نرسد

صولت جان ربای او بربود
گوی دولت ز صولجان ملوک

عدل او زهره ستم بشکافت — بذل او نافه کرم بشکافت
ظلم را چون پرف جگر بدرید — بخل را چون صدف شکم بشکافت
قدرتش از بهر قتل نسل عدو — رحم ماکه در عدم بشکافت
بخشش انگشتری ودیعت داد — ماهی را که دست جم بشکافت
آسمان نبوت احمد را — چون گریبان صبحدم بشکافت
تیغ شه زهرهٔ زحل بدرید — جگر آفتاب هم بشکافت
تیغ او دست موسویست ازانکه — نیل را چون سر قلم بشکافت
ای چراغ یزیدیان که دلت — چون علی خیبر ستم بشکافت

تارک ذوالخمار بدعت را — ذوالفقار تو لاجرم بشکافت
بر تشکافی دماغ خصم چنانکه — ناف سرخاب رستم بشکافت

جز بشام تو داغ بر ران خس
مرکب بخت زیر ران ملوک

روضهٔ آشین مبارک تست — با وجودی تسکاف ناوک تست
تخت جمشید و تاج نوشروان — آرزومند پای و تارک تست
بر حسودت که عطسه دیست — صبحدم خنده مبارک تست
بخت تو کودک و عروس ظفر — انتظار بلوغ کودک تست
ملک الموت مال و شیب حال — بذل بسیار و حرص اندک تست
مشتری حکم نویس قدر تو بس — که سعادت سجل آن حکم تست
بایتیمی چو مصطفی می ساز — چکنی چیره نسل اتابک تست
با یکت باد قدس شد عجب — عیسی باد قدس با یک تست
در جهان مالک جهان سخن — باوح حضرت مبارک تست
شد عطارد منطق صدیک او — چون بخلق آفتاب صدیک تست

کر بیام ز آستان تو دور
عار دارم ز آستان ملوک

چون تو گردون سریر شروان یافت — چون من اختر ضمیر شروان یافت

آفتابی و جز بدر کاست | اختران را میسر نتوان یافت
جز بصدرت عیار دانش را | ناقدان را بصیر نتوان یافت
گفتی از رسم سی هزار درم | کم زسی نیز کیسه نتوان یافت
لیکن از صد هزار نیزهٔ تیز | این قلم را نظیر نتوان یافت
سخن امنیت ناکزر جهان | عوض ناکزیر نتوان یافت
تا چو تیغم بزر نیاراسی | خاطرم را چو تیر نتوان یافت
چشمه خاطرست سنگ انبار | آب از و خیر خیر نتوان یافت
بلبلی را که سینه بخراشی | از دم او صفیر نتوان یافت
قلمی را که موی در سر ماند | کارساز دبیر نتوان یافت
خانه پیرزن که طوفان برد | در تنورش فطیر نتوان یافت

پدرت دیده که چون میداشت
ساحری را که شد زبان ملوک

در کمال تو چشم بد مرساد | نرسد در تو چشم و خود مرساد
بر رکاب فلک چنیست تو | آفتی کز فلک رسد مرساد
دختر بخت را جز از در تو | بر فلک بانگ نافزود مرساد
انکه عمرت هزار سال نخواست | روزیش از یک بده بصد مرساد
بر امید کلاه دولت تو | حاسدان را قبا نمد مرساد

دشمنش را که جانش معدومست | حال بد جز بکالبد مرساد
زابلق چارگانه شب و روز | زان یک رانت را لگد مرساد
جیفه دشمنان جاسفی تو | از زبانی بدام و دد مرساد
صدمعالیت کعبه خردست | رخنه در کعبه خرد مرساد
این دعا ورد جان خاقانیست | کامی ملک را بسامانت بد مرساد
صولت باد سایه دار ظفر | دولت باد دایگان ملوک

برد از زلفش از نخ جان تازه غنی | ازنم کشت غمراش قربان تازه غنی
یکسو فکن دو زلفش ایمانت تازه گردان | کند حجاب کفرش ایمان تازه غنی
پروانه عشق را هر دم بجون خلقی | شمشیر تیز بانی فرمان تازه غنی
ترکان غمزه او چون درکشند پاسیج | در هر دلی که جوهی پیکان تازه غنی
در مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی | در هر لب سفالین ریحان تازه غنی
هردم زبرق خنده چون کرد بوسه باران | برکشت زرد عمرم باران تازه غنی
جان نثار دستی برخاک پایش افشان | کند رفزید بر سر صد جاودان تازه غنی
خاقانیا در آتش هرست شو ز عشقش | تا تو میان آتش بستان تازه غنی
گر در ره عراقت دردی گذشت بر دل | ز اقبال شاه شروان درمان تازه غنی
چون زاستان سلطان آمد همی مکین | در بارگاه خاقان امکان تازه غنی

جان بخش ابوالمظفر شاه اخستان کریم … / با عدل او بقا را پیمان تازه بینی
عادل جلال الدین کز فضل و جلالش / بر دعوی ممالک برهان تازه بینی
کز دولت حضرت او کز جاه ما تحیتش / پیروز جاه را ارکان ارکان تازه بینی
خورعالمیست حزب کز عنصر کمالش / برتر ز عقل بنیان بنیان تازه بینی
در سایه رکابش فتح و نصرت و دین را / در جذبه عنانش جولان تازه بینی
بخشش بصبح خیزی تا کوس کوفت دولت / کلبانگ کوس او را دستان تازه بینی
او جان عالم آمد و در صحن عالم او جان / چوگان و گوی او را میدان تازه بینی
خواهی سپهر کان دم خورشید گوی گردد / چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی
مدهوش چو باغ رضوان با صفه سلیمان / کز منطق الطیر وصفش الحان تازه بینی
موریست خان او را عقل کز جوی سلیمان / بر کرسی دماغش سلطان تازه بینی
در خطبه شاه کیهان خواقینش کز جو / در جو طاق قدسیش کیهان تازه بینی
زو عالم خرف را بزنای نغز بانی / زو گنبد کهن را دوران تازه بینی
سنبر بر کن ای منوچهر از خاک کالبد خود / ز اقبال ابوالمظفر شروان تازه بینی
شروان مداین آمد و چون بنگری تخت / کسری وقت یالی ایوان تازه بینی
یارب چه دولتست این کز نازکی و تری / هر ساعتش فتوحی برسان تازه بینی
بی نفح دولت او سرسام ایست عالم / کز نفثه بهر ذاتش بحران تازه بینی
عیدست پیش برمش کز نزل آسمانی / چون دولت مسیحش صد خوان تازه بینی

هست آسمان سیاست و ز آیات فضلش / دهی ماه بندگان زائیان تازه بینی
ملکش مخلد آمد و در هشت خلد ملکش / از ذات شهریاری رضوان تازه بینی
وسعتش نگاه چه ماند کز اصل تاج شاهان / بر خاک درگه او صد کان تازه بینی
خصمش ز کم بقاسی ماند بکرم پیله / کو را ز کرده خود زندان تازه بینی
تیرش زحل هبوط و کز کام حوت کرده / بر قبضه کمانش دندان تازه بینی
دریاست آستانش کز اشک دادخواهان / بر هر کنار دریا مرجان تازه بینی
طفلست شیرخواره بخشش که در لب او / تا عید را بهر دم پستان تازه بینی
نور وزراء کش دست از موکب جلالش / تا پیکر جهان را خندان تازه بینی
خورشید گوی از نو سالار خوان او شد / کو را ز ماهی اکنون بریان تازه بینی
شرح ضیا قحش را باد آسمان صحیفه / تا در کف عطارد دیوان تازه بینی
بادش کمال دولت تا هر دم از کمالش / در ملک آل ساسان ساسان تازه بینی
قدسی ملک باد انامش کت تا قیامت / زو نامه کرم را عنوان تازه بینی
خمس الف باد ثلث بقاش کز بی / بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

خورشید کیوان تاج من ایوان نو برد آخر جست / یک اسبه بر کوهی فلک میدان نو برد آخر جست
عیسی کده خرگاه او و ز دلو یوسف جاه او / در حوت یونس گاه او برسان نو برد آخر جست
این علت جان بین همی علت زدای عالمی / سرسام دهی را هر دمی درمان نو برد آخر جست

ابر از سواد برگ گل بگجان مانند رنگی دایگان
در کام هر دو می بچگان لبستان نو برداخته

پروده بچار ارحام منظره مهره بیرون آمد ز شیشه
نزل جهان را از بره صد خوان نو برداخته

با شاخ دولت بنگرش کامسال شنگ آمد ببرش
چون باربد مرغ از برش دستان نو برداخته

شاها فلک بر گاه تو داده جهان را جاه تو
چون حسن دین را شاه تو بنیان نو برداخته

ای آل الشار رای تو هم ای جان مرده خواننده از تو
کاینک سر شروان شهان ایوان نو برداخته

بنمود اختر تان هنر بخشید افسر تان ظفر
اقبال خسرو تان ز فر کیهان نو برداخته

خسرو جلال الدین سر ده دارای شروان این سرو
بزمش سپهر آیین سر و دوران نو برداخته

قصرش گلستان ارم صدرش دبستان کرم
در هر شبستان از درم بستان نو برداخته

ایوانش را گر کعبه چش احسانش زمزم سانده ...
از بوقبیس حلم خویش ارکان نو برداخته

محراب خضرا ایوان او به زایچه گیهان اوج خوان
در مرغزارستان او حیوان نو برداخته

فراش صدرش هر شبی به جبین میدان گوی
چرخ از مه نو هر مهی چوگان نو برداخته

گردون چو طاق از برش بسته نظامی پرورش
در هر رواق آذرش برهان نو برداخته

هر خاک پاش قبله هر آب دستش دجله
هر بذل و را بذله ارکان نو برداخته

دستکال دولت کرده حل ز تیر شرا زوای زحل
این سبز پیکان از زحل پیکان نو برداخته

کلکش ابد را قهرمان بهر دوایش هر زمان
... ست از فم الحوت آسمان دندان نو برداخته

چون از لعاب تیر او دندان کام حرف آنکوژ
تیغش برای اعدا ز مغز زندان نو برداخته

با و از بقا حصن تنش وز کز زالبرز گلشن
بر حصن جان دشمنش غضبان نو برداخته

کلکش

کلکش ولی عهد قدر پیکانش سلطان ظفر
تیرش بطغرای ظفر فرمان نو برداخته

تریاق عدلش هر دمی اکسیر جان عالمی
خاقانی از مدحش همی دیوان نو برداخته

در مدح ملک جلال الدین شروانشاه

پیش که صبح بر درد شقه چتر عنبری
خیز بگیر برق می بر رخ صبح بر دری

پیش که غمزه زن شود چشم ستاره سحر
بر صدف فلک رسان خنده جام گوهری

برکش میغ غم ز دل پیش که صبح برکشد
این خشن هزار میخ از سر چرخ چنبری

ساحت فرو کند راب آینه بند آسمان
صبح قبا زره زند ابر کند زره گری

زانکه برهنگی بود زیور تیغ صبح وشی
صبح برهنه می کند بر تن چرخ زیوری

گاه چو حال عاشقان صبح کند ملونی
گه چو حلی دلبران مرغ کند نوا گری

روز بروزت از فلک نزل دو صبح می رسد
صبح سه کرده ار بکف جام صبوحی آوری

نور دو صبح یک دمست ابنت شگرف اگر آگهی
داوری که صبحدم می دهدت بنوبری

فرض صبوح عید را اگر تو بخواب نوشته
صدر دراگر قضا کنی تا شب صبوح بشمری

نیست ز نامه وجود زین دم رفته حاصلی
حاصل وقت را نگر تا دم رفته ننگری

عمر چو گیست رخنه سر جادوانه سیل پل شکن
گوش که تا رسیده سیل از پل رخنه بگذری

آنکه غم جهان خورد کی خورد از حیات بر
پس تو غم جهان مخور تا ز حیات بر خوری

آهو کاسه تو ام بر چه و گر کست شود
خون دل پلنگ زن ز سر گربه پلنگ گوهری

برگ می صبوح کن سر که فروختن کرده
گر چه ز خواب خسته خوش ترش او گران سری

خواب تو می فشاندم بر سر آتش هوس / کان همه مشک بر سرت وین همه عود ازری

شو بگلاب اشک من خواب جهان ز چشم بت / تا بدو لاله در کشی جام گلاب عبهری

هم بگلاب لعل بر دور سرم که از فلک / با همه درد دل مرا درد سریست برسری

برق تو می و تپید من سوخته قوام کنون / سوخته پید خواه اگر راوق عید بروری

رقص کنان گر خزه لعل عنب بدو ری تو / طوق کشان سر و مش چون رطب از عبقری

بر عنب و دم خزه خمر گلاب باده ده / چون دمش از سطوق چون غبش زاحری

منتظری که از فلک خوانچه زر برآیدت / خوانچه کن وجانه کش خوانچه زکوری اری

کرده چرخ جو بگو دیده و آزموده / کرد بگو رجو جوت هم بجوال او دری

ورود از آن چکید خون زابله تن زران / کابله رخ فلک برد عروس خاوری

از پس زد اختران کامد بر محک شب / رفت سیاهی از محک ماند سپید پیکری

تیره شد آب اختران زاتش روز می کند / بر درجات خط جام آب جو آتش اختری

چرخ کبود جامه چون ریخته اشک از رخ / تا تو ز جرع بر زمین جامه عید گستری

آن می و جام بین که جسم گر لب شعده / گرد ز سیم ده دمی حقه زرش پری

در کف ساقی از قدح حلقه لعل آتشی / در گلوی قدح زکف رشته عقد عنبری

ساقی بزم چون بری جام بکف جو آتشی / او زند ز جام آگر زانیه می زند تری

در کف آهوان بزم آب ز دست و کاو / آتش موسویست آن در ید کاو سامری

از قطرات جرعها تاله زرد ریخته / یافته چون رخ فلک پشت زمین جدی ری

وهر آفتاب ده ورق سپهر کو ... ن / کشته زهره و فلک حامله هم بدختری

چون ز دهان بلبله بر گلوی قدح چکید / عطسه عنبرین وبد مغز زمانه از تری

کرده بجلوه گردنش بار مسیح مریمی / کرده بنقش بستنش نار خلیل آزری

مطرب سحر مشه من در صور سر آتشی / آتش و آب و باد و گل برده بهم بساحری

بربط اعجمی صفت مشت زبانش در دهان / از سر نغمه ترجمان کرده بتازی و دری

نای عروسی ارغنش دو ختنیس عرش پس / تاج نهاده بر سرش از نی و قند عسکری

جنگ رسته فرق را نای پلاس پوش من / خشک رگی کشیده و خون ناله کنان لاغری

دست رباب و سر بکی بسته بده رسن گلو / ز رخ ختنه شکم کاسه سر ز مصطری

جنبر دف شکار که زاهو و گور رو بد زبک / لیک بهیچ وقت از و هیچ شکار لشکری

روز رسید و محرمان عید کنند و زین سبب / روز جو محرمان زند لاف سپید جادری

در عرفات بختیان بادیه کرده ای سپهر / ماه تو بسپریم هم بادیه قلندری

در عرفات عاشقان بختی می خبر تو ... / کانکه بار کش تر می که زعمه نی خبر تری

دهی بنجا زدیگری موقف اگر عام شد / جون تو صبح کرده فرد نماز دیگری

در سوی مشعر الحرام آمده اند محرمان / محرم می شوم ما میکده کرده مشتری

در منی خورد زمین خون حلال جانور / ما نکرم خون رز باز رسد بجانوری

هر که کبوتری کشد هم بشراب در رسد / خیز بیبه گلوی دل که کند کبوتری

سنگ فشان کنند خلق از پی دیو بحجره در / ما همه جان فشان کنیم از پی خم کافری

ور بطواف کعبه اند از سرهای سروران … ما تو و طواف از سر دل نه سرسری

ور همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان … ما همه بوسه کی کنیم از سر زلف عنبری

کوهی مغان و ما بتو هر سه سنگ و کعبه … ور تو کرده ز فرمی دست تو گر شناوری

طاعت ماست یا کنه کز نی نام در خورد … روی سپید جامه را داغ سیاه کافری

کعبه برای پدران رسد دیر بجا بسوی کشان … بخشش اصل دان همه ما و تو از میان بری

ز چه شاه و فسق ما چون همه حکم داورست … داورتان خدای باد ای همه جیت داوری

گر حج و عمره کرده اند از در کعبه روان … ما حج و عمره می‌کنیم از در خسروی

ماه بماه میکند شاه فلک گزوری
عالم فاقه برده را توشه دهد توانگری

مایده سازد از بره بر صفت توانگران … برزگری کند بگاو از قبل کدیوری

موسی و سامری شود گاو و بره سرو … آب خضر برآورد وز آینه سکندری

بلکه تر از و شود روضه صفت بتارکی … خوشه ماه از و شود خلد فش از منوری

چون شیر در خشم ملنکی آورد … روی زمین شود ز تف پشت ملک برابری

تیر تر از کبوتری برج ببرج می‌برد … بیضه زر همی نهد در بدر از سبک پری

مرتبه مه بیستج توبچه نو برآورد … یکسره برج او شود قصر دو دازده دری

از همه کشته فلک دانه خورد و بس … چون سوی برج خوشه رفت از سر حج آوری

از سر خوشه تا گهش داس سبک کلو … گرد رگ کلوشش را بر سر داس نشتری

کو

کوهی از آن رگ کلو ریخته‌اند زر آن … این همه خون که می‌کند آتش مصفری

باز چو زر خالصش سخت ترازوی فلک … تا علی خران کند صنعت باد آذری

گر نه صنیع زرگری کوره گرم نه بود … کوره سرد شد فلک هست چو زر بدر جوری

ورنه ترازوی فلک زر قلب کار شد … نقد عراق چون کند زر خلاص جعفری

عید رسید و مهرگان باد و جنیبه بر اثر … مرد و جنیبه یک عنان در گره و تکاوری

شاه طغان چرخ من باد و غلام روز و شب … کین تو سنقری کند وان کند آق سنقری

شاخ چو مریم از صفت عیسی مهر پیکری … کرده لباس مریمش نفخه روح شوهری

عیسی خر ور اکند تا بیش باد و ایکی … مریم عور را کند برگ درخت معجری

میوه چو بانوی ختن در پس حجله‌های زر … زاغ چو خادم حبشی هست دوان به چاکری

تا که ترنج را خزان شکل جذام داد زر … در یرقان شدست زنه همچو ترنج از اجعفری

نخل بجنبش آمده گر نه یهود شد چرا … پاره زرد بر کتف دوخت بدان مشهری

سیب چو مجمری ز زر خرده عود در میان … کرده برای مجمرش نار کفیده‌های اخگری

خال ز غالیه نهد نرگس عروس را … خال ز خون نهاده ماوا نیت مشاطه‌گری

نار ز سهم دل دو دمن دل همه خون عاشقی … سیب ز رخ وز نقش رخ همه خال دلبری

خم چو پری گرفته یافه صرع و کرده کف … خط معزمان شده برگ رزان زمزغوری

سار بتا خضاب برزنگی چار باره زن … خنده زنان چو زنگیان ابر زروی اغبری

در ترسدس تکرش لشکر مور صف زده … گرد لوای سام پیل موکب جام لشکری

گرچه درخت رخت زر و رخ جهانستان — هم نرسد بجود شان با کف شه برابری

خسرو ذو الجلالتین از ملکی و سلطنت — مستحق الخلافتین از ملواج و تنکری

شاه معظم اخستان آنکه رضا و خشم او — نحس بر زحل شود و سعد بر مشتری

از فلکی تشریف تریا شرف مشتهی — از ملکی کرم تو یا کرم مصوری

هشت بهشت و نه فلک هست بهای دولت — دولت یوسفیت را عقل بعقد مشتری

بدر ستاره موکبی مهر فلک جنیبتی — ابر درخش رایتی کوه نهنگ خنجری

نوح خلیل حالتی خضر کلیم قالتی — احمد عرش میاقی عیسی روح منظری

خسرو سام دولتی سام سپهر صولتی — رستم زال دانشی زال زمانه داوری

ربع زمین ز دور گشت ثلث سند و بعد ازین — زان سوی خط استوا در خط حکمت او رسری

عالم نو بنا کند رای تو از جهت بکا — کشور نو رقم زند فر تو از نو فری

ام تو نطفه افکند بهر سه نوع تا کند — هفت محیط و ایکی چار محیط داوری

عدل تو مادری کند ملک بپرورد چنان — کاتش و آب را دهد با گل و مل برادری

چرخ عدو را ز شرف عرش مربع از علو — طوق در تو میکنند از پی کسب سروری

خدمت زلف درع کنند از پی شکن — شانه و ران مربعی آینه و سکندری

کشتن حاسد ترا در وحسد نه بس کند — کو بخلاف جستنت دارد امید بهتری

روی بهی کجا بود مرد دو چهر را که خود — وقت سقوط قوتش صبر خورد ستوطواری

در همه پیله فلک بهیلو زمانه را — نیست بخت خصم تو داروی درد مرری

خنجر

خنجر کند با تبت هم بکدوی معجز او — می و پرش فزوری بارید از فروری

تیغ تو صیقل جوی بل که خطیب ملک شد — دست تو چون عمو و مسیح آمد و کرد مری

آنت مفسر ظفر خاطب انجمی زبان — ز انجمیان عجب بود خاطبی و مفسری

قائم نجم آسمان منتقم از نشیم زمین — اختر و فعل عقرب آتش و لون عنبری

با تخت زبیدت بر سر تاج آسمان — گر نه تخت مملکت تاج ملوک کشوری

تخت حساب شد عدو کرده زخاک تو کج — چهره چو تاج خسروان دیده چو تخت جوهری

تاجوران ملک را فخر بگوهرت رسد — تو سر گوهر ترا مفخر تاج گوهری

تا که عروس دولت یافت عروسی از فلک — بهر عماریش کند ابلق گیتی استری

نعل ستور تو سزد حلقه فرج استرت — تاج سر ملکشی خاتم دست سنجری

چون ز سخن رود در شرف حلال و کس — چون اسد و اشتر خور باری و نوری

گر گذری کند علو بر طرف ممالکت — زحمت او چه کم کند ملک ترا مقوری

گر جنبی ز مغ کده بر در کعبه بگذرد — کعبه باوثن کعبه [illegible] کی بقدار مطهری

باسخ او بپاسخی بازدهی که در ظفر — ناصر رایت حقی ناسخ آیت مهری

ای حرم تو از کرم بیت حرام خسروان — چون سخن من از نکت سحر حلال خاطری

زان کرمست سرگران جان سبکسکن — زین بگفتت دلا سبک عنصر طبع عنصری

تا بصفت بود فلک صورت دیر عیسوی — محور و خط استوا شکل صلیب قیصری

باد خطاب عیسوی با ملک در کمت عشق — کافر و ترا غلطی فر صلیب اکبری

چو بچو را از جهان بنمود صبح
مشکبو جو در دریا بنمود صبح

صبح کوسی زلف شب را عاشقست
گز دم عاشق نشان بنمود صبح

در وداع شب صبا ما خون گریست
روی خون آلود ازان بنمود صبح

جان فرعونی خنبره تا کی است
کاتش موسی عیان بنمود صبح

مرغ شب آهنگ لحنی بر فشاند
چون عمود زرنشان بنمود صبح

قفل رومی برگرفت از درج روز
چون کلید هندوان بنمود صبح

نافه شب را چو زد سیمین کلید
مشک تر در پرنیان بنمود صبح

بر سماع کوس و بر رقص خروش
خرقه بازی در نهان بنمود صبح

بر محک شب سپیدی شد پدید
چون عیار آسمان بنمود صبح

تا برارد یوسفی از چاه شب
دلو سیمین ریسمان بنمود صبح

در کمین مشرق زال زر منون
پر عنقا دیدبان بنمود صبح

حلقه دید دستی به پشت آینه
ماه حلقه سیمبان بنمود صبح

گوهی اندر حمایل جسم خ را
خنجر شاه اختسان بنمود صبح

سام گنجه و مکان در شرق و غرب
خضر اسکندر نشان در شرق و غرب

صبح خیزان وام جان در خواستند
داو عمری ساسمان در خواستند

پیش

پیش کان قرآ شو صبوح خوان
در صبوح خوان در خواستند

در جهان جانی که سرمستان کنند
جرم آن صبوح خوان در خواستند

نازنینان سنی که دیرا که شدند
زر و جام زرفشان در خواستند

چون بخوانی صبح ازیشان نوش شد
روز را رطل گران در خواستند

گر قدحهای صبوحی شد ز دست
هم بر طلی عذر آن در خواستند

چون شکستگان ازل در یا کشی
ساغر کشتی نشان در خواستند

کوه زنده عاشقانند این جنان
کاتش در با جان در خواستند

از برکات جرعه در یا کشان
مفلسان گنج روان در خواستند

جور خواران را جهان انصاف داد
گز خود انصاف جهان در خواستند

ساقیان نیز ازلی یک بوس خشک
با زر تر نقد جان در خواستند

چون کشادی را بها گفتیم چند
صد بهای کاویان در خواستند

چرخ و انجم بر طراز روز تو
گنبت شاه اختسان در خواستند

بوالمظفر ظل حق چون آفتاب
مالک الملک جهان در شرق و غرب

پند آن پیر مغان یاد آورید
بانگ مرغ زندخوان یاد آورید

وجله وجله تا خط بغداد جام
می دمید و ازکیان یاد آورید

خفتگان را در صبوح آگه کنید
پیل را هندوستان یاد آورید

دانه مرغ بهشتی در دو عید / مرغ جان را ز آسمان یاد آورید
بر شما باد که خون رز خورید / خاکیان در میان یاد آورید
خوان نهید و خانه مستان کنید / بی‌خودان را از سر خوان یاد آورید
خاص را در آستین جا کرده‌اید / عام را بر آستان یاد آورید
چون ز جرعه خاک را رنگین کنید / هم ببوسی ز آسمان یاد آورید
کعبتین را که سه شش خواهید نقش / نام رندان بر زبان یاد آورید
دوستان تشنه لب را از خاک / از نسیم جرعه‌دان یاد آورید
در شبستان چون زمانی دم زنید / از شبیخون زمان یاد آورید
روز شادی را شب غم در قفاست / چون درس باشید ازان یاد آورید
راویان را بر زبان تهنیت / مدحت شاه اخستان یاد آورید

کسری اسلام خاقان اکبر
خسرو سلطان نشان و فخر عرب

راز مستان از مسان بیرون فتاد / الصبوح آواز از ان بیرون فتاد
ساقی از قیفال خم می راند خون / طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد
زاهد کوه آستینی بر فشاند / زو کلید خمستان بیرون فتاد
صوفی قرا کبودی چاک زد / ساغرش از بادبان بیرون فتاد
باد دستار مؤذن در ربود / کعبتینی از میان بیرون فتاد

سبحه در کف می‌گذشتم بامداد / بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد
مصحفی در بر حمایل داشتم / می‌فروشی از دکان بیرون فتاد
بند زنار مصحف در دو جهی / بسته در از نهان بیرون فتاد
پشت خم در خم شدم در دور خام / خورده‌ام و هوشم از روان بیرون فتاد
تک نشان در دبر در آمد ماند / دوستی دید و نشان بیرون فتاد
دشمنان بیرون نداوندان حلق / کس حدیث از دوستان بیرون فتاد
چون می کش همچنین خاقانیا / خاصه کانصاف از جهان بیرون فتاد
کشتی به روزی از دریای غیب / بر در شاه جهان بیرون فتاد

چار ملت را سیم جمشید دان
بل دوم حیدرش خوان در عرب

کوس را دیدی فغان برخاسته / بانگ مرغ اکنون جنبان برخاسته
اختران آبله مانند را / از رخ گردون نشان برخاسته
شب چو چنگ کیان کوته شده / وز عذار آسمان برخاسته
روز چون رخسار ترکان از کمال / خال نقصان از میان برخاسته
مجلس از جام و تنور گرم و خوش / تا دو آتش زین و آن برخاسته
آتش از انگشت مس سر برزده / روم در هندوستان برخاسته
نغمه مطرب شده چون نفخ صور / تا قیامت در جهان برخاسته

می چو عیسی وز رومی ارغنون — غنون الخصل خوان برخواسته
گوش بربط با بچوب انباشته — ناله اش از راه زبان برخواسته
نامی ای گوشش وز بان بسته گلو — از درو جشش فغان برخواسته
چنگ من چون ناقه لیلی ورزو — بانگ مجنون هر زمان برخواسته
بهر دستینه رباب از جام وی — دو لبش رایگان برخواسته
لحن زهره بر دف سیمین ماه — بر درشاه اختان برخواسته
رایت وچتر جلال الدین سزد — صبح وشام آسمان در شرق وغرب
آن نه زلفت آنچنان آویخته — سلسله است از آسمان آویخته
سلسله کز بهر عدل آویخته‌اند — بهر ظلمت او چنان آویخته
حلقه گوشت چو عیاران حلق — زین پی زلفت چنین نهان آویخته
ور هر زلف گنه کارت بنگر — بی گنه‌ها زار زار آن آویخته
آهوی چشمت بدان زنجیر زلف — جان شیران جهان آویخته
تا سرلت با میان در ساخته — کوهی از موی روان آویخته
دل که در بار غمت موی ست — موی از کوه روان آویخته
هر زمان با پیچ زنان صیادوار — آهی از بازو کمان آویخته
عنبرین دستار چه کرد رخت — طوق غبغب در میان آویخته
فتنه در فتراک تو بسته عنان — داد خواهان در عنان آویخته

ای بموی آسمان را از جفا — بر سر من هر زمان آویخته
در تو آویزم چو موی کز غمت — شد بموی چارکان آویخته
چو رسن کن خامه چون کسری زعدل — شاه زنجیر امان آویخته

برق تیغش و مه بان در ملک و دین
ابر جوشش منزبان در شرق و غرب

تا مرا وی را بجان دربسته ام — خدمت غم را میان دربسته ام
عالمی بر تیره باران نجاست — بر جهتم کز چشم جان دربسته ام
آمدم تسلیم در هرج آیدم — دیده امید ازان دربسته ام
سر به تیغ دشمنان درداده ام — در بروی دوستان دربسته ام
روز من هم چنان فروشد لاجرم — روزن دل ز آسمان دربسته ام
سایه خود هم نبینم تا زیم — ایمنان چشم از جهان دربسته ام
تا دم من گوش من هم نشنود — سوی لب راه فغان دربسته ام
تا نیاید غور این غمها بدید — گریه را راه از نهان دربسته ام
هرچه خواهد چرخ گو میکن زجور — کز گله کس زبان دربسته ام
راز هر غاز اسلیمانی نماند — عشق و مرا زان دهان دربسته ام
برز بانم مهر هر دان کرده اند — همچو طفلان کف ازان دربسته ام
خاک در لب کرده خاقانی وگفت — در فروشی را دکان دربسته ام

همت از کار جهان برداشته　　دل بشاه شه نشان دربسته ام

کمترین اطلاع سکبانان اوست
قندهار و قیروان در شرق و غرب

کرچه شاه جهان می خوانمش　　آسمان هم آسمان می خوانمش

مفخر اول بشرخوانش که وصر　　مهدی آخر زمان می خوانمش

زانکه سلطان سوز و دجال افکن است　　آدم مهدی مکان می خوانمش

در صدای کاید از طاق فلک　　هم فلک کیوان سنان می خوانمش

آهن تیغش دل اعدا بخورد　　مردم آهن خای از آن می خوانمش

دیده و دندان که خاید استخوان　　کاو دمی هم استخوان می خوانمش

خطبه مدحش چو برخواند آفتاب　　مشتری حرز امان می خوانمش

سکه قدرش چو بنوشت آسمان　　ماه لوح غیب دان می خوانمش

تیغ او مانند بلوحی کز دوروی　　ملک محراب کیان می خوانمش

نصرت نوزاده تا با تیغ اوست　　چرخ طفل لوح خوان می خوانمش

ابجد تایید بین کز لوح ملک　　طفل نصرت چون روان می خوانمش

رنگ بیرملت تیغش را که عقل　　وحی سروزی وسان می خوانمش

خصم شه تا عقده دار آرزوست　　عاقل آبستن نشان می خوانمش

در شب و روزش دو خادم روز و شب
چو مران و عنبر آن می خوانمش

دست و شمشیرش جنان علی بهم　　کامات و آسمان می بهم

شاه ملت پاسبان را بر فلک　　هفت سلطان پاسبان می کم

از نهیبش در چهار ارکان خصم　　چار طوفان هر زمان می هم

آب خضر و تار موسی یافت شاه　　عزم و حزمش زین روان می کم

شه سکندر قدر و اندر موکبش　　خضر و موسی هم عنان می هم

حکم عزرائیل و برهان مسیح　　در کف و تیغش عیان می هم

دوست و دشمن بی رضا و خشم او　　عمر بخش و جان ستان می هم

چون دو نفخ صور در خشم و رضاش　　زنده و باز مرده وان می هم

خنجر سبز رنگش چو سرخ آید بخون　　حصرم و می با اثان می هم

تا نه بس دیر از کمال عدل شاه　　مهر و دی در شاپران می هم

از نسیم عدل او مریخ وقت　　چار ملت را امان می بهم

بر دعای دولتش در شش جهت　　هفت مردان در زبان می کم

در رضایش عشر رستش هر نفس　　هفت جنت نقد آن می بهم

کنیتش چون بشمری هر شش حرف　　نه فلک را هر زجان بینی بهم

خاص بهر لشکرش بر ساخت چرخ
ترک و هند و دیدبان در شرق و غرب

رخش از طوفان نشان خواهد نمود　　معجز نوح از سنان خواهد نمود

تیغ هندوش از مخالف خون خشن
برشاب دولت او تا ابد
سرخی شام آگهی داوست ارایک
صبح گاهی گزشت پرخون روان کشاد
شب روی کرده کلنگ آسمان آبنوز
جان خصمش در شتاب جان چید
چون کمان و تیر شد نون والقلم
جوشن ناخن تنش بدخواه را
شاه موسی کف چو خنجر برکشد
خصم فرعونی نسب همچون زبان
بهنه کیرای جان دشمن زبان بتن
سک گزیده خصم و تیغ شه جواب

در حزر هندوستان خواهد نمود
جنبش عدلش نشان خواهد نمود
روز خوشی در جهان خواهد نمود
تیغ چون خور خون فشان خواهد نمود
همچو شاهان کامران خواهد نمود
کو نقطی بر کمان خواهد نمود
نشره فتح اس و آن خواهد نمود
تن چو ناخن ز استخوان خواهد نمود
زیر ران طور روان خواهد نمود
دوکدان در زیر ران خواهد نمود
کوز ترکش دوکدان خواهد نمود
کالبش مرکش عیان خواهد نمود

نزل خوار تیغ و مور خوان او
وحش و طیر و انس و جان در شرق و غرب

زیرکان کاسرار جان دانسته اند
از رصدها سیزده سال دگر
قرنها بر حکم نحسش کرده اند

علم جزوی ز آسمان دانسته اند
خسف بادی در جهان دانسته اند
تا قرانها در میان دانسته اند

در سر میزان ز جمع اختران
تا برده برج خاکی را تمام
گرچه هفت اختر یک جا دیده اند
من یقین دانم که خذلان بود
حکمشان باطل ترست از علمشان
هفت گردون بر در سلطان غیب
هفت بیدق عاجز شاه قدر
عارفان اجرام را در راه ام
کار پیکان نامه بردن دان و بس
دفع این طوفان بادی را سبب

هیئت و یک نوع از قران دانسته اند
برج بادی شان مکان دانسته اند
جای کیوان بر کران دانسته اند
کین حکیمان از کمان دانسته اند
کاختر از کامران دانسته اند
از چه شان فرمان روان دانسته اند
از چه شان لجلاج سان دانسته اند
هفت پیک رایگان دانسته اند
پیک را کی نامه خوان دانسته اند
دولت شاه کیان دانسته اند

خاک درگاهش بعرض معصمت
جای سوگند کیان در شرق و غرب

شاه مشرق کامران ملک باد
پیش او تر تاج داری همچو تلج
از پی طغرای منشور ظفر
قطبی او همچو خط استوا
ظل کعبش کارفتد بر ساق عرش

آفتاب خاندان ملک باد
پشت خم بر آستان ملک باد
تیر حکمش بر کمان ملک باد
تا گزیر آسمان ملک باد
زاد سر بوستان ملک باد



تا جهان پیوند جنبش سایه را — سایهٔ بالایش جان ملک باد

سحر تعویذ سلاطین از ثناش — اسم اعظم در زبان ملک باد

بر زبان ملک چون نامش رود — آب حیوان در دهان ملک باد

کام بخشش چون دعای مادران — در اجابت هم عنان ملک باد

از سر تیغش چو داغ تازیان — ران شیر ارزا نشان ملک باد

از شعاع طلعتش در جام می — نجم سعد اندر قران ملک باد

بس تقاعد رفت با عدلش جهان — کوچ قائم در جهان ملک باد

فضل یزدان در ضمان عمر او — عمر او هم در ضمان ملک باد

بخت بادش پاسبان و اسلام را — پاس عدلش پاسبان در شرق و غرب

عید سعد و عیش از عید خرم فرخنده کار آمده — بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده

عید آمد از خلد برین شد تحفه روی زمین — با باده نو طغرا اش من امروز بر کار آمده

کرده در آن خرم فضا صد گوزنان خنده جا — شاخ گوزن اندر هوا آنک نگونسار آمده

بر چرخ زرین شب برداخته طاس بر جم خوش — بیرق ز صبح افراخته روز ترش سپهدار آمده

بر چرخ بگشاده کمین داغش نهاده بر سر — با عید عید آنگه چنین بر چرخ دوتا آمده

عید همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر — ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده

از گردش آسمان به سفر کرده آن جهان — کیفیت صبوحی جهان بر شکن تاتار آمده

گیتی ز گرد لشکرش طاوس بسته زیورش — در شرق زرین شهپرش در غرب منقار آمده

مل گم گنان سی شب دوان از خشم فرامان نهان — در دیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده

ساقی بشنو پیکر شده با دو صلیب آورده — قندیل از نو ساغر شده و تسبیح زنار آمده

مرغی ز کوش عنبری صری ز بوش کوثری — سرخی ز رویش جوهری بر برگ گلزار آمده

ریحان روح از بوی می جان را فتوح از روی می — بزم صبوح از جوی می فردوس کردار آمده

می عاشق آسا زرد به هم رنگ اصل زرد رو — زرد صفا بر روی رخ شکربار آمده

خورشید رخشانست می تابان ز رود روان زو — جو جو همه جانست می خلقش خریدار آمده

آن جام جم بر رود کو آن شاه بر رخ زرد کو — آن عیسی مرد درد کو تریاک بیمار آمده

می آفتاب زرفشان جام بلورش آسمان — مشرق کف ساقیش وان مغرب لب یار آمده

در ساغر آن صهب نگر در کشتی آن دریا نگر — بر خشک تر صحرا نگر کشتی بر غبار آمده

مطرب چو طوطی بی‌هوس انگشت و لب در کار بس — از سینه بربط نفس در حلق عزبار آمده

آن آبنوسی شاخ چین بار شکم سو شاخ چین — افسونگر گستاخ چین لب بر لب یار آمده

بر بط چو عذرا در حرم کابستن دارد همی — از درد زادن هر دمی در ناله زار آمده

نالان رباب از عشق می دستینه [illegible] — بر ساعدش بالای پی رگهای بسیار آمده

آن چنگ ازرق سار من زر [illegible] در منقار بین — در قید گیسو دار بین پایش گرفتار آمده

آن لعب دف گردان نگر در دف نگارستان نگر — وان چند صف حیوان نگر با هم بیکبار آمده

کبکان به بانگ زیر و بم خندان صراحی آورده / تا حلق نازکشان ز دم تا سینه آغاز آمده

راز سلیمانی شنو زان مرغ روحانی شنو / اشعار خاقانی شنو چون در شهوار آمده

صفهای مرغان کن نگه در صفهای بزم شاه و جان / چون عندلیبان صبحگه فصال بگزار آمده

وان کوس عیدی چرخ ان در کنه شاه و جان / مانند طفلی لوح خوان در درس و تکرار آمده

جام و می زرین هم صبح و شفق را پیکرم / تخت جلال الدین بجسم کیخسرو و آثار آمده

شروانشه سلطان نشان افسر ده گردنکشان / دستش در افشان در فشان چون لعل دلدار آمده

ای با دل سودائیان عشق تو آکار آمده
ترکان غمزه را بجان دلها خریدار آمده

آیینه بر دار و به من آن غمزه سحر آور نگر / با زهر پیکان در کمین ترکان خونخوار آمده

تو بادی و من خاک تو تو آب و من خاک تو / با خوی آتش ناک تو جسم من آوار آمده

کمرم که ندهی داد من روزی بیا در کار من / بشنو شبی فریاد من من داغ شب تاز آمده

ای خون من در گردنت زین در بیاد آور شبی / وز دست زود آزردنت جانم به آزار آمده

هم خواب خرگوشم دهی خار جگر جوشم دهی / ای از تو آغوشم تهی خوابم همه خار آمده

خاقانی و درد نهان خون دل از مژگان روان / وز ناخن غم بر زبان مجروح رخسار آمده

او بلبلست ای دلستان طبعش چو شاخ گلستان / در مجلس شاه اخستان لعل و در تن بار آمده

هر هست باز زین صف خرچنگ را باز آمده / خرچنگ تا پر واقف پروانه بار آمده

چهار بوده جرم خور سرطانش داده روز و بر / مجنون سرطانی بکر داروی بیمار آمده

ان

آن کعبه حرم نشان آن زمزم آتش فشان / در کاخ شه دامن کشان یک ره سبکبار آمده

هر سنگ را گر ساحری کرده عیار گوهری / از خشت زرین خاوری میناش دینار آمده

شمع روان چون در هوا آتش فشان چون در هوا / بر کرکسان چون در هوا پرواز شهوار آمده

خورشید زرین مهره بین صحرای آتش چهره بین / در منظر مهره بین چون دانه نار آمده

روی سپهر چنبری بگرفته رنگ از اغبری / بر آینه اسکندری خاکستر انبار آمده

سر فرش سقلاطون که ده صباغ او بوده است / از آتش گردون سپهر چون داغ قصار آمده

آفاق را از جرم خور هم قرص هم آتش نگر / هم مطبخی [illegible] زرد هم سپیده سالار آمده

گر بلبل بسیار گوست از ذوق گل گلگو / گلگون صراحی بین در و بلبل بگفتار آمده

گرمی در می ممزوج ده کین وقت می ممزوج آب / پر می گلاب ناب ده چون اشک احرار آمده

کانور خواه وسند تر در خیش خانه باده خور / با ساقی فرخنده فر زو خانه فرخار آمده

ما ورد و ریحان کن طلب تو رسی و گلستان گل بطلب / وز می گلستان کن دو لب انجا که این چار آمده

کز کرکس از باغ آرزو آن آفتاب زرد رو / پیرامنش ده ماه نو هر سال یکبار آمده

۱۰

چرخ از سموم گرم گر زاده و بار جاشتگه / و فی و با از جام شه یاقوت کردار آمده

تریاق با جهر ملک نور منوچهر ملک / با طاعن چهر ملک طاعون سزاوار آمده

خاقان اعظم چون بدر شاه کیان پیچون اگر / فخر ام و عالم چون پدر وز عالمش عار آمده

گردون دوان در کار او چون سایه در زنهار او / خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده

از بوی لباس سران بر پای اسب اختسان / از نعلش اسبش هر زبان یاقوت ستار

عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده … سنقر بهندستان شده طوطی بیلغار آمده

رایش چو دست موسوی در ملک برما موکلش … داورش چو باد عیسوی تعوید قصار آمده

شمشیر او قصار کین شسته بخون روی زمین … پیکان او خیاط دین دلدوز کفار آمده

سام نریمان چاکرش رستم نقیب لشکرش … هوشنگ باروی درش بهمن حاجب بار آمده

مردان علوی هفت تن درگاه او را نوبتی زن … خصمان سفلی چار تن پیشش بپیکار آمده

با تیغ گردون پیکرش گردون شده خاک درش … وز رای گیتی داورش گیتی نمودار آمده

با دولت شاه اخستان منسوخ دوران باستان … کز خسروان باستان در صحف اخبار آمده

تیرش که دستان ساخته نور و نجم شیطان ساخته … عقرب ز پیکان ساخته تنین ز سوفار آمده

بر تیر او تیر بری صد صد صفت در صفدری … تیرش چو تیغ حیدری از خلد اسرار آمده

او نور و بدخواهانش چاک از ظلمت خاک گل … آنرا که حصن جان پاک از نور انوار آمده

اشرار مشتی مار بس راندو بکین افعی نفس … پیکانش چون بر عکس در چشم اشرار آمده

تا گرده مکر مکیان جان محمد راز یان … چون عنکبوتی درمیان پروانه غار آمده

ای خانه دار ملک و دین تیغت حصار ملک و دین … بهر عیار ملک و دین رای تو معیار آمده

پشت صف بهرامیان بسته غلامی را میان … در خانه اسلامیان عدل تو معمار آمده

ای چنبر گوشت فلک کرده زمین بوس ملک … در خصم منوست فلک چون بخت بیدار آمده

نیکان ملت را بدین یاد تو تسبیح مهین … پیکان نصرت را یقین عزم تو منقار آمده

بادت زغایات هنر بر عرش رایت خطر … در شان تو آیات ظفر از فضل دادار آمده

تابع فلک فرمانت را دربان ملک ایوانت را … سرهای بدخواهانت را ام رمح تو دار آمده

لاف از درت اسلام را اقبال از برت ایام را … تا ابلق بدرام را از چرخ مضمار آمده

برج زرنگار بند و صبیح … نقش رخسار یار بند و صبیح

از جبیت فرو کشاید ساخت … آینه اش بر عذار بند و صبیح

دم گرگست یا دم آهو … که همه مشک بار بند و صبیح

بدر و جیب آسمان و پرده … کوی زر آتشکار بند و صبیح

ببر و نقب در حصار فلک … و آتش اندر حصار بند و صبیح

جویباری کند ز دامن چرخ … چشمه در جویبار بند و صبیح

از برای یک اسب شاه فلک … برق شاهوار بند و صبیح

کتف کوه را ردی با قد … که ز رانده و تار بند و صبیح

بهر دریاکشان بزم صبوح … کشتی زرنگار بند و صبیح

بر ره عاشقان درد و آنکه … جرم بر روزکار بند و صبیح

بر کلاه مرغ زرین تاج … زیور ناله دار بند و صبیح

برگ ریز خزان کند انجم … باز نقش بهار بند و صبیح

روز را گر چو ن برون آید … عقد بر شهریار بند و صبیح

خسرو اعظم آفتاب ملوک

ظل حق مالک رقاب ملوک

مرغ خوش می‌زند نوای صبوح
بشنو از مرغ هین نوای صبوح

نور بان دو صبح یک نفس است
آن نفس صرف کن برای صبوح

راح ریحانی از بدست آری
تو و ریحان روح و راح صبوح

ای غلامان روزگار سحر و
تو و پیغوله صلای صبوح

ساغری پیش از آفتاب بخواه
از می آفتاب زای صبوح

رطل بر تر بران که خواهد راند
روز یک اسبه بر قفای صبوح

روز از آن سوی کوه بیستست
از نفسهای جان فزای صبوح

چه عجب گر موافقت را کوه
رقص در گیرد از نوای صبوح

زهد لبس کن رکاب باده بگیر
که بگیرد صلای جای صبوح

یک رکابی صبای بر سر زهد
چون شود دل عنان گرای صبوح

روز اگر روزن صبوح شود
چاشت تا شام کن قضای صبوح

دیده روز را چو روی شفق
لعل گردان بجرعهای صبوح

خوانچه کن باده کش چو خاقانی
پادشه گیر در صفای صبوح

شاه ایرانیان جلال الدین
سر سامانیان جلال الدین

عاشقان جان فشان کنند همه
شاه ایران کار جان کنند همه

در قماری که با ملامتیان
داو عشرت روان کنند همه

جرعه ریزند بر سلامتیان
که صبوح از دهان کنند همه

ور کسی توبه بر زبان راند
خاکش اندر دهان کنند همه

بر سر تخت تو چون طفلان
لعبت از استخوان کنند همه

کعبتین بر مثال پروین
گر برو شش نشان کنند همه

بدرند از سماع دخمه چرخ
سجده بر دخمه بان کنند همه

مطربان از زبان بربط و چنگ
زخمه را ترجمان کنند همه

چنگ با صد برهنه سری
پای گیسوکشان کنند همه

بس با عشوه نکری ز صورت نای
افعی سه زبان کنند همه

چون بکف در نهند ساغر می
پادشاه اخستان کنند همه

پشت ملت خدایگان امم
روی دولت نگاهبان امم

خاصگان چه بد آن کنند امروز
کاب عشرت روان کنند امروز

تا بشب هم صبوح نوروز است
روز در کار آن کنند امروز

زان گلی کز جگر نه از شجر است
چهره چون گلستان کنند امروز

انسیان را هم از مصحف انس
روضه انس و جان کنند امروز

مست روی هوا کبوتر فام
زاتش ارزن فشان کنند امروز

زاتشی کافتاب ذره اوست
آسمان را نهان کنند امروز

وز می کاسمان پیاله اوست — آفتاب عیان کند امروز
پیدا چون زکال کرد آتش — باده را دق بدان کند امروز
از پی آن تنور و زرین پر — آشیان آشیان کند امروز
بهر مرغ آفتاب علم — حصن بام آسمان کند امروز
زان خورشید را بران آتش — داغ شاه جهان کند امروز
بازوی زمره بنیل فلک — بو المظفر نشان کند امروز

بحر جود اختسان کوهر بخش
شاه گیتی ستان کشور بخش

داد عمر از زمانه بستانیم — جان بوم از جهانه بستانیم
ساقیا اسب چار کانه بران — تا رکاب سه کانه بستانیم
اسب در تاز با جهان طرب — بهر تازیانه بستانیم
نسیه داریم بر خزانه عیش — همه نقد از خزانه بستانیم
ساتکینی دهیم و جور خوریم — دورها در میانه بستانیم
یک دو دوم بر سه قول کاسه گری — چار کاس مغانه بستانیم
عقل اگر در میانه کشته شود — دیت از باده خانه بستانیم
بیغالی ز خانه خمار — آشتی بی زبانه بستانیم
لب ساقی چو نوش نوش کند — نقل از آن ناردانه بستانیم

بدهم.

پا بهرات بسازها قاشه — تا قصاص از زمانه بستانیم
زمی سه کاسه دست گنجه کنیم — طعمه بی بهانه بستانیم
ور شکر ریز نوعروس بقا — بهر خنده نشانه بستانیم

مالک الملک خسرو انجم
فاتح اوج اختر انجم

ناامیدان غصه خور ماییم — عبرت کار یکدگر ماییم
کعبتین وار پیش زخم قضا — همه تن چشم بی بصر ماییم
ماهی آشنا میان کوه بلا — همه سرگشته بی خبر ماییم
زین دو تا کعبتین و سی مهره — گرو رقعه قدر ماییم
دست خوش لطف و معقده خصل — آنکه در ششدر خطر ماییم
غرق طوفان حیرتیم ارایک — نوح ایام را پسر ماییم
باد و نسبت بیا کند زیراک — هیچ بن هیچ را پدر ماییم
کم ز سیمینه جلد هیجکاسان — وز همه کم عیارتر ماییم
چرخ چه جینان مجلس جمه ایم — چه عجب خال بی سپر ماییم
دست غیر من ببر که در همه شهر — قلب کاران کیسه بر ماییم
همچو آیینه از نفاق ورنگ — تازه روی و سیه جگر ماییم
چند گویی که کس بده وزنست — آنکه کس نیست ماحضر ماییم

سر زمان کوبی ازسکان کیند — سکّ خاقان تاجور ما هم

شاه ایرانیان مظفر زشست
جاه سلجوقیان مزوّر ازوست

عشقت آتش زجان برانگیزد — رستخیز از جهان برانگیزد
برق سودات بگذرد بر دل — زمهریر از دهان برانگیزد
خیل عشقت بجان فرود آید — سیل خون از میان برانگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم — که قیامت زجان برانگیزد
از برونم زبان فرو بندد — وز درونم فغان برانگیزد
ست بنهانی غمم تو مرا — لرزه از استخوان برانگیزد
ناله پیدا ازان کنم که نهفت — تب عشق از میان برانگیزد
هجر پر سر تو گلست مرا — از سرم گرد ازان برانگیزد
شحنه وصل کو که هجر ازا — از سرم یک زمان برانگیزد
آه خاقانی از تف عشقت — آتش از آسمان برانگیزد
چون حدیثی کند دل ازد هنش — باد آتش فشان برانگیزد
قرشا منشی ز راه زبان — آب آتش نشان برانگیزد

بی خلافی خلیفه طرد اوست
مستحق الخلافتین خود اوست

آفتاب از وبال جست آخر — یوسف از جاه و دلو جست آخر
جاه بالنزو گرفت الحق — دلو را دیسمان گسست آخر
جبشه خور بجوغر ماسی و ان — آمد و در فلک نشست آخر
چون سلیمان بنود ماهی گیر — خاتم آورد باز دست آخر
پادشاه قان خاص کیسه دار — شاه افلاک بر نشست آخر
مست و یک خیلتاش سقلابش — خیل دی ما ورا شکست آخر
خایه زر بر نهد مرغ آسا — از بی این کبود طشت آخر
چرخ را چون سپند نعل افکند — تنگ بر نقره خنگ بست آخر
روز زیر و از کرد و بالا شد — شب بکامش قفا دبست آخر
بر قراسنقر او قفا شکست — وآقسنقر ز بیم جست آخر
قدر گیتی ببار بفزاید — پیش دارای دین پرست آخر
تدرجی در رقم شود مرفوع — چون دقایق رسد بشست آخر

از کیومرث کاولین ملک است
مرحبا میش بر زمین ملک است

عرشیان سایه حقش دانند — اختران نور مطلقش دانند
چون فریدون مظفرش گویند — چون سکندر موفقش دانند
خاطب او را بملک هفت اقلیم — گر کند عزم بر حقش دانند

در کو اهی بجار حد جهان
بگذراند مقصد قش دانند

در کف بحر کف او گردون
کر محیطش نه زورقش دانند

دود آن آتش مجسم اوست
آنکه چرخ مطبقش دانند

چرخ را خود همین تفاخر بس
کاخر خاص ابلقش دانند

این جهانرا ز رای او چنینست
کان جهان حد خندقش دانند

کوه را از اژدهای بیرق او
لرزه برق بیرقش دانند

دشمنش داغ کرده زحل است
از سعادت چه رونقش دانند

هرکه جوشش شور طوفان دید
نان در و بند احمقش دانند

راوی من که مدحش خواند
صد جریر و فرزدقش دانند

بر لب طبعش بمدحت اندیشی
عنصری را نشستش دهم چشی

شاه انجم غلام اوزیبد
سکه دین بنام اوزیبد

تیغ هندیش صیقل کفرست
لاجرم روم رام اوزیبد

با سکندر برابرش نهم
که سکندر غلام اوزیبد

آب حیوان که سکندر جست
تشنه فیض جام اوزیبد

آنچه ناسس از یوسف کرد
از رکفتار خام اوزیبد

نسر طایر بیفکند شهپر
که پرش بر سهام اوزیبد

ماه منجوق کوهه سلجوق
در ضلال حسام اوزیبد

هر دو پاسس او وه عباسی
سایه احتشام اوزیبد

صورت عدل شکف قافیه است
که ردیف دوام اوزیبد

آسمان گرنه سرنگون خیزد
درع بالای تام اوزیبد

بخ بخ ای نخجی کرکتف رسول
جایگاه زمام اوزیبد

فرخ آن شاهباز کز پی صید
ساعد شه مقام اوزیبد

دولت تیز مرغ تیزپرست
عدل شه یادام اوزیبد

جنبش کوس او خسم فلک است
ساقی کاس او صف ملک است

گرنه دریاست گوهر تیغش
موج خون چون زند سر تیغش

کوه را چون سفینه بشکافد
موج دریای اخضر تیغش

زهره از حلق اژدهای فلک
کی برآید برابر تیغش

ماهی چرخ بفکند دندان
از نهنگ زبانور تیغش

گر نصرت نه حامل است چرا
نقطه نقطه است پیکر تیغش

بفسرد چون نمک ز چشمه خور
چشمه خور ز آذر تیغش

سنگ البرز را کند آبگ
آتش آب پرور تیغش

دور با بوده در زمین بهشت
تیغ صید برادر تیغش

این بهشت او فنا و آن بهشت زان بهشت مغز تیغش

همچو آدم بهشت عزیان ماند ماه پوشیده اختر تیغش

برگ انجیر بر تنش باشد سبز از آن گشت منظر تیغش

زحل آنرا کشد که زخم زند سر برنج گوهر تیغش

گویی اندر کف زحل شمشیر است یا بلیست در سر تیغش

در حبش سنقر آورد عدلش
در خزر پیل پرورد عدلش

وصف خلقش بجان درآویزد است جوشش بکان درآویزد

عدلش از آسمان ندارد عار سلسله ز آسمان درآویزد

آسمانرا ابوی از سر قهر بر سر دشمنان درآویزد

بکشد شخص بخیل را کرمش سرنگون ز آستان درآویزد

چون شود بحر آتشین از تیغ با نهنگ و ماهیان درآویزد

خصم شاه از کمان کشد حلقش بزه آن کمان درآویزد

از کیا منت جسم سر بجه گر بشاه کیان درآویزد

مرد مشهباز گوشت خوار کجاست زاغ کز استخوان درآویزد

رامی باریک اوست قاید علم کرسگان از سنان درآویزد

رامی او چون سنان ببخت کرمی از موی ازان درآویزد

شعر من معجزیست در مدحش گر چو قصه آن بجان درآویزد

بر در کعبه شاید ار شعرم خادم کعبه بان درآویزد

چون منی را مگو که مثل کم است
مثل من خود هنوز در عدم است

نقش بخشش بر آسمان باشد عقد اقبالش اختران باشد

خسروانش سند غاشیه دار کمر حکم او بران باشد

سینه چون چنگ بر کتف بزند دیده چون نای بر میان باشد

بخت را گوشت بگرد دولت زار عقد بر شاه کامران باشد

بهر تهدید سگ دلان نفاق شیر چرخش بر آستان باشد

چرخ را خود بر آستانش چو سگ بر در خت کل امان باشد

سگ دیوانه ضلالت را هم سگان در شش دمان باشد

آن کسان کاسمانش می خوانند نام قصاب بز شبان باشد

کاسمانرا بحکم سرو تیغش ز اختران زنگل روان باشد

خسروان کز زکاوه مارش را زیور جنتر کاویان باشد

اختران پیش کز زکاوه درش رخت بر گاو آسمان باشد

سایلان را ز نعمت جودش در جگر سده کران باشد

شاعران را ز رشک گفته من ضفدع اندرین زبان باشد

بخت شاه افسر سماک شرف
سر خصمانش تخت خاک شده

از قضش ظل حق خطاب رساد — ظل چترش بر آفتاب رساد
هر غلامیش را ز سلطانان — پهلوان جهان خطاب رساد
وحی نصرت ز آسمان ظفر — پشهٔ مصطفی رکاب رساد
از ملایک بقدر لشکر مور — نجده شاه کامیاب رساد
دشمنانی که آب و جاش تیغ — نامهٔ عمر شان بآب رساد
زین دو رنگین کبوتر شب و روز — بعد و نامهٔ عذاب رساد
شاه را سورت فتوح رسید — خصم را آیت عقاب رساد
همه ساله پرستش از می جام — آفتاب هوا نقاب رساد
ز آتش تیغ او بایر منان — تف قارورهٔ شهاب رساد
ز آسمان کوکبه وکی تخت — تیغ بر آتش را قراب رساد
هر کجا باد موکبش بگذشت — همه نیلوفر از سراب رساد
از پی امن حصن دولت او — نقب ایام بر خراب رساد
وز پی جان ربودن خصمش — ملک الموت را شتاب رساد

این دعا رفت و ساق عرش گرفت
نه فلک زاتفاق عرش گرفت

در تهنیت فتح روس و مدح ابوالمظفر [illegible]

صبح است کمان کش اختران را — آتش زده آب پیکران را
هنگام صبوح موکب صبح — هنگامه دریده اختران را
بر صرع ستارگان دم صبح — مانند نفس فسون گران را
یک می بده و کنج شایگان بخش — زغم دل رایگان خوران را
دریاکش از آن حبابه زر — کو مانده کشتی گران را
می تا خط ازرق قدح کش — خط درکش زهد پروران را
از سیم صراحی و زر می — دستار چه ساز دلبران را
دستار چه بین ز برگ شمشاد — طوق غبب سمن بران را
خورشید چو کعبتین بهر چشم — نظاره هلال منظران را
زهره بده و ز خمه از سر نفس — در رقص کشد سه خواهران را
از باده چو شعله در صنوبر — گلنار بکف صنوبران را
نرد او طرب بمهره بازی — از دست بنفس کرده دان را
در کوهر و می ز رست و یاقوت — تریاک فراخ کوهران را
می در ده و مهره نه بتعجیل — این ششدر ستمگران را
هر کس را جام درخورش ده — از سوخته فرق کن تران را
گر قطره رسد بید ولان می — یک دریا ده دلاوران را

وردی و سفال مقلسا زاهت … صاف و صدف توانگران را
تشش بنج زنشد برتران بخش … یک بخش رسد فروتران را
چون جرعه فلک بخاک بوسی … خاکی شده جرعه سران را
خاقانی خاک جرعه چین است … جام زر شاه کامران را
وز زر وردی نثار سازیست … شروانشه صاحب القران را
خاقان کبیر ابو المظفر … سرجمله شده مظفران را
در گردن گردنان خزران … افکنده کمند خیزران را
دریا زکفش غریق گوهر … او گوهر تاج گوهران را
با موکبش آب شور دریا … مانند عرق تکاوران را
با کو بدعای خیرش امروز … مانند بسطام و خاوران را
با کو سبقاتش باج خواهد … خزران و ولی و زر و گران را
شمشیرش از آسمان مدد یافت … فتح دربند و شابران را
گشتاسب معونت از پسر خواست … کاورد بدست دختران را
این قطعه کنم بمدح تضمین … کاستاد منم سخن وران را

ای رای توصیقل اختران را
افسر تو نه‌ای افسر سران را

خاک در تو بعرض مصحف … جای قسم است داوران را

هر سفته زتیغ تو عطیت … هفت اقلیم است سروران را
در کعبه حضرت تو جبریل … دست آب دهد مجاوران را
چون شاخ گوزن بر در تو … قامت شده خم غضنفران را
دایه شده در قریش و برمک … صدق کرم تو جعفران را
تا جعفر بحضرت تو بستند … آواز شکست دیگران را
کانجا که محمد اندر آمد … دعوت نرسد پیمبران را
گر دهر حرونی نمود است … چون رام تو گشت منکران را
بنگر که چو دست یافت یوسف … چه لطف کند برادران را
از عالم زاده و پشت … عالم تبعست چاکران را
هم رو مکنش که زاد مردان … حرمت دارند مادران را
قدرت زبرای کار خود ساخت … این قبه نغز پیکران را
گر خاتم دست تو نزیبد … هم حلقه بتاید اختران را
صحن فلک از نزار انجم … مانند رمهٔ مضمران را
هست از پی برنشست خاصت … امید خصی شدن نران را
صاحب مرقند روس و خزران … منکر شده صاحب افسران را
تیغ تو هر وری عجب ساخت … بیماری آن هنروران را
فتح تو بجنگ لشکر روس … صرصر شده ساق ضیمران را

پیکان شهاب رنگ چون آب / آتش زده دیو لشکران را

در زهره روس رانده زهر آب / کانداخته ینلغ پران را

یک سهم تو خضروار بشکافت / خفتان و سه کشتی ابتران را

مقراضه بندکان چو مقراض / اوداج بریده مشکران را

بس دوخته سکرت چو سوزن / در زهره جگر مهتران را

اقبال تو آب خضر خوردست / دل داد نهنگ خنجران را

وز بس که ز زخم بر دل بحر / خون رفت بریده خنجران را

هم بر لب بحر بحر کردار / چون حوصله آمد اشقران را

تا زکشت اژدهای موت / بجلوه جوشن حجران را

در روم ز اژدهای تیرت / زهرت نوال قیصران را

چون از به تو زنی عطارد / مریخ هدف شود دران را

کز زال نهاد بر سیمرغ / بر تیر ملاک صف دران را

بر تیر تو پر جبرئیلست / آفت شده دیو پیکران را

آن پیلک جبرئیل پرت / عزرائیلست جانوران را

بست کر آسمان چو پیکان / ماند بدرت مسخران را

شیران شده یاوران زرمت / اقبال تو بخشد یاوران را

سیمرغ نیابه بردن فتح / می رشک برد کبوتران را

نصرت که وجود بست سکالت / تا اکبر افکند خران را

با لطف تو در میان نهادست / خاقانی امید بی کران را

کز لطف تو هم نشد گسسته / اومید بهشت کافران را

در مدحت تو بهفت اقلیم / نقش ضربه دهد سخنوران را

با کاو زری که سامری ساخت / گوساله شمار زرگران را

گرمست که هر سخن چرا نیست / آهنگ بد و که خران را

گر شادی دل ز زعفران خاست / چون رنگ غشست زعفران را

تا حشر فذلک بقا باد / توقیع تو دادگستران را

در جنت حلیت جراگاه / آهو حرکات حوران را

بزمت فلک و سرات منزل / ماهان ستاره زیوران را

من ترجیعات [illegible]

خوش خوش بروی عاشقان لب کف خندید صبح را / گویی بعود سوخته شستند دندان صبح را

با نخل بندی کرد شب با خوشه پروین رطب / کان صنعت نوای عجب کرد دست خندان

گردون ز مشک و زعفران ساز دخطوط اخضر / بر سوک آن دامن تران وز درد گریبان

یا آه عاشق خود بر صبح سوزنی نامزد / کان تیر آتش پاش زد بر دیده خفتان

گو ساقی دریاکشان کو ساغر کشتی نشان / گر عکس آن گوهر فشان بینی صدف ساسان

دریاب عیش صبحدم تا بگذرد بگذار غم / کانکه بعمری نیم دم دریافت نتوان صبح را

مرد از دور کی طاق به این نگار بر طاق — هم دو رخ و هم جبه و هم دو افضای بستان
با صبح خوش در کش عنان در جبه رکاب بستان — گر نکم حیاتی در جهان سکنت میدان
بر روی صبح از ژاله خوی خوی به رخ بر روی — کوس ز روشن تنبور روی چون دیده عریان
بستان ز ساقی جام زر هم بر رخ شاه نجوی — وقت صبوح آن لعل تر در وده سر کردان
کیخسروانه جام می خون سیاوش رنگ وی — چون آتش کاوس کی کرده زر افشان
از جرعه ریز شاه بین بر خاک عقد عنبرین — گویی بدان عنبر زمین آلوده امان صبح را

فرمان ده اسلامیان دارای دوران خسروی
عادل تر بهر امیان پرویز ایران خسروی

ترک سلاحی پیش خوان تا جو بر خوان آمدت — خون صراحی پیش ران تا نور در جان آمدت
زان روی کو مست آفتاب از بوی می مست و خراب — از سر برار دنیم خواب افشان و خیزان
در بزم عیش افروختن گرم از سماع افروختن — همچون سپند از سوختن در رقص و افغان
چون رطلهای گران خیل نشاط از سر گران — همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان
دل بر سر خواب طرب چون مرغ فردوسی طلب — یک نیمه گویا ای عجب یک نیمه بریان
مست آن زمین را نو بنو کاس کریمان آرزو — یک جرعه کن در کار او آخر چه نقصان آمدت
چون جرعه دادی روان باری بهشت با آتش آن زبان — کز زیر خاک دوستان آواز غلتان
آن نازنینان زیر خاک افکنده چون خندناک — ای بس که نالی در زناک از یاد ایشان
کرده او آزادی و می قدح کم کنی در خم چهی — ور پی ز خود بیرون نهی آتش گلستان



گر کعبه جویی بار یا بتخانه سازی سجده جا — ور بت پرستی با صفا کعبه ثنا خوان
چون از زیارت بوی نه کعبه پرستی رو نهی — چون آب اندر جوی نه بل کردن آسان
تا زهد تو زرق است و بس بر کفر داری دست رس — می گیر و صافی کن نفس تا کفر ایمان آیدت
بگذار زهد ای تنگ دل تا فرود آید فلک — سر رخنه کاید یک یک بر طاق ویران

بر یاد خاقان الکبیر از می خوری جان بخشدت
بل کان شه اقلیم گیر اقلیم ایران بخشدت

مجلس سری خانه شمر بزم سلیمان پیش در رو — در صفه بستان نگر صفهای مرغان پیش در رو
کام قنینه خون فشان چون اشک داود از نشان — مرغ صراحی جان کشان داود الحان
گر فاسقان را ازکنه در باغ رضوان نیست ره — در روی ساقی کن نگه صد باغ رضوان
چون شد جهان سنجاب گون گیتی فکند از دو گل — در طارم آتش کن فزون سرو باد خزان
ور بت پرستان را جهان ندهند در کعبه امان — گوی تبار آ کعبه وان زمزم خمستان پیش در رو
شکل تنوره چون قفس طاوس وز آتش مقفس — چون دره افلاک بس مریخ و کیوان
چنگ یستان زنی رومی ولی زنگی تنی — مریم صفت آبستنی عیسی دهقان پیش در رو
چون مشتی چو چنین را اکنون رگهای ترنج زبان — خیز از رگ خم زیر خون قوت رگ جان
بر بط تهی لی جان نگر سو زدن بحار از کمان نگر — سر مشت رگ میزان نگر زمره پیزان پیش در رو
نالان رباب از بس دن هم کوفه کیم کاسته تن — جلوه چین خرش ز تین رسن بس سنگ سدان
جنگست عریان مش سرش صد ره در پیرهن کم — بسته پلاسین میزرش زانوش پنهان

نابیست چون طفل حبش وه ایکانش بر کرش — نه چشم دارد شوخ و خوش صد چشم حیران میزند
وف راخم چوکان شه با صورت ایوانش — همچون نگارستان شه اجناس حیوان

کنجه و آرش کمان شاه جهان بان چون سر
اسکندر آتش نشان خضر نهان دان چون

شد بلی کز دل دوستی با عشق خوبان تازه کن — با پوسفان گرک آشتی مپش آر و هجران تازه کن
ای عاشق جان با دوست نه جان بر میان — نقش زر سوده اسان از مهر سلطان تازه کن
ساقی قرب آمیز من مطرب عتاب انگیز من — بازار می زن پیز من مرسوم جان تازه کن
زانگشت ساقی خون زر بستان و زان انگشت زر — بر زاهدان انگشت کر با شاهدان جان تازه کن
در پهلوی خم پشت خم بنشین و در کشتی خم — بر چین بر کان جرعه هم از خاک مژگان تازه کن
می ساز مسکین سر زمان عهد طرب بر سر زبان — از کاو سیمین سر زمان خون ریز و قربان تازه کن
خوش عطسه روز سا می ریحان نور و تیز — در شب افروزست می زان در شبستان تازه کن
این گنبد تاریک کون بازیچه دار و زاندرون — زآه سحر کاتش کنون رو سنگ باران تازه کن
از صبر آه اختر شکن طاق فلکها در شکن — بند طبایع بر شکن سر چار طوفان تازه کن
خاقانی مسکین شدی کانده کش خاک شدی — در عشق سر دیوان شدی نامت به دیوان تازه کن
عشق آتشی کابت ربود از عشق فکر ترزده — آن دل که در بغداد بود اکنون به شروان تازه کن
چون جام کیسری داده می تا خط بغداد ده — بغداد را یاد و سودای خوبان تازه کن

بغداد با غست از نشل بل باغ رضوان کفتمش
روزی ببغداد این غزل در وصف خوبان کفتمش

تا بر کنار دجله دوش آن آفت جان دیده ام — از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیده ام
سروی ز بستان ارم شمع شبستان حرم — رویش گلستان عجم مویش دلستان دیده ام
بغداد جانها روی او طرار دلها موی او — دل دل کشان در کوی او چون خود فراوان دیده ام
باشد ببغداد اندرون طرار پنهان از فسون — وز زلف طرارش کنون بغداد پنهان دیده ام
دجله چو زلفش مشک وم زلفش چو دجله خم بخم — تا زکن فش چون دجله هم کش خرامان دیده ام
آمیخته با قصب انگیخته طوق از غبب — دستار چه بسته ز شب بر ماه تابان دیده ام
افتاده چون اشک منش نو غبغب بر دامنش — زان نور سیمین گردنش زرین گریبان دیده ام
زلفش چلیپا خم شده وز دم مسیحا هم شده — زلف و لبش با هم شده ظلمات و حیوان دیده ام
جان از غمش تیمار کش چون زلف او تیمار کش — دل چون دهانش بسته خوش تنگین خندان دیده ام
او سر گران با کردنان من در پیش بر سر زنان — دلها دوان وز آن کشان دامن به دندان دیده ام
دجله ز نقف آمده کرد تیم کاه خود — بغداد را در راه خود از دیده طوفان دیده ام
خاقانیا جان بر فشان در من سر دعا شقان — کان کو سر از بحری بجان ارزد کرا زان دیده ام
چون عزم داری داورا دل چون ولی خواه را — فرمان شروانشاه را بیرون ز کیهان دیده ام

فردوس مجلس داوری کار رواج دربان بیش
اجرام موکب صفدری کافلاک میدان بیش

لی نی ز خوبان فارغم در کار ایشان نیستم — آزاد کردم تم در بند خوبان نیستم
خود کوی سودا نسپرم در روی زیبا ننگرم — بر دام خوبان نگذرم چون مرغ ایشان

نیستم

یاد تبان تا کی کنم فر شهنشاهی کنم / این اسب چوبین تا کی کنم چون مرد میدان نیستم

شیدای سرحد عشق نه‌ام جویای سرو دلکش نه‌ام / پروانهٔ آتش نه‌ام مرغ سلیمان نیستم

بس نقب کافکندم نهان بر حقهٔ لعل بتان / صبح خرد چون شد عیان نقاب پنهان نیستم

ساقی غم را اندرون چون سوخته کردم کنون / تا بند بارم اشک خون کز راه افغان نیستم

مستم ز چشم دوستان هستی که پیدا نیست آن / بهر چه مستم بی نشان کز وصل جانان نیستم

گر گوش سکبان بشنوم زین تیغ سنگ دل بتم / تا کی زنند زرین تتم گر آهنین جان نیستم

جستم سر و پای جهان شیب و فراز آسمان / کز هیچ اهلی در میان دیدم مسلمان نیستم

مانم بخاک کم بها لب تشنه آب وفا / کز جرعهٔ هیچ آشنا آلوده دامان نیستم

بر آب رویم آز را وایه کدام آب رخ رود / روی از کجا و آب کو خود در غم آن نیستم

سلطان برنتابی مگر بهر سواری چند بدر / تا کی پیاده بر اثر پویم که سکبان نیستم

هر کس بقدر کام خود چه بدزد دیوان وام خود / من تا بجستم نام خود در هیچ دیوان نیستم

آتش زمین بنهفت دم کز شد خوانم رقم / مصحف زمین بکر بخت هم کز اهل ایمان نیستم

زی کعبه را محرم نه‌ام اهل کنیسه نیز نه‌ام / نه بابت زمزم نه‌ام مرد خمستان نیستم

گر دیر هم خوانی نه‌ام در کعبه ام دانی ظلام / مشغول خاقانی نه‌ام مقبول خاقان نیستم

یاد جلال الدین کنم تا چشمهٔ حیوان کردم
خاک درش بالین کنم تا جوب نقیبان کردم

گردون غلام خوانش انجم بسر زان پیشتنش / طاس از نعل توانش برجم ز کیوان نعمتش

فر عام زهره کو سرش بهرام و مه لشکرش / پیغام بهره زا حضرتش فتحی که توران ...ش

جستم از بخت این قدر کز دولت او چاکرش / بر نگین و خطبه در بلغار و خزران ...ش

خواهم ز بخت یک دلش کز عرش بینم محملش / زر ادخانه با بش هر ط خراسان ...ش

لفظم کند گوهرفشان گر گنج شه یابم نشان / چون گردن گردن کشان در طوق فرمان ...ش

چون کاسه پوزش جهان حلقه بگوش تیغ جان / کز تاج شیر سیستان نعلین سکبان ...ش

نعلی که افکند ادهمش شمشیر سازد رستمش / موی که گیرد خاتمش حرز سلیمان ...ش

اسپی که بود دست آسمان سرای زرین اخترش / باشد بنام اختران داغی که بر ران ...ش

چون بار رضا شد همه قرین جبریل ختم بر زمین / ور دور فلک چند نگین مرجا ر طوغان ...ش

از بس که لبهای سران بوسد سم اسبش عیان / چون چوگم از نعلش نشان مسمار مرجان ...ش

انجم برزند از حسد جانها گریزند از جسد / کاید چو شمس اندر اسد وز چرخ میدان ...ش

آن پیل مست انگیخته زنده ست آویخته / با چرخ دست آمیخته تمساح ایبجان ...ش

جوزا لگام مرکبش وز کره قطب عقربش / روی آفتاب و تن شبش دم جوز هر سان ...ش

خورشید شد مولای او بوسه زند بر پای او / مه صبح از سودای او بر خاک غلطان ...ش

گویم که باد صبح زین زیر سلیمان میرود
در مرکب روح الامین دیو پری سان میرود

او مید عدلش ملک را چون عقل در جان پرورد / خورشید فضلش خلق را چون لعل در کان پرورد

خلقش که گل را ابر و آب از تابش رای صواب / از کاسه گردان کافتاب اندر صفاهان پرورد

اقبال او خزان بستان با عدل شد بهار آن … سیل آرد از هندوستان و آنکه بحر زان برد

بستان دولت کشورش در دست صبا […] … شمشیر صلب گسترش ابری که بستان پرورد

جنت که بر تیغ او دوزخ شده در تیغ او … کوهی بکوه سر تیغ او عظمت کاویان برد

در مکتب درویش دان از لوح شاهی غنچه خوان … سر طفل دولت کاسمان در مهد دوران پرورد

خود نیست دولت را گزیر از مهر خاقان کسر … ای مبارز بار کر از بهر میدان پرورد

شاه جهان مهدی ظفر یعنی شبان داد گر … ایام دجال و گرگ ستم زان پرورد

ایام بد عهدی کند امروز تا که وی کند … کار بدی مهدی کند دجال طغیان پرورد

خصمش با صلت از شر شیطان پرورد … هم خوی سگ باشد بتر شیری که سگوان پرورد

آن را که شیر سرکش کند ظلمش آب آتش کند … نه ظلم و الها خوش کند نه کرم و دعان پرورد

فرش چو خور مهتاب را آراست یا […] … چون در ره ظلمت آب را انوار یزدان پرورد

چوبان به پهره رم […] اقبال … کز بهر رم واره […] که چوبان پرورد

دولت برادر دادار جون علی و ایمان کرد
راحت فزاید یاد او چون شکر کاحسان برد

شاه اولین مهدست خود ثانی سلیمان باد هم … انسش بخدمت نامزد جنش بفرمان باد هم

گردون غلامست از خط خورشید جا […] … کیوان حسامست از ظفر بهرام پیکان باد هم

دین روشن ایامست از دولت نکو […] … ملکت باذامست از ملت بسامان باد هم

بزمش چو روضه است از لطف […] … صدرش چو کعبه است از شرف حکمش جو فرمان باد هم

نور سخت روشنش سر در گریبان […] … جون سایه اند دامنش پیوسته داماش باد هم

جام و کفش جون بنگری […] آفتاب و مشتری … جام آینه است اسکندری می آب حیوان باد هم

شمشیر خونخوار انگنش سردم بخون دشمنش … جون ابر گرید بر تنش در گریه خندان باد هم

شمشیر خصم از بخت بد بسته زبانی بود خوش … جون آینه زنگار زد و جون شانه دندان باد هم

عزمش همه بالست و بر […] … بذلش همه مالست و در فضلش همه جان باد هم

از رفتن مهد شرف خزان شود […] … پس شاد بخشست آن طرف شادی شروان باد هم

نور و غدر اسب کش جون دولت […] … حالش جو بخت مست خوش حالش […] باد هم

جشن ملک زاقبال تو نوروزی آید سال نو … گیرد زه دولت فال نو صد سال از […] باد هم

بادش سعادت دست یار ارواح قدسی […] … اجرام علوی پیش کار ایزد نگهبان باد هم

مدحش هر آنکه […] کناد الهام یزدان هر نفس
در هر دعا آمین کناد ادریس و رضوان هر نفس

می […] که با صبح بر آمیخته اند … یا بهم زلف و لب یار در آمیخته اند

صبح چون خنده که دوست شد […] آتش […] … آتش سرد بعنبر مگر آمیخته اند

یا […] و صدف و غالیه سایان فلک … صبح را غالیه تازه تر آمیخته اند

دوش خوش ساخت فلک غالیه از نو … بهر آن غالیه کاندر سحر آمیخته اند

می عیدی نگر و جام صبوحی که مگر … شفق آورده و با صبح بر آمیخته اند

ساقیان رنگ نگار عارض معدن بزم را گر رخ و زلف حبشی با خرد آمیخته‌اند
خال عنبر ماز زه کرده و خط باز سبز زلف و رخساره رزه با سبز آمیخته‌اند
بس یک ماه کلوخ انداز آن سنگ دلان در بلورین قدحی لعل بر آمیخته‌اند
شاهدان از نی نقل و جان از خط و لب بس گوارش که ز عود و شکر آمیخته‌اند
عاشقان از زر رخساره و یاقوت سرشک بس مفرح که بمی ما حضر آمیخته‌اند
می مزاج می حمرا نبرد سوداشان آن مفرح که ز یاقوت و زر آمیخته‌اند
ماه نو دیده و در روی مه نو شب عید لعل می با قدح سیم بر آمیخته‌اند
از دم روزه دهن شسته بسقف آب وزنی مفت تسکین دل قصه خور آمیخته‌اند
ماه نو در شفق و ماه شفقشان می و جام با دو ماه نو و دو شفق یک نظر آمیخته‌اند
کاس سیمابی حریا فته از بر جو شب کاس زر با می آتش گهر آمیخته‌اند
کرده راوق می از اول شب و بانگ نبیذ با گلاب طبری از بطر آمیخته‌اند
راوق جام فرو ریخته از سوخته بید آب گل گوئی با معصفر آمیخته‌اند
همه باده و سر از بوی خمار شب عید بصبوح از نو زنگی دگر آمیخته‌اند
ژاله و صبح بهم یافته کافور و گلاب زین و آن داروی مرد و صبر آمیخته‌اند
همه سنگ افشان در آبخور عالم خاک آگه از زهر که در آبخور آمیخته‌اند
از سرای خبری داده ز عشرت خبری تن و جانرا که بجسم پیکر آمیخته‌اند
همه دریا کش و چون دریا سرمست همه طبع با می چو صدف با گهر آمیخته‌اند



خطری کرده و در کنج طرب نقب زده نقب کاران همه ره با خطر آمیخته‌اند
زهره بر چیده چو خورشید علم بر چرغه که در آن خاک جهان بی خطر آمیخته‌اند
چرخ مانند بزنی زنگی شش پستان لیک شیر پستانش بخون جگر آمیخته‌اند
جرعه کان بزمین داده زکات سر جام زو حنوط زمی بی سپر آمیخته‌اند
نکهت کام صراحی چو دم مجمر عید زو ز بخور زحل جان شکر آمیخته‌اند
مجمر عیدی و آن عود و شکر هست بهم زحل و زهره که با قرص خور آمیخته‌اند
روده سازان همه در کاسه سر تا بسماع شربت جان ز ره کاسه گر آمیخته‌اند
بر ده با بر ده و آهنگ بر آهنگ چو چرغ دم بدم ساخته و در بدر آمیخته‌اند
بربط از مشت زبان گوید و خود ناشنوا زنپیغش گوش با گوش کر آمیخته‌اند
نای افعی تن و از بس دمش بوسه زنان با تن افعی جان لبشه آمیخته‌اند
چنگ زاهد تن و دامنش پلاسین لیکن با پلاسش رگ وی سر بسر آمیخته‌اند
حبس دست ربابست ضعیف از چه قوی است چار طبعش که با ضعاف در آمیخته‌اند
خم دف حلقه بگوشی شده چون کاسه بلور کاسه و گوش با شیر نر آمیخته‌اند
صوت مرغان بدر و چرخ نگر با دم خویش بانگ کوس فلک تا جور آمیخته‌اند
راو یا سند که ماش نگر با لب خویش کف شاهنشه خورشید فر آمیخته‌اند
خاصگان کو سر بکر دل خاقانی را با کلاه ملک بحر و بر آمیخته‌اند
چاشنی گیران از چشمه حیوان گویی شربت شاه سکندر سیر آمیخته‌اند

مالک الملک جلال الدین کز نقشش | آتش و آب بهم بی ضرر آمیخته‌اند

دوش بر گردون رنگی دگر آمیخته‌اند
شب و انجم چو دخان با شرر آمیخته‌اند

ماه نو ابروی زال زر و شبرنگ خضاب | خوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته‌اند
مشتری ماه نو و خون شفق و طشت فلک | طشت و خون را بهم از مشتری آمیخته‌اند
سی و شاق آمده و خانگی بوده و باز | ماه کی گشته و تن با سفر آمیخته‌اند
همه ره صید کنان رفته بمغرب وانک | شاخ آهوست که با خون زبر آمیخته‌اند
چرخ را نشره نون و القلمست از مه نو | کان همه سرخی در ناخنه آمیخته‌اند
مه طرازیست بدست چپ گردون شب عید | نقش آن کوهی در شوشتر آمیخته‌اند
بر ملک چون که پی زینت عیدی ملک | صد هزاران شکفه با خضر آمیخته‌اند
چرخ اطلس سزدش جامه عیدی کز دو | نقش روحانی بر آستر آمیخته‌اند
خسرو کشور پنجم که ز عدلش به وقت | جای کو مرهمه در یک مقر آمیخته‌اند
ملک اخستان کز خاک در انصافش | کحل کسری و خنو با عمر آمیخته‌اند
عدل خسرو ده آمیزش ارواح صور | یعنی ارواح که چون با صور آمیخته‌اند
بر در گردون نقش الحجرست اسم لقاش | لاجورد از پی آن در حجر آمیخته‌اند
اختران ز آتش شمشیرش در بوته چرخ | همه اکسیر قضا و قدر آمیخته‌اند
مس ملکت زر از آن گشت که ز تف کوششت | کیمیایی که ز فتح و ظفر آمیخته‌اند

داد خود بر شاه که دریا صفت است | با زمین از نم فرکانش درر آمیخته‌اند
خسروان خاک درش بوسه زنان از دو چشم | نقش العبد بر آن خاک در آمیخته‌اند
نقش بندان ازل نقش طراز هنرش | بر ازین کارگه مختصر آمیخته‌اند
ذات جسمانی او کز دم روحانی زاد | نه ز صلصال ز مشک تتر آمیخته‌اند
آخشیجان ز کفش چشم خوش نرگس را | یرقان برده و کحل بصر آمیخته‌اند
گوهر تیغش هندی تن و چینی سلبست | هند با چین چو یمن با مصر آمیخته‌اند
آن کمندش نگر از پشت سمندش گویی | که بهم راس و ذنب با قمر آمیخته‌اند
آتش قدرش بر شد قدری دود فشاند | عنبر هفت فلک ز آن قدر آمیخته‌اند
موکب عزمش بگذشت اثری گرد گذاشت | طینت هفت زمین ز آن اثر آمیخته‌اند
زین ملک تا ملکان فرقست ار چه عقلاش | نام با نام شهان در سمر آمیخته‌اند
نام و القاب ملک با لقب و نام ملوک | لعل با سنگ و صفا با کدر آمیخته‌اند
شاه و شاست و الف هم الف است ار چه بنقش | با حروف دگرش در سور آمیخته‌اند
هر حمایل که دران تیغه تو بید زرست | با زرش وحک از آهن تبر آمیخته‌اند
نه فلک آدم و چار ارکان حوا صفت اند | این نه و چار بهم تا گهر آمیخته‌اند
گشت و زاد از پی پیش غلامانش کنند | این زن و مرد که تا نفع و ضرر آمیخته‌اند
از تناسل عدد لشکر او بیش کنند | چار مادر که درین نه پدر آمیخته‌اند
عنصر و شش پر و ترکیب تو و خشک و تری | نمی و خوشی با برگ بر آمیخته‌اند

چرخ باروی کردارش و جوهر زبان — زانجمش زنگها در کمر آمیخته اند

قرو بخشش که دران خشم ستاره رسید — خاک با چشم ستاره بشمر آمیخته

رای پیرش مدد از بخت جوان ناشی — کحل یعقوب ز بوی پسر آمیخته

وقت شمشیر زدن کوی در ابر کفش — آتشین برق بخونین مطر آمیخته اند

شور و مورند حسودانش اگر چه کرانش — خار و مارند و نفر با نفر آمیخته اند

روس و خزران بگریزند که در بحر خزر — فیض آن کف بجواهر جشنه آمیخته اند

چه عجب زانکه کو زنان زلعابی برسند — که بر آتش در آب شکر آمیخته اند

ازلی دیده فتنه زغبار سپهش — داروی خواب بدفع سهر آمیخته اند

هست تریاک رضاش از دم فردوس چنانکه — زهر خشمش ز سموم سقر آمیخته اند

چیش کاید تف خشمش بطلب بوی رضاش — کز رضاش آب وگل بوالبشر آمیخته اند

بهر دفع تبش آبله را مصلحت است — از طبیبان که شراب کدر آمیخته اند

باد بر هفت فلک پایه تختش چندانکه — چار صف حیران خواب و خور آمیخته اند

سال عمرش صد و در بزرتبان چار ماه — تا مه و سال سفر با حضر آمیخته اند

روز برمش همه عید و شب کامش همه قدر — تا شب و روز بخیر و بشر آمیخته اند

سر چو آه عاشقان برکرد صبح — عطر آتش زای از آن برکرد صبح

از شرار آه مشتاقان دل — آتش عنبر فشان برکرد صبح

بر قواره ماه سحری کرد و جسیج — تا سر از خواب گران برکرد صبح

تا کند سیمین قواره بر زمین — سر زجیب آسمان برکرد صبح

خواب چشم ساقیان بست آشکار — دود زنگی کز نهان برکرد صبح

زاتشی کافتاد در حراق شب — شمع در صحرای جان برکرد صبح

چون قراسنقر گریزان شد براه — آق سنقر دیدبان برکرد صبح

چون بدست حبطرا ز چرخ دید — نقش والعرش نشان برکرد صبح

کشتی زر سم کنون آید بدید — کانک انک بادبان برکرد صبح

جام را کنج فریدون خون بهاست — چون درفش کاویان برکرد صبح

از پی نوروز تا درحل کشد — زین کلکاون جهان برکرد صبح

گوی انکشت برور زرین روس — رایت شاه اخستان برکرد صبح

عنصر اقبال و جان مملکت
کوهر تاهید و کان مملکت

جام چون کل عطر جان آمیخته — لعل با زر در دهان آمیخته‌اند

دست صبح از عنبر و کافور و مشک — صد مثلث رایگان آمیخته‌اند

ساغر از یاقوت و مروارید و زر — صد مفرح در زمان آمیخته‌اند

در دل خم خون شده جام تری — با تن مردم چو جان آمیخته‌اند

در سفال خم نکر تا آب سے — آتش اندر ضیمران آمیخته‌اند

آن می و باغ را اگر کس ندید | با شفق صبح انجمان آمیختند
از پی تعوید جانها عاشقان | آب و مشک و زعفران آمیختند
روی و موی شاهدان چون آبنوس | روز و شب در یک مکان آمیختند
از نثار جام زر بر فرق خاک | جرعه چین با خاکدان آمیختند
جام می چون لوح طفلان سرخ و زرد | نوبهاری با خزان آمیختند
روز و شب ز اشتی با یکدگر | دولت شاه اخستان آمیختند

خسرو مشرق جلال الدین که کرد
ذو الجلالش کامران مملکت

شاهد روز از نهان آمد برون | خوانچهٔ زر ز آسمان آمد برون
چهرهٔ آن را چو زر بفت پوش | از نقاب پرنیان آمد برون
نقب در دیوار مشرق برد صبح | خشت زرین زان میان آمد برون
شاهد شام از قبای فستقی | همچو فستق ز استخوان آمد برون
نعرهٔ مرغان برآمد کالصبوح | بی دلی از بند جان آمد برون
بامدادان سوی مسجد می‌شدم | پیری از کوی مغان آمد برون
من بیانگ موذنان کز خم کده | بانگ مرغ زندخوان آمد برون
عاشقی توبه شکسته همچو من | از طواف خمستان آمد برون
دست من بگرفت و در میخانه برد | با من از راز نهان آمد برون

کو

گفت می خور تا برون آیی ز توبت | لاله نیز از پوست زان آمد برون
می خوری به کز ریا طاعت کنی | گفتم و تیر از کمان آمد برون
پای زندان بوسه زن خاقانیا | خاصه پایی کز جهان آمد برون
از حجاب غیب چون ماه از غمام | نصرة شاه اخستان آمد برون

داور اسلام خاقان اکبر
عدل را نوشین روان آمد برون

ساقی دریاکشان آخر کجاست | ساغر کشتی نشان آخر کجاست
کشتی زرین در دریای لعل | از حبابش بادبان آخر کجاست
از مسام گاو سیمین در صبوح | ارزن زرین روان آخر کجاست
از پی سی طفل را بر یک بساط | آن سه لعبت ز استخوان آخر کجاست
این حریفان جمله مستان مینَد | مست عشقی زان میان آخر کجاست
خاک شد است و حریفان زیر خاک | یادگار جرعشان آخر کجاست
از زکات جرعهٔ مستان وقت | یک زمین سیراب جان آخر کجاست
بربط نالان چو طفلان از زبون | در کنار دایگان آخر کجاست
نامی چون شاه حبش در پیش و پس | وه غلامش پاسبان آخر کجاست
بر سر رگهای بازوی رباب | نشتر راحت رسان آخر کجاست
چنگ چون زالی سرافکنده ز شرم | گیسوان دریاکشان آخر کجاست

راوی خاقانی آنگه مرحبا
مدحت شاه اخستان آخر کجاست

تاج دار کشور جمشید کیست
کیقباد خاندان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده اند
در هوا خفتان از آن پوشیده اند

تا همه کبریت رنگ آمد ز چرخ
آتش سیماب سان پوشیده اند

گرچه از کبریت نفروزد چراغ
زو چراغ آسمان پوشیده اند

وقت سرد است آتش افزون کن گزاف
چشمه آتش فشان پوشیده اند

کعبه ز آتش ساز چون برفرق کوه
چادر احرامیان پوشیده اند

از شعاع آتش آنگه صد دواج
در عذار شبستان پوشیده اند

وز مزاج اندرون خاصگان
صد دواج رایگان پوشیده اند

آن بنوره بیشتر کش کز نقش
در بنفشه زعفران پوشیده اند

خیل زنگی را چو شد در حجره
شعر چینی در زمان پوشیده اند

زعفران در شب شود رنگین ازو
شب برنگ زعفران پوشیده اند

ور زحل گویی شعاع آفتاب
از کف شاه اخستان پوشیده اند

مصطفی عزم و علی رزمی کیست
ذوالفقارستش پاسبان مملکت

خیل دی ماهی نهان کرد آفتاب
چشمه بر ماهی روان کرد آفتاب

یوسف آسا چون بدلو از چاه شب
تخت شاهی را مکان کرد آفتاب

افعی دی را همه تن زهر [illegible] دید
چون گوزن آهنگ آن کرد آفتاب

مهره آورد از سر افعی برون
در سر ماهی عیان کرد آفتاب

خاتم ملک سلیمانی نگر
کندران ماهی نهان کرد آفتاب

از پی پنجاهه در ماهی خوران
بهر عیسی برگ خوان کرد آفتاب

وقت را از ماهی بریان چرخ
روز نو را میهمان کرد آفتاب

وز پی بریانی سور بهانه
گوسفندی را نشان کرد آفتاب

وز پی تیر بلور انداختن
قوز زرین بر کمان کرد آفتاب

بازه پیراست از دامان شب
روز را دربادبان کرد آفتاب

تاج بنمود از سر معراج زنگ
پاره طمغاج خان کرد آفتاب

خلعت انصاف می دوزد نگر
خدمت شاه اخستان کرد آفتاب

شهریاری کز کف و شمشیر اوست
ابر و برق آسمان مملکت

عدلش از مهدی نشان برخاستی
ظلم دجال از جهان برخاستی

طوطی از خزران نشیمن ساختی
سنقر از هندوستان برخاستی

وانک مهدی بر کمان داند که هست
گرد ره ویدی کمان برخاستی

عدلش ار بند طبایع نامدی
چار طوفان هر زمان برخاستی

سر بکردستی قیامت عدل او — خود قیامت ناگهان برخاستی
در نه قفل ز[illegible] داشتی طاق فلک — کرسی خاک از میان برخاستی
فوق گو[illegible] قهرش یافتی — پشت خم چون آسمان برخاستی
گر سکندر زنده ماندی تاکنون — عیش از تخت کیان برخاستی
گر بزه ماندی کمان بهرام را — گرز سر از استخوان برخاستی
بر کمان چون بازوی شه خم زدی — قاب قوسین زین دوان برخاستی
زین خلف جان پدر شاد است شاه — کاشک از خواب گران برخاستی
دولت بیدار دیدی جاودان — گر ز خواب جاودان برخاستی

او روان شاد است تا فرزند اوست
صورت عدل و روان مملکت

حیدر آتش سنان آمد بزم — رستم آرش کمان آمد بزم
خصم چون سنگ در پس زانو نشست — کوه چون شیر سیستان آمد بزم
سومنات ظلم را محمود وار — برق زد تا آسمان آمد بزم
بر زبان تیغ او در شان ملک — وحی نصرت ز آسمان آمد بزم
رنگ جبریلیست تیغش را بلی — بر زبانش وحی از آن آمد بزم
در کف شاه آن هلالی تیغ را — آسمان یکی فسان آمد بزم
شاه چون خورشید و در کف جوزهر — با کمند اختران آمد بزم

خصم شد در هم شکسته چون کمند — کان کمندش در میان آمد بزم
خصم را چون در کمندش ماند حلق — بس خناقش کان زمان آمد بزم
خصم در جان کندن آمد چون چراغ — زان فواقش در دهان آمد بزم
شاه را من کعبه بوقبیس — چون گیتیش [illegible]ان آمد بزم
کس سلیمان دید و دیوی زیر ران — او بران مرکب بنان آمد بزم

تاج بخت

دشمنش بس دور ماند از مملکت
خرمگس گم شد ز خوان مملکت

لشکر عزمش جهان خواهد گشاد — گر کمین فتح زان خواهد گشاد
عزم او چون مهره خواهد نشاند — اشهد رمفت آسمان خواهد گشاد
عدل او بر تشنگان تف ظلم — چشمه آب امان خواهد گشاد
ذاره زوی قطره آب سخاش — چون صدف دریا دهان خواهد گشاد
بر کرکس من و رنگ خرمگس — بیغلق را گر کمان خواهد گشاد
برکشد تیغ آفتاب آنکه چرخ — خنجر صبح از میان خواهد گشاد
بار گفتم کری بابک ملک — حصن و زیب آسمان خواهد گشاد
راست آمد فال و میگویم کنون — روس را ور شد سان خواهد گشاد
خاطرم بر سمع این شیخ کیان — مشکل سمع الکیان خواهد گشاد
وز در این دریاست از عقد سخن — هر که دربای بیان خواهد گشاد

من زبان روزگارم بر درش
چون سر تختش زبان مملکت

شاه اسکندر مکان باد از ظفر
دست خورشش در عنان باد از ظفر

گر بلک افراسیاب آمد عدو
شاه کیخسرو مکان باد از ظفر

ور عدو پیران شیپور شست شاه
رستم توران ستان باد از ظفر

میر بابک در ضلال دولتش
اردشیر بابکان باد از ظفر

مهر مرغ تازیانش باد و قطب
تیغ نعل تازیان باد از ظفر

نیزه دستش که چون شام است
چون شفق احمر سنان باد از ظفر

از غلامان سرایش هر وشاق
بر عراقین پهلوان باد از ظفر

وز دلیران سپاهش هر سوار
روم را الب ارسلان باد از ظفر

چرخ چون شد سبز خنگ از نور او
دولتش را زیر ران باد از ظفر

تیغ حصرم رنگ شاه از خون خصم
روز میدان می فشان باد از ظفر

بر حریر رایت او روز فتح
جاء نصر الله نشان باد از ظفر

بر نگین خاتم او تا ابد
کنیت شاه اختسان باد از ظفر

باد گردون در ضمان دولتش
دولت او در ضمان مملکت

صبح خیزان چون قیامت در جهان انگیخته
نعرهاشان نفخ صور از مردگان انگیخته

صبح پیش از وقتشان عید از درون برنا انگیخته
مرغ بین از صبحشان شور از نهان انگیخته

روزه‌های اندر کباب ایشان باستقبال عید
صبح عیدی نقره خنگی زیر ران انگیخته

بر جهان این نقره گیران عید کرده پیش از انکه
دشت‌ها را از کباب می عنان انگیخته

چشم ساقی دیده چون زنبور صبح از جوش خواب
غلغلشان غوغای زنبور از روان انگیخته

زان میی کآتش زند در خوانچه زرین چرخ
خوانچه کرده و آب حیوان در میان انگیخته

خوانچهاشان چون خلیل از نار گل ریحان انگیخته
جرعهاشان چون مسیح از خاک جان انگیخته

عاریت برده زکام روزه‌داران بوی مشک
در لب خم کرده وز خم ضیمران انگیخته

در وداع روزه گلگونهای کشیده تا ز خاک
جرعه چون اشک وداعی گلستان انگیخته

کرده سی روزه قضای عشرت اندر یک صبوح
وآتشی ز آب صبوحی در جهان انگیخته

نکهت جام صبوحی چون دم صبح از تری
عطسه مشکین ز مغز آسمان انگیخته

شاهدان آب دندان آمده در کار آب
فتنه را از خواب خوش دندان کنان انگیخته

روی ساقی خوان جان و ز چهره و ز گفتار و لب
هم نمک هم سرکه هم حلوا از خوان انگیخته

کشتی زرین بکف دریای یاقوتین درو
وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته

آهوی شیرافکن یا کاوس سیمین زر بدست
از لب کاوش لعاب لعل سان انگیخته

بحر دیدستی که خیزد گاو عنبر زای او
گاو چین زو بحر نوشین طرز مان انگیخته

دیده باشی عکس خورشید آتش انگیز از بلور
از بلور جام عکس می همان انگیخته

گریهٔ تلخ صراحی برگ شکرخند دررا / خوش ترش چون طفلی از خواب گران انگیخته

تا بوسه بر لب ساقی شده فندق شکن / تا فغان زان بستهٔ شکرفشان انگیخته

خورده می چندان بطاس زر که بر قوی سیم / خور طلسم زر ز تاب زعفران انگیخته

تا گشاده نقش درسی چهره ماه چیام / غلغلی زین صفت رقعه باستان انگیخته

لعبتان چشمها حیران که بابر نطع نرد / چشمها از لعبتان استخوان انگیخته

رقعه همچون قطب و زشش چار و دو برگستین / از سه سو بر رو دن و نقش و فرقدان انگیخته

کعبتین بر روی رقعه قرعه شادی شده / از یکی تا شش برو ابجد نشان انگیخته

چند صف مطرب نشانده آتش انگیز طرب / آب سحر از زخمه سودا نشان انگیخته

دست موسیقار عیسی دم ز روی ارغنون / غنهای اسقف انجیل خوان انگیخته

بربطی چون دایگان طفل نالان بر کنار / طفل را از خواب دست دایگان انگیخته

نای چون شاه حبش و ترک خادم پیش او / هشت خادم از طبع و نه چشم از میان انگیخته

چنگ چون بختی بلاسین کرده زانو بند او / وز سر بینی مهارش ساربان انگیخته

بازوی دست رباب از بس که پر رگ خورده نیش / نیش چو چیش ز رگ آب روان انگیخته

دف هلال در شکل و در شکارستان او / از حمل تا ثور و جدیش کاروان انگیخته

زخمه گشتاسب در کین سیاوش نقش بیژن / پیش تخت شاه کیخسرو مکان انگیخته

رود ای خاقانی از آهنگ در دو تیغ / نقش نام بو المظفر اخستان انگیخته

ماه نو دیدی حمایل زآسمان انگیخته / اختران تعوید سیمین بیکران انگیخته

بسته انجم کرده برگرد حمایل طفل وار / سینهای قلعه الکی عیان انگیخته

مصحف مینا داده آیتها کز ارش کرده شب / از شفق شنگرف و از مه لیقه دان انگیخته

شب کوزن افکند گویی شاخش افکنده هوا / خونش از نیلوفر چرخ ارغوان انگیخته

شب چو قصاری که ماهش سیفع و گردون طشت / طشت کرده سرنگون چون از دکان انگیخته

شب سانان سر طایر خواهد افکندن که هست / از کواکب مهرها و ز مه کمان انگیخته

زهره با ماه و شفق گویی ز بابل جادو است / نفل و آتش در هوای قیروان انگیخته

گوز باز چرخ چون طفلان بعید از بهر آن / گوز مه کرده است و گوز از اختران انگیخته

آتشین حراقه برده کره از حراق چرخ / زیر بام از هندوی شب پاسبان انگیخته

شب مگر کانون وقعه بر بام گیتی زاتقصیر / کز بنات النعش هستش نردبان انگیخته

در بروج کر کاوافریدون بدست / وز مجره شب درفش کاویان انگیخته

چنبر زاری بر فلک بی آب و کیوان بهر / دلو را از چنبر زارش ریسمان انگیخته

چرخ پیچان تن چو مار جانستان و اکمه حنا / کژدمی از پشت مار جانستان انگیخته

شیر با گاو و بره گرگ آشتی کرده طبع / آشتیشان او و رفته مهربان انگیخته

ساز آن رعنای صاحب بربطا اندر بم چرخ / سوزها زان قوای صاحب طیلسان انگیخته

خشم ز غاله بران خوشه که خرمن کرده شب / داس و گرد آن ز داه کهکشان انگیخته

نقش جوزا چون دو مغز اندر یکی جوز از عباس / یا دو پیرو چ الصنم در یک مکان انگیخته

خور بسرطان مانده تا همچون سرطانی گشته / زانکه محلولست و صفرا از دهان انگیخته

مشتری را ماهی صید و سماک نیزه است   آفت تیر از کمان ترکمان آنکه
تخت برزه‌های انجم در ترازوی فلک   نقش نام اخستان کامران آنکه
در شهاب ناوک انداز و سماک نیزه باز   لشکر شروانشه صاحب قران آنکه

این تویی از غمزه غوغا در جهان آنکه
نیزه بالا خون بدان مشکین فشان آنکه

نقش زلفت بر رخ و نقش رخت بر چشم من   بوستان از ابر و ابر از بوستان آنکه
برنشان خوبی و دو پاره‌ی از نخست   غارت از دیبا و خارا زیر نیان آنکه
آب و سنگم داده بر باد و من و نیجان جواب   سنگ در بر می رو هم و ز دل فغان آنکه
از لبت چون کلشکر خواهم که داری در جواب   زهر کان در سنبلست از ناردان آنکه
دل کمان می برد کز دست تو نتوان برد جان   داغ هجرت بین یقینی از کمان آنکه
آه خاقانی شنو با زلف دو و افکن بگو   کین چه دو دست آخر از جان فلان آنکه
کاروان عشق را بیاع خان شد عشق او   دار ضرب شاه از آن پیاغیان آنکه
داور امت جلال الدین خلیفهٔ ذو الجلال   گوهر قدسی ز کان کن فکان آنکه
شاه شروان آفتاب دولت بهرامیان   صبح عدل از مشرق این خاندان آنکه
تیغش تاج از سر مهراج زنگ انداخته   صولتش خون از دل طمغاج خوان آنکه
قاهر کفار و باج از قاهره در خواسته   دافع اشرار و کرد از دامغان آنکه
آسمان کوه و زهره آفتاب و کان ضمیر   آفت مریخ آفتاب از کوه و کان آنکه

ذات او مهدیست از مهد فلک زیر آمده   ظلم دجالی ز جاه اصفهان آنکه
گرگ ظلم از عدل ترسان همچو مار از چوب از آنکه   عدل او ماری ز چوب مرتشان آنکه
فرامش امرش طوطی اختران برآورده چنانکه   چرا مرش جره باز از مولتان آنکه
داغش از نور حقیقت چون نور سمن   صورت اضداف در آخر زمان آنکه
پیل که حکمش دمیده صور عدل اندر جهان   از زمین فلک صد نوشتین روان آنکه
نیل تیغش چون سکابین سوخته خیل خزر   لاجرم سند و ستان زان دودمان
از سعه سند و ستان کز نیل خیزد طرفه نیست   طرفه نیل از خزر سند و ستان آنکه
در ید بیضاش ثعبان از کمند خیزران   خصم را ضیق النفس زان خیزران آنکه
حاسدش در حسرت اقبال و ناکام دلش   صد ره او با رخسف از خوان و نان آنکه
خاکساری را چو آتش طالع و چون باد بخت   داده جوع الکلب و در خان قحط نان آنکه
سو و حمت شهریاری نوح دعوت خسروی   صرصر از خزران و طوفان از الان آنکه
هیبت او تالک آهن و رنانی حاجیت   دوزخ از دربند و پل از شابران آنکه
مثل تخت خسرو موسی کف هارون زبان   این منم چون سامری سحر از زمان آنکه
عنصری گویا معزی با شناسی کین سخن   معجزست از سر به کر و امتحان آنکه
تا جهان پیر و جوان سیماست باد اندر جهان   رای پیرش را مدد بخت جوان آنکه
تا طراز ملک را نامش ز نامش باد و بس   بر طراز ملک نقش جاودان آنکه
فر او بر هفت بام و چار دیوان جهان   کارنامه هشت بنیاد و جنان آنکه

گوی عشق آمد شد ما بر نتابد بیش از این | دامن تر بردن آنجا بر نتابد بیش از این
در صف بازار عشق از جان و جان گفتن بس است | کین قدر سرمایه سودا بر نتابد بیش از این
بر سر کویش به سیم آستان وی گذریم | کاستان بشکست و ما را بر نتابد بیش از این
بر امید کشتن اندر پای وصلش زنده ایم | بر نیازان دل آنجا بر نتابد بیش از این
ما جان مهمان زلفش او و جان با ما جنگ | کین شبستان زحمت ما بر نتابد بیش از این
دل ز بستان خیال او به بوسه خرسند است | مرغ زندانی تماشا بر نتابد بیش از این
رشته جان تاه و تا بود اندر تن می‌کشید | چون شد اکنون رشته یکتا بر نتابد بیش از این
با بلورین جام بهر می مدارا کرد می | چون بشکسته شد مدارا بر نتابد بیش از این
از رشک خون حشر کردی مکن غوغا | عشق سلطانست غوغا بر نتابد بیش از این
آب ما چون نیست روشن ظلمت ما خاکیان | بارگاه شاه دنیا بر نتابد بیش از این
درد سر دادیم حضرت را و حضرت روح قدس | روح قدسی درد سر ما بر نتابد بیش از این
کعبه را کی بار حج فرض است و حضرت کعبه دار | حج ما مر حضرت عدا بر نتابد بیش از این
نفس طاها راست یک شب قاب و قوسین ترجیح | گرد و کرد و نفس طاها بر نتابد بیش از این
شخص انسان را ز حق یک روح عقلانی خطاست | روح دل دانست کافضا بر نتابد بیش از این
عید هر سالی دو بار آید که آفاق جهان | بستن آذین زیبا بر نتابد بیش از این
آن سعادت بخش حضرت بخش ما دو کرد از کی | دیو را فردوس ما را بر نتابد بیش از این

خبث از بارگاه قدس دور افکند از آنکه | خوک را محراب اقصی بر نتابد بیش از این
سنگ ماران در کنامی برون افتاد از آنکه | بیضه را چرخ صفا بر نتابد بیش از این
حضرت پاک از چو ما آلودگان آسوده اند | کعبه سیلاب ز اعدا جا بر نتابد بیش از این
شیر هشیار از سگ دیوانه وحشت برنتافت | نور جهت شور عوا بر نتابد بیش از این
کی عجب گر گاو ریشی زرگر گوساله ساز | طبع صاحب کف بیضا بر نتابد بیش از این
گرچه عفریت آورد عرشش ساعتی نزد جم | دیو تخت جمشید والا بر نتابد بیش از این
آری آری با نوای ارغنون استخوان | بانگ خر صبح مسیحا بر نتابد بیش از این
گرچه صهبا را نه چند سوخته راوق گشته | بیدرا کاسات صهبا بر نتابد بیش از این
از در خاقان کجا پیل افکند محمود را | بیدره بردن سلسبیلا بر نتابد بیش از این
دست چون جوزاش وادی کلک از جوزا آب | گنج زر دادن بیغما بر نتابد بیش از این
مشتری هر سال زی برجی رود بارا چو ماه | سرمه را رفتن بجوزا بر نتابد بیش از این
ما شرف داریم و غیری نعمت از درگاه شاه | رشک بردن بهر نعما بر نتابد بیش از این
گر طبع را هیبت ربا بوزه زرین شاه | ران او را همی وسما بر نتابد بیش از این
در حضور انعام و مدحم از نغیب حسب آن | داد احسان از تقاضا بر نتابد بیش از این
طفل را گر معده وقت آبله خرما دهد | چون بهر ما ماست خرما بر نتابد بیش از این
شاه جان بخش است و بهار شاه جان کرد نثار | آب افزودن به دریا بر نتابد بیش از این
خسرو مشرق جلال الدین که برق خنجرش | هفت چشم چرخ غبرا بر نتابد بیش از این

ایزد از تیغش بلی مالک تجیبی نو کند
کاسکی قدرت ز حلمش نو زمینی ساختی
از سر تیغش دل شیر فلک ترسد که شیر
وز سر نیزه‌اش سر گاو زمین ترسد که
گرم تو میره ز بانگ رعد و تیغ فلک
دولتش را نو عروسی دان که عکس زیورش
طالعش را شهسواری دان که بازوی جیش
رخش همت را ز گردون تنگ می بست
تا شد اقبالش همای قاف تا قاف جهان
بو المظفر حق طراز و خصم باطل سوز
ظل حقست اختسان همایش مهدی جو
نام شه زان اول و آخر الف کردند نون
خاک پایش ز آب خضر و باد عیسی بهترست
تا شد از ابر سخاوت [illegible]
شه سلیمانست و من مرغم [illegible]
از مثال شه امید مرده من زنده گشت
خط دست شاه دیدم کش همی خواندست عقل

کان جحیم از دواج اعدا برنتابد پیش ازین
کین زمین گردش تنها برنتابد پیش ازین
ویدن آتش همانا برنتابد پیش ازین
ذره بار کوه خارا برنتابد پیش ازین
میر داز گوسش که آوا برنتابد پیش ازین
دیده این زال رعنا برنتابد پیش ازین
گوهر برش معلا برنتابد پیش ازین
گفت بس کین تنگ مینا برنتابد پیش ازین
کوه قاف او بار عنقا برنتابد پیش ازین
دور باطل حق تعالی برنتابد پیش ازین
ظل حق فردوس همتا برنتابد پیش ازین
یعنی اندر ملک طغرا برنتابد پیش ازین
قیمت یاقوت حمرا برنتابد پیش ازین
کس ز بحر طبع سودا برنتابد پیش ازین
دانه مرغان دانا برنتابد پیش ازین
روح را بر پای احیا برنتابد پیش ازین
عقل را خط معما برنتابد پیش ازین



نوک کلک شاه را چون گیسو بستر
عشق را گفتم چه گویی شاه در و هر زمین
بس خیال شاه گفت از من سخن بشنو که شاه
همچنین از دور عاشق باش و چشم گوی
زحمت آنجا چون توان بردن که برخوان مسیح
هم بجان شاه گز در کار شاهان فارغم
شاید ار مغز کام آلوده [illegible]
بر قیاس شاه مشرق کار سلطان شاه [illegible]
بر امید زعفران کو قوت دل [illegible]
عمر دادم بر امید جاه و حاصل هیچ
من همه همت بر اسباب سفر دارم مرا
توسن اسب مرغزاری کز ریاضت باز ماند
خاطرم فحل است کو صحرا نورد آمد چو شیر
زخم معاذ و بلای تنگ و آسیب لگام
پیل را گر میر حسن بیرون آورد
سنقری را گر خرد با مرغ و شیر آموخته است
مرغ شه چون جا بجا منزل بمنزل گشت

عالی [illegible] برنتابد پیش ازین
بر توانم یافت گفت برنتابد پیش ازین
گو دیت پروانم اما برنتابد پیش ازین
[illegible] برنتابد پیش ازین
[illegible] را سخن حلوا برنتابد پیش ازین
حرص را دادن بتر از [illegible] برنتابد پیش ازین
[illegible] برنتابد پیش ازین
دیدن یکتاستش و یغوار برنتابد پیش ازین
معصفر خوردن ز سکبا برنتابد پیش ازین
مشک بر دادن بیکبار برنتابد پیش ازین
در حضر [illegible] برنتابد پیش ازین
آخر [illegible] برنتابد پیش ازین
شیر بستن گربه آسا برنتابد پیش ازین
فیل بد دست توانا برنتابد پیش ازین
در حضر زیر و زبر بار برنتابد پیش ازین
در عیش بستن بکر با برنتابد پیش ازین
ماندن مداح یکجا برنتابد پیش ازین

شد فراز رواد کوهر داد و مشش در غوص نژ / آن کرامت را مکافا بر ساید پیش از این
یک رضای شاه شاه آید عوض صد طبع را / از کرم کاوین عقد را بر شاید پیش از این
من بمدح شاه نعتی برده ام در کنج غیب / بر دون نقب آشکارا بر ساید پیش از این
هر جوهر از بزم فرش کلکم بسر [illegible] ز اکنه / پیچ تیغ نطق مسمار بر شاید پیش از این
بکند بادم در حضور اما زبان [illegible] / تیزی شمشیر گویا بر شاید پیش از این
از بس تحریر نامه کرده ام میدان شعر / مهر آورده ون عبید ابر ساید پیش از این
وادمش تصدیع سروسی وهم ابرام قلم / وام ابرام ثنا بر ساید پیش از این
از سر جلت مرا چون آینه با آینه / خوبی بر دون داوری بسیار ساید پیش از این
بر بدیهه راندم این منظوم و نثر دم قلم / هیچ خاطر وقت انشا بر نتابد پیش از این
چون تجاسر کرد خاطر مختصر کردم سخن / کس تجاسر سجع اصل بر نتابد پیش از این
باد خضرای فلک لشکر کهش کا علام او / ساحت این هفت غبرا بر ساید پیش از این
ملک و ملت را بر اقبالش تولا باد و هست / کاهل عالم را تولا بر نتابد پیش از این

[illegible]

دل روی مراد از آن ندیدست / کز اهل دلی نشان ندیدست
دل مرده جهان سه باره بپیمود / یک اهل درین میان ندیدست
در شیب و فراز این دو منزل / یک پیک وفا روان ندیدست
جز آن که بست [illegible] نقش / کس نقش وفا از آن ندیدست

جنسی که من از جهان ندیدم / جنس از همه هم جهان ندیدست
از منقطعان راه اومید / یک تن رسد امان ندیدست
روز آمد و روز شد جهان را / کس یک شب رایگان ندیدست
تا بخت وفا نماند بشکست / کس راستی از میان ندیدست
از بخت شکسته وفا به / بازوی فلک کمان ندیدست
خاقانی سود و مایه عمر / الا ز زبان زیان ندیدست
آویخته سر ترازو / الا ز سر زبان ندیدست
عالم ز همه ملوک عالم / جنس ملک اخستان ندیدست
خاقان کبیر کز جلالت / آن دیده که خضرخان ندیدست
شروان شه آفتاب دولت / کو را دوم آسمان ندیدست
جمشید کیان که دین جز او را / رویین تن هفتخوان ندیدست
کو در ملک اخستان مگر آنکه / کیخسرو باستان ندیدست
کو رایت بو المظفری چون / آنکه اخته کاویان ندیدست
کو تیغ که مرز توران و ایران / چون رستم پهلوان ندیدست
آن کیست که در صف غلامانش / صد رستم سیستان ندیدست
برخیزه او سماک رامح / کمتر ز زحل سنان ندیدست
جز بانو شاه کوه در یا / کس در یک دودمان ندیدست

دو ابر و دو آفتاب و دو بحر — کس جز کف مردوان ندیدست
دو روح و دو نور کس جز ایشان — بر یک سر خوان و خان ندیدست
گیتی افق دو سپهر عصمت — جز حضرت بانوان ندیدست
جمشید ملک نظیر بلقیس — جز بانوی کامران ندیدست
قیدافه مملکت که دهرش — جز رابعه کیان ندیدست
او رابعه بنات نعش است — خود رابعه کس چنان ندیدست
جز نه زن سیزده بده نوع — کس مثل بصد قران ندیدست
روح القدس آن صفا که دو عید — از مریم پاک جان ندیدست
بر پرده مریم دوم چرخ — جز قیصر پاسبان ندیدست
از قصر جلالتش بصد دور — خورشید یک آستان ندیدست
یک خوان شرف نساخته کایام — سیمرغش مورخوان ندیدست
بر خوان کفش طفیل امید — جز رضوان میزبان ندیدست
در مجلس و خوانش چاشنی گیر — جز جنت نقلدان ندیدست
هر سر که همای بخت پرید — الا درش آشیان ندیدست
تا نخل گرفت بوی عدلش — کس در رطب استخوان ندیدست
پند قلمش بگاه توقیع — مرگ آتش درفشان ندیدست
تا نامه مهد دولت او — کس شروان خیروان ندیدست

ملاح خرد بکشتی وهم — در بحر دلش گران ندیدست
در جیب سخاش گنج و کان را — کس قوت امتحان ندیدست
زین پس کفش آفتاب بخشد — کز خور بخشش کان ندیدست
کس با کف راد صفوة الدین — در جسم کرم روان ندیدست
در پرده نهان چو راز غیب است — غیب از دل کس نهان ندیدست
چون کعبه مجاور حجاب است — آن کعبه که کس عیان ندیدست
ذات ملک است جنت عدن — کس جنت بی مکان ندیدست
شاه ادریس است و خود جز ادریس — از مردان کس جنان ندیدست
پرده فلک اوست ماره قطب — کس قطب سبک عنان ندیدست
با قطب جز آن دو قرة العین — کس مرقد فرقدان ندیدست
بر روس و حبش که روز و شب راست — جز والی ادب نشان ندیدست
این روس و حبش دو خادمش دان — کس روی این و آن ندیدست
ای بانوی خاندان جمشید — جم زین به خاندان ندیدست
ای ساره صفات و ابنه زید — کس چون تو زبیده سان ندیدست
هر کس که ثنات بر زبان راند — جز کوثر در دهان ندیدست
خاک در تو هر آنکه بوسید — جز گوهر رایگان ندیدست
چون تو ملکه نبود و چون من — کس ساحر مدح خوان ندیدست

من دانم داستان مدحت / کس زین به داستان ندیدست
بر آتش هر که مدح تو خواند / جز طوطی و ضیمران ندیدست
آن دید ضمیرم از ثنایت / کز نیسان بوستان ندیدست
وان چند بهجت از زبانم / کز بلبل گلستان ندیدست
ذکر تو بباغ خاطر من / شاخیست که مهرگان ندیدست
این مدحت تازه بر در تو / سنگیست که برنیان ندیدست
کهتر ز دکان شور برخاست / چون بازاری دران ندیدست
حلاج دکان گذاشت ایرا / جز آتش در دکان ندیدست
با توی جهان ببرسد ش حال / کو حال دل توان ندیدست
از هیچ کسی بهیچ دردی / تسکین شفا رسان ندیدست
از هر که علاج خواست الا / درد دل ناتوان ندیدست
[illegible]ب دو سه سال هست کز شاه / یک حرمت و نیم نان ندیدست
اقطاع و برات رفت و زکس / یک پرسش غمنشان ندیدست
شاه است گران سرا رجه رنجی / زین بنده جان گران ندیدست
گفتست بترک خدمت اکنون / کانعام خدایگان ندیدست
دستوری خواهد از خداوند / کز در کرسی مکان ندیدست
زنهاری قست و ز تو بهتر / یک داور مهربان ندیدست

خواهد

خواهد ز تو استعانت ایرا / بهتر ز تو مستعان ندیدست
داد ستش بده که فغانش بشنو / کاندوخت جز فغان ندیدست
این شعر وداعی از زبانم / بشنوست و کس این چنان ندیدست
مرغ دو زبان چو کلک من بسا / بر گلبن دو بستان ندیدست
بر نطق سوارم و عطارد / این مرکب و تیردان ندیدست
با غیبت لقای بانوی عصر / کز باد خشافزان ندیدست
بر لوح نوشته نامش ایام / جز بانوی انس و جان ندیدست
جاوید ز یاد کز درش ملک / جز دولت جاودان ندیدست
صد عید چنین ضمان کند عمر / دولت به ازین ضمان ندیدست

یا

جام زری دو قله کن خاص برای صبحدم / فرق مکن دو قبله دان جام و صفای صبحدم
بر تن چنگ بند رگ و ز رگ خم گشای خون / کاتش و مشک زد بهم نافه گشای صبحدم
جام چو دور آسمان در ده و بر زمین فشان / جرعه چنانکه بر چکد خون رقبای صبحدم
چرخ قرابه تهی باده خاک در میان / بر سر آن قرابه ده جرعه برای صبحدم
حلق و لب قنینه بین سرفه کنان و خنده زن / خنده بهار عیش دان سرفه نوای صبحدم
ساقی اگر نه جیب تر بر سر آتش افکند / این همه بوی خون دهد می بهوای صبحدم
صورت جام و باده بین معجز دست ساقیان / ماه نو و شفق نگر نور فزای صبحدم

باده بکوشش ماهی عش مده که در جهان — صبح نهنگ بحرکش بشکست سزای صبحدم
صبح شد از وداع شب مادم نبرد و خون دل — جامه دران گرفت کوه از غیرت وفای صبحدم
شمع که در عنان شب زرد و لبش سیاه بود — از گلکه براق جم مرو بقای صبحدم
موکب صبح را فلک دید حسلیح وار شب — وادخل اختران نقسل بهای صبحدم

شاه مظفر اختسان شهرکشای داستین
داده ظفرستان ملک خدای دا آیین

سوخته عود و باد چین رومی و هندوی بهم — عشرت زنگیانه را برگ و نوای تازه چین
رطل کشای صبح نزل و نوای تازه چین — زخمه زنان بزم را ساز و نوای تازه چین
رنگ بشد ز مشک شب بوی نماند لاجرم — باده برآ بکون صدف غالیه سای تازه چین
چند بسوده باده کن راوق لعل و باده را — چون دم مشک پید تر عطر فزای تازه چین
نافه چین کلید ز صبح و کلید عیش را — برور عقده وار خم قفل کشای تازه چین
ترک سلیح پوشش را زلف چو برهم او فتد — عقل صلاح کوش را مست هوای تازه چین
شاهد روز کز هوا غالیه گون علاره شد — شاهد تست جام و می روز و هوای تازه چین
زیر پل فلک بجوی آب وفا ز جوی کس — بگذر ازین پل کهن آب وفای تازه چین
لعبت راوی مرا منطق طیر در زبان — برد ز شاه جم نگین تحفه دعای تازه چین
قلعه گلستان شه قلعه بوقبیس دان — حصن شماخیش حرم کعبه سرای تازه چین

رستم کیقباد فر حیدر مصطفی ظفر
حمزه رخش و دولتش فتح و غزای آیین

بلا

برده قول کاسه گر کوس نوای نوزند — بر سر خوانچه طرب مرغ صلای نوزند
مرغ قنینه چون زبان در دهن قدح کند — جان قدح بعید زبان لاف صفای نوزند
طاس چو بحر بعره چین جزره مدش بجرعه — ساحل خاک را ز در موج عطای نوزند
بزم چو هشت باغ چین باده چار جوی آن — خاصه که ساز عاشقان حور لقای نوزند
سنگ بلشکر افکند منهی عقل و آخرش — قاضی لشکر مغان حد جفای نوزند
وان می عقل و زد هم نقب زند سرای غم — لاجرمش صفیر خوش چنگ سرای نوزند
چنگ بریشمین صلب کرده بلاس و انش — چون تن زاهدی کرو بوی ریای نوزند
نامی چو زاغ کنده بر نغز نوا چو بلبلان — زاغ که بلبلی کند طرفه نوای نوزند
دست رباب را مجس تیز و ضعیف و نبض — نبض شناس بر رگش نیش فوای نوزند
بر لبش اگر دم از هوا رند بزبان نی دهان — نی به زبان نی زبان دم ز هوای نوزند
چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را — باده دوتا بسر کشد زهره سه تای نوزند

شاه خزرکشای راسند و خزر شرف دهد
بربر سبکتکین هند کشای راستین

جام و سوره چین بهجم باغ و سرای زندگی — زآتش و می جبار گل زاده برای زندگی
بر درج خطا قدح و ز افق سوره چین — عکس دو آفتاب را نور فزای زندگی
حجره آهنین نگر حقه ابگینه چین — لعل درین و زر دران کیسه کشای زندگی
جان پری در آهنست از همه طرفه تر ولی — نقش پری بشیشه چین سحر نمای زندگی

دایره شوره ریخته نقطهای زر ده | کرده چو نقش آسمان خط سرای زندگی
شبه سپید نازنین بر سر کوه بر طله | باز سپید روز بین بسته قبای زندگی
قطرهٔ میغ سرمه من سر سپید و تکمکان | عالم دردمند کرده دوای زندگی
سال نوست و قرص خور خوانچه ماهی افکند | وز بره خوان نو نهد بهر نوای زندگی
تا به زر غنیده بر سر ماهی آمده | چشمه حوز حوت بین وقت صفای زندگی
ابر چو پیل مست و آن آمد و باد صلبان | دمی به روس طبیع را کشته بنای زندگی
روز یکم ز سال نو جشن سکندر دوم | خاک ز جرعه سیم کرده قضای زندگی

شاه سکندر بدی چشمه خضر رای او
بی ظلمات چشمه بین زاده ز رای زندگی

ای بهزار جان دلم مست وفای روی تو | خانه جان بجان رها وقف هوای روی تو
رشته جان برون کشم هر مژه سوزنی کنم | دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو
تا چو کبوتران مرا نام تو نقش دیده شد | کافرم ار طلب کنم کعبه بجای روی تو
بس که چو پشت آینه حلقه بگوش تو شدم | آینه کردم اشک را خاصه برای روی تو
از همه تا همه مرا نیم دلست و یک نفس | هر دو بهر کرده‌ام بهر رضای روی تو
قفل بسینه بر زدم کوست خزینه غمت | قفل خزینه ساختم دست کشای روی تو
غمزه زنان چو بگذری سنبله موی و قفا | روی بتان قفا شود پیش صفای روی تو
چون بقفای جان دود عمر سحای روز و شب | عمرفشان همی دود جان بقفای روی تو

هر که نظاره تو شد دست بریده می‌شود | یوسف عهدی و جهان نیم بهای روی تو
هستی خاقانی اگر نیست شد از تو چه بود | بر دل او نهیم چو باد بقای روی تو
شمع فدایگان شود چون دهن تو گنج در | چون بزبان من رود شرح ثنای روی تو

پانصد هجرت از جهان هیچ ملک چو نو نزاد
از خلفای سلطنت تا خلفای راشدین

نیست سزای چون منی راه هوای چون توئی | خود ز سد چه سر من تیغ جفای چون توئی
دل چه شکست تا بر و قفل وفای تو زنم | کی رسد آن خرابه را قفل وفای چون توئی
بوسه خراجت را همه زر ترست در دهن | وان منت خشک جان بوسه بهای چون توئی
گرچه چراغ در دهن زر عیار دارمی | خود نشدی حلالم بجل از کف پای چون توئی
گه که اگر زکات لب بوسه دهی بینده ده | تا بخراج ری زنم لاف عطای چون توئی
همچو سپند پیش تو سوزم و رقص می‌کنم | خود بقضا چنین شود درد برای چون توئی
گفتی اگر خسته غم خور از این سخن بود | غم بدلم گذر کند خود به بقای چون توئی
تو به خواجگی زنم بهر هوات تا کمر | تنگند از شکستگان قدر هوای چون توئی
بر سر خاقانی اگر دست فرو کنی بسند | کوست دلی و نیم جان روی نمای چون توئی
از تو بیا کاه شه لاف دو کون می‌زنم | کم ز خراج این دو ده ترک گدای چون توئی

از شه عیسوی نسب عازر ملک [illegible] شد
معجزه را همین قدر است گواه راستین

اجل نماند بر زمین ایمنست بلای آسمان | خاک بر آسمان فشان هم ز جفای آسمان
چون بس هزار سال اجل ولی بقیا ورد | این همه جان چه می کند دور برای آسمان
ایمه ملوکه آسمان اجل برون نی و په | اجل که نامدار عدم جیست خطای آسمان
کوه بکوه هم رسد چون برسد ... | غصه بی دلی نگر هم ز بلای آسمان
با همه دلشکستگی روی بآسمان کنم | آه که قبله دگر نیست بجای آسمان
محنت وحال نابسند ایمنست فتوح روز و شب | بلبل و چشم دردمند ایمنست دوای آسمان
با دو دریغ در دلم گشت چراغ زندگی | بوی هوای گشته شد سوی هوای آسمان
بر سر پای جان کنان کردم طالع مرا | پای و سری بدید نه چون سر و پای آسمان
گرچه بهوی آسمان داشته اند بر سرم | بوی بهوی دیده ام تعبیه های آسمان
رغم منست کاسمان سجده بی دلان کند | زان چو دم سگان بود پشت دو تای آسمان
بس که قفای آسمان خورده ام و باقیم او | تا ادب از الستا کوفت قفای آسمان
جیب دریده همیشه دم کرد و آواز زمین | بو که رسم بجرمی زین وطای آسمان
هیبت فرود آسمان محرم هیچ نالهٔ | نالهٔ خاقانی از آن رفت ورای آسمان
تا کند آسمان قضا عمر مرا که شد بغم | تا کنم از بقای شه دفع قضای آسمان

از گهر یزیدیان زاده علی شجاعتی
زنو الفقار او زاده قضا آیتین

تاج جهان جو جم تخت شه ای مملکت | خاتم دیو بند او بند گشای مملکت

انس و پریش چون ملک ذره ربای مایده | دام و ددش چو مورچه هدیه فزای مملکت
دیو دلان سرکشش حامل عرش سلطنت | مرغ پران ترکشش پیک سبای مملکت
افسر گوهر کیان گوهر افسر سران | خاک درش چو کیمیا پیش بهای مملکت
عقل که دید طلعتش حرز بر او دمید و گفت | ایمنست شه ملک سبب عرش لوای مملکت
گفت جهانش ای ملک تو ز کیانی از کیان | گفت ز تخم آرشم نخل بقای مملکت
گفت به تیغش آسمان کای گهری تو کیستی | گفت من آتش اجل زهر کیای مملکت
گرچه بباطل اختران افسر عاجزان بوند | اوست مظفری بحق خانه خدای مملکت
مار بظلم اگر برد خانه موش با سزا | زان پلنگ چون برد گوشت سزای مملکت
مشتری از پی ملک کرد سجل خط بقا | ثبت نبات نقش را عقد برای مملکت
بد ستاره لشکرست اوج طراز آسمان | میغ پلنگ خنجرست ابر سخای مملکت

بدر چو شعری سیم بجر چو کسری دوم
دولت ظلم کاو عدل فزای آیتین

چون شه سلیس کشد تیغ برای معرکه | غازی صف درانده چیل بجای معرکه
چینی از ازها و لان صف ز دکان چو موره | خایه مو بیه شد وجیغ ورای معرکه
تیغ سام مکند چون که حشر تن کفن | راست کرد بود و زده شد از سزای معرکه
اسب بکار صولجان گوی زمین کند هبا | طاق ... بنا کند هم بهبهای معرکه
چه سنان نیزها ایمن از آتش سنان | شیر ... نیزه پیشه فزای معرکه

قلزم تیغ‌ها زده موج بفتح باب کین   زاده ز موج نیزه‌ها صاعقه‌زای معرکه
تیغ که بود خرق خون صوفی کار آب‌گون   زاغ سیاه پوش را گفت مصلای معرکه
منزویان گروهی خشک اشک جلال زرکشی   زین ده چرخ چون فلک بخیه قبای معرکه
بخت فکاک رزم را جند راسم شد ظفر   خنجر شه جو صندوی جذر کشای معرکه
رایت شه تند روش لیک هوای جبله   برجم شه غراب کون لیک هوای معرکه
رشته لیت دشمنان مهره پشت کردنا   جون سحر آورد کشد عقد برای معرکه

حلقه تن عدوی او رسن شده اجل
شه جو سماک نیزه زد حلقه ربای دامنش

عرش بکر بجای بخت آمده پای شاه را   کعبه بکر بقبله خواسته جای شاه را
جام کیان بدست شه ز فرزم کیان شده   پر کیمیا ز کاسه حسن گنج عطای شاه را
بروه هندس لقا را سوی خطا نه فلک   خندق حسن ملک حد سرای شاه را
جون ز سواد شابران سوی خزر سبک شد   دو سس والان ببند سر خدمت پای شاه را
دربسر تر بکند رایت شاه حاجبش   تاج و سریر خود نهند نقل بجای شاه را
سود به ایست شاه اصل حسنز فراز بان دو سنگ   صرصر رستخیز دان قوت رای شاه را
چرخ چو باز از قصب این شب روز نوش   باز شکسته نامزد صید هوای شاه را
مرغ که آیتی خورد سر سوی آسمان کند   کوی اشارتست آن بهر دعای شاه را
در شکست پشت من نیست بروبش آنکه   درنه جنین نه داشتی مدح سرای شاه را

دیده مشرق و غرب را این سخنم نظر بره   آه نیست این نظر عین رضای شاه را
چرخ چرا نجاگ زد کو هر شب جراغ من   کافر کو هران کفر دنیا ثنای شاه را

ورد بیان من بود هر که سخن وری کند
شاه سخن وران منم شاه ثنای راستین

باد فدای شاه حکم قضای ایزدی   بدر سپهر شال او مهر رضای ایزدی
هفت فلک بجد تتش یک دل و تا ابد زده   چار ملک سرنوشتش در دو سرای ایزدی
رخنه ز دست هیبتش ناخن شیر آسمان   ناخن دست همتش بحر عطای ایزدی
باد دل جهانیان واله نور طلعتش   جون نظر بهشتیان هست لقای ایزدی
قوت روان خسروان شقه خاک درگهش   جون غذای ملائک یاد ثنای ایزدی
باد چو باد عیسوی گرد سم براق او   از پی چشم دو جهان شاف شفای ایزدی
خامه باد نگارشش یاور فیق هیچ دین   مهره و زهره در سرش درد دوای ایزدی
گرده ضمان از نه فلک فرنج سر بر دو رسن را   او بفزوده ز نظر شکر ثنای ایزدی
چرخ ز خنجر دلش ساخته درع دو نقش   آینه‌ای درع او فره هسای ایزدی
ده ز چرخ اطلسش کرده ردای کبریا   نقش طراز آن ردا عین لقای ایزدی
هر نفسی ز شه عمر ازلی شادی دلش   باد بصره ز ندگی ماه ثنای ایزدی

شاه جهان کشای را از شب و روز تن چنا
باد هزار سال عمر اخیت دعای راستین

این پرده کاسمان جلال آستان اوست | ابریست کافتاب شرف در عنان اوست
این ابر بین که منکشف اوست آفتاب | وین آفتاب کابر کرم سایه بان اوست
این پرده گر نه صحن بهشتست پس چرا | رضوان مجاور حرم [illegible] اوست
وین پرده گر نه جسم محیط است پس چرا | اصداف ملک را گهر اندر دهان اوست
وین پرده گر نه عرش مجید است پس چرا | ارواح قدس را قدم اندر میان اوست
وین پرده گر نه صحنهٔ کعبه است پس چرا | لبهای عرشیان همه بوسه ستان اوست
وین پرده گر نه جبهه رفیعست پس چرا | سعد السعود را شرف اندر قران اوست
برجیس موسوی کف و کیوان طور حلم | یارون آستانه که دون مکان اوست
خورشید کرد میل زمین بوس او از آنک | سایه وش هزار میل بر آسمان اوست
خط امان ستانش و لبهای خسروان | العبد بر نوشته خط امان اوست
در صف سجده از قد و پیشانی ملوک | نون و القلم رقم زده بر آستان اوست
خاک درش ز چشم و لب مهر زادگان | لاله است جنت و عبهر بستان اوست
ناهید زخمه زن که چو کوکب ز دون شب | با یک ز [illegible] چو کوکب زبان اوست
خورشید روم پرده و ماه حبش نگار | سایه نشین ساحت طوبی نشان اوست
تا روز و شب دو خادم رومی و نوبی اند | هر یک بصدق چنبر جان بر میان اوست
[illegible] خادمان در او هست روزگار | کاستانه [illegible] جواهر فشان اوست

شروان بفر شاه ز بغداد در گذشت | تا شد هزار ده صفوت [illegible]
بانوی شرق فخر که چون خان بقدر بزم | [illegible]
هست آسیه بزید و زلیخا بملک | [illegible] و قاهره بر قهرمان اوست
[illegible] | این پرده [illegible] بستان اوست
[illegible] | [illegible]
[illegible] سلیمان شه استان | کز عدل و دین [illegible] زمان اوست
[illegible] که خورشید نیل کف | کافلاک [illegible] انجم توان اوست
[illegible] | تا این سپهر وحشت جهان [illegible]
زان تیغ کو بنقش [illegible] | [illegible] فلک میهمان اوست
کر چه بجاذ [illegible] شرف لشند | زین بانوی جهان شرف خاندان اوست
[illegible] بانوان چنانک | افراسیاب [illegible] اوست
بر دست راست [illegible] | خاقانی از زبان ملک مدح خوان اوست
یار آن قصیده گفت که [illegible] | و امسال این قصیده [illegible]
گر مدح بانوان [illegible] | [illegible]
ور [illegible] بانو و شاهست کام او | پس [illegible] اوست
ور [illegible] زبان همه کس [illegible] | ور مدح بانوان همه ورد زبان اوست
[illegible] شرف جاودانش ده | کاسلام تازه [illegible] شرف جاودان اوست

امید و ارباب بخت ملک جهان — کامید چرخ پر بخت جوان است
او سال باده ولت و تا یه فضات — نور و ز تازه روی زمین بسان است

ای قبله جان کجات جویم — جا سفی و یحان بوات جویم
گر زخم زنی سنانت بوسم — و زخشم آری رضات جویم
دیروز چو آفتاب بودی — امروز چو کیمیات جو یم
دیشب همه شب چو بدر دیدم — امشب همه چون سهات جویم
ای در گران بهاتر از درج — چون روح سبک لقات جویم
وی ماه سبک عنان تر از عمر — چون عمر گران بهات جویم
خورشیدی و برنتابی از کوه — هم صبحدم از صبات جویم
تو زیر زمین شدی چو خورشید — تا ای زبر سمات جو یم
ای گم شده آهوی خطائی — هم زانجو ز خطات جو یم
صیاد قضا نهاده دامت — از دامگه قضات جو یم
ای گوهر یاد کار عمرم — چون طلسم کی ات جو یم
دریا کنم اشک و پس بدریا — در هر صدفی جدات جویم
ای صبر گذشته فراقی — در معرکه بلات جو یم
وی دل که به نیم نقطه مائی — در دایره عنات جو یم

ای جان که کبوتر نیاری — پرسوخته در هوات جویم
وی نقش زیاد طالع من — در خواب بجز خیالت جویم
ای مرکب عمر رفته پی کور — زانسوی جهان بهات جویم
وی بلبل چند گشته وقتی — کز نوحه گری نوات جویم
ای پسته که در دهان ی از غم — همدستی غم دوات جویم
در تو جراحتی است ناسور — از زخم اجل شفات جویم
ای تن که بچشم در دواری — از جود تو توتیات جو یم
چون خوان کرم نماند تا کی — بر کت طبعم نوات جو یم
ای چرخ شریف کش که دو — جانب ز ادیت از دهات جویم
وی خاک خزینه خور بخوانی — تن را عوض از جفات جویم
ای روز کرم فسرده شدی زود — از ظلم عدم ضیات جویم
ای ماه گرفته نور دانش — در عقده اژدهات جو یم
ای روضه پرست جان دولت — در روضه پادشات جو یم
ای تاج کیان بیا لوا اشتر — در عالم کبریات جو یم
قدر تو لوا زده است برعرش — در سایه آن لوات جو یم
زانسوی فلک بدیده وهم — محدث بکرم سنانت جویم
رفتی که وفا نکرد عشرت — تا جان دارم وفات جویم

بر تنگ صدق بودی آحاد — زان اول ولیات ... بیم
مخفی گرست ... — از مائده سخات ... بیم
گر چه ز ملوک عهد ... — ... اصفیات جو بیم
طفلیت هنر که مادرش مرد — پرورد الش ... جو بیم

[illegible]

قلم بخت من شکسته ست — موی دست بطالع هنر است
بخت نیک ... — که قلم نقش بند هر صورت است
نقش امید جان تواند بست — قلمی کز دلم شکسته تر است
دیده دارد سپید بخت سیاه — این سپیدافت سیاه در است
بخت ادکلیم ... — این سپیدی ...
چشم ... سیاه ... — گر سپیدی بخت زاغ در است
کوه ... چه ... — گر شها ... کمر است
تن چو ناخن شد استخوانم ... — بخت را ... بچشم ...
استخوان پیش کش کنم غم را — زانکه غم میهمان سگ جگر است
روزه دانش ... یافت ... — من را ... کج ...
پس ... دیده خورشید — گر چو ... کج نگر است
خوش ... — چرخ ... من ...

چون صنوبر ... که نگرد — اسب کور انظر برانگیز است
یا مگر راست می کند کز من — که مرا از کژی هنوز اثر است
... آسمان کژ نگه کند ... — تا شود راست کان ... است
همه روز اعور است چرخ ... — احولست آن زمان که ... است
هر که او روی راست بخت ... — مار کژ بین که بر رخ ... است
بس ... که ... — بس ... که ... است
... دور روز و شب ... — چرخ بازگیر و ... است
همه عالم ... که ... — کین دو سنگ زیر و باز ... است
عقل ... هوا گرفت ... — کین سنگ باز چون ... است
من چو کبک آب زهره ... — صید باز ... که ... است
نیک بد حال و بخت ... — حال و دل بر دو ... خطر است
عافیت آرزو کنم ... — این تمناست یا ... است
آرزو را ... امید ... — واصل او میده ... است
آرزو چون نشاند شاخ طمع — طلبش ... و یافت ... است
طمع آسان ولی طلب سخت است — ... یافت از طلب ... است
آرزویی که از جهان خواهم — ... زانکه ... است
لیکن آن داده ... — وانشانه که نیک بد ... است

در دبستان روزگار هرا — روز و شب لوح آرزو ببرست
هیچ طبعی درین دبستان نیست — که ورا سوره وفا از برست
چون کنند آیت وفا فراموش — کاخر او فوا بعهدی از سورتست
خاطرم بکر و عهد نامردست — نزد نامرد بکر کم خطرست
ناله بکر خاطرم ز قضاست — کله شهربانو از عمرست
سایه من خبر ندارد از آنکه — آه من چرخ سوز و کوه درست
جوش دریا و دیده ز مژه کوه — گوش ماهی بخشنود که کرست
ترمانتر من حساب القمر — چون بپنجه رسد حساب قمرست
ناودان مژه ز باغم و داغ — قطره ریزست و آرزو خضرست
سبب آب روی آب قطرست — صیقل تیغ کو و تیغ خورست
نکشم ز طلب که طالب زر — همچو زر نثاری سپرست
عاقبت هر که سر فراخت بزر — سرنگون همچو سکه زخم خورست
روی عقل از هوای زر تیره را — آینه خورده همچو روی زرست
از شمار نفس فذلک عمر — هم غمست ار چه غم نفس شمرست
غم هم از عالمست و در عالم — نی نگنجد که بس قوی حشرست
عالم از جور مایه زای غمست — تبر از بیشه ماوث تبرست
چون تنومند شد قوی همه عالم — لقمه ساز و چه حاجت تبرست

لهو

لهو یک جزو و غم هزار ورق — غصه مجموع و حصه مختصرست
قابل غم منم که کل همه تن — رگ خونست و خار نیشترست
غم ز دل زاد و خورد خون دلم — خون مادر غذای او بسرست
آتشی کز دل شجره زاید — طعمه او هزار تن شجرست
چرخ بازیچه گون چو بازیچه — در کف همت طفل جان شکرست
بد وحیط ملون شب و روز — در کشاکش بسان باد فرست
شب که ترکان چرخ کوچ کنند — کاروان حیات بر خطرست
چند ترکان کنند بر سر کوچ — غارت کاروان که بر گذرست
خواجه چون دید درد مند دلم — گفت کین درد ناکی از سفرست
نان چه جای چه می خوری گفتم — می خورم خون که خورد ما حضرست
چه خورش گو خورش کدام خورش — دست خون مانده چه جای جگرست
گوید آخر چه آرزو داری — آرزو زهر و غم چه کام و کرست
نیم جنسی و یک دلی خواهم — آرزوم از جهان همین قدرست
از دو یک دم که در جهان یابم — تا کز نیست و ز جهان گذرست
بگزرد ور یک تابر از جگر — نگذرد زانکشی که در جگرست
بمقامی رسیده ام که مرا — خار و حنظل بجای گلشکرست
بر سر تیغ به سری که سرست — چرخ قصاب به بزی که نرست

بید از چشم زخم کم بیخ است — آنکه از چشم درد کم خبرست
حاصل آسوده فاضل اندر ریخ — فضل مجهول و جهل معتبرست
سفله مستغنی و سخی محتاج — این تغابن زبخشش قدرست
همه جور زمانه بر فضلاست — با فضول از حمایتش را اثرست
سوس را با پلاس کینه عبث — کین او با پرند و شوشترست
حال مقلوب شد که برتن دهر — ابره کرباس و دیبه آسترست
عالم از علم مشتقست بلی — جهل عالم معاند هنرست
معنی از اشتقاق دور افتد — گر صلف گیرد از صدف گهرست
قوت مرغ جان ببال و بست — قیمت شاخ گز بزال زرست
دل پاکان شکسته فلک است — زال دستان فکنده پرست
در گلستان عمر رشته عهد — بس گل خار و بعد نفع ضررست
از بس هر مبارکی شومیست — وز پی هر محرمی صفرست
فقر کن نصف عین و حشو جهان — رفع فقر مکن نه وقت جرست
دهر کر خوان زبهر کانی ساخت — خورد هر جانبی که کام ورست
سال کو خرمن چو اسبی دید — سوخت هر خوشه که زیب و فرست
ور زمی صدره مسیح برید — علمش ببرد و گفت گوش خرست
گشت امید چون نرو یافت — گریه کو فتح باب هر نظرست

وقت شب چون بتی بسر تب — شیر کز نیستانش مستقرست
دفع عین الکمال چون نکند — رنگ نیلی که بر رخ قمرست
دی همی گفتم آه کز ره چشم — دل من نیم کشته خبرست
مرگ یاران شنیدم از ره گوش — ظلم از مرد گشته فکرست
هر که از راه گوش گشته شود — زاندرون پوست خون او بدرست
آری آری هم از ره گوش است — کشتن قنفذی که در خورست
نقطه خون شد از سفر دل من — خود سفر هم بنقطه چون سقرست
تا بغربت فتاده ام همه سال — نه مهم غیبت و نه به حضرست
نی لی از بخت شکرها دارم — چند شکوی که شکوه بی ثمرست
صورت بخت بین طویل الذیل — در وفا چون قصیر با قدرست
بخت ملاح کشتی طربست — بخت فلاح کشته بطرست
چشم بد دور بر در بختم — چرخ حلقه بگوشش بجو درست
بخت مرغ نشیمن املاست — روز طفل مشیمه سحرست
هم ز بخت است گر مقالت من — همه عالم غرایب و غررست
استراحت بتخت یا بجم است — استطاعت بتاب یا بدرست
فخر من یاد کرد شروان را — که مباهات خور بیا خترست
لیک تبریز به اقامت را — که صدف قطب را بین مقرست

هم تولد مقام نتوان کرد
که صدف حبس خانهٔ دُر رست

گرچه تبریز شهره تر شهریست
لیک شروان شریف تر ثغریست

خاک شروان مگو که وان شهریست
کان شروان بخیر مشهوریست

هم شرف وان نویسیش لیکن
حرف علت ازان میان بدریست

عیب شروان مکن که خاقانی
هست ازان شهر کابتداش شرست

عیب شهری چه آکنی بدو حرف
کاول شرع و آخر بشرست

جرم خورشید را چه جرم بدانکه
شرق و غرب ابتداش شرست و غربست

گرچه زاول غرست حرف غریب
مرد نامی غریب بحر و برست

چکنی نقش مشک کاشغری
که غز آخر حروف کاشغرست

گرچه هست اول بدخشان بد
نه عقیقه نکوترین گهرست

نه تب اول حروف تبریزست
لیک صحت رسان هر نفرست

ورد بی آن جانور که زاید مشک
نامش آهو واو همه هنرست

در مدح ملک [illegible]

صدری که قدر کان بکند چون سخاش
بحری که نزل جان فکند بیکر سخاش

صدری سخی که لازم افعال او سخاست
این اسم مشتق هم از صدر سخاش

بارون ده صدر اوست فلک زانکه انجمش
هر شب جلاجل کرست از زر سخاش

شعری بشب جو کاسه یوزی طاعم
اعنی سکینت حلقه بگوشی از سخاش

شمس فلک زبیم اذا الشمس کورت
در ظل شمس دین که شود چاکر سخاش

والشمس خوان که واو قسم داد زیورش
کو هست بهر مرتقی زیور سخاش

تا شمس دین بر اسب ریاست [illegible]
یک ذره نیست شمس فلک زاختر سخاش

هست از سخاش عید جهان و اختران [illegible]
از خوشه شهر زکات معسر سخاش

این مرزرن ز دانه دل میدهد [illegible]
تا دیو چشم بد نکند از منظر سخاش

رضوان ملک خسرو مالک رقاب او
کار ارم بهشت عدن شد از کوثر سخاش

لابل که در قیاس دو رشته شود چاک
طوبی بشره خلقش و کوثر سخاش

میر رئیس عالم عادل شود [illegible]
هر حلقه را که یافته در شش سخاش

تا خلق را ز حلق [illegible]
بحرین دو قلاده هست بر [illegible]

و ابتک بس بحره [illegible]
از موج ریز بحر مشیمهٔ او در سخاش

[illegible]
آمده صدف ز ابر گهر پرور سخاش

گویی که فتح باب نخست [illegible]
بهر نظام کل جهان چون سخاش

[illegible] دو نیان که هست [illegible]
هفت اختر و نه فلک اجرا خور سخاش

[illegible] نقطه یک رقعه از خط [illegible]
وان نه صحیفه یک ورق از دفتر سخاش

[illegible] بصورت [illegible]
بحریست لیک موج زن از کوثر سخاش

دست سخاش [illegible]
تا دست هست آمده صورتگر سخاش

چو ز اصفت [illegible] هزار آفتاب زاد
هرگه که رفت دست او در [illegible] سخاش

هست آدمی دگر بد زشتش خیالک
خواهی دگر است کنون تا در سماکش
کالوده رخ اهل از خون گشته و بس
گز علق تخل بخت سر خنجر سماکش
نه باختنش محن و هر انگشت بعقرب است
پس معن جو و چون نجم و جعفر سماکش
بر چشمه گرم شد و تند خیاز کرد
پس جعفر جو و خواهم دو سکندر سماکش
ابر از حیا بخندد و بیرون برود برق وار
کوزه و قفاهی ابر بدست زر سماکش
عزمش همی شکنجه کند کعب کوه را
تا گنج زر فشان دهد از زر خور سماکش
هر ده هزار عطسه مشکین رود ازین
مغز جهان ز رایحه عنبر سماکش
در عیبت همتش که جاز است نیایان
بر هفت حقه زمی از یک ز سماکش
بر سر برند غاشیه چون عهد بشنو ایران
گز سیم و زر شده شت جهان چنبر سماکش
هست آفتاب زرد و شفق چون ملحی
شب برده گشاده رس از شیشه سماکش
ساعات بین که بر ورق روز و شب رود
از نقطه سپهر مسطر سماکش
پس حال کسر یافته کو کاه ربع
سازد چو نقش که زده اند ابر سماکش
بر خوان همتش جگر آز می خورد
وندان تیر بین که شد سپه اختر سماکش
در هیچ چار شهر خراسان نگر بست
کس پنج نوبه تازده چون سنجر سماکش
او شیر و نیستانش دو اتسیا
بر وقت نیاز نی شکر سماکش
بگذر ز استعارت از آنجا که تا است
ارمن کند نظیر خراسان ز خور سماکش
محمود بن علیست چو محمود و چون علی
من هم ایاز جودش و هم قنبر سماکش

محمود وار تب شکن هند خوانش از آنکه
تاراج هند از کف او لشکر سماکش
منسوب است علی وار از آنکه سوخت
زنبور خانه زر و سیم از در سماکش
چون در زمانه آب کرم هیچ جا نماند
جاهی تهیم است نخاک در سماکش
نی نی چو من جهانی سیراب فضل اوست
سیراب چه که غرقه تن از زر سماکش
بر خار خشک خاطرم آرد ترنگبین
بادی که بر وزد و به نی شکر سماکش
زان نخل خشک تازه شود گر نسیم لطف
چون در مدیحت خاطر تن و خنجر سماکش
از آبنوس روز و شب زان گنبد دوات
تا نسخ میکنم بقلم محضر سماکش
چشم چو باد عقده زر شبرنگ زان
تا خوانم آفتاب شب ز سماکش
سجاده از سهیل کنم نه از ادیم شام
تا می برم سجود سپاس از در سماکش
باران آفتاب کنم نه از کلیم مصر
گز مینغ نه زر هواست مرا گستر سماکش
دل کو مجمره دار امید هست زر داد
تا چون کشد مجمره نار از اختر سماکش
جاهی دلم برون شد از خط عهد او
نه مهره امید من از ششدر سماکش
زر داشت یک جهان بنوزی چو زر عبید
شد چون هلال شهره زمین پیکر سماکش
زر کعب مانده آب نخورده و تشنه داد
مشهورتر ز دجله شد انشتو ز سماکش
در حاتم ابن طفل فرق
نه زنده ماند نام و شد آن کشور سماکش
او در جوهر و سمای زمانه اوست
صد کعب و حاتمند کنون کهتر سماکش
خوش لعقل از خوشی مراعات لطف او
هست این کتاب من ز گلشن سماکش

از لنبلان کج پانصد حجرت چو من بزاد ... ماند هزار سال دگر نحیف سخاش
گستره همه این شاه عجب زمانه ... تا هو انده هم عجب شاکسته سخاش
این تحفه کز ملوک جهان واشتم ... کرده هم شاه بار که انوری سخاش
او راست باغ چو وده هم اباغ جان ... نوبر و ستش عوض نوبر سخاش
او هم و ذات و حمت من بکر لاجرم ... بکری حتم شده و ربسته سخاش
من یاختم ندای انا الله کلیم وار ... تا تار دیده هم از شجر اخضر سخاش
امروز صد چراغ شاه بر فرو ختم ... از یک شرر که یافتم از اخگر سخاش
صد نافه مشک وادهش از تب جگر ... گر یک بجوره یافتم از مجمر سخاش

در شوق خراسان و ولایت گوید و بخت خراسان

ره روم مقصد امکان بخراسان یابم ... تشنه ام مشرب احسان بخراسان یابم
گرچه در راه روم نیست و انظر از آنکه ... گلشن همت اخوان بخراسان یابم
دل کز حجر سوزان و جگر عود سیاه ... ول آن حجر سوزان بخراسان یابم
بر کنم شیح و خارا بخراسان طلبم ... کان کلید در رضوان بخراسان یابم
لوح جان جیح که سی سال بپرگرد دم ... بجرجان جیح و بستان بخراسان یابم
در جهان بوی وفا نیست وگر هست آنجا ... گل کل از خار مغیلان بخراسان یابم
همت مردان که منم تشنه ایشان بوفا ... کهنه سان خانه اخوان بخراسان یابم
سالکان را که چو درها همه سرشته‌اند ... چون صدف خرقه عطشان بخراسان یابم

دز سر زانو کشتم وز دامن لشکر ... یار و یاتشان نه زکرمان بخراسان یابم
شیر مردان که کمین که سر زانو دارم ... صید کز شان من و امان بخراسان یابم
سر از آنکه چو گو بسته گر کشید مرا ... طرفه او را چون سر چولان بخراسان یابم
ز آتش سینه مردان که ز دل آب خورند ... جگر آتش بریان بخراسان یابم
هند دل کو سر زر کرده علی وار چو تیغ ... تن خشن پوش چو سوهان بخراسان یابم
آشیان قند قبر بسته و چون پسته همه ... زانشکوان ساخته خفتان بخراسان یابم
دل مرغان خراسان را از من داد چم ... که زمرغان دل احمان بخراسان یابم
مرغ دل را که درین بیضه خاکی قفس است ... دانه و آب فراوان بخراسان یابم
بس که پیران شبیچون بخراسان بینم ... بس که پیران شبستان بخراسان یابم
ملک کیخسرو در وز ست خراسان چه عجب ... گر شبیخون که پیران بخراسان یابم
من مرید دم پیران خراسانم از آنکه ... شهسوار از راه چو کان بخراسان یابم
آسمان نیز مرید است چو من زان که چو صبح ... چاک این ازرق خلقان بخراسان یابم
چند جویم ملکستان که نماند اجل ولی ... آنچه جویم ملکستان بخراسان یابم
حجره دل را اگر کعبه وحدت از ایست ... در نقوش وکلیدان بخراسان یابم
نخیان نفس من که چو بس نرا شوند ... اژدهایان جرس افغان بخراسان یابم
نز د من کعبه کعبت خراسان که زشوق ... کعبه را محرم گردان بخراسان یابم
بر دای طلب احرام نخی گیرم از آنکه ... عرفات کرم آسان بخراسان یابم

گر جدا ام که جان ز عراقت بدر آید … لیک میقات که جان بخراسان یابم
بحر قربان چنین کعبه عجب نیست که من … عید را صورت قربان بخراسان یابم
باده آن کنم از دیده گلاب افشانی … کاتشین آینه عریان بخراسان یابم
آسمان شیشه نارنج نماید ز گلاب نابیت … گر ز دشتش بوی گلستان بخراسان یابم
چون دم اصل جهان کان نخشان شامد … لذت اصل خراسان بخراسان یابم
صبح حیران چمن کز پی من خوان فکنند … شمه لذت آن خوان بخراسان یابم
آنچه کوس چمن بوی دل و رنگ وفاست … بخراسان طلبم کان بخراسان یابم
از خراسان مدد چون چمن خرم لیک … از چمن تحفه ایمان بخراسان یابم
غم ترکان عجم کان همه ترک عجمند … خوردم چون دل شادان بخراسان یابم
عشق خنگان عرب کان چو خنگان نیستند … خوشتر چون دم ایشان بخراسان یابم
گر خراسان بسر عالم سامست منم … که ز عالم سر و سامان بخراسان یابم
کاه عنبر فکن از طوس بدست آرم لیک … بخراسان نه بجان بخراسان یابم
بازی میکند این زال که طفلان نیستند … زال را توبه ز دستان بخراسان یابم
شکل و شکل نماید بمن اوراق فلک … شکلها را همه فرمان بخراسان یابم
دل چو سی پاره پریشان شد از این سبب … جمع اجزای پریشان بخراسان یابم
اختران چشم ببود صفت کاو مرج … شاه ز شیر ره مسلمان بخراسان یابم
ور سامان سموات همه غولانند … دفع غولان بیابان بخراسان یابم

بر سر خوان جهان خوک سست طفیل … بر طاوس مگس ران بخراسان یابم
این سویدای دل من که حبیرا صفت است … حاسدی از نعمت صفوان بخراسان یابم
گر ز شروان بدر افتاد مرا دست و بال … خیروان بل که شرف وان بخراسان یابم
ترک اوطان ز پی قصد خراسان گفتم … عارض سلوت اوطان بخراسان یابم
شهرم آن مور که چون سوختم از فرقت شهد … وصلت مهد سلیمان بخراسان یابم
گم شد آن گنج جوانی که به شروان گم شد … از پی گم شده تاوان بخراسان یابم
گر چنین عمر من آمیزش شروان گم کرد … عمر گم بوده بشروان بخراسان یابم
یافت ز رغبت خرانی علم کاخورشی … من جان شده سن عیسیان بخراسان یابم
درد دل دارم از ایام و بتر آنکه مرا … نکند اربه که درمان بخراسان یابم
مست بستان کرم خشک من از دام دل … فتح باب از پی بستان بخراسان یابم
مصحف عهد مرا پای همه البقره است … حرف والناس زبانان بخراسان یابم
تا در نحل که افغانه کند سر نحوش … چون شفق خون شده زنبوران بخراسان یابم
این صبح است مگر نحل که برشته عار … عورتش افکنده و عریان بخراسان یابم
رخت عزلت بخراسان برم انشاالله … که خلاص از پی دوران بخراسان یابم
از ره ری بخراسان نگذرم ای دگر … که ره وز ساحل خزران بخراسان یابم
چو رسته اگر رسته دریا گذرم … میل آن تشنه بران بخراسان یابم
سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم … کافق بر طبرستان بخراسان یابم

چون ز اهل ری خ آمال بدگمان دارد | یوسف دل نه بگرگان بخراسان یابم

گرچه گم از بر چو انگشتری یابم لیک | قدر تاج سر سامان بخراسان یابم

گر جهان در قرع سال قران بیند چین | نشره امن ز قرآن بخراسان یابم

تا کی از خازنی و خازنی احکام خطا | کان خطا را خط بطلان بخراسان یابم

چند گویی که دو سال دگر آفت است | دفع را ز آفت رجحان بخراسان یابم

گویی از خاک خراسان بدر افتاد این حکم | رحمت حکمت یزدان بخراسان یابم

چیست این علم ز پایه ادیان بیت دانم | من طراز همه ادیان بخراسان یابم

این سخن خال سپید تن خذلان | من خطا من ز خذلان بخراسان یابم

فلسفه فلسفی یونان همه یونی ارزد | نفی این مذهب یونان بخراسان

ای فتی فتوی و فتنه روزن | بتوان گفت که قرآن بخراسان یابم

حکم باور کا حکام خراسانست این | گرچه عرض و لقمان بخراسان یابم

حکم بر معشر مصر و ع بگیرم گرچه | نامش ادریس رصدوان بخراسان یابم

مصطفی ساکن خاکست و در عجم حنیف | این چه نعمت که ز اعیان بخراسان یابم

کان یاقوت و رس انکاره و با کان بخشش | شرح خاصیت آن کان بخراسان یابم

آیت فهم رب خوانده و ناکان الله | که عذاب از پس ناکان بخراسان یابم

گرچه ضعیفیت بر غم همه در روم محنت | نه امان همه پیران بخراسان یابم

گرز با دست و گرز آب دو طوفان بشنل | مرده نوح از پی طوفان بخراسان یابم

یونان

هفت رخشان همه آبان چم انجم گیتی | که سعود از همه آبان بخراسان یابم

چیست وکیل راه روانست بمیزان چه | من همه لهو ز میزان بخراسان یابم

ز انبیات آنکه در دار قضا گشته‌اند | من از آن جمع چه نقصان بخراسان یابم

سر آمان کان در آن یافت بصد قرن | زین قرآن حاصل اقران بخراسان

بسر خاک محمد بسر پاک | روضه و تربت حسان بخراسان یابم

از سر روضه فاروق فرق صدر شهید | بوی جان داده ی فرقان بخراسان

چون تبازی و دری یاد افاضل کرده | نام خویش افسر دیوان بخراسان یابم

من گر خاقانیم از آب نشاپور چشم | نیکتر هم صورت قسان بخراسان یابم

ور مرا آینه در شانه دست آید بین | نقش عنقای سخن ران بخراسان یابم

چون ز من اهل خراسان همه عنقا بیند | من سلیمان جهان بان بخراسان یابم

محی الدین که سلیمان صفت است فقد بیند | دیو و انس و ملک جان بخراسان

شافعی چشم در دست و در انگشت از او | مالک واحد و نعمان بخراسان یابم

بادی است و صمدی زمان گر قلمش | تیغ دجال صفاهان بخراسان یابم

گوهر افسر اسلام که از خاک ورش | افسر گوهر سامان بخراسان یابم

سخن لجه یحیی محمد کرم | عیسی و انجیل قرآن بخراسان یابم

دل او ثانی خورشید فلک دانم باز | خلق او ثالث سعدان بخراسان

اتصالات فلک دانم و دل را بیقین | فال الیه ز شیطان بخراسان یابم

خضر موسی کف و نیل از سر ثعبانش توان ... نیل نه و من و ثعبان بخراسان نامم

دستم از نامه او نامه گشای سخن است ... کاموی تبت توران بخراسان نامم

چون بدو نامه کنم بر سرش از خط ملک ... قدوهٔ اعظم عنوان بخراسان نامم

بهر آن نامه کبوتر صفت از اندر ملک ... قسطا بر که بر افشان بخراسان نامم

از نهیبش که بچکد هم دو جهان بکاهد ... جام کیخسرو ایران بخراسان نامم

زر و دیبش که جهان فراوان بیرست ... شور صد رستم دستان بخراسان نامم

در خراسان دلش سنجر همت که نشست ... بدل سنجر سلطان بخراسان نامم

تا نی مصری او یوسف مصر بیست بگو ... صاع خوانندهٔ کنعان بخراسان نامم

بر درش جم و درش حلقه بگوش نشسته ... گر حش حلقهٔ فرمان بخراسان نامم

دور باش قلمش چون سه سر جنگ سید ... از دو دم اخترش افشان بخراسان نامم

گر گشاده از دل سنگی دو دو چشمه کنم ... من بسی بحر از عیسان بخراسان نامم

از دو انگشت دو نوک قلم صدر امام ... ده ده و چشمهٔ حیوان بخراسان نامم

پایهٔ منبر او بوسم و بر سر کسی هم ... که درین ناحیه نقصان بخراسان نامم

گر زمان نام از احداث زمان تنگ تنم ... گز معالیش گر زمان بخراسان نامم

من که خاقانی ام از نقل سخندانش سوم ... بخدا کافسر خاقان بخراسان نامم

بخراسان شوم ان شاء الله ... آن ره آسان شوم ان شاء الله

چون طرب در دل و دل در ملکوت ... ز جهان شوم ان شاء الله

خضر بستان کده و بر ره من ... خضر دوران شوم ان شاء الله

این ره از کوه نشینان بگذر ... باد آبان شوم ان شاء الله

عیش آن بادبرستان ز شکوه ... کوه سیلان شوم ان شاء الله

تیغ آزاد کشد کوه بتیا ... نوح طوفان شوم ان شاء الله

ملک دولت طلبم و افسر عقل ... نوک سلطان شوم ان شاء الله

تا زند چتر سیه بخت سپید ... ابر نیسان شوم ان شاء الله

چه نشینم به ره با خانه ری ... بخراسان شوم ان شاء الله

غنچه لب چو بچکم خارستان ... بگلستان شوم ان شاء الله

همه سر عقلم چون عزم کنم ... همه تن جان شوم ان شاء الله

خاک شوره شده ام جهد کنم ... کآب حیوان شوم ان شاء الله

بکشم دیو و لیها بسفر ... تا سلیمان شوم ان شاء الله

چون صفایا همگان ز اشک طرب ... تر گریبان شوم ان شاء الله

چون شکر فان ره از کر و سفر ... خشک دامان شوم ان شاء الله

تنگ افغان شدم از دیده گریان ... شکر افشان شوم ان شاء الله

گر چو نرگس یرقان دارم باز ... گل خندان شوم ان شاء الله

ساکن زردم شده معلول تو قست ... تازه ریحان شوم ان شاء الله

چشم یارم همه بیماری و ناز
همه درمان شوم انشاء الله

عوض آورد بگویم چو سرو گفت
که به پایان شوم انشاء الله

شب فراگفت که سرسامم گذشت
من پس آن شوم انشاء الله

چون ز شربت به جواب آمده ام
به ز هجران شوم انشاء الله

بز تو ور ز جواب آیم [illegible]
رغم خصمان شوم انشاء الله

در فرو رو چو مرغ آیم باز
مرغ پران شوم انشاء الله

نه نه تا حکم آتابک چه رسد
تا به فرمان شوم انشاء الله

کرده پدر رخصه کنم نیت طوس
خوش و شادان شوم انشاء الله

بر سر روضه معصوم رضا
شبه رضوان شوم انشاء الله

گرد آن روضه چو پروانه شمع
مست جولان شوم انشاء الله

بتعریض گفتی که خاقانیا
چه خوش داشت نظم روان عنصری

بلی شاعری بود صاحب قبول
ز ممدوح صاحب قران عنصری

بمعشوق نیکو و ممدوح نیک
غزل گو شد و مدح خوان عنصری

جز از طرز مدح و طراز غزل
نکردی ز طبع امتحان عنصری

شناسند افاضل که چون من نبود
بمدح و غزل در فشان عنصری

که آن سحرکاری که من میکنم
نکردی بسحر بیان عنصری

مرا شیوه خاص و تازه ست و داشت
همان شیوه باستان عنصری

ز ده شیوه کان حلیت شاعریست
بیک شیوه شد داستان عنصری

ز تحقیق گفت از ده و نظم ده
که حرفی ندانست از آن عنصری

بدور کرم بخششی نیک دید
ز ممدوح کشورستان عنصری

بده بیت صد بدره و برده یافت
ز یک فتح هندوستان عنصری

شنیدم که از نقره زد دیگدان
ز زر ساخت آلات خوان عنصری

اگر زنده ماندی درین کور بخل
حسک ساختی دیگدان عنصری

نخوردی ز خوان [illegible] این دونان
بری داره چو استخوان عنصری

ببوی دونان جیش دونان شدی
ز دی بوسه چون بر زبان عنصری

ز تیر فلک شرحستی نداشت
چو من در سپاه بیان عنصری

ز نی و دو پاش دو شاخی نداشت
چو من از دو شاخ بیان عنصری

نبوده ست چون من که نظم و نثر
بزرگ آیت خرده دان عنصری

بنظم چو بیرون و نثر [illegible]
نبود آفتاب جهان عنصری

ادیب و دبیر و مفسر نبود
نه سحبان یعرب زبان عنصری

چنانکه این عروس از در چشم [illegible]
بزر بود خرم روان عنصری

وهم مال و هم شاد باشم کنون
نشد زنده و شد شادمان عنصری

بدانش بر از عمر [illegible] رفته بود
بدولت بر آن آسمان عنصری

بدانش توان عنصری شد ولیک — بدولت شدن چون توان عنصری

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری — دور از جهاو ران نگارم تماشای ری

در خون نشسته‌ام که چرا خوش نشسته‌اند — این خوانده کاران خلد برون از سرای ری

آنرا که تن ز تاب و هوای ری آوریم — دل آب و جان سوا شد از ابتلای ری

ری نیک بد و لیک صد ور شر غلطم — من شاکر صد ور و شکایت فزای ری

نیک آمدم بری بد ری چون بجای — ای کاش و ای که جگر دهم بجای ری

عقرب نهند طالع ری من ندانم این — دانم که عقرب تن من شد لقای ری

سر دست زد بر عقرب و از بخت من مرا — تنها نکردم او ز زهر جفای ری

ای جان ری فدای تن پاک اصفهان — وی خاک اصفهان حسد توتیای ری

از خاص و عام ری همه انصاف دیده‌ام — چو رست از اب و گل جان گدای ری

میر منشد و صدر منشد و پناه من — سادات ری و ائمه ری و اقربای ری

هم لطف دیده قبول و هم اکرام یافتم — زاهد ری و فاضل ری و اولیای ری

از بس نکات که داده و تمکین که کرده‌اند — خشنود هم از گدای ری و از گدای ری

چون نیست رخصه سوی خراسان شدن مرا — هم باز بس نشوم نکشم بس بلای ری

گر باز رخصم سوی تبریز شد اجازتیست — شکر آنکه گویم از کرم یا ثنای ری

ری در قفای جان من افتاده و کشیده — جان می برم که تیغ اجل در قفای ری

دیدم سحرگهی ملک الموت را که پای — بی کفش میگریخت ز دست وبای ری

گفتم تو نیز گفت چو ری وسب برکشاد — بی کفش ضعیف چه باشد بپای ری

در رثاء فخرالدین ابوالحسن

گو دلی که ماند کس همدم بوده بس — از جهان زو بوده‌ام خشنود و بس

مرغ دیدی کو رها بیند دانه را — محنت این دل را جهان بربوده و بس

من ز چرخ آنگون نان خواستم — او جگرها جای من فرموده و بس

چرخ بر من علید گر دو سر نهم — ماه نو صلح تن بنموده و بس

من ز کام حبشیان او در قحط سال — او بجای باده می پیموده و بس

ز آتش دولت چه درشب را قران — گرمی نادیده و دیدم دوده و بس

مایه سلوت بغربت شد ز دست — دل ز بان افغان و محنت سوده و بس

تا بیتبر برنهم در و چیندم حاصل آن — نیم نان و آب مهران روده و بس

زیر خاک آساید آنکه از تخم ناست — تخم صحم در زیر خاک آسوده و بس

چون برو ید تخم تخت ... کشد — تخت و آتش که بر سر بر بوده و بس

آتش از دست فلک سوده هست — کو به پای غم چو خاکم سوده و بس

عودی خاک آتشین اطلس کنم — ز آب و خون آگین مژه پالوده و بس

گرچه غم فرسوده دوران بدم — مرگ فخرالدین مرا فرسوده و بس

بر سر خاکش خجل نشست چرخ — نیم رو خاکین خون آلوده و بس

در کف بخت بلندش ز انتها — صفت وستبوا زپیدا دیده‌ام
میوه شاخ فر چتر فلک — هم بباغ فلک آن را دیده‌ام
گوهر کان فریدون شهید — بر فراز تاج دارا دیده‌ام
عصمة الدین صفوة الاسلام را — افتخار دین و دنیا دیده‌ام
مصر و بغداد وست شروان تا در — هم زبیده هم زلیخا دیده‌ام
از زبیده و صفا در شخص او — هم خدیجه هم حمیرا دیده‌ام
آن خدیجه سیرتی کز سیرتش — بازوان قدر زهرا دیده‌ام
آستان حضرتش را از شرف — صخره محراب اقصا دیده‌ام
رابعه زهدی که پیشش هیچ وقت — هفت مردان را بجا دیده‌ام
خوان آنگاه بیشش را از صفا — خانگاه از چرخ اعلا دیده‌ام
بر دل مومنین و جان مومنش — مهر و مه در دین مهیا دیده‌ام
آینه توفیق و ساده سیر فست — ساده در اشیا دو سیما دیده‌ام
چشم را از دیده از نور حضرتش — تا ببیند آن که عبدا دیده‌ام
موسی ام کانی انا اسم یا اسم — نور پاک و طور سینا دیده‌ام
هر که در معنی و چشمش خیره ماند — زانکه من نور تجلا دیده‌ام
حضرتش را هم بنور حضرتش — بر چهارم چرخ عیسا دیده‌ام
نور خورشش حق تعالی را بچشم — هم بفضل حق تعالی دیده‌ام

مه پاشنگ از خاک راه کهکشان — گل گرفت و خاک او اندود و بس
گفتم ای چرخ این ستم چون کرده‌ای — بس نگون ما توسنی ما خواند و بس
هم ز غدر خود تظلم کرد چرخ — کان تظلم گوش من بشنود و بس
بوالعباس دین طلب از شیخ را — انفاس ملکش بود آزرده بود و بس
مدحی دین بود لیکن چون بیخ — بر دل بیمارم او بخشود و بس
جای وجان ما یکین و حضور — راحت روح من او افزود و بس
گرچه در بتر بر دارم دوستان — دوستی جانست که برآسود و بس
بعد ازین در خاک بتر برزم جگا — کاب روی کار من او بود و بس

بندقی هیچ شاه میگویم — گو بگی وصف ماه میگویم
بلکه فرزدور دار خانه بجل — غنچه از پیش گاه میگویم
ذره در بارگاه خورشیدست — سخن از بارگاه میگویم
مور در پیش گاه جمشیدست — صفت عدل شاه میگویم
خاطرم وصف او ندارد گفت — گرچه سر چند گاه میگویم
بازپرسید تا مناقب او — گوییا گر بر چه راه میگویم
نور بخمبرش همی خواند — پاش سایه اله میگویم
نقش مطلقش همی خواند — داور دین پناه میگویم

کعبه هست ایوان خسرو کشور … — منظر عالی را هویدا دیده ام
کعبه را تا شد که تو در حرم — در حرم شهباز بیضا دیده ام
مرزبان این شاهباز فلک را — ساعد اقبال ماوا دیده ام
گر کند شهباز مرغان را شکار — من شکارش جان دانا دیده ام
دوش دیدار منو چهر فلک — زنده در خواب هویدا دیده ام
چند بارش دیده ام در خواب لیک — طلعتش زین بار زیبا دیده ام
هم درین ایوان نو بر تخت خویش — تاج دار و مجلس آرا دیده ام
لوح پیشانیش را از لوح نور — چون ستاره صبح رخشا دیده ام
اندر ایوانش روان یک چشمه آب — با درخت سبز برنا دیده ام
چشمه پنهان در حجاب و بر درخت — دست دولت شاخ پیرا دیده ام
یک جهان دل زین درخت و چشمه ها — جمله را عیش مهنا دیده ام
گفتم ای شاه این درخت و چشمه چیست — کین دو را نور هویدا دیده ام
گفت نشناسی درخت و چشمه را — کز گرشان برتر نیها دیده ام
چشمه با نور و درخت اخضرش — هر دو با هم سعد و اسما دیده ام
اصطفا نابت صفات آن درخت — فوقها فوق الشمس یا دیده ام
گفت شاهم کز درخت و چشمه سار — دیده را جای تماشا دیده ام
منظر گز بانو و فرزند اختسان — چهره ملکت مطرا دیده ام

بیز

رسول کاینات احمد شفیع خلق ابو القسم
جمال جوهر آدم کمال گوهر هاشم

براه عاشقی شرط است راه عقل نا رفتن — چو در ره عشق پیش آید بجد جان پیشوا رفتن
بکوی عشق هم عشقست رهبر زانکه مردان را — بامر پادشاه شاید بجد در پادشا رفتن
دلارا را به بیکس نه زان راهی که تن خواهد — که نزد عاشقان کفرست الا آن سو رفتن
هنرمندستان اصل شو برای مردم معنی — بچین صورتی پاکی سبا مردم کیا رفتن
دل اندر بند جان نتوان بوصل دوست پرداختن — بت اندر آستین نتوان بدرگاه خدا رفتن
طریق عاشقی چه بود بدست خود ز خود رستن — بفتراک عدم بستن بدنبال فنا رفتن
گر از سوز کشش در سوز سر دلبران بودن — گر از راه صفت در صف اصحاب صفا رفتن
چو من دلدار ترا در دست تا کی ناله زاری — عجب آسا گرت با دست تا کی … رفتن
هنوز اندر بیابان باشی این ساعت که جانت را — ازین کرخ فنا باید بغداد بقا رفتن
بزرگ نفس گوی از خاصه عشق گذشت اینجا — رفیق بو لهب بودن طریق مصطفی رفتن
درین منزل رسد بازان بپای ساز قافله — که ره پر لشکر جادوست نتوان بی عصا رفتن

مدار عالم خلقت مراد خلقت آدم
قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم

اگر پای طلب داری قدم در نه که در راه انک — کمال ره نمایان را قلم در کش که تا داد انک
نخست از عاشقی خود را براه جست اوکن — که خود را نجا نداند کی کم گشته را

بسر بازی توان دیدن بساط بارگاه او
سری چه بود بر دو در باز کند در کوی وصل او
ترا چون عشق او پذرفت دعوی دو عالم کن
چو دار الملک جانت را بمهر مهر آو بینی
تو در چاه تحیر مانده و ز بهر خلاص تو
برون تاز اسب همت را کجا بردن آرین
بیا آهی که چون از تنگنای لب رها گردد
ز صف تعزیر خیز و در جمع صفا مگذر
بغفلت گر ز خاقانی گناهی در وجود آمد

اگر داری سر این سر دران بارگاه آنگ
سری را صد سر است و هر سری را صد کلاه آنگ
که بر تحقیق این دعوی قبول او گواه آنگ
مترس از زحمت غوغا بمیدان پادشاه آنگ
خیال او رسن در دست بر بالای چاه آنگ
و گر جوب آتش خواهی هم آب و هم گیاه آنگ
ترا گوید بر کیوان مگر کابوان او آنگ
که از زندان سلطان دل سپاه اندر سپاه آنگ
باستغفاران خرده بزرگی عذر خواه آنگ

حریف خاص او ادنی محمد کز پی جاهش
سرا هنگان کونین اند سرهنگان درگاهش

شهنشاهی که در یع شرع هم بالای آن آمد
ز درگاه قدم در تاخت سبع و نقش آسمان
ملایک بار و او در لوای عصمت او شد
بدست لا اله الا که نشادروان الا الله
تبارک خطبه او کرد و سبحان نوبه او زد
کبوتر پرده او دانست سایه خیمه او شد

قدر دستی که فرق عرش زیر پای او آمد
ابد دستور او گشت و ازل مولای او آمد
خلایق بانواحز در رکاب پای او آمد
که توقیع رسول الله سپه طغرای او آمد
لعمرک تاج او شد قاب قوسین جای او آمد
زبان گشته بر زهر سم کو پای او آمد

چون همشیره با شروان رسید
آسمان سترا ستاره همتا
کعبه را ما در عالیت و من
گرچه اخبار زنان تاج دار
از فرنگیس و کتایون و همای
از صفا وصف زبیده خوانده‌ام
کافرم گر چون تو در اسلام و کفر
گر بوی طبع گفتستم مدح تو
مدح تو حقست و حق را با دلت
پشت آرم نام نزد از شفیع
پشت آرم نظم قرآن را شفیع
پشت آرم کعبه حق را شفیع
پشت آرم مصطفاهی را شفیع
پشت آرم جان ارش را شفیع
پشت آرم هفت مردان را شفیع
پشت آرم جان افریدون شفیع
پشت آرم جان فخرالدین شفیع

کار شروان دست بالا دیده‌ام
در تو اقلیدا نه همتا دیده‌ام
محرم این کعبه ام تا دیده‌ام
خوانده‌ام چون در کتب بهاده‌ام
باستان را نام و آوا دیده‌ام
ور کفایت رای زبا دیده‌ام
هیچ با تو خوانده ام یا دیده‌ام
کعبه را دیر حلیبا دیده‌ام
قاب و قوسین او ادنا دیده‌ام
کش عطابخش و توانا دیده‌ام
کز همه عیبش مبرا دیده‌ام
کاسمانش خاک بطحا دیده‌ام
کاسم او یاسین و طاها دیده‌ام
کز پی شان عز و الا دیده‌ام
کز دو عالمشان تبرا دیده‌ام
کز جهاندار یش طغرا دیده‌ام
کز شرف کسریش مولا دیده‌ام

گز پی چه رخصتم خواهی ز شاه / کین سفر دل را تمنا دیده ام
دل درین سوداست یک لفظ مرا / چون مفرح دفع سودا دیده ام
دولت جاوید بادت کز جلال / جاه تو جان سوز اعدا دیده ام
تا ابد بادت بقا کاعدات را / تشنهٔ مرگ مفاجا دیده ام
بهترین نذر و زهی درگاه را / تحفه این ابیات غرا دیده ام

غزل [illegible] فی نعت السید [illegible] ابو [illegible] ناصر الدین

دلا از جان چه برخیز و یکی برخی جانان شو / بلای عشق را گر دوست داری دشمن جان شو
خود را از سر غیرت فدای خاک ایشان کن / سوار از بن دندان حریف آب دندان شو
ترا هم کفر و هم ایمان حجابست از تو بگذر / نخست از کفر بیرون آی پس در خون ایمان شو
اگر در پیش کاخ او سواریت آرزو آید / چو طفلان خوابگه بگذار و زهی مردان میدان شو
گرو تنبرنگ ور تازه و تو خود را خاک میدان کن / ور او چوگان بکف گیرد تو آنجا گوی غلطان شو
بر چوگان او چون گوی گردون گرد سرگردان / چو با غیری رسی ساکن تر از کوی گریبان شو
ترا یک زخم پیکانش ز صد تیر برون ارزد / بعید ورنه استقبال آن یک زخم پیکان شو
چو در جایی همه او باش چون از خاک جایی / چه داری آرزو آن کن چه بینی خوبتر آن شو
تو آن بشنو که مرغ شوم خواهد بوم ویرانه / گرت گنج دل آباد است سوی گنج ویران شو
تو بیرون از حرم زانی که خاقانیست ... / ز خاقانی برون آی و غلام خاص خاقان شو
دگر خواهی ازین منزل امان از سوی خود ... / امانت دار یزدان ... دار حسان شو

قلم یگانه بود از دست گوهربار او لیکن / قدم یگانه لطف جهان پیمای او آمد
شب خلوت که موجودات بروی عرضه کرد ازل / جهان چون ذرهٔ در دیدهٔ بینای او آمد
مهیا کرد پنج ارکان ملت را چهار ارکان / که هر یک جدولی بودند کز دریای او آمد
کنون چون ناصر الدین کیست کز تهذیب آن را / ز بعد چار تن در چار بالشهای او آمد
سراندازی که تا بود از برای گردن ملت / نظام عقد شرع از کلک گوهرزای او آمد

امام شرع و سلطان طریقت ناصر الدین آن / که تا رایات او آمد نگون شد فرق بد دینان

ابو اسحاق ابراهیم کاندر جیب اقبالش / بیک ذره کی سنجد سپهر و هفت اجرامش
بدان زنده که او دارد طراز خلقت آزر / که نقش زنده گشت از نیز زنده خامش
بطفلی بت شکست از عقل و در بتخانه هوشش / بر آمد اختر اقبال و دید و هم نشد رامش
بلی در معجز و برهان براهیم این چنین باید / که نه صیدش کند اختر نه دامی گیرد اصنامش
اگر دجال شکل سنگ زد در کعبه جاهش / هم اکنون رافت گردون بگرد نقش ایامش
که بود آنکس که پیل آورد و قصد بردر کعبه / که در غش سنگ باران کرد و دوزخ شد سرانجامش
گرفتم کاتش نابیت قدح حاسدان در وی / حوالتش نام او داند که باسوز اندامش
من اندر طالعش دیدم سعادت تهادی دانم / که گر اندرسین زنده هستی همین کنی احکامش
چه باک از یک جهان خصمت آنکس را که گر خواهد / جهانی نو پدید آرد جهاندار ازلی کامش
دریغ گنجهٔ خرم که اکنون جای ماتم شد / که از هر چنین صدری فراق افتاد در جامش

اگر در جنبش آید باز خاک او عجب نبود / کزین کوه شریعت بود چندین گاه آرامش

بنالد از زبان حال هر صبح این همی گوید / کسی کان بار ما کم کرد کم باد از جهان نامش

زهی صدری که حضرت را کیانغز این همی خواند

نگر کانکس که جان دارد چه نغز این بر زبان راند

مبارک حضرتا ایام در ظل تو آساید / مقدس خاطرا اسلام را رای تو آراید

روان صاحب الاعراف متوقف تا بخشش / میان دوزخ و فردوس تا رایت چه فرماید

کسی کز خیل اعدای تو شد بد روزگار او / قضا چندان همی آید قدر دندان همی ساید

بفرساید ز سوز دعوت تو سد اسکندر / چه باشد جان ماجوجی کز آن آتش بفرساید

حسودان تو گر چه دیگها پختند می دانم / که در دی نیست آن چیزی کز شهری شمار آید

حدیث نقل اول حرف ولون ظرف سرحابش / چو گفتم در دل خدمت کنون گفتن چه فرماید

عروسان سر کلک تو در پرده شد بدار من / مرا هم هدیه باید که هر یک پرده بگشاید

من این یکچند طراز ندم بدندان گردن آرای / عروس آخر چو هدیه دید دانم روی بنماید

چو یزدان وحی کرد از غیب سوی کل فی شایست / اگر تو سوی خاقانی فرستی نامه هم شاید

اگر ذات تو یزدان وار فیض فضل نی راند / ضمیرم نیز نحل آسا شفای جان همی زاید

بجان تو که گردون را ولی عهدیست جاه تو / اگر در عهد تو چون من سخن دانی بدست آید

سخن پیرایه کهنه ست و طبع من مطرا گر / مرا نبایی استادی کزین سان کهنه پیراید

الصبوح الصبوح کامد کار / النثار النثار کامد یار

کاری از روشنی جواب خزان / یاری از خوش دمی چو باد بهار

چرخ بر یار و کار ما بصبوح / میکند لعبتان دیده نثار

جام فرعون سنه اندر آر که صبح / دست موسی برآرد از کهسار

در سفاین خم آتشیست که هست / عقل حراق او و روح شرار

در کف از جام خنک بت بنگر / بر رخ از باده سرخ بت بنگار

خاصگان بار بست برده گام / خاصه دوران گشاد رشته کار

مرغ دل یافت دانه سلوت / برق می سوخت کشته تیمار

شار شکست و زعفران در جام / بس خط جام چون خط طیار

گر ندروان بزم و کوزه جام / گر سمن زار بشکفد گلزار

این این الکووس والاقداح / این این الشموس والاقمار

بمغان آی تا مرا سپنی / کز حبل المتین کنم زنار

عقل اگر دم زند بدست میش / چون زره برد بان زنم مسمار

خواجگان سنت مغان بی رد / وز بلورین رکاب می بگسار

عجب این رکاب می کو بی / کاید از ماه نو شفق دیدار

می کشد عقل را بزیر رکیب / چون رکیب گران کشد اوار

آفتاب ار سوار شد بر شیر / مست می شیر و آفتاب سوار

جرعهٔ گر باسمان بخشی — شود از خفتگی زمین گردار
ور زمین را دهی دمی جرعه — گردد از مستی آسمان رفتار
میکند در طبایع اربع — ظلمات ثلث را انوار
ساقی آرد که خمار شکن — نقع شکرین زدانهٔ انار
نار به نقل چنین شراب خوریم — نقل انار بینی از لب یار
تیغ خونین کشیده کافر — زخم گوید که جاهد الکفار
گر بهشتی رسی وصی ببرد — نرسد دست بری باذار
بر فلک شو ز تیغ صبح مترس — که نترسد ز تیغ دم عیار
بر فلک خوانچه کن بهشت وی — ز اختران خواه و نه زخم خمار
ماه نو کن قدح چو دست توان — ور شفق گیر می چو هست بیار
باثریا نه خوشه عنبست — دست برکن ز خوشه می بفشار
مار گزروی ز هر خاک خورد — ریزد از کام زهر چون او بار
نحل کاب عنب خورد بر تاک — بارد از لب شراب نوش گوار
مثل جام و پارسایان هست — لب دریا و مرغ بوتیمار
پارسا را چه لذت از عشرت — خنفسا را چه نسبت از عطار
لیکن ار کس حریف پند ازی — عقل طعن آورد درین پندار
یا اگر گوئی اهل دل کس هست — گویدت دل خطاست این گفتار

هرکه

هر که جوید محال و نا ممکن — هست ممکن که نیست زیرک سار
گر تو در دهر سم دمی جوئی — در ره جست کم کنی هنجار
بخطایی که بگذرد بر و سم — عاقلان را سزاست استغفار
دوست کانی بهفت مردان بخش — مزد مهوش کن و بخضر سپار
از رکابی قدح هر وقت — جرعه کن بجا کیان ایثار
بس بس ای دل زکار آب که عقل — هست از کار آب او بیزار
مدت لهو را غنت انجام — بادهٔ نیک را بدست خمار
هر طرب را برابرست کرب — هر جبین را مقابلست یسار
سنگ را آب برد مدز شکم — آب را سنگ در فتد بزبار
یک فرح را هزار غم زبس است — که پس یک سیم صف است هزار
هر چه زین روی گفتنی یکیست — بر دگر سوی اوشش است و چهار
کاد عنبر نگن بهمت تست — خر بربط بر پشمین افسار
دل تصاد بر خانه نظرست — شهد الله نبشته گرد عذار
جز غفلت مرهم دل ریش — تیغ رو زرست صیقل شب تار
چنین ربابیت دست بر سر عقل — از دوم وصل تو تظلم دار
همچو دف کاغذینش پیراهن — همچو چنگش بلاس پیشلوار
باده را بر خرد مکن غالب — دیو را بر ملک مکن سالار

چند خواهی ز آهوی سیمین ... گاو زرین که می خورد گلنار
گر بود زان می خورد زهره گاو ... خاطر گاو زهره شیرشکار
هم زمی دان که شاه باز خرد ... کبک زهره شود بسیرت سار
از من آموز دم زدن بصبوح ... دم مستغفرین بالاسحار
جام کیخسرو است خاطر من ... که کند راز کاینات اظهار
سلسبیل حلال خور زین جام ... از حمیم حرام شو بیزار
فیض ابن السحاب خور چو صدف ... حیض بنت العنب بجا بگذار
شیر پستان شیر خورد ستی ... حیض خرگوش را مخور زنهار
زاب رنگین حباب عقل مساز ... شعله نار پیش شیر میار
بول شیطان مکن بقاروره ... پیش چشم طبیب عقل مدار
عیش اسلاف در سلامت دان ... گل سیراب در سراب مکار
لهو و لذت دو مار ضحاکند ... هر دو مغز خوار وی گناه ازار
عقل و دین شکر ز بد و نبند ... که برار زندازان دو مار دمار
گر چه خاقانی اهل حرفت نیست ... باد در بانش مست دست افزار
نیست چون پیل مست معرکه لیک ... عنکبوت نیست روی در دیوار
سار مسکین چو نیست چون بلبل ... روی ارغنون زن گلزار
لاجرم شاید ار بسته چو ... زنگل چار پاره زن شد سار

دیده بانان این کبود حصار
روز کورند یا اولوا الابصار

چرخ جهان چو خندق گلبن ... کاتش خندقیست گرد حصار
رخش همت برون جهان چو مسیح ... زین پل انگیخت آتش بار
ای زبر کار امر نقطه کل ... تو لنی بدون شد از پرگار
همچو پرگاری از دو رنگی حال ... یک قدم ثابت و دگر سیار
کیست دنیا ز نیست در خانه ... چیست در خانه زن غدار
هفت پرده است و ز انیاب دو رو ... همچو دار القمامه پس الدار
عقل بکرست و اختران ثیب ... ثیبات انذ حاسد ابکار
دست کنجه مکن به پیش فلک ... که فلک کاسه ایست خاک انبار
گر بمیزان عقل یک درمی ... چکنی دست کیچه چون دینار
آز اگر جانت را نیاز دست ... زانکه آز است خود سر آزار
آز در دل سگی شود آتش ... سر که بر سگی دید زنگار
چون زمین عشر شد چه باید دو ... غصه از یار و در دسر ز دیار
لاشه چون سم فکند کس نبرد ... منت نعل بندی بیطار
نکند یاد عاقل از سولد ... نزند لاف سنجر از سنجار
چون سر از تن برفت تن نکشد ... نخوت تاج بخشی دستار



غم جام جست کایاش / بشکند خود و بس ببند خوار
همچو کوه شکستنش خوارست / همچو سیماب جستنش دشوار
آه کز بیم رستم اجل است / جیل از اسباب عمر آوار
نقد عمر تو بر دغا قانی / دهر نوکیسه کهن بازار
چمن بهین مایه برفت از دست / هرچه سود آیدت زیان پیدار
بر رخ بخت همچو موی آب / موی من نغمه کند هزار تار
بهار و شکوفه خوش سازد / نخل موسیچه لحن موسیقار
در عروس گل عجب نبود / گر بخا کند دست چنار
روز دولت برادر بخت / چمن رفو کر پسر عم قصار
بخت برنا و فایه پیر عسرت / چشم چینا طلایه رخسار

بخ بخ ای بخت خفته ای دلدار / هم وفا دار و هم جفا بردار

من ترا زان پسر جهان جوان / تو بدین سر سرم گرفته کنار
طفل سی خواندست ای بالغ / مست می گفتمت نه ای هشیار
من ترا طفل خفته چون خوانم / که تو بس خواب دیده بیدار
یا شبانگه لقات چون دانم / تو چنین تازه صبح صادق وار
دست بر شیر زن کرت گویم / کان بهین عمر رفته باز پس آر

تو در خطا جوانی سال / آوری خط محو کرده پار
گرچه بخشم بدست مرد از جن / نپذیری و بس سکی پیکار
من ز بی کاری ار چه در کارم / بسلاح تو بیکنم پیکار
سر نیزه زد آسمان در خاک / که تویی آفتاب نیزه گذار
شهره مرغی نه شهربند قفص / قفص آبنوس لیل و نهار
طیرانت چو دور فکرت من / پران زین متونس دوار
عهد نامه وفات زیر پوست / گنج نامه بقات در منقار
دانه از خوشه فلک خوردی / که چو سیراب گشت ماند زار
تو ز آب حیات سیرابی / که چو ماهی در آبی از پردار
چه بدی گر عروس ملک مرا / خبر آور توپی و نامه سپار
گلبن تازه و نیست ترا / چمن گل نخل بند و تیز خار
شاه باز سپید روزی از آنک / شوی از زاغ شب سیاهی نار
اینت شهباز گر به چونی / صید نسرین کرده نهار
کر مرا در سر ماه باد و امام / بیکی سال داده دیدار
دو امام زمانه رکن الدین / دو قوس رکن کعبه اسرار
بو الات این دو رکن شریف / هم لنگ کنم هم استظهار
گر بعمر دو باره هست مرا / خدمت هر دو رکن بدر فتار



آری این دو لطیف سال آورد | چه عجب سال دولت آرد بار
دو فتوح است تازه در یک وقت | دو لطیفه ست سفته در یک تار
هر دو رکن افسر وجود آرای | هر دو رکن اختر سعود نگار
شده م از سعد اتصال دو رکن | فالی السیر از آفت اشرار
این چو رکن هم لطافت باشی | وان چو رکن زمین خلافت دار
هر دو رکن چهارم و دوم اند | آدم مجتبی و عیسی بار
و هم این رکن چون مقوم عقل | چار ارکان جسم را معیار
کلک آن رکن چون مهندس عدل | پنج ارکان شرع را معمار
این ز خوی حاکمی ملک عصمت | وان ز رزی عالمی ملک مقدار
نام خوی زین چو زر رسی تازه | کار رزی زان چو نقد خوی عیار
روی این در رسی آفتاب اشراق | خوی آن در خوی او رمزد آثار
رکن خوی حجر سانی توفیق | رکن رزی صدر بوحنیفه شعار
با وجود چنین دو حجت شرع | رزی و خوی کوفه دان مقر شعار
رزی از علم رکن خوی در ب | تا خوی سرو شد انکه اب کار
این حدیث بی کند تلقین | وان علوم وحی کند تکرار
مجلس هر دو رکن را خوانند | کعب احبار و کعبه اخیار
هر دو مفتاح در فرز انفتاح | هر دو سردار و علم را جندار

دو علی عصمت و دو جعفر جاه | این یکی صادق آن دگر طیار
در نسیم جعفر از سخن رانم | برمک از شرم آن دارد عار
هر دو از هیبت بت بدو وقت | همچو گل خاضع و چو مل جبار
هر دو برجیس علم و کیوان حلم | هر دو خورشید جود و قطب وقار
شرع را زین دو قطب نگریزد | که فلک راست هر دو قطب مدار
هر دو چون کوه گنج خانه علم | هر دو بحر از درون ولی ز حصار
بحر و کوه بین کنون پس از آنک | کوه در بحر دیده ای بسیار
هر دو در زنبور خانه شهوات | کرده غارت چو حیدر کرار
چون علی کابنه نگاه کند | دو علی حرز بوحی علم گزار
هر دو رکن اندرائی دل من | عمران چون مراعی عشار
این تبسیر ز آب چشمه خضر | کرده جلاب جان من تا بار
آن بری قالب مرا چو مسیح | داده تریاک جان من تیمار
این مرا زایر آن مرا عابر | این مرا مخلص آن مرا دلدار
چه عجب کامدست ذوالقرنین | بسلام بر من اندر غار
بر در شاه بر رو تو بری | آمد الب ارسلان مدادش بار
شاه سنجر شدی بهر هفته | بسلام دو کف کر کیمیا ر
شمس نزد اسد شود مادام | روح نزد جسد رود هموار

کنم از مدح و خدمت دو امام … روی چون زر از محمد ابزار
گر گرمشان بعطسه مانند است … کابد احمد واجب آخر کار
گرچه قبله یکیست خاقانی … ری و خوی دان دو قبله زوار
ربع مسکون بشکر برگردی … هم بشد گفته عشری از معشار
صدر و فخر صدور تاج الدین … کوست فخر صدور و صدر کبار
خلف صالح ابن صالح … که سلف را بذات اوست فخار
خیر اکرام اسقطش کردم … نیر اعظم و آیت دادار
چون خط جود خوانی از اسراف … چون دم زهره اسنی از اخبار
تاج را طوق دار مملوک شد … مالک طرق و مالک دینار
تیغ گردون دهان گشاده بماند … پیش تیغ زبانش چون سوفار
هو روح الوری ولا عجب … فالیواقیت مهجة الاحجار
دل پاکش محل مهر منست … مهر کنف بیت جای مهسار
مهر او تازه هم ز مصحف دل … چون ده آیت نیفکنم بکنار
تاج دین جعفر و ابن نجیبست … این بهین درجه وان بهینه شکار
تاج دین صاعد و ابن علیست … سر کتاب واقف نظار
عقل پاکان نفس ده کراین … بر از این بیت در ثنا گفتار
هستم این چار حرف و تاج سه حرف … بسم نیز هم سه حرف و الله چهار

این یمین مراست جای یمین … وان یسار مراست جهر یسار
شمس ملک آمد و ظلال ملوک … عید گوهر شده و بلال نثار
امدح العید والهلال معا … بقریض نتیجة الافکار
مذ رأیت الهلال فی سفر … صرت افدی بهلة الاسفار
تا بدیدش گرفته ام روزه … جز بیادش نکرد وام افطار
کنت بالری فاستفت علی … من عواری سحائب المدرار
فارتقاه فی بفیض همته … کار تقاه الریاض بالامطار
او قضی بالنوال سولی و طرا … قضیت بالثناء له اوطار
زنده ماند از تعهد چو منی … نام او بالعیش والا بکار
ابو از سنبل ثانت جز بید … نه بلشکست نام زنده بتتار
ناری از رای او چو بعد اوست … از عزیزی بکرخ ماند خوار
بلکه تا زان عزیز ری حضرت … خوار صد قاهر است و قاهره خوار
اوست عیسی و من حواری او … کر حیاتم دهد بحسن جوار
خود ندارد حواری عیسی … روز کوری و حاجت شب تار
خصم خواهد که شبه او گردد … شبه عیسی کجا رود بر دار
نیک دانم که فحل دوران … دلم از چرخ مانده طبع افکار
شکند قدر گوهر سخنم … نظم هر دو بگوهر هزار

سنگ آبی که ام خاک بود / کر برد آب قندز بلعف بار
منم امروز سابق الفضلی / نتوان گفت لاحقند اغبار
که غبار براق فکر بر عرش / می رود وین چنان حسود غبار
این جدل نیست با نو آمدگان / کز دیوان من خورند ادرار
همه دزدان نظم و نثر منند / دزد را چون نهیم محل نقار
لیک دزدی که شوخ تر باشد / بانگ دزدان بر آورد ناچار
لیک غماز اوست نطق چنانک / عطسه دزد و سرفه طرار
بل مرا این مری است با قدما / که مجلی منم درین مضمار
گرچه حاسد بخاطرم زنده است / خاطرم کشت خواهد او را زار
مار صد سال اگرچه خاک خورد / عاقبت خورد خاک باشد مار
این قصیده ز جمع سبعیات / ثامنست از غرایب اشعار
از در کعبه گر در آویزند / کعبه در من فشاندی ایثار
زد قفا تنگ را قفای تنگ / وامرؤ القیس را فکند از کار
گردم اطناب گفته اند مثل / خاطب اللیل اطنب مکثار
هست طومار شکل جوی جگر / چار جوی بهشت ازین طومار
آخر نامه نام تاج کنم / که عسل باشد آخر انهار
مردم مطلقت از آن باشی / آخر است از صحیفه اذکار

تنش وین قصیده ای می خوانم / طلبش کفر کلاه میگوید
آفتابش بعید میدانم / سایه پادشاه میگوید
پشت دنیا بترک او بشکست / روی دین ترک جاه میگوید
از سر دین کلاه عزت رفت / سر دنیا کلاه میگوید
چشم بیدار شمع شد در خواب / راز با خوابگاه میگوید
وانه از کسوت خامشی دانگفت / هرکه گوید تباه میگوید
خاطرم نیست عذر می خواهم / که نه بر جا بجایگاه میگوید
هر حدیثی که شاد می شمرد / بس حدیث از گناه میگوید
اشک من چون زبان چو پنهان هم / حیلت عذر خواه میگوید
هر شبانی او که دل خاک / بر زبان گیاه میگوید
غم آن صبح صادق ملت / آسمان شامگاه میگوید
کر سواد جگر سپیده سازد / غم دل با سپاه میگوید
چشم خور اشک زان کجا شفق / راز با مهر و ماه میگوید
دانش من گواه عصمت اوست / لیکن انجم این گواه میگوید
آه کز فرقت امام جهان / جان خاقانی آه میگوید
تا شد از عالم اسعد بو عمر / علم وا اسعداه میگوید

[illegible]

حضرت ستر معلا دیده‌ام | ذات سیمرغ و نهنگ را دیده‌ام
قاف تا قافم تفاخر می‌رسد | کز حجاب قاف عنقا دیده‌ام
در صدف قربت و در حوت قفا | حضرتی کز بر وه پیدا دیده‌ام
در مدینه قدس مریم یافتم | در حضیره انس حورا دیده‌ام
حضرت بلقیس بانوی سبا | بر سریر عرش معلا دیده‌ام
چشم زرقا را کشیده وطن غیب | هم بتو غیب پیدا دیده‌ام
اینت بلقیس که بر درگاه او | چه دین را قولا دیده‌ام
اینت زرقای که چشم خضرا | محرم کحل مسیحا دیده‌ام
من کیم خواه از این خواه از عرب | کین چنین بلقیس و زرقا دیده‌ام
قیصر از روم و نجاشی از حبش | پرورش به روز والا دیده‌ام
روز خضر نام و شب جوهر لقب | پیش چنبش خادم آسا دیده‌ام
جو هر دو عنبر سپیدست و سیاه | هر دو را همگام دریا دیده‌ام
آب دست و خاک پایش را ز قدر | قنطره رضوان و حورا دیده‌ام
آن سه دختر وین دو خواهر بیع و وقف | در پرستاری جنیب جا دیده‌ام
هفت خاتون را درین خرگاه او | داد این درگاه والا دیده‌ام
پرورش بسته میان خرگاه او | شاه این خرگاه مینا دیده‌ام
بر لب بحر کفش خورشید و ابر | قرب ده زرین و سقا دیده‌ام



صدر من بین در آخر قربات | لفظ و اقتباس بانگ بکرداد
تا به روز قیام پاینده تو باد | واجب الترجیع و وارث الاقلام

در مرثیه [illegible]

گر بقدر رشوه بستی دل چشم من بگریستی | سر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی
صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا | تا به یک یک خویشتن بر خویشتن بگریستی
دیده‌ای بخت من بیدار بایستی کنون | تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی
آنچه از من گم شده گر از سلیمان گم شدی | بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی
یاسمن خندان ز نوشش زانکه [illegible] | ایمن که زین بودی یاسمن بگریستی
ای دریغا طبع خاقانی که وا ماند از سخن | کو سخن دان همین تا بر سخن بگریستی
منقذی حکمت و صد هزاران کز بعد او | گر زمین را چشم بودی بر زمن بگریستی
گوهری بود او که گر بناوانی شکست | گوهری کو تا برین گوهر شکن بگریستی
در دسر را داد مردی بی چمن پژمرده شد | ابر طوفان بار کو تا بر چمن بگریستی
شعر این از اوج رفعت بر حضیض خاک شد | چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی
کو فلک دستی که چون کلکش بهم کردی کفن | دختران نعش یک یک بر کفن بگریستی
پیش چشمش مرغ را کشتن گه آیا ستی که تا | گرنه بدی شمع در گردن زدن بگریستی
اینت مومین دل که گر پیشش کشتندی چراغ | صبح چون مومش چو موم اندر لگن بگریستی
کاشکی خورشید را زین غم نبودی در دو چشم | تا بدین چشم و چراغ انجمن بگریستی

کاشکی آدم برجعت در جهان باز آمدی / تا ببرکه آن خلف سر برده وزن بگریستی

آتش و باد و آب و خاک هم که از کهتی [illegible] / آتش از غم اندرون شدی باد از جزع بگریستی

او جهانی بود بی او فقد حکمت زمین / کو شفا ابا البنین کو تا بر و من بگریستی

کاشکی کرد این طریق بو علی کردون [illegible] / تا بر اهل حکمت و ارباب فن بگریستی

داکنون قفس بین چاوس آتشین پر / در برکشادن او آفاق گشته زیور

تیر نکنه زد زمین را شب فلک بجلوه / پرگاله زد هوا را قوس قزح بشهپر

فلکی زبال و پرش زد بر زمین که گردان / ران شد بحار رنگین زین شد سحاب اخضر

از حرف صولجان گوش از نیش او که کمان / آمد چو صفر مقفس در صفر شد مقدر

یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد / کرد اعتدال بروی حیث الشرف مقدر

بلقیسه چون سلیمان ماهی گرفت انگشتر / چون موسی از شبانی گشتش بره مسخر

عریان ز حوض ماهی سوی بره روان شد / همچون بره بر آمد پوشیده صوف احمر

ونگ [illegible] بکنه در آب گرم [illegible] / عیبش بشند و چو شد آن حله مزعفر

کوی جهان [illegible] عیشان [illegible] / کو را بحوض ماهی داد غسل دیگر

ما زنت [illegible] / بیداری روی آمد شب ها که گشت لاغر

ماما که اندرین بعید [illegible] / کا هیبت تیغ داده برکا و قرصه [illegible]

شاخ از هوا ابر [illegible] آئین عید بسته / چون کام روزه داران گشته صبا معطر

جیب کمر شکوفه کوی انگنده ست غنچه / کز باد نوبهاری اکنده شد بعنبر

قوس قزح برآمد چون نیم ز ده طوق / کز صنعت صبا شد کوی انگنده عنبر

غمناک بود و بلبل کل می خورد که در کل / مشک ست و زر و هر جا [illegible] عنبر

ماناکه باد نیسان مانند طبیبی ایرا / سازد مفرح از زر در جان و مشک اذفر

شب گشت پست قامت چون رایت مخالف / دو زست اختر قد چون چتر شاه صفدر

صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر
حصن حرم ندیدی بر قصر شاه بگذر

بر صحن باغ پروین بل بر فلک طایر / نو شش فضای گردون دیوار خط محور

کا [illegible] کوثر در حوضهای ماسی / سوده کرده طوبی با شاخهای عرعر

شاخش جلال و رفعت بر داده طوبی [illegible] / طوبی لغصن طوبی کز زین بصنعت [illegible]

هم آشیان عنقا در دامن ریاحین / هم خوابگاه خورشید از سایه صنوبر

عیسی خلال کرده از خارهای گلبن / ادریس سبحه کرده از غنچهای نستر

همچون درخت دوران او را طیور گویا / بر فتح شاه کرده الحمد [illegible] بر

قصرش چو فکرت من در راه مدح سلطان / گردون در او درکب گیتی در او مصور

جفت مقوس است او چون جفت هم ابرو / طاق مقرنس او چون فخر طوق بنگر

آن جفت را اگر وصف شد قوس و قزح طوق / وان طاق را اگر وصف شد [illegible] فلک مطبر

ادریس و چرم صدسس موسی و خضر عقبا / [illegible] فلک [illegible] ملک [illegible] دیگر

انجم نگار سقفش و در روی منزلگاهی / همچون خلیل بوالبی بخوانده از بر

خامه زده عطارد و ز لاجورد گردون / بنوشته نام سلطان بالای جفت و مجمر

ناهید زخمه مطرب و می آفتاب تابش / چنگ ارغنون ربابی پیشکل منظر

آن باره که از چرخ امسال تنگ باکها / شوم مجیح سلطان برداشته بر سر

فرمان ده سلاطین سلطان محمد آمد / بهبر عل جان محمد و عین خیال حیدر

صدی صفت شهنشاه و امت پناه داور / جان بخش چون ملکشه و کشورستان چو سنجر

شاه فلک جنیبت خورشید عرش هیبت / بهرام گور زهره برجیس بحر خنجر

ابر درفش بیرق بحر نهنگ پیکان / قطب سماک نیزه بدر ستاره لشکر

جمشید سام صولت سام سپهر سطوت / دارای زال صحبت زال زمانه داور

سردار خضر دانش خضر بهشت حضرت / سرداد روح بینش روح فرشته مخبر

یک گنجدش نگنجد در سینه گنج توران / یک سنجدش نسنجد در دیده ملک بربر

تیره بدیده دوزی خیالا جشم ترکمان / تیغش بکفر شوسی قصار جان قیصر

جز تیغ کفر شویش کاز رکه دید ایش / جز تیر دیده دوزش دوزی که دید چمبر

هر هر یک شبه به جرخست طوق وار یا / سگ طوق دار دارم در خدمت غضنفر

ای خاک درگهت را آب حیات تشنه / در آب منت تو هم بحر غرقه هم بر

تیغ تو صیقل دین لا ابل خطیب دولت / در طیلسان ورتی و طول اللسان اسمر

ز اقلاعمات فایض اقلیمهای قصه / اقلیمهای گیتی حکم ترا مسخر

ایران

ایران و ترک رسمی انجار و روم و دمنی / دی هزار نقد رسمی هست از کشور

مجذوم چون زنجبت ابرص چو سیب بهمن / کش گو هر حسامت معلول کرد جوهر

الحق ترنج و سیبی ای چاشنی و لذت / چون سیب گل بندان یا چون ترنج مشتهر

کی طرفه کر عدو شد مجذوم طرفه تران / کافی شدست رحمت زافعیش مرس ضر

افعی خورنده مجذوم ار چه بسی شهری / مجذوم خوار افعی چون رمح خویش

شاها به دولت تو صافیست خاطر من / چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر

دانم که سایه حق داند که می ندارد / در آفتاب گردش کسی چون سخن ور

خاقانیم نه واله خاقان نظم و نثرم / گویند کان عالم هیچم عیال و مضطر

زین نکتها بگیرند آبستنان حسرت / مشتی عقیم خاطر چون سقیم ابتر

زین خامه دو شاخی اندر شتا نامل / من خار و جانم وایشان زیاد منکر

ور غیبت من آید پیدا حسود م آری / چون زاغ نحسش در مردن پیمبر

ای در زمین ملت معمار کشور دین / بادی جو جهت معمور اندر فلک معمر

عشری ز سال عمرت خمسین الف حاصل / ستین و قیصر جاست برنه فلک مقدر

[illegible]

ما قصه بر تو کم و تو قصه بر آینه / ما را نگاه در تو ترا اندر آینه

تا آینه جمال تو دید و تو حسن خویش / تو عاشق خودی ز تو عاشق‌تر آینه

از روی تو در آینه جا نهاشت خیال / زین روی ناز ما کند اندر سر آینه

وز نور و صفوت لب تو آب و رخ جان
در یک مکان هم آتش و هم کوثر آینه

ای ناخدای ترس مشو آینه برست
بیخ دلم مخواه و مجو دل بر آینه

کز آه دل بسوزم هر جا که آینست
تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه

قبله مساز از آینه هرچند هر ترا
صورت هر آینه ننماید در آینه

صورت نمای شد رخ خاقانی از شکنج
برروی او ز هر صفتی
روی سرشک خورده نگر منکر آینه

در آینه در رخ بود صورتی کزو
چندین هزار صورت جان پرور آینه

از رای شاه گیرد نور و ضیا آفتاب
وز روی تو پذیرد زیب و فر آینه

سلطان اعظم آنکه اشارات او عجیب
چونان و چه نشانی کز پیکر آینه

شاهنشهی که بهر عروس جلال او
هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آینه

ز اقبال عدل بر در او جای حکمت است
کز زنگ زنگ با تو چه پیکر آینه

ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت
کز وی نمود است بهر کشور آینه

سازد فلک ز حزم تو دایم سلاح خویش
دارد شجاع روز وغا در بر آینه

گر منظر تو نور بر آینه افکند
روح القدس نماید از آن منظر آینه

گرد خلاف از بر و بر دیار خصم
بی کار ماند از آنجا تا محشر آینه

ماند بنوک کلک تو و جان بدسگال
چون در حجاب زنگ شود مضمر آینه

باشد چو طبع و مهر من اندر هوای تو
چون تاب گیرد از حرکات خور آینه

من آینه ضمیرم و تو مشتری شیم
از تو جمال جست و از او جاکر آینه

در خدمت تو تر نتوان آمدن بدانکه
گردد بسیاه روی چو گردد تر آینه

گر در دل تو یافت توانم نشان خویش
علم شود بلطف چو از جوهر آینه

طوطی صران سخن که بگویی بر گشت
هرگه که شکل خویش ببیند در آینه

گر لطف تو خرید مرا بس شگفت نیست
کاهل بصر خرند بسیم و زر آینه

ور ناکسی فروخت مرا هم روا بود
کاهل زشت را نبود در خور آینه

گر جز ترا ستودم برمن مگیر از آنکه
نا بد همی ز آهن بدگوهر آینه

شاید که یادورم دل مجروح برد است
زیرا که نیست کم ز رخ اصفر آینه

گر سیم بر جمیع بر شود دیو بر فلک
وز بهر عیب کم طلبد اعور آینه

گر شد ردیف شعر مرا آمدی بکار
مانا که خود نساختی اسکندر آینه

این را القصیده نیست که گفتم بدین طریق
گردد به نور تو افتد بر آینه

بادت جلال و مرتبه چندانکه آسمان
هر صبحدم بر آورد از خاور آینه

حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض
کز مس کند برای وی آهنگر آینه

ایضا له طیب الله ثراه

هر صبحدم شاهد جان نماید
دم عاشق و بوی جانان نماید

لب یار من شد دم صبح مانا
که سر و آتش عنبر افشان نماید

دم سرد از آن دارد و خنده خوش
که از من و لعل جانان نماید

مگر صبح بر اندکی عمر خندد
که دارد دم سرد و خندان نماید

خنده چو بسته دروی بوست واکو ... چو بادام از آن بوست خندان نماید
نقاب شکر فام بسند د هوا را ... چو صبح از شکر خنده دندان نماید
اگر بسته سبز خندان ندیدی ... نه دری فلک بین که زین سان نماید
رخ صبح قندیل عیسی فروزد ... تن ابر زنجیر رهبان نماید
فلک را بسوداند بر کتف ازرق ... یکی پاره زرد کتان نماید
فلک دایه سال خورد است ودزد ... زمین را چو طفل زمین زان نماید
سراسیمه چون سر خیانست کز خود ... به پیرانه سر رام حیران نماید
بشب گرچه پستان سپاهست برتن ... هزاران نقط شیر پستان نماید
بصبح آن نقطها فروشوید از تن ... یتیم دریده گریبان نماید
برون از پی این دو غار تن خویش ... یکی زان آمیخته کردان نماید
بشام از رگ جان مردان برین ... نه خون در شفق سرخ دامان نماید
تو می خور صبوحی تر از فلک ... که چون غول نیرنگ الوان نماید
تو دو دست دستان و هر غول هر غاین ... گران غول صد دست دستان نماید
لگام فلک گیر تا زیر رانت ... کبود استری داغ بر ران نماید
اگر بویی از جرعه بخشی فلک را ... فلک چون زمین غنچه ارکان نماید
وگر جرعه بر زمین ریزی از می ... زمین چون فلک مست دوران نماید
درار آفتابی که در اوج ساغر ... صطرلاب او جام دهقان نماید

دو اسپه درآمی و رکابی درآور ... گز و چهره صبح یک ران نماید
قدح عقده کن سالکیمی چنیت ... گز من در جهان تنگ میدان نماید
رکابیست چون حلقه نیزه داران ... که خیدی بسیدان … نماید
ببین دست ساقیان که چون رمح شاهان ... بحلقه ربایی چو چولان نماید
بشاه اختسان بین که کینه و آسمان ... ز رنگ عکس جامش دو کیهان نماید
بخواه ارغوان در سفال آتش نو ... کز آتش سفال تو ریحان نماید
شفق خواهی و صبح می بین و ساغر ... اگر در شفق صبح پنهان نماید
ز آهوی سیمین طلب گاو زرین ... که خیدی در او خون قربان نماید
صبوحی ز ناشوی جام و می را ... صراحی خطیب خوش الحان نماید
چو آبستان عقده تو جدا بکن ... درار ایچ صهبا … نماید
قدحهای چون انگشت داود آری ... پری خانهای سلیمان نماید
گران قدح را ز انگشت کرخ … ... کمرها ز پیروزه کان نماید
می احمر از جام تا خط ازرق ... ز پیروزه لعل بدخشان نماید
چو قوس و قزح جام چینی طبع ... گز و جرعها لعل باران نماید
… نا … سراست … ... که تشنیع او … نماید
ندانم خمارست یا چشم درویش ... که در چشم … فراوان نماید
ز پس گاو دو چشم در وی … ... کلاهی خراشید ز افغان نماید

نگر روز قیقال او در اند خواهد | که ظلمت زدا از شرق رخشان نماید

بجام صدف نوش بحری که عکسش | ز تف صبح ماهی چرخ بریان نماید

ببین بزم عیدی چو ایوان قیصر | که خیلش سیه پوش مطران نماید

صراحی نو آموز در سجده کردن | یکی رومی نو مسلمان نماید

قدح لب بگو دست و هم در جواب | چرا زخمه تب لرزه جنبان نماید

دو دو انگشت چو قضا داده دل | که رگ چو ید از ترس لرزان نماید

چو دو عاق فرزند لرزان که یکبار | ز آزاده پیری پشیمان نماید

رسن در گلو بربطا از جوب خوان | چو طفل رسن تاب گسلان نماید

رباب از زبانها بلا دید چون من | بلا چیده آن کو زبان دان نماید

سیه خانه آبنوسین نای | نی رو زن دوده که مبان نماید

نگر باد را چند سازد سلیمان | که باد مسیحا بز نیدان نماید

خم چنبر دف چو صحرای جنت | دو مربع امن حیوان نماید

ببین زخمه گر پیش کیخسرو زن | بکین سیاوش چه بریان نماید

نگر دین ورا قند صدا از غلو نرا | نگر کوس شاه جهان بان نماید

چو راوی خاقانی آوا برارد | صریر در شاه ایران نماید

جهان زیور عید بربند و اصبح | نگر مجلس شاه شروان نماید

رو و سبز در جایه سبز عیدی | نگر بزم خاقان ایران نماید

چو کیلیست بزمش که خاقانی آنجا | سکنه تازی پارسی خوان نماید

سر خسروان اخستان آل سلجوق | که ساسانیش تا ازل ساسان نماید

شد اختران زان روافشان نماید | که اکسیر دریای آبان نماید

برآرد ز جیب فلک دست موسی | ز ساعد ی نقد بیضان نماید

ز خورشید هم خانه عیسی آید | صحیح مسی که صعلوک خیزان نماید

ز تاریخ اکر طفل سازد ترازو | که تاریخ و زر هر دو یکسان نماید

فلک طفل خو چیست کاندر ترازو | ز خورشید تاریخ کیسان نماید

نگر خیمه سلطان انجم برون زد | که ابر خزان چتر سلطان نماید

هوا پشت سنجاب طغار کرده | شمر سینه باز خزان نماید

بد هانی سنجاب تعاش آبان | بزیغ تصویر بستان نماید

بدامان شب بار دور خزانیست | ازان صدر روز نقصان نماید

خور آسمقر انکه که نصرت پذیرد | برانگیختن آثار خذلان نماید

خزان از درخشان جو صبح از کواکب | نثار در شاه کیهان نماید

سپه دار اسلام منصور آنکه | که کمتر غلامش قدر خان نماید

سر آل بهرام کز بهر تیغش | سر تیغ بهرام افغان نماید

سکندر جهادی و خضر اجتهادی | که خاک درش آب حیوان نماید

ملک سیف الدین شاه غازی که شمشیر　کیومرث طهمورث امکان نماید
بتائید مهدی خصالی که تیغش　روان سوز دجال طغیان نماید
فلک بر در اوج چوب دور او　سکی حلقه در گوش فرمان نماید
بقبولش ز هاروت ناهید سازد　کمالش ز بابل خراسان نماید
ز باسش زمان دست انصاف بوسید　ز جودش جهان مست احسان نماید
ز یک نفخهٔ روح عدلش چو مریم　عقیم خزان بکر نیسان نماید
عجوز جهان مادر یحیی آسا　از او حامل تازه زهدان نماید
بناخن رسد چون دل بحر و کان را　که هر ناخنش معدن و نعمان نماید
ز یک عکس شمشیرش این هفت فلک　نقاوی آن هفت ایوان نماید
در ایوان شاهی در دولتش را　فلک حلقه و ماه سندان نماید
هزار بنده خنجر کوشت خوارش　عدو را که بیمار عصیان نماید
خیالی که جستند عدو را بجنگ　که هر سام سوداش بحران نماید
اگر بوی خشمش برد مغز دریا　تیمم کهی در بیابان نماید
وگر رنگ خلقش پذیرد بیابان　چو دریای نیلوفرستان نماید
وگر باد خلقش ز دوزخ جهنم　زبانی مقامات رضوان نماید
در اقلیم ایران چو خلقش بجنبد　هزار اسب در اقلیم توران نماید
بتعلیم اقلیم کمبهی ملک را　ملکشاه و طغرل دبستان نماید

تف

تف تیغ هندیش هندوستانی　علی روس در روس و آلان نماید
وگر خود فرشته شود بد سگالش　هم از سگ نژادان شیطان نماید
چو بر خنگ ختلی ضرادم بسید انا　امیر آخورش شاه ختلان نماید
بلاس افکن آخور مرکب انش　فغ خسرو تخت کرمان نماید
شبی گر شبیخون کشد تیغ چون خور　چو ماه از کواکب سپه ران نماید
سیاه فلک تیغ و مه مرکب او　زحل خود و مریخ خفتان نماید
شراری جهد ز آهن نعل اسبش　که خرافش الوند و ثهلان نماید
ز بس کاس سرها و خون جگرها　اجل ساقی و وحش مهمان نماید
لب و کام وحش از دل و روی خصمان　همه رنگ ترنج و قطران نماید
چو پیکانش از حصن ترکش برآید　برین حصن پیروزه غضبان نماید
اسد کاو و دل گرگسان کبک زهره　از آن خرمگس رنگ پیکان نماید
بر گرز سندان شکافش عجب نی　که البرز تخم سپندان نماید
تن قلعهایش پیکان و تیغش　چو قلعی حل کرده لرزان نماید
ورای ز تیغ ملک بوالمظفر　سپهر از سر عجز حیران نماید
چو روئین و اسفندیار است و مردم　بر و فتح روئین در آسان نماید
از آنکه که بالغ شد اقبال او را　عروس ظفر در شبستان نماید
در این که آیات ابیات مدحش　نه تعوید جان حرز ایمان نماید

بدیهه همی بارم از خاطر این دُر — کزو سمحصا بحر عمان نماید
از این بحر خجلت رسد عنصری را — وگر عنصری جان حسان نماید
بخندم ز نظم سه ابله اگرچه — زبان ساحر و خامه ثعبان نماید
بلی نخل خرمای مریم بخندد — بر آن نخل موسی که علان نماید
ملک منطق الطیر طبع روانم — ز زاغ مطیر که طیسان نماید
بنا نا و شاه جهان کز جلالش — سریر کیان تاج کیوان نماید
برات بقا باد در دست عمرش — نه عمری که تا حشر پایان نماید
قوی جار بنیان ارکانش چندان — که داد فلک هفت بنیان نماید

چون آه عاشق آمد صبح آتش معنبر — سیماب آتشین زد دریا و بان اخضر
آن خایهای زرین آن سقف نیم خایه — سیماب شد جو بر ز سیماب آتشین سر
مرغ ار چه زد شناعت بر صبح راست خایه — کو در عمود سیمین دارد و بر از وی زر
کوس از چه روی دارد آواز گنج بادی — کز نور صبح هیم گنج روان مشتهر
این گنج صرف دارد و آواز دو بنیان توزی — زان همچو صفر خالی و آوازه مزور
مه در هوای بابل چون یک قواره — خیاط مهر سحرش بر داشته مدور
یارب ز دست گردون چه سحر با برآید — گرنی از آن قواره کوبی کنند گمتر
چرخ سیاه کاسه خوان ساخت شب روان را — نان سپید او مه نان ریز پاش اختر

چون بخت نان زرین اندر تنور مشرق — افتاد قرص سیمین اندر دهان خاور
کوس شکم تهی را بود آرزوی آن نان — یا قوم الطعون آواز شش آمد اندر
ماناکه مست گردون دروازه بان خورشید — اجراست آن دو نانش ز انعام شاه کشور
درگاه سیف دین را نقدست خوان خورشید — او دیس زیره خوارش وار واج مسیده اور

ای کعبه جهان گرد ای زمزم رسن ور — زرین رسن طلبی چون زمزم آمی از بر

همچون دهان زمزم و دندانه باد جبهم — گر نیستی بجشم با سنگ کعبه همسر
از نور زای چشمه وهمی که چند دیدم — در چاه شهر شروان ظلمات ظلم گستر
ذره چه سایه دارد وان سایه ام ببینند — زرین رسن فرو کن و زچه مرا برآور
من خلقم و تو مریم من خارزم تو عیسی — نخل از تو گشت تازه و جان از تو یافت فر
عاور
سرگشته گرد چرخم چون چرخ و باد در پی — فریاد از این فسونگر زن فعل سبز چادر
آن بسته دیده باشی همچون کشف بعزلت — آن استخوانش بیرون وان سبزیش اندرون
گر چون کشف کشیم سر در استخوان لیقه — سایه نیفتد از من بر جسم هیچ جانور
ای دایگان عالم دیدی که زاصل شروان — از کوزه یتیمان هستم شکسته سرتر
هم دیده که از جان درگاه سیف دین را — چون کاسه غریبان حلقه بگوشم اندر
ای آب خضر و آتش موسی و باد عیسی — داری ز خاک در بند اجلال و عزت و فر
یارم بکعبه دیدی آسوده دل چو کعبه — رطب اللسان چو بلبل بر کعبه آوری گر

امسال چون که رخشم زمین بکند تکاورم
شدم بزر نشستند انجا خواص کعبه
شهری که شیب و بالا و دریا و کوه و دارد
باشد که خاک در بسند انک بکعبه ماند
بحار نه غوطه خوردی در بحر کف خسرو
تا تا جدا گشتم از دو دستی دو کعبه
این کعبه بین نه نقش آورد و سر بکعبه
ای آفتاب تا کی در پیست و هشت منزل
در بند و سور او چون حل برج آسمانی
کرده با عتقادی در برجاش منزل
مانا که برج کسری هست آسمان دنی
تا زار بعین بروجش یک یک صفا گو
در اجه حصارش ذات البروج اعظم
انصاف ده که در بند ایوان سرا رحمتنا
از کشکان زنده ز انسو هزار شهید
آن قبه مکارم وان قبله معالی
در قبه مهد مهدی ما قبله عهد عیسی

دیدم حریم حرمت کعبه دارد مجاوره
بزی نیظیر ی من کرده عاج محضه
کوهش اساس نعمت بحرش غریق گوهر
با بوقبیس بالا زمزم بدامن اندر
کی عذب و صاف بودی جون زمزم مطهر
چرخ یگانه دشمن نعم کند دو پیکر
تا بر دو کعبه گشتم چون کعبه پیچ کسته
دارد ده و دو برجت کردان با سمان بر
خیز از در معاجر تا برج فید بنگر
افلاک جون ستاره سیمرغ جون کبوتر
کز نور منزل اسد دارد کمال منظر
سرکوجهای شهرش صف صف مشاء محشر
و چاچیه یارش سعد السعود از هر
سقفه سرای ایوان دیوار هشت کافر
وز ساکنان ره روز زین سو هزار مشعر
آن فرضه آمقبل آن روضه منور
در فرضه روض جنت در روضه حوض کوثر

ذات العماد خرم خیر البلاد عالم
دخلش خراج گرما خزران غیلش فرات بزیر
کوبید پر ز عقرب طاس زرست حاشا
عاق رب است کو را خوانده است جای عقرب
عقرب ندانم اما دارد مثال ارقم
شهر بمشکل ارقم با صد هزار جوهر
تا نام آن زمین شد هم عقد آب حیوان
ست اعشی عرب را از من سر سکالت
افسر خدای خسرو کشور کشای رستم
یک اسبه در دو ساعت گیرد سه بعد عالم
بر سر حرم غلامت در بتارک غلامان
زیر سه حرف جاهش گنجت و حرف آخر
یکدو شده از سه حرفش چار اصل برج
شاها طبیب عدل و چار ظلم کیست
جون عهد خسرو از لجه عدل جیب حاصل
از عدل دید خواهی هم راستی و هم خم
کل جون ز عهد زاید میرد حنوط بر تن

چت لوا نهانی دار السلام آخر
جیش سواد اعظم معنیش جهاد اکبر
کز جرم تیش فلک را عقرب فکند نشتر
کز فر او ست مه را برقع ز نور شعبر
از رشک خشت تخته سنگ رخام و مرمر
در دیده جون گوزنان تریاک زوج بر و د
القاب سیف دین شد هم خسرو سکندر
جون سیف ذو الیزن را از سیف دین مظفر
ملکت طراز عادل و ملت فروز داور
جون از سپهر جارم اعلام مهر انور
از مشترش طاست از آفتاب مغفر
جعفریت در میانه صفت آسمان مجعفر
شش روز و صفت خسرو ده عقده هشت منظر
تسکین علقش را تریاق عدل در خور
زین جیفه کاه گیتی زین مغ سرای ششدر
در ساق عرش ایزد در طاق لولو احمر
تابوت دست عاشق و گهواره آستین دلبر

آتش که ظلم دارد می میرد و کهن
دود سیه خوطش و خاک کبود بستر

بر یک نمط نماند کار رباط ملکت
مهره بدست ماند و خانه شود مشدّر

سنجر ببرد و یک و سنجار ماند آنک
چون بنگری بصورت سنجار به که سنجر

آخر نه بر سکندر شد تخته پوش عالم
بی بار ماند تخمش و در تحت بار تشتر

شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه
اینجا سپید و ستند و آنجا سیاه و فقر

نه ه عدای فرزند از خون حیض باشد
بس آبله‌ش بر آید و صورت شود مجدّر

آنکس که طعمه سازد سی سال خون مردم
نه آخرش بطاعون صورت شود مبتر

نه نامه خون حیضی گر آید برارد
سی ساله خون خلقی آخر چه آورد بر

شاها عرب نژادی و هستی بخلق و خلقت
شاه بشر چو احمد و نژ عرب چو حیدر

مهمان عزیز دارند اصل عرب سنت
زانم عزیز کردی و دادی بکمال او فر

رومی و رستی اطلس و مصری و رستی
خلقی براق ابرش و ترکی و شتاق اجور

اطلس برنگ آتش و اصل عمامه ازلی
ابرش چو باد و غیسان تندی بسان تندر

اعجاز خلعت تو از بس کرامت شخصم
با باد و آتش و لی هستش امان میسر

نوآن نعیم دنیا فانی شعار خرم
هست این عروس خاطر باقی طراز مفخر

جان سخن و راز امر شد نشید من
بهر چنین نشیدی منشد رشید بهتر

عیش مقام محمود اعنی بساط عالی
کو مر فروش سخن به محمود احمدت خر

یا طیف ناصرة کصبح مسفر
سفر الصباح فهم حیا خاو اعهر

یخفی و یبدی الصبح لونا فانتلا
کعذار یا نجیب لها المتقصر

خضب الصباح الجر صبغ حیایها
او وشم انملها بعینی مبصر

عن مقلة الآفاق لحسن طلاعها
محت السماء ببطانها المتقطر

کان الوتر علی السماء منشرا
فاکتن فی کم الصباح المشعر

کخشاش مایدة المسیح نجومها
وبدا الصباح کراهب متبجر

فکانه ابتلع الخشاش محا کتفی
فالشرق عاد بذا الرغیف الاصفر

یا نور کل حدیقة علویة
بل نور احداق الرواق الاخضر

یا شبه یوسف فرت عن سجن الدجی
تالله میت لک اقرلی لا تشعر

یا ابهر النور المسیح جلیه
ارضیت ان الدهر یقطع ابهر

دمعی صدید عن جروحی فی الحشا
بل ذاب روحی فی الهوی بها فانظر

بحج الحشا حاشا حشی حشاشتی
لا تنکری جرح الحشا لا تنکری

شکوای عن شروان شروا ما اشفا
عودی الی ثغر السعادة واذکر

اشتاق وجهک ان اقبل جلسة
وید الامیر لیس ذا بعسیر

دار اکما متقابلین بهو فضیح
یا آیة الرحمن هل هو منظر

ایا رض باب الباب رانک رایض
فغدوت طور الصافنات الضمر

ابیرح کسری صاغ حابک صایغ
فکسرت طرف العانیات السفر

خلع الامير عليك ابهى خلعة ... فوقفت منها كانا بانظر منظر
زويت لك الدنيا كانك في الورى ... من ظل ظل الله ذكر المعشر
وادنى لك الاقصى كانك في الذرى ... من سيف سيف الدين برق الاسمر
شيخ الورى مظفر بن محمد ... ومحمد فاق الورى بمظفر
قطب الملوك المرتقا فالدين غدا ... شمسا مشارقه قلوب العسكر
في اكبر الاخلاق اكبر بسطة ... من اظهر الاعراق اطهر عنصر
السالمي العادل الملك الذي ... ساد الملوك الصيد صيد الاعصر
قد عزت العرب الاعاجم عزة ... بالسالمي الهاشمي المخبر
ترب الندى والبحر بين عنده ... قصت اينابـ السخا المطر
ارض الكنوز بيد له معونة ... والكنز عن خطراته لم يعبر
عود الخطيب على المنابر باسمه ... بل اخطب الخطباء عود المنبر
ويعود منبرنا الحضرة العلى ... متضمن الحسنات عود المنبر
عيدت كوجه الله غرة وجهه ... يا زور قطا عن الصفات الزور
حم الجبال عن اصفاحها ... فبدا لها الرحمن يسعد ايهر
افلت نجوم الظلم لما طلعت ... بنناه شمس العدل بالنصب الظا
اعلام نصر الهالكي اذ ابت ... تبت يدي ذي الحيتين المجر
لما رامي في ارضه سد الهدى ... سماه حصن تا في الاسكندر

يا ارض باب الباب الحديد ... بنيانك المحصن المتحير
يا جنة الدنيا فدتك فانعمي ... فالشاعر عنه شاعر متحير
ارض جرى شيخ الجنان بعيدها ... لزروا اجنان الوليد الاحمر
عيسى تيمم فا صعيد الطيبا ... صعد السماء به الصعيد الاطهر
يا ماجدا جيد واد اجلى نايل ... وحجابة العليا اعلى نير
حقا اعدت نفوس عدل ميت ... وقبضت الارواح الكنوز السير
وثبات في حجر الصلا متحيرا ... عن ذي كل متيح متحير
شرف مستحق الانامل ما طلا ... والخاتم الحاوي نطاق الخنصر
وذو والپوشش لديك خز وحجدا ... سجد السماك لهم وخز المشتر
قبل انبساطي في جمال بيده ... نطوي بساط الارض عنه عنبر
احيتني كرما بفضل منشط ... وامشي خجلا ببذل منشر
فاخلد وخلد بالنفاذ يد الورى ... واملك رقاب المالكين بجو
والله جاد بعمره لك حافظا ... فاحفظ عبادالله ظلا وانصر

[illegible]

رخسار صبح پرده بعمدا برافکند ... راز دل زمانه بصحرا برافکند
ستان صبح چهره مطرا به می کشند ... گیتی به طیلسان مطرا برافکند

جنبید شب و قرص صبح هم کنون / ترسم که نقره و خنگ بیالا برافکند
درده رکاب می که شعاعش عنان زبان / بر خنگ صبح برقع رعنا برافکند
گردون پیهو دیانه بکتف کبود خویش / آن زرد پاره بین که چه پیدا برافکند
چون برکشد فواره چپار ز جیب صبح / سحرا که بر فواره و دریا برافکند
هر صبحدم که بر چندان مهر یا فلک / بر رقعه کعبتین همه یکتا برافکند
دریا کشان کوه جگر پاره بکف / گز تف بکوه لرزه و دریا برافکند
تا مهر یا کنیم قدحها چو آسمان / آن کعبتین برقعه مینا برافکند
گنجینه وانه جام ز خون سیاوشان / گنج فراسیاب بیما برافکند
عشق بر غم سبحه ز ناپ کند صبوح / بس جرعه هم بزاهد قرا برافکند
از جام دجله دجله کشد هم بروی خاک / از جرعه سبحه سویدا برافکند
آب حیات نوشد و بس خاک بر کران / بر روی هفت دخمه خضرا برافکند
گردون زمین ز جرعه جهان است گرد آن / بر گنج زر که داشت بغدا برافکند
اول کسی که خاک شود جرعه را منم / چون دست صبح قرعه صهبا برافکند
ساقی بیاده دار که جام صدف و می / بحری دهی که کوه غم از جا برافکند
یک گوش ماهی از همه کس پیش ده مرا / تا بحر سینه جیفه سودا برافکند
می لعل ده چو ناخنه دیده شفق / تا رنگ صبح ناخن ما را برافکند
آن جام دمی چو صبح و شفق ده که عکس آن / گلگونه صبح را شفق آسا برافکند

آبستنانه عده توبه دار پیش / کالسیب توبه قفل بدلها برافکند
آن عده دار بکر طلب کن که روح را / آبستنی بمریم عذرا برافکند
هر هفت کرده روکی زر بحر من آر / تا هفت پرده خرد و ما برافکند
سرپوش عقل برفکند خواجه صبوح / عقل آفت است صبح ملو ما برافکند
داروکشا و نامه جان در ده فلک / کو ده کیا که نزل تو آنجا برافکند
کس نیست در ده ارچه علف خانه بجاست / کس بر علف چه نزل مهیا برافکند
چون لاشه تو تخم و کرفتند بر توضیح / منت بنزل یک تن تنها برافکند
امروز کم خوراند ده و واجدا ای آنکه / ایام قفل بر در فردا برافکند
منقل درار چون دل عاشق که چهره را / رنگ سرخ تنک عاشق شیدا برافکند
سرو است تخت سنبله زر بحر من آر / تا سنبله بعقرب سرما برافکند
بی حرفه در شوره کن آن زر حرف را / کو شعلها بعرفه و عوا برافکند
گویی که خرمگس سبزه از خوان عنکبوت / بر برگ سبز رنگ عبیرا برافکند
مانند عنکبوت صطرلاب کافتاب / زنو نورهای لا تجزا برافکند
از سرور چه شکل صلیبی زرد میان / بر رنگ رنگ روی تحیرا برافکند
نالنده اسقفی ز بر بستر بلاس / روی لحاف زرد و بهشا برافکند
غوغای دیو و خیل پری چون نجوم شد / خیل پری شکست بغوغا برافکند
مریخ بین که در زحل افتد پس از دهان / پروین صفت کواکب رخشا برافکند

طاوس بین که زاغ خورد و انگه از گلو / کاو بس ریزهای منقار برافکند
ساقی تذرو رنگ بطوق عجب چو کبک / طوقی وگر زغبغب سار ار برافکند
بر دست آن تذرو چو پای کبوتران / می بین که رنگ عید چه زیبا برافکند
چون آب بسته دست نماید بگوی سیمین / بس مهر جم بجام تو گویا برافکند
زان خاتم سهیل نشان بس که بر زمین / چشم نگین نگین چو ثریا برافکند
چون بلبله دهان بدهان قدح برد / گوهی که عقده با دو بعقد ابر افکند
یا فاخته که لب بلب بچه آورد / از حلق نار دوان مصفا برافکند
چنگست زنگی خفقان دار که بگه / وقت دهان کف همه صفرا برافکند
مطرب بسحر کاری هاروت در سماع / خجلت بروی زهره زهرا برافکند
انگشت ارغنون زن رومی بر جمعه / تب لرزه بی نشان نبض ها برافکند
چنگی بده بلورین ناهی آب دار / چون آب لرزه وقت محاکا برافکند
بربط اگریست مست زبان کش گوش / هر دم شکنجه دست توانا برافکند
چنگست پای بسته سر افکنده چنگ سن / چون زرّقی که گوشت ز احشا برافکند
نایست بسته حلق و گرفته دهان چرا / کز سرفه خون قصبه عمرا برافکند
در چنبر دف آهو کورست و یوز سنگ / کین صف بدان کمین بعدا ر ابر افکند
حلق رباب بسته تنابست امیدوار / کز دور و حلق ناله اعضا برافکند
در دوری که خاطر خاقانست آورد / هیبت بزم خسرو والا برافکند

رود سپید مهر شاه فلک غلام / بر بوقبیس لرزه ز آوا برافکند
خورشید جام شاه مظفر بجرعه ریز / بر خاک اختران مجرا برافکند
تاج و سریر خسرو مازندران زرشک / خورشید را که از صحا برافکند

نوروز برقع از رخ زیبا برافکند
برگستوان به دلدل شهبا برافکند

سلطان یکی سواره که در وی بجنگ و کا / بر چهره تنگ بسته و صحرا برافکند
با چست و یک وشاق ز سقلاب ترک وار / بر راه وی کمین صف جا برافکند
از دلو یوسفی بچه آفتاب و چشم / بر حوت یونسی قبا شا برافکند
ماهی نهنگ وار بحلقش فرو برد / چون یونسش دوباره بصحرا برافکند
چشمه بماهی آید و چون پشت ماهیان / زیور بروی مرکز غبرا برافکند
آن آتش صلیب وران خانه مسیح / بر خاک مرده باد مسیحا برافکند
آن صبغتی باغ نهد چشم بر بره / همچون بره که چشم بر جا برافکند
از پشت گاو جادو احرام برکشد / بر خاک و خاره سندس و خارا برافکند
سعز خواز فضله وی ورزکام بود / ابرش طلی بوجه مداوا برافکند
چون باد زندجی کهسار برکشد / بر کتف ابر چادر ترسا برافکند
گر شب که از دادجستر خاله روز را / تا هر چه داشت قاعده عدا برافکند
شب را زکه سعقد نهد آفتاب وار / تا کاکامش نقش بکاخا برافکند

در پرده قبا هستی ابر سکاهستی — رنگ خضاب بر سر و بیابر افکند
قوس و قزح بکاغذ شامی شاهکاه — از صفت رنگ چمن که چه طغرا بر افکند
روز از سر کین چو سکندر کشید کمان — بر خیل شب هزیمت وارا بر افکند
روز از تیغ خسرو مازندران شنید — چون تشکند نهال سخن یا بر افکند
اعظم سفهبد آنکه کشد تیغ زمرفام — زهره ز چم شه ز ه هیجا بر افکند
کیخسرو دومی که غلامانش را خراج — طمغاج خان تبت و ختا بر افکند
حمل خزانه اش بسمرقند بر نهد — ترل ستانه اش سخارا بر افکند
تا بس نه در خسرو شام و شه یمن — باجش مصر و سبا و بصنعا بر افکند
ملک عجم بکوشش دولت ببرد و — نام عرب بخشش یغما بر افکند
چون ز آب خضر جام سکندر گشید بزم — گنج سکندر از پی یغما بر افکند
در رسمانک نیزه که بر قلب معرکه — اکسیر تا ز قلب موغا بر افکند
زان رمح مارسان ز دم کژدم فلک — بیرون کشد گره ز بانا بر افکند
پشت کمان و چرخ چلیپا کند برزم — تا اسم روم و رسم چلیپا بر افکند
شمشیر نصرة الدین چون پر جبرئیل — خسف سپا بکشور اعدا بر افکند
تحت کیا لو اشیر از نه فلک گذشت — سایه بهشت جنت ماوا بر افکند
نه حرف نام اوست بده نوع حرز روح — تا نقش آن بعرش معلا بر افکند
ز اشکال تیغ او قلم تیر هندسی — بر سطح ماه خط معما بر افکند

ترتیب قوت کله بندد کانش پیش برآب — رنگی که آفتاب بحار ابر افکند
هر شب برای طرف کمر های خاوه ماش — دریای چرخ لولو لالا بر افکند
هر سال مه سیاه شود بر امید آنکه — روز پیش نام خاوه هم لالا بر افکند
اقسنقریست روز و او اسنقر شب است — بر سر و نام بنده و مولا بر افکند
آبای علویند کمر و از این خلف — راهی با آن که سایه آبا بر افکند
مشفق پدر و مرید پسر چه بود که کل — بر تن کمر خدمت خرما بر افکند
گر مهر عزم فتح کیان بر عراق و پارس — ظل همای رایت علیا بر افکند
در گوش که شود سمعا کشد عراق — بر دوش طیلسان اطفتا بر افکند
هیچ انجمن کند بد پیضای لشکرش — کاسیب آن بعسکر و صفا بر افکند
و ربر فلک سوار براید چو مصطفی — زین بر براق رفعت والا بر افکند
مهمان او ستو ز پهلوی سرطان کند گذار — گر همتش لگام بجوزا بر افکند
شیر فلک بکاو زمین جنت برنهد — گر بر فلک نظر بمعاد ابر افکند
گرز بقای شاه حمایت کند فنا — بیخ نژاد آدم و حوا بر افکند
ور بحر کشاده دکر خسروان تو — او کل بود که سهم باجزا بر افکند
آن رهی که آفتاب مجره پیک شعاع — پیچ کواکب شب یلدا بر افکند
روح القدس بشنید اگر بکر مدحتش — بر ده درین سراچه اشیا بر افکند
شکفت اگر ز مدحش بشود موسی آن زبان — کایه و ایلو رنور تجلی بر افکند

زنان رکان مصر بریدند دست از آنکه
یوسف نقاب طلعت غرا بر افکند

از خلق یوسفیش به پیرانه سر جهان
پیرایهٔ جمال زلیخا بر افکند

سر برکشد کرم چو کف شه بسیح دار
بر حاتم کرم دم احیا بر افکند

سحره بر او رود سر رغبت چو مصطفا
شکل قدم بمعجزه عصا بر افکند

بس دو زغیت خصمش از آن سرخ پوست
کآتش بزر ناسره کونا بر افکند

چه خصم بر نواحی ملکش گذر کند
چه خوک دم بمسجد اقصا بر افکند

از نا خوشی عدو به بارش چه بد کند
یا بولهب چه وهن بطحا بر افکند

نقصی بکاسه زر بر وی زکی رسد
زان خور کس که سایه بسکبا بر افکند

گردون بخصم او چه کلاه دهی دهد
کس دیو را چه زیور حورا بر افکند

مقبل نزاد خصمش و گوید که مقبلم
بر خود چنین لقب چه یارا بر افکند

نه دشمنه چون اسد نه ورمنه چو سنبله
هر چند نام بیهوده کانا بر افکند

هر شیر خواره را نرساند بشقوه انا
نام سفنه یاره که ما ما بر افکند

شاها طراز خطبهٔ دولت بنام تست
نام آن بود که دولت برنا بر افکند

اسم بلند هم بیلند اختری دهد
چون روزگار قرعهٔ اسما بر افکند

دست تو شمس و خطی تو خط استواست
کاقلیم شرک را بتقدا بر افکند

آری بنام جادوی فرعونی از جهان
ثعبان اسود و ید بیضا بر افکند

گفتم که آفتاب کفی سهو او فتاد
سهم تو سهو بر دل دانا بر افکند

۹۰

خورشید آفتاب چو من هست سالها
کش از زبون شدم وقت نقاب بر افکند

دارد نیاز جنت بزم تو لاجرم
غم دور ز خی بران دل در وا بر افکند

زی چشمهٔ حیوات رسم خضر وار اگر
چشم نظر مجلس اعلی بر افکند

حربا منم تو قرصهٔ شمسی رو ابو
گر قرص شمس نور بحربا بر افکند

من زرد روی آزم و خوش ذوق خاطرم
چون زعفران که رنگ بحلوا بر افکند

بازم نشانه تو رها کم کند چو دید
کو خرمن بهشت بتکبا بر افکند

ملک عجم چو طعمهٔ ترکان اعجمیست
عاقل کجا بیاطوتش بر افکند

تن گرچه سود و انگ از ایشان طلب کند
کی مهر شه بتیز و بغرا بر افکند

زال ار چه موی چون بر زاغ آرزو کند
بر زاغ کی محبت عنقا بر افکند

یعقوب هم بدیده معنی بود نظر
گر مهر یوسفی بیهودا بر افکند

بهرام شکر دیر آمدم چون نظر
بر خوان و خان لنبک سقا بر افکند

انگشتش عرض زبادیه چت لرازم بود
کی چشم دل بحله و دیبا بر افکند

این شعر هر که بشنود از شاعران عصر
زهره زرشک صاحب انشا بر افکند

آنکس که یافت طوبی و طرف ریاض خلد
طرفه بود که چشم بطرفا بر افکند

و عنصری که بشنود این شعر آبدار
تا تا گذر رود بان حجاز را بر افکند

چندان بمان که ماه نو آید عیان ز شرق
وز سوی غرب صبح طلا را بر افکند

بادت سعادت ابد و با تو بخت را
مهری که جان سعد باسما بر افکند

بخت تو خواب و دیده بیدار تا ز امن — بر چشم فتنه خواب مهنا بر افگند

ترشاد و خوار عافیتی تا و بای غم — طاعون بطاعن چه آوا برافگند

عدل تو دین طراز که بر آستین ملک — هر روز نو طراز مثنا بر افگند

خصمان اسیر قهر تو تا هم بدست قهر — بنیاد شان خدای تعالی برافگند

وما فارسنیا بالحجی زی اشجع — واحضر کسری ثم نعمان اتبع

اعرشی وری شعذان ام فلک العلی — ففی ضمنها الارواح والنور یجمع

اثامنة الجنات للنفس موعد — ورابعة الافلاک للشمس موضع

لهم فلک بل جنة فی ذراها — لعیسی مات بل لادریس مربع

اقاف به العنقاء ام ارض رحبة — لما الحیاة الا رحیات مسبع

اجودی جود منتهی سفن النهی — لها الطور ظل بل لها النیل منبع

ترى ملت الدنیا بها کعبة الهدى — لضادی المنی من زمزم الفضل مشرع

وتلقی سماء المجد فی درجاتها — نجوم المعالی تستقیم وترجع

فذروتها للجو والباس منجم — وعرصتها للجن والناس مفزع

لما عنت الدنیا فعن وقوفها — علی حالتی قن تحط وترفع

لاهبت الملک المعظم فوقها — تکاد الرواسی دونها تتصدع

اداة اشعار واحلیه الملک قاعد — عراة وحرف لا تیقضو [illegible]

فواجبنا یعنی جنابی جنابه — بل النحل یعلو العرش والنحل ضلع

هو الملک والروحان رابعهم انا — فرابعهم یرضی الوصید ویخضع

انا النبت اما فی نجیب سحابه — فنبت ما کدی نموا والغیث یهمع

انا الماء اعلا فی تشمس نواله — فما الزنی یعلو اذ الشمس تطلع

هو البحر والجزر والمد فی الندى — کذلک ذات یعطی ویمنع

مصالح انشو الطفل تعرف طیره — فتقطع رفقا به ثم یرضع

بواعث حرص الزنار وصخره — فلا صخره یلوی ولا النار تشبع

لقد ملت من جده وکل غنیة — الی ان حوالی مشرب الخضر ارتع

شففت علی نعماه فی منهل الندى — فلا عللا ارجو ولا بعد اطمع

نهایة فعل اللمز شکر معاقر — فما زاد فوق الشکر فهو مضیع

دوام نعیم بالزوال مخبر — وکثر دواء للطباع مفزع

بدات بفرض المدح ثم شفعته — بسنة شکری ثم بالتطوع

ثناء اتی من المعنی منقح — بدیسا کلمع البرق یلمع المع

فلا غرو ان یزدی بها انا حکمة — الاجل علاء الدین قوم مبدع

نظام المعالی من خراسان شیده — عریق وفی صقع العراقین مصقع

فثبت قوام الملک بالملک یزدکا — وشاب لسان الحق بالحق یصدع

فتی عالم بادو وزیر [illegible] — کلیم وهارون وخضر ویوشع

له يد فضل زند بالعلم والحجى — ففتق لها ظفر وسحبان اتبع
وعانى قريب الدهر شرا تهزني — فقلت يد التقريع بالى تقرع
ايخفى على الصدر المحقق انني — امير المعاني في الصناعة مبدع
ارى من تزكي نفسه خاليا ومن — يرى فضل رب عنده فهو اروع
لقد سرني بالذكر سره وساءني — باعلان قلب شره يتوسع
كان علاء الدين جاحظ دهرنا — حوى شيمتي دهر بديع ويوجع
كذا اعمل عقبا وليس كمثله — فمن قبل يشقى ثم من بعد يطمع
الا اسمع اسد العلاء مسيرة — فيسمع ما يلقيه ثم يسمع
واعلو بذا التابعين كخير الهدى — تذل له ايران والترك تخشع
نطقت اذا لاحت لوامع جده — فلا بد ان الديك في الصبح يصدع
اتاني وثلج الشوق لي نحو بابه — مثال باقلام الجواد موقع
ايجدي اشتياق والموانع جمة — وسيد وسباق والجواد موقع
انفرد وبين الله اشتاق ان ارى — حماك المعلى منه الجود مرتع
واخشى مساواة الزمان فعهده — يعوق الفتى عن مبتغاه ويمنع
بقيت بقاء الدهر والدهر خاضع — ودمت دوام العصر والعصر طيع

ای جهان داوری که دور ترا — عهدنامهٔ بقا فرستادی

وی گران گوهری که گیتی ترا — مهر و از کبریا فرستادی
عزم را چند روزه رو تمکین — راه گیر قضا فرستادی
پیش مهدی چه پیشگاه و چه بی — عدل را پیشوا فرستادی
آب دین رفته بود از آتش کفر — رفته را باز جا فرستادی
وقت قدرت سهیل را ز یمن — بسلام ثنا فرستادی
روز کین کارزارهای دولت را — بمصاف غزا فرستادی
کرکسان را ز چرخ چون گنجشک — در دم اژدها فرستادی
بسا که کوه پیکران از رزم — کوه را بر هوا فرستادی
زاب تیغ کیمیا گرا شیری — آتش اندر وغا فرستادی
آخر نام خویش را بر چرخ — سیم نار بلا فرستادی
از سنا برق آتش شمشیر — عرشیان را سنا فرستادی
شررش در کواکب افکندی — دودش اندر سما فرستادی
کوه را زهره آب گشت و نیست — کامتحانش اژدها فرستادی
زهره آب گشته کوه هست — کشتها را جزا فرستادی
تا که آن زر نور خلق تو دان — که بخلق خدا فرستادی
هرچه خورشید زاده بود از رنگ — هم بخورشید وا فرستادی
اعظم اصفهبد انجا قاسم — گنج خاقان عطا فرستادی

کرا خران

بدریا دادی از نهان وکنون   حلها برملا فرستادی

جشنها دادی از مکارم وباز   قلزمی از سخا فرستادی

آسمانی که مهر و مه دادی   مهر و مه بر قضا فرستادی

هر زری کآفتاب زاد ازکان   برمی بار با فرستادی

پس ازین آفتاب بخشی ازکف   نقد کانرا قفا فرستادی

بارم امسال شد بسی علات   که مثال رضا فرستادی

جان مجروح شوق را زمثال   خط حرز شفا فرستادی

جون سه حرف میانه نامت   از قبولم لوا فرستادی

خاطرم مریمیست حامل بکر   کرده پیش از صفا فرستادی

مریمی کش هزار ویک دردست   صد هزارش دوا فرستادی

من بجان کشته هوای توام   کشته را خون بها فرستادی

خون بها گر هزار دینارست   تو دو چندان مرا فرستادی

زین صلت کو قصاص کشتنی است   من شدم زنده تا فرستادی

گنج عرشی گشایت بزبان   که مرا کیمیا فرستادی

همه دزدان گنج من کورند   تا مرا توتیا فرستادی

من ثنایش گر ثنای توام   که صلت چون ثنا فرستادی

بخشش تو بقدر رحمت تست   نه بقدر ثنا فرستادی

نجی

همچنین بخش تا چنین گویند   که هزاران هزار فرستادی

فضل و فطنت سپاس دار توانند   کین عطیت با فرستادی

نشنوی آنکه حاسدان گویند   کین همه زر چرا فرستادی

تحفه روح اول البشریست   که بمردم گیا فرستادی

سال قحط انگبین و شیر بهشت   بلبی ناشتا فرستادی

ماه دی کرم پیله را از توت   پیل بالا نوا فرستادی

کرم شب تاب را شب یلدا   در بن چه ضیا فرستادی

در سراب و حشیش بنیلوفر   تا ابر رحمت نما فرستادی

شاهبازی کلاه گم شده را   در زمستان قبا فرستادی

بدنکردی و خود نکو دانی   کین نکویی کجا فرستادی

دانم از جان گر استدم وباز   وافی احسان کرا فرستادی

افسر شه چو شاه اوشلیم   بر سر هدهدا فرستادی

ثانی اسکندرا بجا قاسمی   گنج بی منتها فرستادی

شاه نعمان کفی و نابغه را   زر و فر و بها فرستادی

مصطفی دولتا سوی حسانت   خلعه چون مصطفی فرستادی

مشتری صولتا سوی قنبر   هدیه چون مرتضی فرستادی

برگشایم در فلک بدعات   که کلید دعا فرستادی

باش تاج کیان که بر سر چرخ
تخت عز و علا فرستادی

اعظم صفوه و اور تو قبلهٔ کیست
عقلی کرشد دو قلم چون قبلهٔ خداشت

خاقانی از سخای تو بگریخت در سکوت
کالا سکوت دفع چنین علا نداشت

قطران گریخت از در فضلون ز بیش عطاش
آن چون تو بذل و این چو منی [illegible]

قطران ز بحر خاطر من قطرهٔ بنو
فضلون ز خوان همت تو فضله نداشت

مدح الملک المعظم [illegible]

جام طرب کش که صبح کام برآمد
خندهٔ صبح از دهان جام برآمد

صبح فلک بین که بر موافقت جام
دم زد و بوی مشک ز کام برآمد

مهرهٔ شادی نشست و ششدر رنج
نقش سه شش بر سه زخم کام برآمد

راه طرب کن تمام خاصه که اکنون
عدهٔ خاتون خرم تمام برآمد

ماه شکر ریز عیش کز در خاور
نامزد خرمی به بام برآمد

ساغر گلفام خواه کز دهن کوس
نغمهٔ گلبام وقت بام برآمد

بلبل چون چنگ خون گرفته ببستان
کز دهنش نالهٔ حمام برآمد

کاو سفالین که آب لالهٔ تر خورد
از دهن نرگسش از مسام برآمد

زان می گلگون که بید سوخته برداد
بوی گل و مشک بید خام برآمد

در صف دریاکشان بزم صبوحی
جام چو کشتی کش خرام برآمد

خوان صبوحی به شیب مقرعه کن قاش
کاتش روز آتشین ستام برآمد

بوق فلک جام زنگ و جام فلک جان
روز ندانم که از کدام برآمد

دست فرا سفره فلک بسر افکند
خنجر آتش فشان ز نیام برآمد

گوش رباب از هوا به بام طرب داشت
از سه زبان راز این پیام برآمد

حلقهٔ ابریشم است و موی خوش چنگ
چون مه نو کز خط ظلام برآمد

گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلیست
نالهٔ مجنون ز چنگ رام برآمد

چیست چهار شش ز نام یا [illegible] لیکن
ناله چه از ناقه از زمام برآمد

نای چو شه زادهٔ حبش که ز چشمش
بانگش از آهنگ دو غلام برآمد

از پی دستینهٔ رباب کف می
چون گهر عقد یک نظام برآمد

بهر خلیهای گوش و گردن بربط
سیم و زر از ساغر و مدام برآمد

از حیوان شکار گاه وفا آواز
تهنیت شاه را مدام برآمد

شاه عجم رکن دین که آیت عدلش
نام عجم روضة السلام برآمد

منجز آل طغا نزکه که ز حلمش
بر سر و هر حرون نکام برآمد

رستم ثانی که از طبیعتش اول
دانش زال و دو بار سام برآمد

کوس جلالش بشرق و غرب بجنبید
شکر نوالش ز سام و حام برآمد

چیلو ایران گرفت رقعهٔ ملکت
وز دو کران بانگ شاه قام برآمد

وآنچه به دریا فکند دیو سلیمان
خاتم انگشتری به دام برآمد

ذات جهان پهلوانش صبح جلاله / کز افق چرخ احتشام برآمد
در کنف صبح فرمیسه محمد / راست چو خورشید نور تام برآمد
تاجوری یافت تخت مملکت ایران / تا ز پرستش سید الانام برآمد
آرزوی جان ملک عدل و هم بود / از ملک عادل همام برآمد
بخت برادر کلید دولت او بود / زان همه کارش با نتظام برآمد
گرچه محمد پیمبری بعرب یافت / صبح کمالش ز حد شام برآمد
دیر زی ای بحر کف که عطسه جودت / چشمه مهرست کز غمام برآمد
فرخ دوامی تاجور که بیفرک الله / فال تو از مصحف دوام برآمد
تا که حسامت قوام ملک عجم شد / آه ز اعدای نا قوام برآمد
چون نم ژاله ز خایه در تف خورشید / جان حسود از تف حسام برآمد
جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت / بس نفس شکر کز هوام برآمد
دوش جهان دیده ام بخواب که نخلی / بر لب دریا وران مقام برآمد
نخل بموصل شده ترنج و رطب و آن / میوه و سایه‌ش فراخ و تام برآمد
مرغی دیدم گرفته نامه بمنقار / کز بر آن نخل شاد کام برآمد
بود یکی منبر از رخام بر نخل / پیری بر منبر رخام برآمد
نامه ز منقار مرغ بستد و برخواند / نعره تحسین ز خاص و عام برآمد
من بتعجب بخود فرو شده زین خواب / کز خضر آواز السلام برآمد

گفتم وا این خواب پیش خضر بگفتم / از نفسش صدق الکلام برآمد
گفت که تخت است رکن دین که ز نصرت / شهپر عنقاش بر سهام برآمد
مرغ بغداد ان و نامه بخت گزین دو / کار دو ملک از یک اهتمام برآمد
منبر تخت است و پیر مشتری چرخ / کز بر تختش سه چار گام برآمد
ای ورق آن آسمان که از افق او / کوکب بهروزی کرام برآمد
از دم خلق تو در مسدس گیتی / بوی مثلث بهر مشام برآمد
ملک تو کشتیست و چرخ نوح کهن سال / کش ز شب و روز حام و سام برآمد
عیسی عهدی که از تو قالب ملکت / چون تن عازر بیک قیام برآمد
رو که ز صنع سرای پرده قدرت / فلکه این نیلگون خیام برآمد
قدر محیط آمد کف جهان چه شناسد / کو بسر آب کف لئام برآمد
از نفس مشک صبح خط و چه زیبست / مغز جهان را که زان مشام برآمد
از سر تیغت که ماه از وست برص دار / بر تن شیر فلک جذام برآمد
خوان دو انرا بکاسه سر اعدا / ز آتش شمشیر تو طعام برآمد
بر دو دست از پس که جن و انس و ملک / جان شیاطین ز آدمی عام برآمد
گوئی کانبوه حافظان مناسک / گرد در مسجد الحرام برآمد
از حرمت هر کبوتری که بپرید / نامه او عنبرین ختام برآمد
سهم تو در زین کشید بنت زمین را / گرچه زمین بود عقیمه زام برآمد

بحر محیط از زمین [illegible] و عجب نیست — کان خوشی از این مرکب جام برآمد
زانچه طالعت مطالعه کردم — سلطنت از موضع السهام برآمد
آرزوی حضرت تو دارم اگرچه — صبح من از خم برنگ شام برآمد
ور ره خدمت درست عهدم لیکن — نام دل از نامه سقام برآمد
گوهر جان وام کردم از پی تحفه — تحفه بزرگست از آن بوام برآمد
پیش چنین تحفه گو قیمت عقل است — واجب از جان بو تمام برآمد
گوهر سحر حلال من شکند آنکه — گوهرش از نطفه حرام برآمد
وزه بیان صنعت هر که درین عهد — بر سمت شاعریش نام برآمد
نیم شبت چون صف خواص دعا گفت — هر نفس آمینی از عوام برآمد
باد جهانت بکام کز ظفر تو — کانه صد جان مستهام برآمد
جهان را که بر صحیفه ایام — مدت عمرت هزار عام برآمد

میر کشورگشای رکن الدین — که درفش دیو را شهاب کند
حرز امت محمد آنکه ز علم — کنیتش دهر بوتراب کند
فخر آل طغا نیزک که فلک — فلک دولتش خطاب کند
خیمه دولتش بر آن ز چرخ — که ز حبل اللهش طناب کند
گر عمو ز جهان سپید سر است — گر ز سر کلک او خضاب کند

اگر

آتش تیغ هر هر انگیزش — زهره بوقبیس آب کند
عکس رای سماک پیرایش — قلب را کیمیای ناب کند
بخت بیدار خواب کرده او — فتنه سیر مست خواب کند
رنگ تیغش میان خون عدو — صوفی وان که کاراب کند
گر جهان جمعه‌ای ز دو شیر — عقد بندد و بر صواب کند
نوک منقار کلک را عدلش — کار ناخن بر عقاب کند
آفتاب از کفش تب لرزیست — کانجم جود و فتح باب کند
چون تب لرزه آفتاب درست — عرق بسته و چون سحاب کند
آفتاب ارچه خاک زر سازد — بخشش از خاک آفتاب کند
بسخن در خراب گنج نهد — بنجا گنج را خراب کند
دهر چندان مناقبش داند — که بدست چپش حساب کند
گرچه دشمن رسید از آیاتش — زود رش ایام کامیاب کند
کوه چون سر سپید گشت از برف — چرخ زلف بنفشه تاب کند
گنج اخلاص داشت خاقانی — زان گهر زیر این خضاب کند
هر سحر گویدش دعای بخیر — ایزد ار جو که مستجاب کند

دوستی کو تا بجان در بستمی — پیش او جان را میان در بستمی

کاش در عالم دو یکدل دیدمی — تا دل از عالم بدان دربستمی

کو سواری بر سر میدان درد — تا نظر آتش عنان دربستمی

دردا زان دارم که دردافزای نیست — کاش هستی تا بجان دربستمی

آفتابی تا بدی با چشم درد — تا طبیبانه دکان دربستمی

کو حریفی خوش که جان افشاندمی — کو شوری تو کنان دربستمی

سایه دیوار هم ار محرم شدی — در بروی انس و جان دربستمی

آه من گر ز آسمان بر شدی — من در هفت آسمان دربستمی

گر جلیپا داشتی آواز درد — هفت زنار از فغان دربستمی

گر مغانرا از مرغان دیدمی — دل بمرغ زندخوان دربستمی

مرحبا را مرحبایی گفتمی — گر نه حیش از لب زبان دربستمی

ور نبودی نام مردی ننگ — دست را از تنگ زبان دربستمی

ور نه خون بودی حنوط عاشقان — من قبا چون ارغوان دربستمی

پرده خاقانی افغان می درد — کاشکی راه فغان دربستمی

گر همه از دستور دستور نیستی — دل بدستور جهان دربستمی

خواجه سلطان نشان مختار دین
افسر گردنکشان سردار دین

یوسف دلها پدیدار آمدست — عاشقی را روز بازار آمدست

عندلیب عشق کار از سر گرفت — کان گلستان بر سر کار آمدست

دیده دل باشیم و بر باشیم جان — کان پری دیدار و دلدار آمدست

تو زبان خواهیم بوس از پای خشک — کافتاب آسمان وار آمدست

دل بجای نه چو سلع فلک — کافتابی را خسیدار آمدست

همین جزو رشته افلاک از آن — کل بسیل جان کمزار آمدست

شب قبای هزار و زرچند داد — کان زره ور لعبتی کلهدار آمدست

از شماره خون دل در راه او — نرگس شب کیک فرقار آمدست

از مژه در نعل اسبش دوختن — نعل اسبش لعل مسمار آمدست

دین فروشان زا بوی کفر او — طیلسان در وجه زنار آمدست

ما دوم ریزه از مژه ور گاز ما — نیم دینار بخشش بازار آمدست

خرجها از کاشکر رفت لیک — گاز ما بر نیم دینار آمدست

خاک ریزه نافه مشکست از آنک — موکب زلفش تاتار آمدست

یاد او خوردست خاقانی از آن — بوسه بر کامش دست خمار آمدست

نسخه رویش جو توقیع وزیر — آیه تقویه احرار آمدست

صاحب صاحب قران در عالم اوست
آصف الهام و سلیمان خاتم اوست

پیش در کامش میان بسته آسمان — مختصر جاهش جوان بسته آسمان

عهدی آخر زمان شد کز درش — زخم آخر زمان بست آسمان

بر در او تا شود جلاد ظلم — ماه را بر آسمان بست آسمان

روح رشید اشد ز هول هو کبش — بهر هر وی میان بست آسمان

زان سلاسل ز آهنی‌جان با فتح — زان جلاجل زاختران بست آسمان

زیور امن از مثال امر او — بر جبین انس و جان بست آسمان

از سر کلکش جواهر وام کرد — بر کلاه فرقدان بست آسمان

تیر دور الثقلین را از ثنایش — آب بحرین در زبان بست آسمان

زان ملک را چون گهر بر دوش — زیر بر خط امان بست آسمان

از حنوط جان خصم اوست شام — زان حجاب از زعفران بست آسمان

وز حنای دست بخت اوست صبح — زان نقاب از ارغوان بست آسمان

بهر بندلش نطفه خورشید را — نقش در ارحام کان بست آسمان

عهد

وقت استقبال تخت او — قبه در صحرای جان بست آسمان

چند گویی عقد بخت او که بست — عقد بخت آسمان بست آسمان

رای مختار آسمان آغاز گشت
آسمان مجبور و او مختار گشت

روشنان زان حکم کاول کرده‌اند — دست آفت ز و معطل کرده‌اند

سالکان از ازل بر دوش — تا ابد فتوی مجهل کرده‌اند

از فلک برسید این اسرار گفت — فتوی آن فتویت کاول کرده‌اند

این‌ست از رستخیز افلاک از آنکه — بر بقای او معول کرده‌اند

در حمایل حوریان از نام او — هشت جنت هفت هیکل کرده‌اند

بحر مصر و عیت از رشک سخاش — زان سر امایش مسلسل کرده‌اند

بر فلک تا دست برد کلک او — از سماک رامح اعزل کرده‌اند

ور لقا و امر او بر چرخ دیر — رایش از دست دو مرسل کرده‌اند

تا سعادت بخش انجم بخت اوست — حال نحسین را مبدل کرده‌اند

انجم اند از بهر کلکش دوده سای — لاجرم جرم زحل حل کرده‌اند

زاهن هندی بعشق تیغ او — خبیثان حبشی مخجل کرده‌اند

آتشی کز هر سوی اعدای اوست — هم بر اعدائش موکل کرده‌اند

دشمنانش گر فلک جسته سپهر — تکیه بر ضیا و مختل کرده‌اند

شیشه زان بشکست و باده زان — کامتحان چشم احول کرده‌اند

راویان شعر من در مدح او — سخره بر اعشی و اخطل کرده‌اند

بر ثنای او روان خواهم فشاند
گنج معنی بر جهان خواهم فشاند

کلک او رخسار ملک آرای باد — دست او زلف ظفر پیرای باد

عدل او چون فضل و فضلش چون سخا — این عطابخش آن خطابخشای باد

صیت او چون خضر و بخشش چون مسیح — این زمین گردان فلک پیمای باد
از ورا افریقیه تا حدّ چین — نام او فاروق دین افزای باد
علم از ولرزان چو رایت روز باد — رایتش چون کوه پابرجای باد
دشمنان سر بزرگش همچو بوم — حاصل از طاوس دولت پای باد
حامله ست اقبال مادرزاد او — قابلش ناهید عشرت زای باد
دیدبان بام چارم چرخ را — گرد اسبش کحل عیسی سای باد
سکهٔ ایام را بر مرد و روی — نقش نامش صدر صادق رای باد
تیغش در کاسهٔ سر خصم را — هم ز خون خصم می پالای باد
زان می آتش پیش داغ سکه — بر سر شیران دندان خای باد
زان شیر نی در سرابستان فتح — سرو پیرای و سرای آرای باد
از گل راه و گه دیوار او — مشتری بام مسیح اندای باد
آسمان در بوس و سجده بر درش — از لب و چهره زمین فرسای باد

این دعا را انسیان تحسین کنند
ختم کن تا قدسیان آمین کنند

دل صید زلف اوست نگون ور نکوترست — وان صید کان اوست نگون نیز نکوترست
بر دآب لاو سنگ من من از ان سنگ — عاشق چو آب سنگ بیر ور نکوترست
بنگر که نیم ام لب ور لفش دوای من — کین در دو آنفته بنگر نکوترست

درخشش آب نی نوخ از شنه م خون زده — بادام خشک و پسته و گل تر نکوترست
خوی بدش که باز رباند مرا ز من — آن خوی بد ز هر چه نکوتر نکوترست
در تحت نرد عشق فتادم بدست خون — مهره بدست و خانه مششدر نکوترست
امسال نو بر دل خاقانیت عشق — خوش میوه ایست عشق بنوبر نکوترست
خاقانیا ز روز ازین شعر و شعر چند — شعر ار چه کیمیاست از و زر نکوترست
طبعت که کیمیای زر روز کار اوست — بر صدر روزگار شناگر نکوترست
دستور اعظم افسر دارندگان ملک — کز ظل عرش بر سرش افسر نکوترست
فخار دین نظام جهان که رای او — از آسمان قوی تر و اختر نکوترست
راز عقول و مشکل ادواح کشف اوست — اسرار علم مطلقش از بر نکوترست
مست آفتاب دولت سلجوقیان بدل — الیسر گنج ملک بگوهر نکوترست
در صدر این خلف دل اسلافش از شرف — بر قبهٔ مسیح چو او در نکوترست
فخار گوهر آمده اسلافش آفتاب — از آفتاب زادن گوهر نکوترست
بر افسر ملوک نشاندنش سپهر از آنکه — فرزند آفتاب بر افسر نکوترست
در خطبهٔ کرم لقبش صدر عالم است — بر مهر ملک صدر مظفر نکوترست
شکیست علم او که نکرد و بسیار نشم — آن سنگ در ترازوی محشر نکوترست
مختصر کنم که او ظفر دین مصطفاست — عدلش بنی گواهی محشر نکوترست
دولت و این کلید در مشتری جنت — گو عدل اگر گشادن این در نکوترست

دین چیست عدل بس تو در عدل کوش از آنکه   عدل از پی نجات تو از دین نکوتر است

عدلست و دین دو گانه ز یک مادر آمده   فهرست ملک این دو برادر نکوتر است

هر جا که عدل سایه کند رخت دین بنه   کین سایه بان ز ظل پی اخضر نکوتر است

هر جا که عدل خیمه زند کوس دین بزن   کین نوبتی ز چرخ مدور نکوتر است

هر کاز تف سموم بیابان ظلم جست   عدلش سقای برکه کوثر نکوتر است

هر سامیست عالم و عدلست نبض او   نبضش از دوای عافیت آور نکوتر است

تاریخ کیقباد نخواندی که در سیر   عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوتر است

احکام کسروی نشنیدی که در سیر   عدلش ز عقل ملکه پرور نکوتر است

افسانه شد حدیث فریدون و سود نیست   زین هر دوان کدام بخبر نکوتر است

این دادگر دوان ستم آورد عاقبت   هم حال دادگر ز ستمگر نکوتر است

امروز عدل بر در تخت روان و بس   ایدر طلب که این طلب اندر نکوتر است

کسری و جعفرست که یک قطره بخشش   از صف بحر کسری و جعفر نکوتر است

ای خواجه زمین و در رحمت آسمان   در سایه تو چار هم کشور نکوتر است

از خواجگی چو فخر ترا کز کمال قدر   هر حاجتت ز خواجه سنجر نکوتر است

شهباز ملکی و زبی نامه بر دنست   سیمرغ در محل کبوتر نکوتر است

آدین باغ دولت نازون درست   از فخر قیصریه و قیصر نکوتر است

ای حیدر زمانه بکلک چو ذوالفقار   نام فلک بصدر تو قنبر نکوتر است

خاقا

خاقانی کو نایب حسان مصطفاست   مداح بارگاه تو قیصر نکوتر است

جان داد تو رضای حقست و دعای خلق   کین دو ز صد سریت لشکر نکوتر است

در نافه عالم و دل ما جای مهر تست   جای ملک میان معسکر نکوتر است

از یاد کرد نام تو کام سخن روان   چون نکهت مسیح معطر نکوتر است

چون آستین مریمی و جیب عیسوی   از خلق تو زمانه معنبر نکوتر است

ای صدر ملک و صاحب عالم ثنای تو   از هر کسی نکوست ز چاکر نکوتر است

تو داوری و ما همه مظلوم روزگار   مظلوم هم در رعایت داور نکوتر است

حاول غصه غربی تو و پروانه تو من   پروانه در پناه غضنفر نکوتر است

من خضر و اشتم تو سکندر سیاستی   هر چند خضر پیش سکندر نکوتر است

لیکن چو آب روزی خضر از مسافرست   عزم مسافران بسفر بر نکوتر است

دارد و سرو شم سرا پای و دل سوات   تشریف تو سلیح تن و سر نکوتر است

از رنگ خلعه که فرمود مرا   خاتم ز کار زمانه از زر نکوتر است

دستار خز و جبه والا نکوست لیک   تشریف وعده دادن استر نکوتر است

آن لبس لبس غضا برمی از نخش لیک   اینجا ز هر معانی درخور نکوتر است

بس بس صلاب چو کو دریا فتاده   غرقه شدم سفینه و معبر نکوتر است

در هواری سفینه چه بینی که گاه غرق   بهر صلاح لنگی لنگر نکوتر است

سوگند می دهم بخدایت که این کنی   گر چه عطا چه عمر مکرر نکوتر است

مرحبا که کان عطای موفا شکرف بود — واشد کین ثنای موفر نکوترست
گرچه نکوست بخشش لطف هوا و ابر — شکر زبان لاله احمر نکوترست
در شکر کردن از زر خورشید و سیم ماه — آن زر و سیم بر سر عبهر نکوترست
گر ابر کرد مجمر زرین ز زر روی گل — احسنت مرغ از آن زر مجمر نکوترست
ساقی کجاست شبه زبانی شکر ابر — شکر کیمیا ز ابر مکدر نکوترست
خوش طبعم از عطات ولی زر رخ زر چشم — حلوا بخوان خواجه مزعفر نکوترست
چارم از دل و دم سرد هم فزون است — بیمار را نکو که مزور نکوترست
بیمار دل بجور دم زور نمی رسد — گو را دوا مفرح اکبر نکوترست
گفتم بتر که این طرف و قبله ساختم — عرضی که از عطا یقین مصور نکوترست
راحب که دست داشت ز صد نور بر جهان — شمع شبستش ز چوب صنوبر نکوترست
گرچه نکوست رزق حلال از قضا ولیک — قانع بدن به رزق مقدر نکوترست
ای از بدولت تو امیر سخن منم — عسکر کشی در این سخن عسکر نکوترست
من در سخن عزیز جهانم بشرق و غرب — گر شرق و غرب نام مزور نکوترست
جانم بحشمت تو نه غمناک خدمت است — کارم بهمت تو نه بهتر نکوترست
این شعر بر بدیهه ز من یادگار دار — کین نو عروس با زر و زیور نکوترست
در خدمت آن قصیده که گفتم شکرف بود — در حضرت این قصیده دیگر نکوترست
مستم عطار و این دو قصیده دو شکر است — لاف عطارد است نه دو شکر نکوترست

جاوید عمر باش که ملک از تو یافت سای — معمار باغ ملک معمر نکوترست
باقی بمان بملکی که تا ابد از بخشش ازل — ملک زمانه بر تو مقرر نکوترست

سلسله ابر گشت زلف زره سان او — قرصه خورشید گشت گوی گریبان او
پنجه شیران شکست قوت سودای او — جوشن مردان گسست ناوک مژگان او
خوش نمکی لبش تر ز تر عارضش — بر نمک و تره بین دل مهمان او
رنگ بسبزی زند چهره او ور مگر — سوی برون داد رنگ بسته خندان او
گرچه ز مهری که نیست مست دلش آنکه — مست بهر سان که هست مستی من زان او
دارم ز نگار دل بارم شنگرف آنک — کیست که نقشی کند زین دو بایوان او
عمر اندر غمش رفت چو ناخن بسر — ماندم ناخن کبود در تب هجران او
گرچه شکر خنده زد بر لب چون انگم — آتش من مگذر او بر شکرستان او
ویلم تا زی میان اوست من از چشم او — هندوکی اعجمی بنده دربان او
عشق بجانکی بلند گفت که خاقانیا — یار عزیزست صبح جان تو و جان او
ای بدر من بو هم دایره و کشیده — دیده وران دایره نقطه مرجان او
صانع زرین عمل پیر صناعت شعله — گز ید بیضا گذشت دست عمل ران او
لشکر غم راکش و وام دوران او — ابلق روز و شب است نام زدران او

هر که چنین لشکرش نعل در آتش نهد / نعل بها داد عمر بر سر میدان او
غم که در آید بدل منکری آسیب او / کالش کاغذ در آب شوی افغان او
اول جنبش که نو گلبن آدم شکفت / میوهٔ غم بود و بس نوبر بستان او
و آخر مجلس که دهر میکده غم گشاد / دور زما در گرفت ساقی دوران او
جرعهٔ از دست غم کشتن ما را بس است / این همه بر پای جیست بلبله گردان او
آتش غم نعل دار آب بنزد خیانکه / سدهٔ بسته شود صورت خفقان او
آمد باران غم بول سلامت ببرد / بر سر یک مشت خاک باکی باران او
پنجرهٔ عنکبوت نیست جنان استوار / کز احد و بوقبیس ماند عقبان او
ناف تو بر غم زدند غم خور خاقانیا / کانکه جهان را شناخت غمکده شد جان او
وال عزلت توئی اینک طغرای فقر / مشرف وحدت تو باش اینک دیوان او
سر و سر چون توئی دست فشان بدر / دست شاوا مدار هیچ ز دامان او
حافظ دین بوالحسن بحر مکارم علی / کابخور جان ماست چشمهٔ احسان او

دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او
بی نمکی تعبیه است در نمک خوان او

بر سر بازار دهر نقد خیاست رود / رشته از منکری رشتهٔ خذلان او
دهر جو بی تست خاک بر سر سالار او / ده چو ترا نیست باد در کف دهقان او
خیز درین سبز کوشک نقب زن ای دود دل / در شکن از آه هیچ سقف شبستان او

کوه

کوه چو در ابد زد و از بن بی مسند وقت او / یوسف خود را برادر باز کو زندان او
زاصل جهان کس نماند بلکه جهان بس نماند / پای خرد در گذار از سر هیجان او
مادر گیتی و فا بیش نزاید که باز / هم رحمش بسته شد هم سر پستان او
کار چو خام آمدست آتش کن زیر او / خر چو گز افتاده است کرهٔ دنبالان او
ابجد سودا بشوی بر در خاقانی آی / سورت سر در نویس هم ز دبستان او
پیش رو جان پاک طبع چو جوزای اوست / گرچه ز بس سیر دو طالع سرطان او
اوست شهنشاه نطق شاید گر چتر شاه / راه ز بس دارو ند لشکر و ارکان او
کوزهٔ فقاع گشت سینهٔ او بهر آنکه / موضع سر منصفست بر سر شریان او
گر دل او رخنه کرد زلزلهٔ حادثات / تیشهٔ فرهمت گرست بر دل ویران او
شیخ مهندس لقب پیر درودگر علی / کاذر و اقلیدس اند عاجز برهان او
صانع زرین عمل مهدی عالی شرف / گر ید بیضا گذشت دست عمل دان او
یوسف نجار کیست نوح درودگر کو / تا ز هنر دم زنند بر در دکان او
نوح ز بس علم داشت کرد بدر منجنیق / قطرهٔ بست بعلم بر سر طوفان او
نعل پی اوست هیچ کز عمل دست اوست / آن ده و دو برج که بر سر کیوان او
غارت بحر آمدست غایت جوشش بخلق / آفت بیشه شدست تیشهٔ بران او
ریزش سوهان او دارو می اطلاق ازانکه / هست لسان الحمل صورت سوهان او
چرخ مقرنس نمای کلبهٔ میمون اوست / نعش فلک تختهاش قطب کلیدان او

زنده ز مرغ زنده چون شود وقتی کند مرا — چرخ کهن ساعتی از زحل افغان او
در حق کس از وی دار نیست دو روی — گرچه دارد همه بر سر اخوان او
هست چو انعام خویش نامزد بطش — بطش و دراعیب پوشش بخشش فراوان او
مفلس یادلست اتی و انا عصیر — مایهٔ صد اولیاست ذرهٔ ایمان او
اوست طغانشاه مرا ورم الیتون — حسن برضای تمام سنقر و کان او
گر بود وش رای ایک ارزه کند او شوم — رای همه رای اوست فرمان او
ابر مبارک که سحاب کز صدف در — گوهری آرد چو من قطرهٔ نیسان او
روح طبیعیم گشت پاکتر از روح — تا جگر من گرفت پرورش از نان او
پیر خرد طفل وار می‌خورد انگشت — هست شروین برم وانده شروان او
ملک قناعت مراست پیش چنین گنج — ملک سمرقند هست وافر خاقان او
گر گری خصمش از ازسر گیتیم جدا که — گو خلف آدمست وایشان شیطان او
جوقی از این دد و گوش گاه غضب — هر یک طاغی و دیو در طغیان او
نا مه سگ و امتحان و انده دام — وز دو گهرهای من طبع خرقان او
بس خیالش کرست همسر من الحجب — نخل رطب کی شود خار مغیلان او
هست ولش از مرض از پس سرسام — این همه ماخولیاست صورت بحران او
ختم ثناهای پدر ختم کنم چون مقیم — نان من از خوان اوست حاکی از خوان او
باده طاهای خسرو دینی او تاه ها — اول او یار هست آمین پایان او

در عقبش پنج فرض اوست و عاخوان کنند — یارب کار و ال باده و جا خوان او
گر ز قضای ازل عهد عمر در گذشت — تا بابد کند راه نوبت عثمان او

من العبارات [illegible]

ای سپهر قدر را خورشید و ماه — وی سریر فضل را دستور و شاه
افضل الدین بو الفضایل بحر فضل — فیلسوف دین فزای کفر کاه

[illegible]

مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا — که هیچ انس نیاید ز هیچ جنس مرا
فسرده گشت ز اهمدم چگونه بر سازم — فسرده کان ز کجا و دم مسیحا کجا
درخت خرما از موم ساختن سهل است — ولیک از او نتوان یافت لذت خرما
مرا بفرقت یوسف‌کان جهان زور است — که بس نماند که مانم ز تنهایی نیز جدا
اگر بکوشش من از مردمی وی برسد — بمژده مردم چشم بخشش عهدا
اگر مرا نداهی ارجعی رسد امروز — وگر بشارت لاتقنطو رسد فردا
بگوش هوش من آید خطاب اهل بهشت — نصیب نفس من آید نوید ملک بقا
ندای هاتف غیبی ز چار گوشهٔ عرش — صدای کوس الهی به پنج نوبه لا
روش شهپر جبریل و صور اسرافیل — خروش بسمه رضوان و زیور حورا
لطافت حرکات فلک بگاه سماع — طراوت نغمات زبور گاه ادا
حریر خانهٔ مصری میانهٔ توقیع — صهیل ابرش تازی میانهٔ هیجا

نوای باربد و ساز بربط و مزمار / طریق کاسه‌گر و راه ارغنون و ستا

صفیر صلصل و لحن بکاوک و سارک / نفیر فاخته و نغمهٔ هزار آوا

نوازش لب جانان بشعر خاقانی / گزارش دم قمری به پیر و عنقا

مرا ازین همه اصوات آن خوش آمد بیش / که از دیار عزیزی رسد سلام و وفا

چنانکه دوشم از رحمت کبوتر پیک / رسید نامهٔ صدر الزمان بدست صبا

درست گویی صدر الزمان سلیمان دوم / صبا چو هدهد و تخت سرای من چو سبا

ازان زمان که فرو خواندم آن کتاب کریم / همی سرایم یا ایها الملا بملا

بهار عام شکفت و بهار خاص رسید / دو نو بهار کزان عقل و طبع یافت نوا

بهار عام جهان را ز اعتدال مزاج / بهار خاص مرا شعر سید الشعرا

سزد که عید کنم بر جهان بعز رشید / که نظم و نثرش عید مؤبدست مرا

وگر نبوده رسیدی روایت نخشش / زهی رشید جواب آمدی بجای صدا

ز نقش خامهٔ آن صدر و نقش نامهٔ او / بیاض صبح و سواد دل مراست ضیا

ز نظم و نثرش بر دین و نفس خیزد واه / بهم نماید پروین و نعش در یک جا

عبارتش همه چون آفتاب و طرفه‌تر است / که نعش و پروین و آفتاب شد پیدا

برای رنج دل و عیش به گوارم ساخت / جوارشی ز نحیت مفرحی ز شفا

معانیش همه یاقوت بود و زر معنی / مفرح از زر و یاقوت به بود سودا

زبون‌تر از مدرسی روزه ام معنی / مرا لطف چه خورشید خواند آن جوزا

بعهد و قیمت تراب و رشته تیغ ترم / بنظم و جنبش خنثی بر خواند آن ادبا

طویله بخشش سی و یک جواهر داشت / بهاء هر شش چو بهای هزار و یک اسما

بسال عمر ازو بیست و پنج بخریدم / شش دگر را بشش روز کون بوده بها

کنون که جانم ازین خشک سال حرف نیاز / گریخت در کنف او به جستجو استسقا

کرا و پنج انامل بفتح باب سخن / زمین کشور جانم ببرد قحط و وبا

حیات بخشا در ملک سخن منکر / که سوخته شدم از مرگ قدر و تا لکلا

شکسته دل‌تر ازان ساغر بلورینم / که در میانهٔ خارا کنی ز دست رها

فروغ فکر و صفای ضمیرم از غم تو / چو عمر بر رود و برد آن همه قصه و پنج عنقا

جهان بحضرت کشتی در کسی کشید کمان / که برکشیده حق بوده و برکشنده ما

ازین قصیده و خود ادعا کنی ز انکار / ابیات نام تو است این قصیده غرا

بهیچکس ز من این دولت ثنا نرسید / خنک تو کین همه دولت مسلمت ترا

ازین جزین دم این معجزه ز تیدکه ... / دمش عیسی که ضرر خنک به از گویا

کمان گروهه گران بداد و آن مهره / که چار مرغ خلیل اندر آورد زهوا

اگرچه سر چه عیال منند خصم منند / جواب نه هم الا انهم هم السفها

که خود زبان زبان جایگاه تحسیم / دو هر جواب بواجب که آخشو فیها

همه محققان جهان زین درخت بیخوه / وگر شوند سراسر در خنک و اما

دعای خالص من بس رود مراد تو باد / که به زیاد تو ام نیست پیشوای دعا

[illegible]

نامزد حسن تو زده آسمان | نامزد عشق تو آمد جهان
حلقه بگوش غم تو گشت عقل | حاشیه دار لب تو گشت جان
زلف تو شیطان ملایک فریب | روی تو سلطان ممالک ستان
عشق تو آورد قیامت پدید | فتنهٔ تو کرد سلامت نهان
تابش رخسار تو از راه چشم | کرد خورنگاه دل از ارغوان
سلسلهای فلکت آن دو لب | تا نکنی قصد سرش [illegible]
زانکه جهان کرد و یکسر خراب | کر ببری سلسلهٔ آسمان
حاله ارکم شود از زلف تو | خاتم جمشید خواه بتاوان آن
در لب تو هست زکوة ار چه | در دل خاقانی از آتش نشان
قبلهٔ او اختر جوزا سخن | قدوه او گوهر دریا بیان
حرز امم حبر امام الحسنا | قاضی شه بدر سلطان نشان

از همه عالم شده ام برکران
بسته ز سودای تو جان در میان

از تب هجران تو ناخن کبود | پیش تو انگشت زنان الامان
جان شده و چون سایه بتو زنده ام | با تو ده صد ساله ره اندر میان
آن نه ز گریه است که چشمم قصد | هست گهر ریز بسوی دهان

یک

یک زبانم چو حدیث کند | دیده نثار آرد و بخشد زبان
وصل تو بی جسم توان دید | گوشت جدا کی شود از استخوان
چون کنم اخفای که ز آتش جگر | سوخته شد درد سخن من فغان
در تعزم سفته شده است اضطراب | زانکه مرا دیده شد الماس دان
دود دلم کر بفلک بر شود | هفت فلک هشت شود در زمان
چیکه غم دل خاقانی است | زان کشد اندوه و [illegible] کاردان
این رقمی کز سفتش مانده است | از ظل خورشید سپهر آستان
مشتری عصمت و خورشید دین | صدر ازل قدر ابد قهرمان
نایب سلطان هدی احسنا | کو هست در اقلیم کرم کاردان

شاعر ساحر منم اندر جهان
در سخن معجز و صاحب قران

از فخر من شعر امید و چین | وز حسد من فضلا عشر خوان
وز حسد لفظ گهر پاش من | در خوی خونین شده دریا وکان
نقش و نژان یافته در نظم و نثر | ساخته دیباچه کون و مکان
وز [illegible] قحط درین تنگ سال | نزل بشکسته و [illegible] و خوان
خورشود دست بریده چو من | یوسف خاطر بنمایم عیان
اصل زبان [illegible] | از ملکوت و ملکم ترجمان

وحدت من داده ز دولت خبر | خلوت من کرده بعزت ضمان
پرده از آن سوی عدم رخت او | مانده ازین سوی جهان خان و مان
گر کلاهم بخشی و گر سر بری | زین نشوم تنگدل وز آن شادمان
تن بسخن مبدع و منکر مرا | جوقی ازین سرسبک جان گران
گوهر پنهانه و لاف بعر | جوهر گویانه و لا در بیان
قالب جان سیج این ارث | هیزم نار سقر آن از دوان
این چو مگس خون خورد و دستار وار | وان چو خره سر زن و با طیلسان
عقل گریزان زخه گر خر و بس | نیک گریزد دل شیر ژیان
شبه شتر مرغ نه اشتر نه مرغ | آتش خواران هو و هوا ن
پست تو و مانده این هر تخت | قافیه امر زده آن تنگ یکان
تنگ عبارت چو هوم و قو | سرد معانی چو دم مهرگان
خنده زنم چون به و مخول است | سخت مباهات شوند این دوان
هست جهان تا چه سوادی کنند | طفل یک چوب دو تا ریسمان
خاطر خاقانی و مریم کیست | وین جهلا جمله یهودی کمان
حجت معصومی مریم بس است | عیسی یک روزه که امتحان
نسترن من مج امامت و بس | تا نزند هر فضائم زبان
پیر دبستان علوم احد | کز شرفش هر خرف شد جوان

حشمت او مالک رق رقاب | حسمت او مالک خطا حسبان
بینش او دیده کین کاو چغال | دانش او یاقوت کذب کاوکان
هست تجانید و خصال او مرا | قاضی از آن گشت بر اهل جهان
هست پنبیت کش او نقش کل | عالم از آن می رود و ش ارغوان
ای کف تو عالم جود آفرین | جاه تو در عالم جان داستان
معتکفان حرم غیب را | نیست به از خاطر تو میزبان
کنگره دیده اسلام را | نیست به از خانه تو دیدبان
از پی کین تو حشن از خصم تو | آب زده داده و آتش نشان
بنج مرا وقت ثنای تو گفت | تیر فلک نطق ستاره فشان
مادحی ام کاه سخن نیز | در طلب نام نه در جستن نان
طبع سپهی بسر طبع من | چل که چند بسر تو دیار
قد قضی الله و جف القلم | اجمع في وصفك رطب اللسان
زین متحمل سخنانم ببین | زین تقاضا و لقبانم مران
دانم از خجر و باک تو | موج محیط از تری ناوه وان
خسته ولیست شاید اگر بخشدم | کلک و بنای تو شنایی جهان
نیست عجب گر شود از کلک تو | شوره بستان دل من بوستان
بس که بزرگان جهان داده اند | خرد بسران را شرف جاودان

مور چه را جای شود دست جم | سوی مگس وحی کند غیب دان
حق بشناسان که چه نبوت و چه | گر اثر نبوت چه نشناسد شبان
سوی زنی نامه فرستد بلطف | باو سند دام و دد و انس و جان
از در سیده سوی کبران رسد | تا شد بران و بر یده روان
نوره از خار کشد سرخ گل | قرص خور از سنگ کند بهرمان
ابر گهر باشد بر تیره خاک | باو گلستان کند از گلستان
سنت فضل و کرمست این همه | وین همه در وصف تو گفتن توان
ای بوفای تو میان بسته چرخ | ور تو بدی داده ولی کران
صدر تو میدان کرامات باد | واجب سعادات ترا زیر ران
محمل هر قدر تو فرقدین | متصل مسند تو شعریان
کلک تو چون نام تو اقلیم گیر | عمر تو چون عقل تو جاویدمان
فتنه ز تو خفته بخواب عروس | دولت بیدار ترا پاسبان

آتش رویت آن که آشوب جهان انگیختست | وان خم زلفت آن که دست آویز جانست همچنان
زلف او زنجیر گردن نست و بید اوی کند | گرچه او از بهر انصاف جهانست همچنان
راست خواهی با من از هستی نشانی مانده نیست | در غم آن لب که هست بی نشانست همچنان
گر نه رازم آفتابست از چه پیدا شد چنین | ور نه وصلش کیمیا شد چون نهانست همچنان

جان

جان بر رو باشم که تا جان با منست از وی نشست | وین چنین بیتم نه زیرم کالبق زبانست امتحان
گفتمش در صدر وصلم جای کن گفت ای سلیم | جسته ام جای سزایت آستانست امتحان
بر در من یک دو چند مرا در خون و خاک | باز قب از طمع گویید کان فلانست امتحان
او کند در حق گرد عون و حال خاقانی مراست | من دهم اقرار و گویم انجنانست امتحان
عشق او را رد و صاحب دو دیده بنگریست | کندرین آخر زمان صدر زمانست امتحان

مجد الحق عالم مطلق وحید الدین که هست
ملجا جان من و صدر من و استاد من

یارب اندر چشم خون ریزش چه خوابست آن همه | در سر زلف دلاویزش چه تابست آن همه
در دو لعلش آب دارد جرعه ای آخر کجی | کین چه نابست چندین وان چه آبست آن
خون خلقی ریخت و آنگه سرخی بر دامنش | آن نه رنگست بر دست آن رنگ آبست آن
چشم مستش را کبابست از درون روی را | قصه دل را مکن یعنی کبابست آن همه
شحنه وصلش خراج از عالم جان برگرفت | جای دیگر شد که بیدا نه خرابست آن همه
که بسوزد که بسازد الغیاث ای توطئه | خوی مردم نیست خوی آفتابست آن همه
تشنه وصلم مرا آن وعده های کز لبش | کی کند سیری که من دانم سرابست آن
کامشکی [illegible] شدی باری بدیدی کز غمش | در دل یار یک خاقانی چه تابست آن همه
گرچه آتش را فروغی یا نسیمی مانده است | از صاحب مالک رقابست آن همه
صاحب مالک رقاب و دود و دود از آن کمان | گلستان بوس ور او شد دل آزاد من

سرکشان از عشق تو در خاک و خون دامن کشند — من کیم در کوی عشقت کین رقم بر من کشند
گر بجان فرمان دهی فرمانت را گردن نهم — پیش تو گر تو تهی گردن کشان گردن کشند
خرگهانت قصد کین دارند و از من در غمت — سایه مانده که بر این کین ز بر آهن کشند
آه من چندان فروزان گر یاران هیزم — از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند
دیده من شد سپید از جور و دل با یک نماند — خانها تاری شود چون پرده در روزن کشند
با خسان در ساحت بازار رو و بزم تو — من غم هجران کشم و ایشان می روشن کشند
نیکوی کس رحم بر عهدان رها کن گر جفا — در دری عاشق و هند و صاف دی و دشمن کشند
هر زمان در کوی تو خاقانی آسا عاشقی — آستین بر جان فشانند و کفن بر تن کشند
ور پی آن ماه دیو آزرشان باشد امان — خط افسون هیچ صد در پیرامن کشند

نایب ادریس عشقان عمر گز خواه او
حل و عقد عیسوی دارد حیات آباد من

دیده خون افشان و لب آتش فشان است از غمت — والی از انصاف خواهی جای آن است از غمت
تا غمت را بر در من نام دیگر داستان — حصن صبرم هر شبی بام آسمان است از غمت
از گلستان رخت بادی مرا گر هیچ نیست — مرغزار چشم من پر ارغوان است از غمت
هر زمان گویی ز عشق من بجان برداشتی — این سخن باشد مرا پروای جان است از غمت
زعفران شادی فزاید وین بتر کامد بمن — دور از آن رخ زین رخ چون زعفران است از غمت
محنت اندر سینه من ره ندانستی کنون — شاهراه سینه من ماز و دان است از غمت



از لبت چون بوسه خواهم گر بنی آن لب مرا — آنچه اندر کیسه باید بر زبان است از غمت
آنکه از عشقت زر افشانده‌ام گیت آن — این که خاقانیست دائم جان فشان است از غمت
هم بجشنودی دلت گر با خبر بودی از آنکه — حال من در دست مجلس داستان است از غمت

آنکه گر بر جان زند تشنیع تمام بس بود
مدح این استاد من دین من و آستان من

ترک تا غمزه تو غارت از جان در گرفت — رای قربان کرد و اول زخم ایمان در گرفت
روزگاری روزگار از خفتن آسوده بود — زلف شبرنگ تو آمد فتنه دوران در گرفت
کار ما خود رفته بود از دست باز از عشق تو — و هر زخمه در فرده و جمع دستان در گرفت
خوی تو ما را به خوی زندگانی دیده بود — گز پی خون ریز ما را راه هجران در گرفت
ماتم دلها عروسی بود ما را پیش از این — تا در آمد شحنه هجران و در جان در گرفت
تا لبها کرد هم چنانکه از چرخ بانگ آمد که بس — ای خدا اینک در کوی تو دندان در گرفت
از دم سرد دم چراغ آسمان نتوان نشاند — ور تف آهم هزاران شمع نتوان در گرفت
گفتی ای خاقانی از خرقاب غم چون می رهی — چون زخم گزپای من تا سر طوفان در گرفت
ول که از درگاه تو محروم شد محروم‌وار — رفت و راه آستان صدر ایران در گرفت

سرو دری گز زدی شست و دز و ساقیها
هم بسر علم مست امروز و هم فردا من

خاک پایت دیده را داد و تشنایی دید — هر سحر بوی تو با جان آشنایی دیده م

کار جزع و لعل تست آزردن و بنواختن	هر کرا این بشکند آن مومیائی میدهد
باز خونها خورده کالوده بچشم مست تست	من چگویم چون لبت بر تو گواهی میدهد
تیره شد کار من از غم بان دهان تنگ یار	تا چراغ عمر قدری روشنائی میدهد
از پی دریوزه وصل آمدم در کوی تو	چون کنم چون بخت روزی از گدائی میدهد
بر یکی تا می زنم در جوره امید وصال	که کلاهم می شود که پادشاهی میدهد
گرد راحت کی رسید هر از باغ عشق	ور بچنگ افتم کان مرا دو لب گیاهی میدهد
جان خاقانی ز بر شوت میدهم ایام وار	گر مرا زین دو زخم روزی رهائی میدهد
غم جدا شد چون ضمیره می برد از درا	فر مجلس آیت سحر نمائی میدهد

متصل چنانم عقد دولتش را پیش از آنکه
منفصل کردند آب و نار و خاک و باد

کلک او قهر جهانگیری طراز و بیرزمان	نام جستر معالیست فراز و بیرزمان
گرچه در احکام دست او رهست الحکم	کاسمان در پرده کارش می طرازد بیرزمان
چشم زخمی را که دید اقبالها چند جنگ	قدر او بر چشم خورشید آب تازه بیرزمان
خاک بر سر میکند گردون ز دستش گو چرا	خنده خاک از سر کیوان نسازد بیرزمان
زین خطر کو خاک را داد دست خاک اکبرش	بر سر عنبر تا چه آرمت می نیارزد بیرزمان
حرمت آنرا که میل او با عمل از آهن است	خیث کاتش را محل آهن کدارد بیرزمان
چون بنانش سوی کلک آید بیان	کافتاب چرخ سوی سوت تازه بیرزمان



پرورده جیب تست موسی — آبستن لعل تست مریم

تا چشم تو ریخت خون عشاق — زلف تو گرفت رنگ ماتم

از عارض و زلف و روی داری — طاوس بهشت و مار با هم

در سینه ما خیال زلفت — طوبیست در آتش جهنم

آویختی آفتاب را دوش — از سلسلهای جعد پرخم

ما را که کند مسلم اینجا که — خورشید نمی شود مسلم

جان خاک شود و بلیغ چند عم — چون رطل طرب کشی دمادم

بالات لطیف تو دل را — زو شورش شد آرزوی مرهم

خاقانی خاک در که تست — او داند محل که آسمان هم

هر چند جهان گرفت طبعش — در مدحت فیلسوف اعظم

ذو الفقر نصیبهای دین محمد — مقصود و نظام عقد آدم

با آنکه بموی مانم از غم
مویی ز خیانی نکنه کم

وز دان بنکهتی سپید تا لب — از تب نکنم کبود هر دم

سرگونه نمکسان ندارم — زان بیت که هستم از تو خرم

وانی زچه سرخ رو کم ایراک — بسیار دمیدم آتش غم

از چهره تو آفتاب عمرم — بالای سر آمدست از هم

خاقانی را ز نیستی فرکان — بس گو که جای گشاد و دم

در خاطر او ز آتش و آب — عشق تو سپه کشیده با هم

زان آتش و آب رست برپا — کز فیض جهای این کشید نم

مصباح امم امام اکمل — مصباح همم همام اکرم

ای تحفه بخشش جهان عالم
در چار دری صفت ظالم

ای جنت انس را تو گوهر — وی کعبه قدس را تو زمزم

نیرو وه نست ناف عرب‌نک — عشرت که تو دیان صنیعم

هم خانتوی از آن سیه — رجعت کنی از اشارت جم

در بوته خاک سازی اکسیر — آتش را خیره آسمان دم

گه پاره کنی بیاده وگه تاج — گه رنگ نهی بخاک وگه شم

از رفتن تست برتن و سر — بر نقطه زر سیاه علم

از آمدن تو راست کینه — افراخته آستین معلم

تف علم تو در دم صبح — بر برق شام سوخت پرچم

خاقانی را تو بی همه روز — روزی ده و دزد آن و دار و محرم

تاب و تب او بچین نظامر — که در روش آتش مدغم

از خوار دم از مهر این تب — در چون مساز نوش این سم

جان دارو می او بیار یقین / خاک در قدر ده معظم

در کرد رکاب او سه ده / در کرده عنان او همی بم

تا خورشید بیاده پیشند / خورشید و کرفته از او هم

محتاج رخم بهمای دین انکه / منشور جلال از تو محکم

با جوش ضمیر و حیس نطقش / ده شده زمین و عطارد ابکم

با لطف کفش کرفت تریاک / چون چشم کوزن و کام ارقم

بهتر آدمی است و آدمی نام / لیک آدم از و شده مکرم

در نام نکو کمی کر فرشته / از زاده عوف و پور ملجم

بی قوت دو انامشرع هست / جفت اختر مکرمت معدم

کالایدی ال و بر عنقا / بر خصم ظفر بیافت رستم

ای کل کفایت تو برده / از دیده آخر الزمان نم

لفظی ز تو و ز عقول یک خیل / دفتری ز تو و ز فحول یک دم

مولای تو ثابت بن قره / شاگرد تو چون بن وستم

تقدیر بمشیت تو وا خورده / گفت ای پدر قدم تقدم

رای تو با سمان ندی کرد / کای طفل معاملت تعلم

داوست خرد بهای قدرت / نه کاستن وصت بایغ درهم

وانصاف بده که هست از ان / یوسف صفتی بهفده درهم

بالای مدیح تو سخن نیست / کس زنده نکرد و بر تر از بیم

در وصف تو کی رسم بخاطر / بر عرش که بر شود بسلم

با طبع تو تشنا سد آب شعرم / ویلم و انه تر ز ادو ویلم

گر چه شعر البیت امروز / آن طایفه را منم مقدم

هر چند و دین و یار مینوسن / بیتیت مرا قضای مبرم

هر خاتم را چه نقش اگر هست / انگشت کیست محل خاتم

در قالب آدم امید دم / ای همدم روح روح دردم

یعنی برسان بحضرت شاه / این عقد جواهر منظم

چون بحر میان جانبین بود / کارم ز حضر نبود و مبهم

در حال بگوش هوش من گفت / وصف تو که با ضمیر شد ضم

کای مادر موسی معانی / فارغ شو و فاقذفیه فی الیم

ای واعی حضرت تو ایام / گر چه نکشم و عاقیم

بکویم که چار اساس عزت / در سبع شداد باد محکم

کار تو تمام باد چون انک / نقصان نرسد بسی ادام

[illegible]

دین که میدان حسن ترکشی را لکند یار / جیش بهاتر ز جان فعل بیاتی جار

ز دیده کاسش بکر حلقه بگوش [illegible] / جیش خانش بکر عاشیه کش [illegible]

از بس خونها که ریخت غمزهٔ سرتیز او — عشق بانگشت پای می‌کند آغاز [illegible]
نقش سبز زلف او درست مرا در نظر — زانکه بهم در خورد عنبر و در با کنار
قند ز شب بوسه‌ای هست شبی قند را — صبح قیامت شدست از شب او آشکار
نیست مرا آهنی نایب الماس او — دیده خارا شکافت لاجرم الماس بار
عالم جان‌ها بر دست مور چنانکه — دولت خوارزمشاه داد جهان را قرار
شاه فریدون لوا خضر سکندر بنا — خسرو امت نگاه [illegible]

دست صبا بر فروخت مشعلهٔ نوبهار
مشعله‌داری گرفت کوکبهٔ شاخسار

خانه ما خیمه چرخ چهره گشاید بهار — تا بت غیبیست ماه رنگ زر شاخسار
ز آتش خورشید شد نافهٔ شب بیخته — قوت از آن یافت روز خوش دم از آن [illegible]
گشت ز جلوهٔ باد خاک سیه سبز پوش — گشت ز بستان ابر دهر خزف تیره خوار
بر زبر سبزه و دمید بر خط آبگیر — زلف بنفشه خمید بر غبب جویبار
نرگس بر سر گرفت طشت زر از بهر آن — تا که کابین کشاد نیشتر نوک خار
شاه ریاحین بباغ خیمه زد از بهر آن — تیغ که آن دیده ساخت کرد خود آشکار
آب ز سبزه گرفت جوشن زنگارگون — سوسن کان ساخت برگ تمام از سنان
بر زبر بالاش سر پنجه شیران نمود — تیغ که آن دیده ساخت برگ تمام از سنان
یاسمن تازه داشت مجمر عود و سوز — غنچه که آن دیده ساخت [illegible]

بری چو لاله بود خشک لب از تشنگی — ژاله که آن دیده ساخت شربت [illegible]
ز آتش [illegible] خوان در خوی خویشتن — باد که آن دیده ساخت [illegible]
چمن اکنون سیل [illegible] — لاله که آن دیده ساخت [illegible]
[illegible] کف شهریار ساخت گل باده گرو — بلبل کان دیده ساخت [illegible]
شاه علاء الدول داور اعظم که هست — هم از آتش [illegible]
[illegible] حسام کرده گردون تمام — بست چند کند گردون [illegible]
ای که امتحان ز آتش شمشیر تو — گنبد خضرا [illegible] سوخته [illegible]
[illegible] — گیتی تیغ تو هست [illegible]
[illegible] قبض کنی جان خصم — گر بنی [illegible] نفع کند [illegible]
تیغ تو با آب و نار ساخت [illegible] — هم [illegible]
[illegible] — طفل [illegible] کوشش از قبل [illegible]
[illegible] — خصم ترا آب [illegible] شود [illegible]
تیغ عیان [illegible] — تیغ زمان عدل [illegible]
[illegible] سعادت [illegible] — [illegible] سعادت [illegible]
[illegible] — [illegible] شمع [illegible]
[illegible] سلطنت — گر چه [illegible]
[illegible] زات [illegible] — هست [illegible]

با تو نیارد جهان دوان ترا در میان
گرچه عقاب سپهر بود ز روشش دو کمان

گرچه ز نار یخ پوست طفل تراشد کند
لیک نشنید این ز ترک زره جان

صورت مردان طلب کرد و میدان بود
نقش بر ایوان جمود و رستم و اسفندیار

عالم خلقت ضعیف گشته و بر آرایست
عالم اعظم تویی از پس هر ده هزار

گرچه ز بعد همه آمده در جهان
از همه ای به گزین بر همه کن افتخار

زان همه نتایج که زاد بود عرش آسمان
لیک پس هر صد یافت آدمی این یادگار

احمد مرسل که هست پیش رو انبیا
بود پس از اولیا دولت او در ادوار

صبح پس شب رسید بر کمر آسمان
گل پس سبزه دمد بر دمن مرغزار

چون کنی از نطع خاک رقعه شطرنج نیم
از پس گرد هنر جستن شود خاکسار

شیر علم را حیات چه دهی تا شود
پنجه شیران شکن حلق پلنگان شکار

در تب ربع او فتد شداد از نهیب
تحت محاسب شود قبه عرشش ازغار

از خوی مردان شهاب روی بشوید چون
ور پس اسمان نبات جمله و شود

ترک شود و بلجب تیغ شود گند نا
کوس شود عندلیب خاک شود لاله زار

گر کس و شیر فلک طعمه خوران در مصاف
ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار

چرخ چو لاله بدل در خفقان رفته عجب
دهر چو نرگس بچشم در یرقان مانده زار

چون تو برآری حسام پیش تو آرد سجود
گنبد طوطی لباس بر قدم اقتدار

امر چه کردی کار کاهی ملکوت احتیاط
پند دیده روز کار کاهی تقلید اعتبار

میکند تیغ تو قاعده اشفاق هم
لاش کند رمح تو مایه و کار دار

از شکافی به تیر سینه اعدا بعیب
باز نماست ز خون دانه دلها انار

مژه بر هم زنی چون مژه با هم کنی
رایت دین بر زمین آیت حق بر سنان

ای ملک راستین بر سر تو سایه بان
وی فلک المستقیم از در تو مستعار

از کنف صدر تست رخت فضایل مقیم
با شرف قدر تست بخت افاضل بکار

در روش مدح تو خاطر خاقانی است
موی معانی شکاف روی معانی نگار

شرق و مغرب مراست زیر درخت سخن
رسته بشهر و ان شمال رفته بعالم شمار

هست طریق غریب نظم من از رسم و سان
هست شمار بدیع شعر من از چو و چار

ساعت روز و شب است سال حیاتم کلی
جمله ساعات هست بیست و چهار از شمار

فره جلال آن تست و انکه ترا غیبت
تا بدعا بکشند از دو جهان خواستار

روز بقای تو باد در افق با مدار
رسته ز نهیب الکمال روز ز نقصان البنا

بزم تو فرد دویس وار و روز در دولت دوره
راه طلب رفته هست چو طرب چار

در مدح ... شیخ الاسلام ... ابراهیم

عشق چنین شد ز پای بر فلک کبریا
بر و به دست بخت هستی ما و از ما

ماو شمار ... تفیه ... دی در خور ...
زانکه ... ده وهستی ما و شما

جمع و در من گوی ... ...
عقل و دین ... کیست ... را فنا

... کار کی ... دل
بر ... ملک کی شوی ای ...

هست بسیار عشق گوهر تو کم عیار	هست بازار مصر یوسف تو کم بها
دیده ظاهر چو در باز که آنک ببین	جوشن صورت بدر معرکه آنک ردا
از سوی درگاه دان حد خط و هم خطا	مهر شهنشاه دار هم صفت و هم صفا
در صف مردان پیاده قوت معنی از آنکه	در ره صورت پیکیست مردم و مردم گیا
اول فصلی زمین سوی نیل عدم	پس تماشاگه زران سوی مصر بقا
گیرم چون گل نه ساخته خویش کباب	کم ز بنفشه مباش دوخته نیلی وطا
خضر که استاده اندر راه روان ازل	بر سر راهی که نیست تا ابد منتها
مرکب همت بتاز یک ره بیرون جهان	از سر طاق فلک تا بخط استوا
مردمک چشم ساز نقل می صوفیان	دانه دل کن نثار بر سر اصحاب نما
در کنف فقر بین سوختگان خام پوش	بر شجر لا نگر مرغ دلان خوش نوا
هر یکی از رنگ و رای چون فلک و آفتاب	هر یکی از قرب و قدس چون ملک و پادشا
خادم این چرخ دان آبده و بستان	قبه ازرق شعار خسرو زرین غطا
صاحب دلق و عصا چون عمر و چون کلیم	بیخ روان زیر دلق مار نهان در عصا
کرده بدیوار دل چرخ ز دو بینی لقب	پیر چشم نهاده زشت شبانگه لقا
از دو که عهد الست ضربه زبان در سطی	پیش در لا اله بسته زبان همچو لا
کرده بهنگام حال حلقه نه جسم چاک	داده بوقت ثنا نقد دو عالم عطا
درسته مرو فلک دیده و نشناخته	رایج این راه عقل تازی آزاد خا

بهر فریدون رای کرده ز رفعت علم	در صف فغفور از آن کرده بهمت نوا
با اثر داعشان مردم سلطان عشق	گوید خاقانیا خاک توام مرحبا
جاه براهیم چون گشته براهیم دار	کرم اخوان فقر بر سر خوان رضا
خانقدا اعلام شیخ ناصر دین رسول	گر مدد علم اوست نصرت دین خدا

ای صفت زلف تو غارت ایمان ما
عشق چو افسانه تو بر دل ما پادشا

بر در ایوان تست پای شکسته خرد	بر سر میدان تست دست گشاده هوا
صد لطف از کرا کار روز لب تو یک سخن	صد ستم از روزگار و ز دل تو یک جفا
از رخ تو کس نداد هیچ نشانی تمام	وز مژه تو نگر و هیچ خدنگی خطا
ای تو ز ما بی خبر ما تجسس ای تو	بس که به بیهوده ام عالم خوف و رجا
گاه بدزدیم چشم از تو ز بیم رقیب	کز نظر شکنیم چشم رقیب ترا
لعل تو ظرف زرست بر کمر آفتاب	وصل تو مهر تست در دو من اژدها
بر سر کوی تو من نایب خاقانی ام	بو که بدیوان عشق نام بر آید مرا
صبح امید منی طاب علیک الصبوح	گرچه بشبهای هجر طاب علی البلا
سوی شکار فم بشعر سوی شد ستم زغم	لیک نگنجم همی در حرم مقتدا
صدر براهیم نام راد سلیمان جلال	خواجه موسی سخن جعفر احمد سخا
یافته ز اخلاق او عالم فرو نور فر	بر در انصاف او فصل بهاران بها

نافهٔ آهو شده ست ناف زمین از صبا
عقد دو پیکر شده ست پیکر باغ از هوا

طلق روانست آب از عمل امتحان — زر خلاص است خاک بی اثر کیمیا
شاخ شکوفه فشان سنقر کاسه خرد — هر نفسی بال و پر ریخته شان از قضا
دفتر گل را فلک کرد بشنگرف رنگ — زرین شیران زده هر ورقی را جدا
بر قد لاله قمر دوخت قباهای زرق — خنگ بنفطی نهاد بر سر چین قبا
دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد — گفتم کان کیست گفت قاصدیم آشنا
جان مرا هدیه کرد بوی سر زلف یار — از نفحات ربیع در حرکات صبا
گفتم کاسرار باغ هیچ شنیدی بگو — گفت دل بلبلست در کف گل مبتلا
گفتم کامروز کیست تازه سخن در جهان — گفت که خاقانیست بلبل باغ ثنا
مادح شیخ امام عالم عامل که هست — ناصر دین ولی مفتخر اولیا

داد مرا روزگار مالش دست جفا
با که توانم نمود نالش ازین بی وفا

در سرم افکند چرخ بر که سپارم عنان — بر لبم آورد جان با که گسارم عنا
محنت چون خون و گوشت در همه اجزای من — تا نشود جان ز تن ز نتوان شد جدا
بر نتوانم گرفت پرهٔ کاهی ز ضعف — گرچه بصورت یکیست روی من و کهربا
گر ز غم صد یکی شرح کنم پیش کوه — آه دهد با سحر کوه بجای صدا

پای نهم در عدم بو که بدست آورم — هر نفسی تا کند درد دلم را دوا
این همه زحمت که هست دود دو چشم منست — هیچ نکو عهد نیست تا شودم توتیا
هیچ نگر ده کن و تا کی باشم بگوی — خسته ز ناخط خطا بسته ز ناسزا
از لگد حادثات سخت شکسته دلم — بسته خیالم که هست این خلل از بر خلا
پیش بزرگان ما آب کسی نیست نیست — کاب ز بس می خورد بر صفت آسیا
هیچ دلم را سبب گردش ایام نیست — فعل سنگ قرابه است قدح خرده ما
خود بحسود سگی بحر نگردد نجس — خود بوجود خری خلد نشد بد بها
این چو مگس میکند خوان سخن را عفن — وان چو ملخ می برد کشته دین را بغا
من شده چون عنکبوت در پی این در بدر — بانگ کشیده چو سار در پس آن جا بجا
یارب خاقانیست بانگ پی جبرئیل — خانه و کاشانه شان باد چو شهر سبا
هم نهاد چنین هم بود از قدر صدر — دور دورا اختلاط زیج وزرا انتها
عاز ز ثانی منم یافته ازوی حیات — عیسی دلها ولیت داده بتیم داشتها
آتش نطع اوست قبله که آسمان — منتظر جمع اوست قبله که مصطفا
گرد و شو و قبله مان بس عجبی نه از آنکه — او بشماخی نهاد کعبه دیگر بنا
ور ازل آن کعبه بود قبله دین بهدی — تا ابد این کعبه باد قبله مجد و ثنا
ای فضلا پروری کز شرف نام تو — مدعیانرا درید قافیه من قفا
تا بنوای مدیح وصف تو بر داشتم — رود در باب صفت رود ده اصل ربا

بهر خواص ترا مایده ز خوشش جو اشنا | ساختم از جان پاک بنگر و در ده صلا
خصم نگردد بزرق هم سخن من از آنکه | هم دم بلبل نشد بلعجب از کند نوا
گر ز درت غایبم جان بر تو حاضر است | مهره چو آمد بدست مار بکف گو میا
بر محک رغبتم پیش مزن بهر آنکه | رد شده عالمم قلب همه دستها
نایدت از بود من هیچ غرض جز سخن | نیستم از نفس تو هیچ غرض جز دعا
بر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد | لشکر جاه و جلال موکب عز و علا

ام جلال حسیب این دو قطعه در مدح افضل الدین گوید

افضل الدین امام خاقانی | تاج دار ممالک سخن اوست
باتفاق ائمهٔ عالم | بکمالش (در زمانه) فذلک سخن اوست

وله ایضا

بخدایی که باعث جانست | مفتی نسل انسی و جانست
که امیر امام خاقانی | مفخر صد هزار خاقانست
من نگویم که طبع روشن او | همدم طبع آب حیوانست
کاب حیوان ز بهر خدمت او | بندهٔ خاک پاک شروانست

افضل الدین [illegible]

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند | دست مستی بر جهان خواهم فشاند
پیش مرغان سر کوی مغان | دانهٔ دل رایگان خواهم فشاند

اشک در رقص است و ناله در سماع | بر سماع و رقص جان خواهم فشاند
دیده‌های بالای و گیتی خاک پای | جرعه‌های این بر آن خواهم فشاند
بر سر خاک از جفای آسمان | خاک هم بر آسمان خواهم فشاند
دوستان چون از نفاق آلوده اند | آستین بر دوستان خواهم فشاند
دشمنان چون بر غمم بخشوده اند | بر سر دشمن روان خواهم فشاند
کیسه گر ز ندکی بر دوختم | بر زمانه هر زمان خواهم فشاند
هر زری کز خاک پیری یافتم | بر سر این خاکدان خواهم فشاند
هر سحر خاقانی آسا بر فلک | ناوک آتش فشان خواهم فشاند
این ستاره در هی و در درها | بر همام بحر سان خواهم فشاند
این یکی اکسیر نفس ناطقه | بر سر صدر زمان خواهم فشاند
این دو طفل نوری اندر چشم مهد | بر بزرگ خسروان خواهم فشاند
این سه گنج نفسی از کنج دماغ | بر امام انس و جان خواهم فشاند
این چهار اجساد کان کاینات | بر مراد کن فکان خواهم فشاند
کس چه داند کین نثار از بهر کیست | تا نگویم بر فلان خواهم فشاند
بر جلال و مجد مجد الدین خلیل | در مدحت بی کران خواهم فشاند
هر شکر کز لفظ او بر چید سمع | هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند
داورم کی دست فرماید برید | کانچه دزدیدم همان خواهم فشاند

شرع را گنج روان از کلک اوست / عقل را بر گنج روان خواهم فشاند
ملک را حرز امان از رای اوست / روح را بر حرز امان خواهم فشاند
گر خضر کردم بران غبرا ردا / هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند
ور ملک باشم بران عیسی نفس / سبحهٔ پروین نشان خواهم فشاند
زیر پای اسپش ار دستم رسد / افسر نوشین روان خواهم فشاند
قحط دانش را با عجاز بنانش / من و سلوی از لبان خواهم فشاند
چون کند پروانه جان افشان طبع / من برو جان همچنان خواهم فشاند
خود کیم من ور سگان کیست جان / تا بران فخر جهان خواهم فشاند
ابره ام تا غنده مار الجحیم / بر لب حوض جنان خواهم فشاند
کم رهیم تا بر سر بیت الحرام / آب دست پیلبان خواهم فشاند
خشتیم تا ریزه ریم آهنی / بر سر تیغ یلان خواهم فشاند
یا نحوس کید قاطع راز جهل / بر سعود مشتریان خواهم فشاند
یا سم گوساله و دنبال گرگ / بر سر طور و شبان خواهم فشاند
یا کلیمی کز کیا با فدشتان / بر سر تاج کیان خواهم فشاند
یا دم الحیضی که از خرگوش ریخت / بر صف شیر ژیان خواهم فشاند
یا غبار لاشه دیو سپید / بر سوار سیستان خواهم فشاند
یا لعاب اژدهای حمیری / بر درفش کاویان خواهم فشاند

اینت فضل ار فضلهٔ گوی جعل / بر ندیم باستان خواهم فشاند
اینت کفر ار گرد نعلین یزید / بر پل جنه ستان خواهم فشاند
گرچه در حلق سماکین افکنم / چون کمند امتحان خواهم افشاند
ورچه بر تیر گردون بشکنم / چون کمندی از کمان خواهم افشاند
لیک با تیغ یقین او سپر / بر سر آب گمان خواهم فشاند
مشک کلک دورباش اساس تیغ / بر سر خاک هوان خواهم فشاند
در حضورش لال آرم در زبان / نه لآلی از زبان خواهم فشاند
پیش لطفش کایم آرزو در دهان / خاک توبه بر دهان خواهم فشاند
بیضهٔ طاوس زر خواهم شکست / وز برون آشیان خواهم فشاند
عقد نظمش را فرو خواهم گشاد / بر سر شاه اخستان خواهم افشاند
زیور نثرش فرو خواهم گسست / بر سر صاحب قران خواهم افشاند
بر خط دستش که هند و چین دروست / هفت گنج شایگان خواهم فشاند
چون بهند و چین او دستم رسید / دست بر چیپال و خوان خواهم فشاند
بر سه نثر نقش که خواندم یک بیک / هر دو ساعت چار کان خواهم فشاند
هست هر سه چار خان هشت خلد / من سه جان بر چار خان خواهم فشاند
چون از آن خوان لقمه خواهم چشید / بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند
یا د چون جان جاودان عمرش کرامت / جان برو هم جاودان خواهم فشاند

[illegible]

فلک کژروترست از خط ترسا | مرا دارد مسلسل راهب آسا
نه روح الله درین دیرست جون شد | جنین دجال فعل این دیر مینا
تنم جون رشتهٔ مریم دوتا گشت | دلم جون سوزن عیسیست یکتا
من اینجا پای بند رشته ماندم | جو عیسی پای بست سوزن آنجا
جرا سوزن جنین دجال جشمست | که اندر جیب عیسی یافت ماوا
لباس راهبان پوشیده روزم | جو راهب زان برآرم هر شب آوا
بصور صبحگاهی برشکافم | صلیب روزن این بام خضرا
شدست از آه دریاجوش من | تیمم گاه عیسی قعر دریا
بمن ناشفقتند آبای علوی | جو عیسی زان اباکردم ز آبا
مرا از اختر دانش جه حاصل | که من تاریکم او رخشنده اجزا
جه راحت مرغ عیسی را ز عیسی | که همسایه ست با خورشید عذرا
گر آن کیخسرو ایران نورست | جرا بیژن شد این در جاه یلدا
جرا عیسی طبیب مرغ خود نیست | که اکمه را تواند کرد بینا
نتیجهٔ دختر طبعم جو عیسیست | که بر پاکی مادر هست گویا
سخن بر طبع بکر من گواهست | جو بر اعجاز مریم نخل خرما

جو من مادر و پانصد سال تجرید | دروغی نیست با برهان من ها
برآرم زین دل جون خوان تجرد | جو زنبوران خون آلوده غوغا
زبان آتشینم ز آتش آه | بسوزد جون دل قندیل ترسا
جو قندیلم برآویزند و سوزند | نه زنجیرم نهاده دست اعدا
جو مریم سرفکنده زیرم از طعن | سرشکی جون دم عیسی مصفا
جنان استاده ام خیره بس طعن | گراستاده ست الغیاثی الخفا
مرا از انصاف یاران نیست یاری | تظلم کرد خواهم زان نیست یارا
علی الله از بد دوران علی الله | تبرا از خدا دوران تبرا
نه از عباسیان خواهم معونت | نه بر سلجوقیان دارم تولا
جو داد من نخواهد دادن این دو | مرا جه ارسلان سلطان جه بغرا
جو یوسف نیست کز قحطم رهاند | مرا جه ابن یامین جه یهودا
مرا اسلامیان جون داد ندهند | شوم برگردم از اسلام حاشا
پس از تحصیل دین از مقصد مردان | پس از تاویل وحی از نفث روحا
پس از الحمد والرحمن والکهف | پس از یاسین وطاسین میم طاها
پس از میقات و حرم و طوف کعبه | جهار و سی و لبیک و مصلا
پس از جندین جله در عهد سی سال | شوم اینجا به کیسه هم آشکارا
مرا اشتی یهودی فعل خصمند | جو عیسی ترسم از ملعون مفاجا

چه فرمایی که از ظلم یهودی / گریزم در در دیر سکوبا
چه گویی کآستان کفر بوسم / بجویم در ره دین صدر بالا
در انجا زیان انگیک گشاده / حریم روحیان انگیک مهیا
بگردانم ز بیت الله قبله / به بیت المقدس و محراب اقصا
زنم ناقوس و بوسم زین تحکم / شوم زنار بندم زین تعدا
کنم تفسیر سریانی ز انجیل / بخوانم از خط عبری معما
من و ناجرمکین و دیر مخران / در ابقرا طیبانم جاو ملیا
مرا بینند در سوراخ غاری / شده مولوزن و پوشیده جوخا
بجای صدره خارا چو بطریق / پلاسی پوشم اندر سنگ خارا
چو آن عود الصلیب اندر طفل / صلیب آویزم اندر حلق عمدا
وگر حرمت ندارندم بابخاز / کنم زانجا براه روم مبدا
و پرستان نهم در هیکل روم / کنم آیین مطران را مطرا
بدل سازم بزنار و بسر نشا / ردا و طیلسان چون بورسقا
کنم پیش تو رسیقوس اعظم / ز روح القدس و ابن و اب مجارا
بیک لفظ آن سه خوا از چه تنک / بصحرای یقین آرم سما نا
مرا اسقف محقق تر شناسد / ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا
گشایم راز لاهوت از تفرد / نمایم ساز ناسوت از هیولا

کشیشان

کشیشان را کشش بینی و کوشش / بتعلیم چو من قسیس دانا
مرا خوانند بطلیموس ثانی / مرا دانند فیلقوس والا
فرستم نسخه ثالث ثلاثه / سوی بغداد در سوق الثلاثا
بقسطنطین برند از نوک کلکم / حنوط و غالیه موتی و احیا
بدست آرم عصای دست موسی / بسازم زان عصا شکل چلیپا
زبهر کین فرعیسی ببندم / رعاف جاثلیق تا توانا
ز افسار خرش افسر فرستم / بخاقان و سمرقند و بخارا
سم آن خر بانگ چشم و چهره / بگیرم در زر و یاقوت حمرا
سه اقنوم و سه قرقف را ببرهان / بگویم مختصر شرح مقفا
جبوده آن نفخ روح و غسل روزه / که مریم بود و در روح تنها
مشو زان مختصر بر روح رحم آنست / که جان افروز گوهر گشت پیدا
جبوده آن نطق عیسی وقت میلاد / جبوده آن صوم مریم وقت احیا
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی / چگونه کرد شخص عازر احیا
چگونه گفت عیسی بر سر دار / که آهنگ پدر دارم ببالا
چرا بینند عکس دستار فوطه / چرا پوشند علم را این دیبا
وگر قیصر سکالد راز دوشت / کنم زنده رسوم زند و استا
بگویم کان چه زند است و چه آتش / کزو باز زنده شد زند آذر مستا

چه اخگر ماند از آن آتش که وقتی / خلیل الله درو افتد دو روا
بقسطاسی بسنجم راز موبد / که چون سنگش بود قسطاس لوقا
بنام قیصران سازم تصانیف / به از ارتنگ چین و انکلیونها
پس ای خاقانی از سودای خامت / که شیطان میکند تلقین سودا
رفیق دون چه اندیشد بعیسی / وزیر بد چه اندازد بدارا
بگوی این کفر و ایمان تازه کرد از / بگو استغفر الله زین تمنا
فقال و اشهد بان الله واحد / تعالی عن مقالاتی تعالی
چه باید رفت تا روم از سر دک / عظیم الروم عز الدوله اینجا
ببین عیسی نفخه الحواری / امین مریم و کهف العذارا
سپهی حصنها عقبه تراد ا / ترا سوگند خواهم داد و حقا
بروح القدس و نفخ روح مریم / بانجیل و حواری و مسیحا
بمهد و اسبتین و حامل بکر / بمریت و اسبتین و باد و مجدا
ببیت المقدس و اقصی و صخره / بتقدیسات انصار و شلیخا
بناقوس و بزنار و بقندیل / بیوحنا و شماس و بحیرا
بخمیس و بمدح و لیلة الفطر / بعید الهیکل و صوم العذارا
بپاکی مریم از تزویج یوسف / بدوری عیسی از پیوند اشیا
بمیخ و شاخ و برگ آن درختی / که آمد میوه بخش آن روح معنی

بلاد

بیاد تیر کانکه بود میثان / بجل پیر کانجا گشت برنا
ببانک و زاری مولوزن از دیر / بهنداسن اسقف بر اعضا
که بهر دیدن بیت المقدس / مرا فرمان بخواه از شاه دنیا
ز خط استوا و خط محور / فلک را تا صلیب آید مهیا
ز خلقش گر بسعد فلک راست / بتربیع صلیبت باد برپا
سزد گر راهب اندر دیر هرقل / کند تسبیح ازین ابیات غرا

[illegible]

روزم فرو شد از غم و هم غمخوری ندارم / رازم برآمد از دل و هم دلبری ندارم
سر مجلسی و شمعی من تا به پیش بنشینم / سر منزلی و ماهی من اختری ندارم
غواص بحر عشقم و بر ساحل تمنا / چندین صدف گشادم و یک گوهری ندارم
امید را بجز غم سرمایه نبینم / خورشید را بجز دل نیلوفری ندارم
مهر از کسند یاران من چو چوم که در کف / جز جان جوی نبینم جز رخ زری ندارم
از دهر که او خواهم بیداد او بچشم اوج / بر جور نوحه کنم ولی چون داوری ندارم
بر دوستان نهم دل چون دوستان ببینم / با بترین بسازم چون بهتری ندارم
ریحان سرسفالی کز ذوق بنشینم / جلاب سر طبیبی بنه ساغری ندارم
خاقانی غریبم در تنگنای عالم / دارم بسر امیدی و اندهبری ندارم

یاران چو گوید قاطع در بر دو تیغ کید یا تیغ
جز پهلوان ایران یاری گری ندارم

ای باغ جان که به ز لبت نوبری ندارم
با دولت خودم که بسد و شکری ندارم

طوق غم تو دارم بر طاق زان نهم دل
گر طوق تو برون سر و جنبری ندارم

عیدم منی و من که ببینمت از سلامت
دیوانه‌ام که جز تو پری پیکری ندارم

عشق اندرم در آمد و زمانی من برون شد
دانست کز غم تو پناهی و سری ندارم

خاقانیم بجان گرو شد زخواجت
مهره کی نهم که گشاده دری ندارم

شروان سراب وحشت و من تشنه وحشی اسا
جز دُر که تشتن آتش خوردی ندارم

سرو ار تاج داران هست آفتاب دوران
نیلوفرم که بی او نیل و فری ندارم

محمود همت آمد و من هندوی ایازش
گر دور دولتش به دانش خری ندارم

جانرا کنم غلامش جنبر دماغ فرمانش
کان گوهر است مایه ازین جنبری ندارم

یا موج ظلم هم والاسد ادراکش
از بهر سد انصاف اسکندری ندارم

او مهر ملت آمد و بر عادیان فتنه
الا سپاه هیبت او صرصری ندارم

تا مردم از جعفر برمک چو یادم آید
سر فتنه را از ناصر او جعفری ندارم

لا قدر مانه کز سه اقالیم در دو وقت
از ملت مسیح چو تو قیصری ندارم

بطریق و بد رویش گشا پیاله در روم
از جمع قیصران چو تو دین گستری ندارم

شلو و آیت مسطور در دل او
کشتار جاه از کان حق برو دری ندارم

ملک اسین سیاست فرمانش دیده گشا
در قبضه مسیح چو تو داوری ندارم

رهبان شاه شنیدم چون نظر در تو دیدم
از زهد پیر و غسل جنبری ندارم

مهدی که چند آتش شمشیر سر گوید
دجال را بقوه ز خاکستری ندارم

کیوان که راحت است به هوش وزیر شفقتم
گفت از خواص ملک چو سروری ندارم

برجیس حق منش که انجیل دار و اوست
گفت از مدایح تو برون دفتری ندارم

بهرام کاسفیت بز را مرقلی در
گفت از ضلال تیغ تو به خنجری ندارم

خورشید کوست قبله ترسا و جهت عیسی
گفت از ملوک عهد چو سنجری ندارم

ناهید زخمه بر دو تا و تش کوبه بجم
گفت از شعاع جام تو به زیوری ندارم

تیری که سوخته‌ست ز قندیل دیر عیسی
گفت از متاع مدح تو به مجمری ندارم

ماهی که شیفته‌ست بر بکر راهبان
گفتا محیط وصف ترا معبری ندارم

عدل است بهم مانده ز پور رضا و گفتا
گر تیغ فتح زای تو به مادری ندارم

ملک عقیم گشته ز آل یزید گفت
گز نفس دین ظفر از تو به حیدری ندارم

گر زد شن چو لاله بر وده البرز را و گوید
کافلاک را بگنبد و ششتری ندارم

رایات او چو دید نقیب بهشت گفتا
زین راست تر بباغ بقا عرعری ندارم

شمشیر اوست کان ظفر زان بچرخ گوید
کالا نبات نقش تو به بستری ندارم

توقیع او بیافت رقب سروش گفتا
سر مجد از این حروف کم از جوهری ندارم

ای مرزبان کشور بهر امیان نحسبت
بی آستان تو دل سرکشوری ندارم

بر حلق و خلق تو چو دل و جسم بکارم
در جنبش دل رقت و در ششتری ندارم

ای پهلوان ملکت داود یافت گوهر / شایم بمدحت که به گوهری ندارم

شروان بجت تو چو بغداد و مصر بینم / زان نیل و دجله چیش کف خوزی ندارم

من شهربند لطف توام نه اسیر شروان / کاینجا برون ز لطف تو خشک و تری ندارم

حرمت برفت حلقهٔ سر در کهی نگویم / کشتی شکست سخت سر لنگری ندارم

آنم که گر فلک بفرید و نیم نشان نه / بر که عباس برون آهنگری ندارم

با عمه که گر به تیرگی و تشنگی بمیرم / وز بال آفتاب و پی کوثری ندارم

شروان بدولت تو کنون خیروان شدست / من خیروان ندیدم الا سری ندارم

در طاق صفهٔ تو چو بستم نطاق خدمت / جز در رواق هفت فلک منظری ندارم

در سایهٔ چو دولت یاد جهان نیارم / بر گوشهٔ ثریا قصد شری ندارم

جان عشق بیخ کرده و دل قلب فرقه / آن روز کز در تو نسیم بری ندارم

جویم رضات شاید اگر دولتی ندارم / دانم مسیح جیبت که سم خری ندارم

چشم محیط شاید اگر قطرهٔ چیستم / دارم اثیر ز نیلد اگر اخگری ندارم

بر من درت گشاید دریای اسمانرا / زین در نگرهم ایرا ازین به دری ندارم

بر کار چیستم که سر گرز ز دیم باشد / گر راستی بجز صفت معصدری ندارم

دانم که نیک دانی و دانند همگنانم / کامروز در جهان سخن همسری ندارم

در بابل سخن منم استاد سحر تازه / گر ساحران عهد کنن همسری ندارم

شطرنجی شمای توام قایم ز خانه / گز نطع مدحت تو برون لشکری ندارم

ور زانکه من بروز و شبم لشکری برآید / جز نطع مدح جنبه همسری ندارم

افراسیاب طبع سپاهی پترن شجاعت / عذر آورد که بهتر ازین دختری ندارم

مرغ توام مرا بر فرمان و دو رسیدن / کالا سراست دانه تو را غرضی ندارم

دارم دل عراق و سرمکه و بیت حج / در خورد ترا اجازت تو در خوردی ندارم

طاوس بوده‌ام بریاض طلوک وقتی / امروز پای هست مرا و پری ندارم

چون چشم شوخ سعر نامم فاند آنست / جبه جشم سعتری که و سعتری ندارم

چندان بیان که چشمه خورشید دم برآرد / کالا بجشنه ساره‌ام خاوری ندارم

یاری و یاوری ز خدای مسیح بادش / گز دیده فضای تو به یاوری ندارم

نکهت حور است یا هوای صفاهان / جبهت جوزاست یا لقای صفاهان

دولت و ملت خبانه زاد چو جوزا / یا در یک جا نه زاهی صفاهان

چون زر جوزای اختران سپهرند / سنگ بیس ان از کیمیای صفاهان

بس که ز جوزا خضاب برد ز رفعت / خاک خضاب ارم نمای صفاهان

بلکه جوز اداد و میوه اند حیا / عرش و خضاب جهانگشای صفاهان

زان نفس استوی ز تند علی العرش / گر بر عرش اند استوای صفاهان

خاک صفاهان شمال بره و سدره دست / سدره و طوبی مستمای صفاهان

دیده خورشید چشم درد همی داشت / از حسد خاک سرمه‌سای صفاهان

لاجرم اشک برای دیدهٔ خورشید … دست مسیح است سرمه‌سای صفاهان

چرخ زبیسنی که هست باده‌ن … رنگ گرفته ز شعرهای صفاهان

نور نخستین نثارش و صبح لسان دان … روح و جسد را ابجد هوای صفاهان

پرتک اندر اسبهان که دم صبح … عطسهٔ مشکین زد از صبای صفاهان

دست خضر چون نیافت چشمه دوا … کرده تیمم بخاک پای صفاهان

جاه صفاهان مدان نشیمن دجال … مهبط عیسی شمر فنای صفاهان

چتر سیاست فلاک چهرهٔ ملکت … زان سمن خاک وان ضیای صفاهان

مرغ نغمه مرا وحیست عنقاست … مالک من بلبل صلای صفاهان

قلت لماء الحیات هل لک عین … قال نعم کهف اغنیای صفاهان

قلت لنسر السماء هل لک لحم … قال بلی جود اسخیای صفاهان

رای بری چیست خیر جای نکی جوی … کانکه زی او داشت دارمن بزای صفاهان

باز من از جمع حاج بر لب دجله … خواستم انصاف ماجرای صفاهان

مستمعی گفت یا صفاوت بغداد … چند صفت پرسی از صفای صفاهان

منکر بغداد چون شوی که ز قدرت … ریگ بن دجله سرمه‌های صفاهان

خاصه که بغداد خشک خادمش خلیفه است … نعل بها زبیدهٔ شش سرهای صفاهان

آن دگری گفت کز نبات تو گوید … مست نصاب حی و نوای صفاهان

گفتم بغداد دیگری دارد و پیدا … دیده ندای طلعتهای صفاهان

کرخ کلوخ سقایه خانهٔ سرح دان … دجله نم قربهٔ سقای صفاهان

انگشته بغداد و جای شیشه گرانست … بهر گلاب طرب سرای صفاهان

از خط بغداد و خلیج دجله فزونست … نقطه از طول و عرض جای صفاهان

جان پیر کوه قاف نقطه فا وان … خطهٔ بغداد و دراز ای صفاهان

عطر کنند از بنات مشک ببغداد … وامهٔ مشک آید از فضای صفاهان

فاقه کنعان و بد خاست بغداد … نعمت مصر آورد سخای صفاهان

بیضهٔ مصرست بر زرفشهٔ بغداد … وز خط مصرست به بنای صفاهان

نیل کم از زنده رود و مصر کم از جی … قاهره مقهور پادشای صفاهان

با عجز عین شمس کاهن سی دان … وز بلسان به تنه گیای صفاهان

این همه دادم جواب و خصم گواهم … هست رفیع ری و علای صفاهان

مدت سی سال هست کز سر اخلاص … زنده چنین داشتم وفای صفاهان

الله ختم الغرایب آخر وعده … آنچه ثنا رانده‌ام برای صفاهان

صبح دوکاره وقت خلوت نبشتم … صدر و جمال آن دو مقتدای صفاهان

ورسنه فی حدون الف بحضرت موصل … راندم فی نون الف سزای صفاهان

صاحب جبریل دم جمال محمد … کز کرمش دارم اصطفای صفاهان

داد مرا اخترم نتیجهٔ خورشید … آن بگهر شعری سخای صفاهان

پیش علی اصغر و اتابک اکبر … بر قدر آورده من ثنای صفاهان

نزد سلیمان شهم هستو چو آصف
گفت که یا هدهد هوای صفاهان

پس چو بمکه شدم شدم زبن گوشه
خانه بگوشش شناسرای صفاهان

کعبه عبادت سرای من شد از ایرا
دید مرا کرمت سرای صفاهان

کعبه مرا رشوه داد و شد به پرستش
تا نشنوم که داورای صفاهان

این همه کردم برایگان نه بدان طمع
کافر زر یابم از عطای صفاهان

دیو رجیم آنکه بود دزد و بیانم
کودم طغیان زده از بجای صفاهان

او بقیامت سپید روی بحشر هم
زانکه سیه بست بر قفای صفاهان

اهل صفاهان مرا بدی ز چه گویند
من چه خطا کرده ام بجای صفاهان

زنگار آمد مرا نه زر ز مس ایرا
سرکه رسیدستش نه کیمیای صفاهان

جرم من آنست کز خدای عرشی
گنج خدایم بسی گدای صفاهان

گیر گدای مجسم نه ام آخر
خرمگس خوان زیر پای صفاهان

گنج خدا را بجرم دزد نگیرند
این چه سند از اصفیای صفاهان

دست دزد بالش چرا نداد بریدن
محتسب شرع پیشوای صفاهان

یا به سر دار بر چرا نکشیدش
شحنهٔ انصاف کدخدای صفاهان

جرم نه شاکر و بس عتاب بر استاد
اجیت پس کشنا و از اصدقای صفاهان

کرده قضا رس عقوبت خدا را
این شکست آن اولیای صفاهان

این نگران حکو و انگو نه مصرست
آری مصرست روستای صفاهان

بر سر این حکم نامه مهر نبشته
پیر تو شستم چو سرخ در قضای صفاهان

گر دلیم گوش روز کار پر از در
تا شده چشم مرا شنای صفاهان

پس لب و گوشم تخلخل و شکر انباشت
هم قصبه کالشکر فوای صفاهان

داشت نشاوند پرده پاش و تخت و تم
پرده گر نیستم از سه تای صفاهان

شهر زر و تخت طاقدیس خسانرا
باد مرا جفت کین نوای صفاهان

وه که اخرنا گفته ام بنشاید چه تا
وی گله جز به جفای صفاهان

زان گله کردم با قضا که دیدم
کوست سزا برقی از سنای صفاهان

گفت چو بربط مرا ز زر اده زبانم
دم زرده چشم زن خونای صفاهان

از سر حاکم خورند گوشت مباد
نه هر چکو تو ستده غذای صفاهان

داد صفاهان ز ابتدای کدورت
گر چه صفا باشد ابتدای صفاهان

سیب صفاهان الف فزود در اول
تا خورم آسیب جانگزای صفاهان

از مرض قلبی بلا دوه وسالقی
تا دبر اهیم سفی بلای صفاهان

عضّنی الکلب ثم عضت کلب
سوف اداوی بجبا قلای صفاهان

این همه سنگهای خشم خورده ام کاخر
چیدم لوزینهٔ رضای صفاهان

گر چه صفاهان جزای من ببدی کرد
هم نکوئی کنم جزای صفاهان

خطهٔ شروان که نام داد نبشته
گر بجزا بی رسد بقای صفاهان

نسبت خاقان بمن کشند که فخر
در گه و دانش آذنامی صفاهان

بانصد حجرت جو من نزاد یگانه / باز دوکانه کنم دعای صف پنا
بیع فضلم نظم ونثر شناسد / کم بکنم تا زیم ولای صفاپن
از دم خاقانی آفرین ابد باد / بر حلیها اسد التقیا حی صفاهان

اشرب الخضر ماء بغداد / ونار موسی لقاء بغداد
کوثرنا دجلة وجنتنا / الکرخ وطوبی سواد بغداد
قل للبصر بذکر مصر این / فالمصر ستّاء بغداد
تاسه لا النسیل صفو دجلة / ولا المصر ستاء بغداد
هیهات این استفال مصرکم / واین این اعتلاء بغداد
غرتک مصر بذکر قاهرة / قاهر کعبه یاء بغداد
تاذنک بغداد یومها فکذا / تمسیها اربعاء بغداد
امدح بغداد ثم احسبها / مصرا فهذا هجاء بغداد
ا ابتغی من لیام مصر سنا / والحی انحیاء بغداد
ویم مصر اذل من الف / الوصل اذا لاح باء بغداد
وفیه الاحرف الثلاثة لی / تاب خیر فنا بغداد
تبت یدی من یذم تربتها / فنبت ذا بنا بغداد
مسکه روح الجنان مسکه / ذو المسک لا بل رخاء بغداد

فتحاکمن قال لا وفاء بها / ثمد ضیقی وفا بغداد
ان فاض ماء السخاء عندکم / لا باس فالورد ماء بغداد
والعرش مراة کل ذی وکر / قیت تجلی رواء بغداد
سالتنی عن بناء بهجتها / فاسمع فنفسی فداء بغداد
الجن من قبل آدم اختلقت / طیبا وروض غذاء بغداد
فلقیت روضها لم تقه / بغداد وهذا ابتداء بغداد
وآدم استنزلته همته / لما اتاه رجاء بغداد
فکان لیا سوی بهبطه / اهوی هوا واشتهاء بغداد
اقسم بالله ان فی خلد / روضة خلد غناء بغداد
او ویه الهند جبل اودیه / وغیرها سند باء بغداد
برکض خیل المنی بعرصتها / فلی بزوذ بها بغداد
ابناء دهری عبیده وکدی / بنات فکری اماء بغداد
کنت رنجها وما خیاس لهب / وربع لهوی خباء بغداد
حرت خرنیا ومن نطق کبدی / یحول صیفا شتاء بغداد
یا میح سره ان نحو کتاب لها / واجمل قصب ثنا بغداد
یلتمه الدهر حین اختمه / وفوق حتمی سخا بغداد
اعاد روحی هواء بغداد / وزاد روحی فدا بغداد

تصيد ليث الرجال خاتلة … بعين ظبي نشا ببغداد
ترمي برشق اللحاظ واعجبا … ارامیات ظبا ببغداد
بالمسك قدت نبالها ولها … امهي نصالا دیا ببغداد
اذا اظل المسا اجتنها … اصحت واصحت بها ببغداد
من كل شمس اذا بدت فبدا … وقت مسا ضحا ببغداد
امسي وشمس الضحى تصبحني … فلي صباح مسا ببغداد
ملواح قلبي الملاح صاد بها … اشرف باز لقا ببغداد
بدات درع ذا الدروع سبت … اللقا التقا ببغداد
قد يستبي بالحراب واحربا … ابالحر یراستبا ببغداد
رقيقة الرأي غيد يا وغدا … غليظ الظرف ذا ببغداد
فنكهت العيد عطرت نفسي … وذاك عطر كب ببغداد
اوسع من فكرتي وانور من … سواد قلبي سوا ببغداد
اعذب من لجتي واطهرت … ما جفوني عقا ببغداد
فصار خاقان يا وخدفت … اذار عار اصطفا ببغداد
كم الم ذا اذا صه اهل … لما اتاه شفا ببغداد
سيقتدي حيص بيص معا … يحيص بيص اقتدا ببغداد
ما حيص بالفتى ولا نبص … بل كلمات نثرا ببغداد

حيص وبيص كارنب وقطا … له ومنه مكا ببغداد
يا انا عشقا اشايع خبري … وحاسدي خنفسا ببغداد
يسرق لفظا كأنه جرد … وجنة نافقا ببغداد
يشد وانشرهي لهيودر وقتها … الشقا منها خنفسا ببغداد
نثاره فيها مر باكيد بها … فراش نيلي قبا ببغداد
فطبت فيها كفس ساعدة … فيا عدتني ذكا ببغداد
بالعربي الحد مد منقو له … شبتني اولیا ببغداد
لاعجمي ولا فقيه سلي … بل كنز نطقي ثرا ببغداد
فالعجيون كلما اقتسقروا … لم يغن غيثهم ولا ببغداد
الحب مرضى الجفون خامرهم … في القلب داء عيا ببغداد
تشوه سرايا تهم واوجههم … صفرة وفيها ابتلا ببغداد
اعجب بدا الين غرست … عيسى لاعيا وداء ببغداد
فالعصر السود نعتهم ولهم … بيض وحمر ودوا ببغداد
بارض بغداد تلتجي امم … وبالامام التجا ببغداد
خليفة الله والنبي معا … نصب به اذ دنا ببغداد
المستغني في السواد وبدر دجى … ومن دجا وضيا ببغداد
تراب نعل الامام كحل ذوي … الابصار والعمى ببغداد

عدت وجوه الملوک تحذو عنوا و نیمی علا ببغداد
دعیت عبد الامام ثم غدی علی فرحنا ... ببغداد

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان ایوان مداین را آیینه عبرت دان
یک ره ز لب دجله منزل بمداین کن وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
خود دجله چنان گرید صد دجله خون گویی کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله کف چون بدهان آرد گویی ز تف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان
بر دجله گری نو نو وز دیده زکاتش ده گرچه لب دریا هست از دجله زکات استان
گر دجله در آموزد باد لب و سوز دل نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
تا سلسله ایوان بگسست مداین را در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
گه گه بزبان اشک آواز ده ایوان را تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم بفشان
از نوحه جغد الحق ماییم بدرد سر از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما بر قصر ستمکاران گویی چه رسد خذلان

گویی

گویی که نگون کرده است ایوان فلک وش را حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان
بر دیده من خندی کاینجا ز چه می گرید گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
نه زال مداین کم از پیرزن کوفه نه حجره تنگ این کمتر ز تنور آن
دانی چه مداین را با کوفه برابر نه از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان
این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم خاک در او بودی دیوار نگارستان
این هست همان صفه کز هیبت او بردی بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان
پندار همان عهد است از دیده فکرت بین در سلسله درگه در کوکبه میدان
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را پیلان شب و روزش کشته بپی دوران
ای بس شه پیل افکن کافکند بشه پیلی شطرنجی تقدیرش در ماتگه حرمان
مست است زمین زیرا خورده است بجای می در کاس سر هرمز خون دل نوشروان
بس پند که بود آنگه بر تاج سرش پیدا صد پند نوست اکنون در مغز سرش پنهان
کسری و ترنج زر پرویز و به زرین بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان
پرویز بهر خوانی زرین تره آوردی کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک ز ایشان شکم خاکست آبستن جاویدان
بس دیر همی زاید آبستن خاک آری دشخوار بود زادن نطفه ستدن آسان

خون دل شیر خست این می که دید زبت … زاب وگل بر و برگست آن خم که هند وعقان

چندین تن جباران کین خاک فرو خورده است … این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زایشان

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد … این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان

خاقانی ازین درگه دریوزه عبرت کن … تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان

امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه … فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

گر زاد ره مکه توشه است بهر شهری … تو زاد مداین بر تحفه ز پی شروان

هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه … پس تو ز مداین بر تسبیح گل سلمان

این بحر بصیرت بین بی شربت ازو مگذر … کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان

اخوان که ز راه آیند آرند ره آورده … این قطعه ره آورده است از بهر دل اخوان

بنگر که درین قطعه چه سحر همی راند … معتوه مسیح دل دیوانه عاقل جان

[illegible]

ای نایب عیسی از دو مرجان … وی کرده ز آتش آب حیوان

ای زهر تو دست گیر تریاک … وی درد تو پای مرد درمان

از جام تو صاف نوش تر تیغ … در دام تو صید خوار تر جان

وصل تو بزیر پر سیمرغ … برده ده بپایه سلیمان

از صین قبول تو خسروا … یک رنگ نموده کفر و ایمان

از جور تو در میان عشاق … برخاسته صورت گریبان

از جام تو صاف نوش تر تیغ … در دام تو صید خوار تر جان

گر هست نباید که خیزد … طیره منشین و خرده مفشان

رابعیت ورای کعبه تجرید … بی زحمت ناقه و بیابان

ختم فضلا موفق الدین … مقصود قران و صدر اقران

عبد الغفار کاسمان زا … در ساحت قدر اوست جولان

صدری که ز آفرینش او … مستوجب آفرین شد ارکان

از بخت جوان او کنم یاد … چون دست کشم بر دو نسرین

اکنون که گشاد گل گریبان … دست من و دامن گلستان

بی باده زرفشان نباشم … چون باد سراست عنبر افشان

خاره که بهر طرف نشست است … صد بار به از هزار بستان

از شاخ شکوفه ریز گویی … کرده است فلک ستاره باران

آن رنگ سیاه لاله ماناک … اندر دل مشتری است کیوان

دیگر باغ شکل نرگس … حمیت که ریخت مژگان

بر قامت گل قبای اطلس … زر لفت نما و کرده دامان

بام گل و سبزه و بنفشه … چون قوس قزح برنگ الوان

وقت طرب است و روز عشرت … ایام گل است و وقت میان

زین پس من و مستین پروا   خاقانی استان خاقان
داغ تا می صاحب الحبس   چون فاخته ساخت است الحان
فهرست دول موفق الدین   از خط سعادت او ست عنوان
عبد الغفار کز کلاش ....   در کتم عدم گریخت نقصان
بر نطع جلال زد فلک را   شش ضربه ده هزار و امکان
از جو که مراد دولت او   دشوار زمانه کرده آسان

یعقوب دلم بدیدم احزان
یوسف صفتم مقیم زندان

او در چه آب بود ازا خوات   من در چه تشنه زاخوان
چون صفر و الف تهی و تنها   چون تیر و قلم نحیف و عریان
صد رزمه فضل بار بسته   یک شتریم بر پیش دکان
از دل سوی دیده می برم سیل   آری ز تنور خاست طوفان
شنگرف ز اشک من ستاند   صورتگر این کبود ایوان
یارب چه شکسته دل شدستم   از ننگ شکسته نام آزادان
الحق چو فسانه شد غم من   از شرف فسانه گوی شروان
گاه از سگ کنجهام بفریاد   گاه از خر او حلم با فغان
این خیره کشیت بار سیرت   وان نیز بریت موش خندان

من خسته چو باغبان پس این   بنشسته چو گربه در پی آن
هم صورت من نبید این   چون نیستم از صفت چو ایشان
نسبت دارند تا قیامت   ایشان ز بهیمه من ز انسان
جز دعوت شب مرا چه چاره   تا آن ای دعوات همعنان
خاقانی امید ایمن قطع   از فضل خدای حال گردان
از دیده روزگار بی نور   در سایه صدر باش پنهان
برگزیده حق موفق الدین   کز باطل شد سپید دندان
عمان و محیط و نیل و جیحون   جودی عجمی و قاف و ثهلان
عبد الغفار کز سر کلک   در خلد ممالک او ست رضوان
هر هشت بر سخا و حلمش   از ذره کم اند بیش از آن
اکبر ده جلال او چو تقدیر   وافکنده کمال تو جوز دان
در گوش زمانه حلقه حکم   بر دوش جهان ردای فرمان
خورشید دلی و مشتری زه   احمد سیری و حیدر احسان
شد لاجرم از برای مدحت   کهتر چو عطارد و چو حسان
با پشت دوتا شکسته آمد   در خدمت تو درست پیمان
هم بر در مصطفی نکوتر   انس انس سلوی سلمان
او خاتم انبیاست لیکن   آمد پس انبیا بکیهان

مقصود طبیعت آدمی بود / از حیوان و نبات و ارکان

بعد از سه مرات آدمی زاد / بعد از سه کتب رسید قرآن

اندک عملی بود با جه / از اول فکرت فراوان

گل با همه خرمی که دارد / از بعد گیا رسد ببستان

پس شاخ که بشکفد بجز داد / میوه اش نخورند جز بپایان

افراز پس کنند دو یک / حلوا از پس آورند بر خوان

ای آنکه صریر خامه تو / زد خنجر شاه را با فغان

غرش پلنگ دولت تو / بر شیر دلان درین جهان

آنکس که ترا نداشت طاعت / در عصبه نمود عصیان

آن خواهد دید از نشه شرق / از نور قبا دید نعمان

یعنی فکند بپای پیلش

تو صاحب کار جبر سینی / بر کوی تو هم کار شیطان

پرورده نان تست و از کفر / در نعمت تو نمود کفران

تا ایشان سفرات بیش کر تو / و اخواست کند بحشر یزدان

نان تو چو قطره ربیع است / احرار صدف مثال عطشان

قطره که ودیعت صدف شد / لولو کرد در بحر عمان

بازار دهان افعی افتد / زهری کرد در هلاک حیوان

بیمار دلست و دارد از کبر / سرسام خلاف و درد لالان

مشنو ترهات او که بسیار / بر گوید و هرزه وصف بحران

ای دیده عقل در تو شاخص / اوهام ز رتبت تو حیران

بی یاری چون تو نیست کردد / کار چو منی برگ و سامان

بی اذن خدای گفت موسی / نتوان کردن ز چوب ثعبان

من صد رهیم ترا از یک دل / تو صد سپهی بیک قلمران

از نکته نکرده نوک خامه / من موی شکافم و تو سندان

بسپرده شدم بپای اعدا / مسپار مرا بدست نسیان

زبان دادی مرا بیک لفظ / از پنجه روزگار برهان

هنگام سخن مکن قیاسم / زان دشمن روی نامسلمان

آن کو زدهان رسید بسال / کی شکر خاید او بدین سان

وین طرفه که مو بدی گرفت / بر یک دو کشیش تنگ کشان

اقلیم گرفته در وقاحت / تعلیم بکرده در دبستان

کرده ز برای خسر طبی چند / انداز روت ریش بالان

یزد انش زلعنت آفریده / در ریختنش جهان جنبان

در طفلی بوده راکع جلد / و امروز بسجده گاه کسلان

از مسخرگی گذشت و رساخت / سغیری بمکر و دستان

صد لعنت باد بر وجودش — بر امت او هزار چندان

سبحان الله که این خلل را — چون سست فرو گذاشت سبحان

ای داده کف تو عالم امن — از خسف زمان و صرف دوران

زیرا که غلامی تو دادند — او را چه غم از هزار سلطان

هر کس که نبوشد این قصیده — از حد عراق تا خراسان

داند که تو نیک رای مردی — خاقانی را بصد ز خاقان

زین بس سخن آورم بعزت — لیک از پی نام نی پی نان

عید آمد و من مصحف عید — آن عید نخته ام بمیزان

دارم دلکی کبوتر آسا — پیش تو کنم بعید قربان

بادی بچهار فصل خرم — بادی بهزار عید شادان

رای تو و رای بخت ظالم — خصم تو فسرده بخت بنیان

در مدح ملک معظم مظفر الدین [illegible]

ای پرده معظم بانوی روزگار — دی پیش آفتاب کرم ابر سایه دار

صحن ارم تراو در روح ریاض — حصن حرم تراو در کعبه را قرار

هر سال اگر خواص صنیفه برو [illegible] — از بهر کعبه پرده رنگین زرنگار

آن پرده کی که از در سلطان [illegible] — او بیخته بر در این کعبه آشکار

همچون فلک معلق استاده بر درش — قطب تو سیح و قصبه زمین گشت کوهسار

گوئی بر عزم جان فلک دست کاف و نون — کرده ولی از دو قصبه او نخست [illegible]

کر آسمان حجاب بهشت برین شفق — تو آسمانی و حرمش بهشت وار

در صف تو دختر قیصر بساط پوش — در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار

دادی سپهر هفتم و جبریل معتکف — دادی بهشت هشتم و ادریس پیردار

جنبد چو آسمان که رسد بر زمین پرش — تا برچنند دیده رزداران تو غبار

[illegible] رشته زرین آفتاب — نساج کارگاه فلک بافته پود و تار

لرزیت پود و تار تو از پر جبرئیل — سایه است چیرا گرفت سموات [illegible]

هر که باد بروزد گوید ای عجب — قدر هم جنبش آمده جوجه [illegible]

عید ان سر فرازی رضوان [illegible] — جنات عدن کرده بر اطراف تو نگار

میدان چهار سوی تو ردهای آیتست — گویا زجا نوشته هم باسم سوار

بر تو نفیر سپهر و هم جیب نیل — هم معجزات و هست بریش منقش [illegible]

در سایه تو بانوی مشرق گرفته جای — دریا راست در جزیره و سیمرغ در حصار

بانوی تست رابعه دختران نعش — و زر رابعه بزه فرزند تر از بار

این چادرش سپید تو و خادم سیاه — خورشید روم پرده و حبش نگار

ای کرده پاسبانی تو عیسی از زر — دی کرده پرده داری تو بهرام [illegible]

تو بیستان سپهر سیاهی درین حرم — تو [illegible] باز سپیدی درین دیار

شیر سیاه معرکه خاقان کامران — باز سپید معرکه بانوی کامکار

با تو کند شکار ملوک ار چه مرد نیست / آری که باز ماده به آید که نر شکار
شاهان چه زن چه مرد در ایام مملکت / شیران چه نر چه ماده به هنگام کارزار

راز دلم را چو روزگار برافکند / پرده صبرم فراق یار برافکند
خاره بام آسمان که سینه من بود / قفل غمش چو یار غار برافکند
این همه زنگار غم بر آینه دل / وقت باران غمگسار برافکند
زاز غم فتاده در دل ویران / سوی مژه گنج شاهوار برافکند
گنج غریبت عمر اه که گردون / نقد بگنج عزیز خار برافکند
غصه بقسم من فتاد که ناگاه / قرعه غم دست روزگار برافکند
من همه در خون خاک غلطم از آنک / خون دلم خاک را نگار برافکند
دل بسر سیل غم درخت طرب را / بیخ بن از باغ اختیار برافکند
سوزن امید من بدست قضا بود / بخیه از آنم بروی کار برافکند
رشته جان صد گره چو رشته شمع / غم بدل کینه گره هزار برافکند
جامه جان هم بدست کار غم ماند / داغ سیاهش هزار بار برافکند
در پس زانو چو سنگ نشسته کایام / بر دل سنگ جان من غبار برافکند
لعزه زنان چون نهنگ بر آتشم از آنک / غم نهنگم بر دل فکار برافکند
لرزه من دم صد آنکوه در افتاد / لرزه دریا کوهسار برافکند

ش دریای اشک من بزمین رفت / بر تن ماهی شکنج مار برافکند
ب کرده دلم ملک هش کرد / خواب بنجم ملک وار برافکند
سته خوابت بخت و خواب مراغم / نیست و بدریای انتظار برافکند
خ نهان کش که پرده سار خیالست / پرده خاقانی آشکار برافکند

بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم / گویند صبر کن نه همانا من آن کنم
درد فراق را بدکان طبیب عشق / چون ز صبر هست مداوا من آن کنم
گوی زبان صبر چه گوید دریغ حیث / گوید مکن خود وشن بهدا من آن کنم
گر مسیح تشنه در ظلمات سکندری / دل کرد از آب خضر شکیبا من آن کنم
یاران هجر دمن ز من آسیمه سر تر بد / ایشان چه کرده اند بگو تا من آن کنم
آتش کجا در آب فتد چون فغان کند / ور آب چشم از آتش سودا من آن کنم
نالد که فاخته میکند بامداد / امروز یار دارد که فردا من آن کنم
گر یار تو طلبی و دگر کسی / حاشا که جانم آن طلبد یا من آن کنم
ده کسار هجر شده و اند من گذاشت / وامق چه کرده اند عذرا من آن کنم
طاوس در فراق سیاه و سیاه گشت خون / با آن شکری چه کرد تنها من آن کنم
خورشید من بزر گل آنجا چه میکند / غرقه میان خون دل اینجا من آن کنم
با دهن کند دل خاقانی از فراق / از هجر همان طلب کن از او تا من آن کنم



دیر خبر داشتی که یار تو کم شد / جام جم از دست اختیار تو کم شد

خیز ولا شمع برکن از نفس سینه / آن مه نو جوی کز دیار تو کم شد

حاصل عمر تو تنگ رفت و کام / آن رقم از دفتر شمار تو کم شد

نقش رخ آرزو بروی که چنین / کاینه آرزو نگار تو کم شد

راز ره اشک و دهان بالنگ و [illegible] / راز برون ده که رازدار تو کم شد

چشم تو گر شد شکوفه بار سزد زانک / میوه جان از شکوفه زار تو کم شد

چشم به مردمی رسید که ناگاه / مردم چشم تو از کنار تو کم شد

نوبت شادی گذشت بر در امید / نوبه فرزند [illegible] تو کم شد

هر بن موییت غصه‌ییست و ناله کنان / هر سر موییت که آه یار تو کم شد

زخم کهن یافتی ز درد و [illegible] / نیست جز آن طبیب کار تو کم شد

منت گیتی مبر [illegible] و نفس عمر / کانکه ز عمرت یادگار تو کم شد

بار [illegible] / هم رصد [illegible] که بار تو کم شد

خیز خور خاقانیا مخور غم روزی / روز به شب کن که روزگار تو کم شد

سر چو سنجد که هوشش می‌شود / تن چو ارزد که توشش می‌شود

دلم از [illegible] / جان چو کف ز [illegible] می‌شود

منم آن دیده سوخته که بس / دیده را ذوق فروشش می‌شود

[illegible] کرده دل از بلا که جهان / بردلم تخته پوشش می‌شود

من ز گریه نه‌ام خموش ولیک / مرغ جانم خموشش می‌شود

ساقی غم که جام جام دهد / عمر در نوش نوشش می‌شود

تلخم آوخ که طفل گریه‌ده است / که به هر لحظه نوشش می‌شود

طفل هر را که گریه تلخ است / به که در خواب نوشش می‌شود

خواب آشفته دیده بودم دوش / عالم امشب هم دوشش می‌شود

آه کز مردن امام شهاب / آه من تخت کوشش می‌شود

دلم از راه گوش بیرون رفت / هم آن به که هوشش می‌شود

نه بدل بود دم این سخن به گوش / که دل از راه گوشش می‌شود

ای دریغ ای دریغ چندان رفت / کاسمان بر خروشش می‌شود

نفس آه از دلم سرشته به خون / سبحه سوز سر پوشش می‌شود

بو [illegible] امام الخمس را / ردای زرد زد دوشش می‌شود

داغ بر دل زیاد خاقانی / گر ز دل یاد او شش می‌شود

[illegible]

خاقانیا عروس [illegible] بدست فتح / هر هفت کن که هفت تبان در رسیده‌اند

در وجه و حال [illegible] / بازان کز آشیان ولایت پریده‌اند

همچون گوزن سوی بر آورده بیلا ... شیران که آن به شب بشبت رمیده اند
سلطان دلاور پوشش براهیم جیده وار ... از بهر آب دست سران قد خمیده اند
بر نام او بهشت هم نام او همه ... مرغان نفس را ز دو دال سر بریده اند
خضر از چه حاضرات نیارد نهاد دست ... بر جو فنهای او که ز نور آفریده اند
پیران نعت چرخ بمعلوم هشت خلد ... یک دیده دو تای او را فریده اند
از بهر او ره پیر فلک را بدیت صبح ... دلق هزار میخ ز سر برکشیده اند
وانگه بی موافقت صف صوفیان ... صوف سفید بر تن مشرق دریده اند
در مشرق آفتاب چنان جامه غرق کرد ... کاو از خرق جامه مغرب شنیده اند
تا گنج راز خاک براهیم کرد ایست ... مردان کنج کعبه [illegible] که دیده اند
هرز دیده ام که حد مقامات او کجاست ... آنان ندیده اند که کوتاه دیده اند

از مرگ براهیم که علامه دین بود ... دردا که علامات کرامات کم شده
تا تخته خاک گشت حصار شرف فضلا را ... سر تخته خاک آمد و دل خانه غم شده
گویند که سلطان هنر برد در گنج است ... آن گنج کنون بین که ز بعد از افزون شد
هر گنج شنیدم که براهیم در او نیست ... هر گنج نخواهم که از او کعبه برون شد

درد و سیه سپیدم افگند ... بخت سیه [illegible] کارم

بحال

با بخت سیه عتاب کردم ... گر بس سیه است دل فگارم
بخت آمد و خوش گریست چشم ... گر رنگ سیاه شد میارم
اما چه کنم قبول کن عذر ... گر مرگ امام بود کو آرم
سلطان ائمه عمده الدین ... کو بود مراد روز کارم

فرزند برو و مقتدی هم ... ماتم ز سپید کدام دارم
بر واقعه رشید مویم ... یا تعزیت امام دارم
سلطان ائمه عمدة الدین ... کز حرمتش احترام دادم

در مرثیه [illegible] جمال الدین [illegible]

جمال صفاهان نظام دوم ... که گیتی نسیم حیوة از گلشنش
چو قحط کرم دید در مرز دهر ... علاوار تخم کرم کاشتنش
دهان جهان تا از آز داشت ... بجز سخاوت بنیاشتنش
بسلطان ز جود جهز سر فراشت ... قضا چتر دولت برافراشتنش
بمعماری کعبه چون دست برد ... زمانه براهیم پنداشتنش
از آن کافتاب سخا بود چرخ ... ز روی زمین سایه برداشتنش
جهان را امیری کجا فرد بود ... فلک هم حسد برد و بگذاشتنش
چنان سوخت خاقانی از سوگ او ... که با شام بر می زند چاشتنش

کو اگر نه مدد او بتر از وی نفخ صح — ششش ما که بود راست بهر گونه که بخت

در پیکاه دهر بیاد وی نداد عمر — در قمره زمانه بجا که نباخت بخت

جز از اگر نیست فخر که عطارد بنطق — عنقا بر تخت پر که سلیمان کند از تخت

زین غبر چتر رو زجا نیست زیر زیر — زین غم عمود صبح دو اینست لخت لخت

آن نقش جرم اوست نه او در میان خاک — شبه صبح شد نه صبح از بر درخت

خاقانیا مصیبت غم خوار کار نیست — هین زار زار نال زاده که بخت او فتاد بخت

خاقانیا ببوک خراسان سواد پوش — کاصحاب فتنه کرد سواد پوش سیاه پوش

عیسی بحکم رنگرزی پر صلیبش — زو یک آفتاب لباس سیاه برد

دم را از سر محمد یحیی ردا فکند — گرد قمر ز فرق دولت سنجر کلاه برد

ای خاقانی ترا جای بکرینه است و گر — کرد بانت را آب ز مرغاک کنده اند

محیی الدین کو دهان دین مدر آکنده بود — کافران غره بانش ز خاک آکنده اند

در مرثیه رشید الدین الفاضل الفرزند

عطیه سحر طال من فلک بود — بود و مه و بر قمر نه را زنه فلک آگاه

زود فرو شد که عطیه دیر نماند — آه که کم عمر بود عطیه من آه

جانش

جانش که عطیه داد و زود بپرداخت — هم ملک الموت گفت یرحمک الله

آه و درد اگه شیخ اجل — در زد و آتش شبستان زد

جان بنعم عقابیت کنون — نوحه بر ایوان زد

اسد الله نجم خواند علیش — که علی بود زاقران زد

لاجرم جنبر م حوران بکشاد — ذو الفقار کف رخشان زد

لاجرم ابلق حرب آخر چرخ — دلدلش داست خم ران زد

بود معنی حرب و سیف لیس — در کرم هندوی دربان زد

گر اسد خانه خورشید نهند — دانش خورشید کرم خوان زد

تاج بخش ملک مشرق بود — این نه بس باشد برهان زد

مشتری ساختی از جرم زحل — مس خنجر زبان اسپه

باز مریخ ز مهر افکن سپی — ساخت تن درن بکران زد

باز زهره ز عطارد جستی — نامه جو دبستان اسپه

باز مه بودی سر ماه و با — گاه خوان گاه نمکدان زد

آسمان کردی بر گنج هنر — حمل و ثور دو قربان زد

مهر و مه بود و جو جوزا و دو — خادم طالع سپه طالع زد

کنز از و حس سر سنبله بود — اسد چرخ پیشران اسپه

نیش عقرب شده و قوس قزح — هم کمان هم سپر چکان اسد
مجلسش کعبه و انداخته دلو — خلق در زمزم احسان اسد
بخت بر کوس فلک بستی پوست — از تن جدی بفرمان اسد
وز فم الحوت نهادی دندان — بر سر ترکش ترکان اسپه
سالها قصد فلک داشت مکر — جنبش رای فلک سان اسد
اسد اکنون چو اسد بر فلکست — ای فلک جان تو و جان اسد
فلکی چیز شده بالای فلک — اسد میچیز شده مهمان اسد
دشمن نیک اسد خواندم — دوستان جز نادان اسد
بخدای که فرستاد از عرش — آیت عاطفه در شان اسد
بخدای که اسد را به بهشت — برساند ز ایمان اسپه
بخدای که اسپ را ز فلک — بگذراند ز امکان اسد
کز تبروان ز دلم سوخته تر — هیچ دل نیست ز هجران اسد
علم الله ز من غمزده تر — هیچکس نیست ز افغان اسد
اشکها راندم و گر خاطر سے — تعزیت داشتمی آن اسد
عاریت خواستمی گوهر اشک — زابر دست گهرافشان اسد
حاشش لله که شماتت ورزم — چون خزان بینم بستان اسد
عبرت آید دل ویران مرا — دیدن خانهٔ ویران اسد

گرچه در مدت چل سال اسد — بی نیازی بدم از نان اسد
کلک جنبه من همه شروان کیست — کو نبد ریزه خور خوان اسد
زان همه ریزه خوران یک کس نیست — شاکر جود فراوان اسد
لیکن از گفتهٔ خاقانی ماند — نام جاوید ز دوران اسد

چشم غمزه زد دلم شیفتهٔ نرگس را نی — غمز سوی چشمه که این سوخته نرگس را نی
تنم از اشک بزر رشته خونین ماند — هیچ زر رشته ازین مایه نرگس را نی
هیچ کس عمر گرامی نفروخته بجدم — سر این هیچ مراد است اگر کس داند
درد دل بر که کنم عرض که درمان دلم — کیمیایت کز هیچ اگر کس داند
آن جگر ترکی غمز کو که ز نادیدن او — خشک آخر تر از دیده نرگس رانی
آه درد اگر چراغ من تاریک برد — یاور هم کن که ازین درد بتر کس رانی
غلطم حق که چراغ همه کس را میبرد — لیک خورشید مرا مرد و دگر کس را نی
دل خاقانی ازین درد در فردوست بسوخت — وز درون غرقه غم گشت و خبر کس را نی

رفت آنکه فیلسوف جهان بود و بر جهان — دریای آسمان معانی گشاده بود
شد نفس مطمئنه او باز جای خویش — کاو از ارجعی هم از اینجا شنوده بود
دست کمال بر کره آسمان فشاند — آن گوهر شمیر که در بن خاک توده بود

اورا فلک برای طبیبی خویش برد گز دیر باز داروی او آزموده بود
آنجا که رفته بود هم اندر زمان بدم تب لرزه ها ز جرم کواکب ربوده بود
هرمت کرده خورد و بپوشیده منت یک رنج برده بود و درکف بالش بسوخته بود
بد او یتیم و مرده دلند اقربای او کو آدم قبایل و عیسی دوده بود
او پیر بود و صاعقه مرگ او ولی طوفان نوح نیز هم آدینه بوده بود
خاقانیا بماتم او خون گری نه اشک کین غم بجای تو پدر بیها نموده بود

جان عطارد ارچه خاطر وحید چون آن ببوخت کز فلک ای نماندش
جان وحید را بفلک برد ذوالجلال تا هم فلک بجای عطارد نشاندش

چون من خطر زدم بعراق از بر وحید جان از بر وحید بر آمد بدان خطر
آمد بگوش من خبر جان سپردنش جانم ز راه گوش برون شد بدان خبر

جهان پیمانه را ماند بعینه که چون پرشد تهی گردد بهر بار
کنشتی کز مرگ صدر الدین تهی گشت نه چندانم که پر گردد دگربار

وقت رفتن رشید را گفتم که بخواه آنچه آرزوت آید

گفت



گفت کو عمر کار زو خواهم کار زو بهر عمری باید

دریغ میوه جانم رشید کز سر پای بیست سال برآمد یکی نفس بگذشت
ز من تمیز و خرد یک رشید بود از عمر نتیجه شب و روزی که در هوس
چو دختر آمد از بعد آنچنین پسری هر آنکه چشم من از چنین اوس
مرا بزادن دختر خبر رسید که آن نه بر دل من و نه بر ضمیر کس بگذشت
چو دختر آمده من جمع دید صوفی وار سه روز عده عالم گذاشت پس بگذشت

پیش من دختر نو آمده من دید کافتش از پس است برفت
تحفه تازه کامد از ره غیب دید کین منزل خسیس است
گهر خرده بود و نیک شناخت کین جهان بد گهر کس است برفت
صورتش پست گر رسیدن او خاطر من مهوس است برفت
دید در پرده دختر دگرم گفت محنت یکی بس است برفت

سر فکنده شدم چو دختر زاد بر فلک سر فراختم چو برفت
بودم از عجز چون خر اندر گل بر جهان اسب تاختم چو برفت
ماتم عمر داشتم چو رسید عمرها ساختم چو برفت

مختش نام خواستم کردن | دولتش نام ساختم و برفت

گویند که بتی ملک المشرق در گذشت | ای قدر تو برتر از آنچه چنین گفتی
هرکس از سر جهان چو خی مرد | ای بر که ناکه تو شاهی چنین گفتی
شاهی خدایراست که حکم ایشان کند | او را بده تو کو شاهی چنین گفتی

من که خاقانیم از داد و علم | کز خود و قاعده دارایست مرا
پیش جا نیاز کنم زیک ده | کاینه بوش غالب است مرا
هم فراغت که زاینه جان | صیقل زنگ زدایست مرا
نکنم مدح سراسیمه بدروغ | که زبان صدق سرایست مرا
بو حسن در تن من سلطانست | چو شاهی گرگداییست مرا
بتوکل زنم اکنون نه بکسب | که رضا صبر فزایست مرا
نان ده نان نخورم پیش کسی | توشه درد و سراییست مرا
من تیمم به خاک نجس | که کتاب خداییست مرا
نور پرورده کشف است دلم | که یقین پرده گشاییست مرا
نیک دانم که شوم گر کس طبع | که خود نام همایست مرا
نیمچه انگشت او | هنر انگشت نماییست مرا

پاک بودم دم دنیا زدم | گر چنین بود شایست مرا
آنچه بایست ندادند بمن | وانچه دادند نبایست مرا

در عزلت گزیده خاقانی | که به از دار ملک خاقانست
خورش از مشرب قناعت ساخت | که چو زمزم هم آب و هم نانست
نبرد تا تواند اندوه رزق | کاندر رزق بر جهانبانست
نپذیرد ز کس حواله رزق | رزق موقوف بر فرمانست
مور اگر روزی از سلیمان خواست | که ضمان دار رزق یزدانست
عمر اگر بر رزق موقوفست | که ز روزی ده سلیمانست
تا بعزلت فتاد خاقانی | یک در خانه ایش زندانست
نه درون ساختیش توفیقست | نه برون تاختیش سامانست
روی چون عنکبوت در دیوار | پس کنجی چو مور پنهانست
پاسبانش برون در قفل است | پره در وارش درون کلیدانست
اشک چون و در سر قدری | دل بخاری آه سودانست
هیچ این در چهار دیوار نیست | که درش سوی جنت کردانست
از لب برون لب قفل خاموشیست | وز درون دل سبحه ایمانست
خانه در بسته دار بر اغیار | نادر این غریب مهمانست

برگ بینی مساز خاقانی — که وجودش ورای امکانست
عالم از چار علت بپای — که یکی زان زان چار ارکانست
خانه را هم چهار حد باید — کان چهار اصل کار بنیانست
علت خویش را حسن بنهد — کان مکان و زمان و اخوانست
زان نگفتند چار بین یعنی — نیست چیزی که چارم آنست

جدل فلسفی است خاقانی — تا بفلسفی کشیدی احکامش
فلسفه در جدل کند پنهان — پس فرو شد بمردم خامش
دام و دم افکند مشعبد وار — پس سبو شد بخار و خس دامش
مرغ را هم بلطف صید کنند — پس ببرند سر بنا کامش
علم این پنبه آورد وانگه — کفر باشد سخن بفرجامش
کار او و تو تا که تطهیر — کار طفلست و آن حجامش
شکرش در دهان نهد وانگه — ببرد پاره ز اندامش

ای خداوند بنده خاقانی — عذر خواهست عذر او بنیوش
آنچه خود می کنی ز فضل نکوی — وانچه او می کند ز جرم بپوش
هرده فرموش کن که مرد کریم — هم عطا هم خطا کند فرموش

ای فتی فتوی عذرت ندهم — کافت غدر هلاک امم است
غدر لقای بنیاد وفاست — آفت بنیاد که جاز احرم است
صبح حشر است مزن نقب چنین — کافت نقب زن از صبح دم است
غدر چون لذت دزدست نخست — کاخرش دست بریدن الم است
تا تو بیمار نفاقی بدرست — هر چه صحت شمری هم سقم است
وگرم عذر کند رویت سرخ — سرخی عضو دلیل ورم است
خانه در کوی وفا گیر و بدان — که ترا حبل متین معتصم است
من وصیت بوفا می گفتم — گرچه امروز وفا در عدم است
دوستی کم کن و چون خواهی کرد — آنچنان کن که شعار کرمست
هر که او دست بخواند تو مران — گر نه در چشم وفای تو کم است
وانکه را دست بانصاف ببرد — منوازش که سزای ستمست
وانکه را دست بیفکند از پای — سرفرازش مکن ار شاه جم است
وانکه را دوست بهمت رد کرد — مپذیرا رهمه ز اهل حرم است
شاخ کو برکند از آب ستیز — منشانش گر همه شاخ ارم است
وان گلی کو ننشاند بنجه — برمکن گر همه خار قدم است
هر خسی کو بکسی مردم شد — قدر نشناسد کافر نعم است

گل که عیسیش را ز دم عنت | نی که ادریس را شد قلمت
لطف در حق رهی چندان کن | که خداوندیش از ان دل خرم است
نه جوار ی صنعت انکه از و | استخوان خوشدل عیسی دم است
کهتری را که تو نمکینش دهی | عامه گوید که ز مهتر چه کم است
سگ سکت ار چه بیاغالدش | کاستخوان خواره شیر اجم است
با درسبلت نا اهل مدم | گرچه نا اهل خرید ار دم است
تو غروریش دهی او چیره شود | ظن برد کو نه رهی ابن عم است
پیش تو بر جای خدم بنشیند | اید مخدوم چه جای خدم است
کهتر از فرمان نامور است | بیدق از خدمت شه محتشم است
هر فرو تر هنر کیست عزیز | هر پیمبر بخدا محترم است
مهتر ار چه بزند بنواز د | که یکی لا و هزارش نعم است
که کند تندی و که بخشش از انک | بخداوندست و کهر بخشش هم است
مهتر آن به که درست نه نرم | کو درشتی صفت فحل رم است
خار پشت است کم آزار و درشت | مار نرمست و سراپای سم است
از درشتیست بمغز قائم تیغ | که بره و تکیه گه رستم است
آب نرم است ولی خاین طبع | ساده نرمست ولی پیچ و خم است
سنگ در عز درشتی است امین | لاجرم کاه محک که حکم است

آب را سنگ است اندر بر از آنک | سنگ را چه خورد در شکست
جمله امر سپهر از سفید | فرق کن تا که آن چیست
غصه مفرای پسر از ابستیز | خاصه کاغاس سران مغتنمست
بد سرا زاسه و کردن مفراز | برمزن دو دنش کر مار اجرست
پس بگو کاین همه آدمیند | آدمی هست که شیطان شیمت
در بزرگی جدشان منگر | که دل خرد و بزرگ از هم است
از خلال ملکان فرق بکن | تا عصا کان شبان غنم است
تیره دیده بیسی نار چراغ | زانکه خواب ده او بهم است
دیده قبله ز چراغ چه کند | آتش محراب زید ظلم است
کاوه چون فر افریدون یافت | چه غم کوره و سندان دم است
عیسی از معجزه برسازد رنگ | او چه محتاج و بخیل و بقم است
همه دستک اند مهان که نگریست | که نه از ره ضو و ز مشک چیست
این زمان خصم سرانند بطبع | آری آری عدوی مشک نمست
زیر دستان که بعکس کنند | کله شان از پی نفع تهم است
منی آن زخم گران بر سر کوس | لرزه و دل سبکی بر علمست
شکل شاگرد غلامانه مکن | گرچه این قاعده مرتسمست
زانکه شاگرد غلامی نکند | عقل کاستاد سرای قدمست

بادب زی که بشنو ادب — عرب اقلیم است و آن عجم است
حرز جان ساز ادب کین کلمه — برسر افسر کسری رقم است
نه کبوتر که امان یافت ز تیغ — با دم خاصه بیت الحرم است
ادب صحبت خلق از سر صدق — نسخهٔ طالع رب نسم است
هم نمود ار بجود و صمد است — شمسا نزا که هوای صنمست
مغز جهلا را مپستای — که ستودن لعلوم و حکمت
یاد کردی بهنر جاه بس است — که زاسباب همه مدح و ذمست
نفس را خوان بره نیست شرف — شرف شمس بواو قسم است
شنو این نکته که خاقانی را — کو بمیزان درم یک درم است
زبدان تنگ حسد دار که — کژدم اعمی و مار اصم است

آوازه رحیل شنیدم بصبحگاه — با شب روان دو اسبه دویدم بصبحگاه
بربختیان همت بانجتگان درو — راه هزار ساله بریدم بصبحگاه
رستم زخار آفرینش که نیست — در دهشت باغ عشق چریدم بصبحگاه
دیدم که گنج خانه غیبست بس روی — پشت از برای غیب خمیدم بصبحگاه
گردم زسنگ ریزهٔ ره توتیای چشم — تا آنچه کس ندید بدیدم بصبحگاه
گشتم بیاد سرد چراغ فلک چنانک — بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه

بسیار

بسیار گرد بر در خاصان برآمدم — آخر درون پرده خزیدم بصبحگاه
هر شربت سرد کرده که دل چاشنی گرفت — با بانگ نوش نوش شنیدم بصبحگاه
خورشید خاک شد زپی جرعه با فلق — آندم که جام جام کشیدم بصبحگاه
زان جام جم که تا خط بغداد داشت می — پیش از هزار دجله مزیدم بصبحگاه
تو از آفتاب ره نو کردن آن کباب — کاندر سماع عشق دریدم بصبحگاه
امروز سرخ رخ من دانی از چه خاست — زانکه آتش نیاز دمیدم بصبحگاه
خاقانی مسیح سخن را بعقد عمر — دوشش از درخت باز خریدم بصبحگاه

صبح چون جیب آسمان بگشاد — هاتف صبحدم زبان بگشاد
برفرو کوفت مرغ صبحدمی — دم او خواب پاسبان بگشاد
نفس عاشقان و ناله کوس — نفخ صور در دهان بگشاد
چشم دل فسرده بود مرا — زآتش صبح در زمان بگشاد
دل من سبحه میانجی از پی صبح — کیسه ها داشت از میان بگشاد
صبح بی منت از برای دلم — خانها داشت رایگان بگشاد
ریزشش ابر صبحگاه دید — طبع من چون صدف دهان بگشاد
دعوت عاشقانه سر کردم — بخت درهای آسمان بگشاد
الصبوح الصبوح میگفتم — عشق خمخانه را روان بگشاد

ازرفیق الرفیق می‌راندم / رصد غیب راه جان بگشاد
شاهد دل درآمد از در من / بند لعل از شکرستان بگشاد
که بلبها ز آتش جگرم / آب حیوان بامتحان بگشاد
که بدندان رشته جانم / گره غم یکان یکان بگشاد
گفت خاقانیا تو زان منی / این بگفت آفتاب ران بگشاد

آن دم که صبح عیسی من بال برگشاد / آن مرغ صبحگاه دلم تیر پر گشاد
دولت نم صباح کنان نوعروس وار / هر هفت کرده بر دل من هشت در گشاد
وان پیر کو خلیفه کتاب دل منست / چون صبح دید سر بمناجات برگشاد
مرغی که نامه آور صبح سعادتست / هر نامه که داشت بمنقار سر گشاد
بلبلی که او مبشر درگاه دولتست / در بارگاه سینه من رهگذر گشاد
هر غنچه که تنگ ترش دید رخنه کرد / هر روزنی که بسته ترش دید برگشاد
آمد ندای عشق که خاقانی الصبوح / کر صبح پیش تو فتوحی دگر گشاد

از لطف ایام امان کس نیافت / وز روش دهر زمان کس نیافت
رفت زمانی که زراحت درو / نام غم از هیچ زبان کس نیافت
وامد عهدی که ز خرمدلان / در همه آفاق نشان کس نیافت

شام وقت رصد دار عشم / زین دو رصد خط امان کس نیافت
اهل مپندیش که لغو در عهد ما / سایه عنقا بجهان کس نیافت
جنس طلب کرده خاقانیا / کم طلب آن چیز که آن کس نیافت

دی شبانگه کز تکلفی لب [illegible] شدم / تا چه دیدم و نظاره بتان حرمی
بر لب دجله ز بس نور لب نوش لبان / غنچه غنچه شده چون روی فلک ارزنی
نازنینان عرب دیدم و رندان عجم / تشنه دل ز آرزو و خوردن تن بخشمی
پیری از دو ر پیاده نجم زاد غریب / چشم پوشیده و نالان ز بر هنه قدمی
دهنش خشک و شکسته رخش از نزمژه / جگرش گرم و فسرده تنش از سردمی
تشنگی بادیه برده بلب دجله فتاد / سست تن مانده از سستی تنی سخت عمی
آب برداشتن از دجله نکرد و نه داشت / که توان بود ز لرزان تنی و پشت خمی
شربت آب طلب کرد ز ملاحی و گفت / ها یا شیخ ذهیبا حومی الرقمی
بر گفت ای فتی آن زر که ندارم چه دهم / گفت اخفا قطع الله مبین المجمی
بده درم لاف ز بغداد مزن خاقانی / گرچه امروز بمیزان سخن یک درمی

ای باغ داد بیضه بغداد مرحبا / دور از آنکه سپهر و سفرگاه آگهی
از نور نور و سور و سرور و چراغ و باغ / چرخ چهارمی که فردوس هشتمی

هست ز رنگ و بوی همه چیز با ولیک | آوخ که نیست بوی دل و رنگ مردمی

خاقانیا ببغداد اهل وفا چو نیست | کز شهر قلب کاروان این کیمیا نخیزد
گر خون شرق و غرب بریزند دجله وار | یک قطره اشک در همه بغداد کس نریزد

عارضه تازه بین که رخ بمن آورد | درد کهن [illegible] دشمن آورد
تب زده لرزم چو آفتاب همه شب | دور فلک بین که بر سرم چه فن آورد
تفته چو شمع زبان سیاه چو شمعی | گر تف گریه که از در لگن آورد
شمع نه و ناند کرد و از شکن آخر | در تنم آسیب تب همان شکن آورد
بر حذرم آتش اجل که بسوزد | گنج عیوقی که خوشه در دهن آورد
طعنه چهار پرس صعب تر از تب | کین عرض از گنجه نیست از وطن آورد
آتش تب در زمین گنجه همه شب | در دم من آه آسمان شکن آورد
صدمه آهم شنید موذن شبگفت | زلزله گنج باز تا ختن آورد
چرخ بدی میکند سزای حزن اوست | بخت چرا بر من این همه حزن آورد
ظلم نگر تیغ راست عادت خون ریز | ابله بین کان گناه بر سفن آورد
در دل خاقانی ار چه آتش تب خاست | آب حیوتش نگر که در سخن آورد

شنوده دم خاقانی از مدیح کسان | کنون هجای خسان می‌شنو که هم شاهست
هجای بولهب ایزد بگفت می‌[illegible] | گر او هجای سگی گفت رو که هم شاهست

نگه بدرای با خلق جهان | که به خلق سوی جانت رساند
از تو نیکان را جفا بد رسید | که دعای بد نیکانت رساد
درست یارب نهان منست | یارب آن یارب نهانت رساد
آه خاقانی از آتش تیزتر است | دود آن آتش سوزانت رساد

بنای محمد که افصح العرب است | محمد است عجم را که منفقش لقب است
باعتقاد خلل در بنا پدید ار گویم | که این محمد ترک آن محمد عربست
منافقیست ببین در عدوی این منفق | که از سر و ز نفاقش زمانه پرشغبست
بکار آب که این لفظ صوفیان دانند | برفت آتش و زآب سخن و خشک لبست
ز آرزوی عبهای و ز لفهای بتان | دلش سیاه و معلق چو زلف چون عنبست
هوی باده دهد بر بیاد و چنان کرد | که زندگانی از مرور یک باطربست
یهود باده بر من حرمی نهد تصنیف | هر الخر او را عنبش گیرد رنسبست
بهشت پای منسوب می‌کند آنرا | که آب دست ورا جان خضر در طلبست
بروی او در سینه دست راست گردان | که جبرئیلش کمتر و کیل دست چپ است

حقیقت کربت ید ابی لهب — بشانش آمد و بخشش حمالة الحطب
در ارشت نه مشتق محمد لیب نام — کسی که خصم محمد بود نه بو لهب است
خدای داند کین دم که راند خاقانی — ز روی غیرت دینست نه ز غضب است

زین خام قلتبان بیدی دارم — گز آتش آزید جهان دارش
هم زاد بود و آذر فرو دستش — استاد بود و یوسف نجارستش
هم طبع او چو تیشه تراشیده — هم خوی او چو رنده چو منشارش
روز از فلک بود همه فریادش — شب با زحل بود همه بیگارش
مرغ اگر بچه مرغ بکم بودی — حالا بد و حق بد و مسمارش
لقوس گرفته پای گران سیرش — اصلع شده دماغ سبک سارش
چون لیقه دوات کهن گشته — پوسیده گوشت در تن بیمارش
ابش ز روی سفره و بادش از سر — افتاده در متاع گران بارش
با آنکه بهترین خلف دهرم — آید ز فضل و فطنت من عارش
گاهی کاسش چو لعبتی خاقانی — تا این سخن وری شده کارش
با آن همه که سوخته و پخته است — جان و دلم ز خامی گفتارش
او نایب خدا است به رزق من — یارب ز نایبات نگهدارش

ای ریزه روزی تو بوده — از ریزش ریسمان مادر
خو کرده تبنگنای شروان — با تنگی آب و نان مادر
افسرده چو سایه و نشسته — در سایه دو کدان مادر
ای بار سپید چند باشی — محبوس بآشیان مادر
شرمت ناید که چون کبوتر — روزی خوری از دهان مادر
تا کی چو مسیح بر تو بندند — انبی به ریسمان مادر
یک ره چو خضر جهان بپیمای — تا چند ز خانه جان مادر
ای در یتیم و چون یتیمان — افتاده بر آستان مادر
با این همه هم نگاه میدار — حق دل مهربان مادر
می ساز بلا که آن زمان دارند — کارند به سر زمان مادر

بیکی و سازند آبستان و مادر طبع — ز من بزاد بیکباره صد هزار پسر
یگان یگان حبشی چهره و یمانی اصل — همه بلال معانی همه اویس هنر
یگانه دو سرا و سره وقت و چار ارکان — امیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر
مرا چه نقصان گر جفت من نزاد کنون — بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر
که دختری که ازینسان برادران دارد — عروس پرده نشین لند و بانوی کشور
اگرچه هست بدینسان خداش مرگ دهاد — که گور بهتر داماد و دفن اولیتر

اگر مرد باشد بهشت را خاتون — وگر بماند زبیده سپهر را خواهر

اگر بخواندی نعم الختن برو برخوان — وگر بدیدی دفن البنات شو بنگر

مرا بزادن دختر چه فخر زاید — که کاشش مادر من هم نزادی از مادر

سخن که زاده خاطر من است دیر زیاد — که از نه افلاک آمد و از چهار گهر

در نکوهش رشید الدین [illegible] گفت

رشید کار تنی مغزی و سبک خردی — بری پوست همی دان که بس گران جانی

گر شناس قبول از دبیر بی خردی — که تیز قبل از دبیر نادانی

سخن رانه عبارت لطیف نی معنی — عروس زشت و حلی دروغ لاف لامانی

زنی بسبزه برآمد بیام کلخن و گفت — که دور چشم بد از کاخ من بدیرانی

سخت بلخی و مخنش کیر خوار زنی — زبلخی آخر معنیر این سخن دانی

گرفته ام که بهارت متاع از ینسانست — کدام حیله کنی یا فروخت بتوانی

حدیث بوزنه خواندی و رشم کردی او — چو طیره گشت کتابت ده خراسانی

چه گفت بوزنه را گفت کون دریده تنا — برای رشم فروشیت گو زبان دانی

زبان بران رمانه بگشتند چو — که در زمانه منم هم زبان خاقانی

سقاطهای تو آنست و سحر من اینست — بتو چه مانم و تحیک بمن چه مانی

قیاس خویش بمن کردن احمقی باشد — گر این ازیدی امروز تو نه حسانی

دلیل احمقی تو طعن تو در سنای توست — که احمقیت سرکردهای شیطانی

ایضا در [illegible] رشید الدین گوید

ای بچگک سقط چه فرستی بشهرها — چندین سقاطه هوس افزای عقل کاه

آبی مجو بسیر کو بدرازی بهانک رشت — جز برده کو چاره مخنث دستگاه

وبکاهوس منیر که چو خوان مسیح — کس کو جازه تو خیار دخوان شاه

بدبزکی رساله‌ای دید چند وقت — کز نظم و قصاید من خوانده چندگاه

از رنج و زرده و نیل کبود ترا ببرد — از رنج و نیل رانتوان داد دستگاه

آری دران دکان که مسیح از رنگ رز — کو کو درسیغ و مشک سیاه و آب و جاه

سحر زبان سامری آسای من بخوان — وحی ضمیر موسوی اعجاز من بخواه

عقد عقد از گوهر آفتاب کال — دری بدزد و از این صدف آسمان پناه

موی تو چون لعاب گوزنان شده سپید — دیوانت همچو چشم غزالان شده سیاه

باری ازین سپید و سیاه اعتبار گیر — یا در سپید شب و در روز گناه

بس کس نه‌ای اگرچه چو کبری کلاه دار — کز دست جهل تو بدر کون نهم کلاه

شاعر مغلق منم خوان معانی مراست — ریزه خور خوان من عنصری و رودکی

زنده چو نفس حکیم نام من از تارسکی — گشته چو مال کریم حرص من از اندکی

قالت من نیم روز حالت من نیم شب — تیغ کشد هندوی تیر زند تاوکی

در بر این هر دو زن هیچ جوانمرد نیست — خلق همه گو کنند من نکنم کودکی

بلبل خردم که خرد و پس کندم کرکی / کرم قرم در مغز زان کلم کرکی

بوم خان سر بزرکی از همه مرغان کشت / وز همه پشت باز با همه سر کوچکی

ناکاکو می چو کل دارم با قوت و زر / مغز چو صبا نکیدم تا تو چو کل تیزکی

عذر نهم کر نه دوشش سخن و رات هین / حنظل و اکنکه خوشی احول و اکنکی

لحت کران ما یکات سوخ فلک ماکنیب / مغز بنه فال سعد ما کنیم ما سکی

انت علی رایق قاتل هر خارجی / وانت قیاد آیتی قامع هر مردکی

جعفر صادق بقول جعفر برمک بجود / با هنر هاشمی با هنر برمکی

اهل بغداد و راز نان چینی / طبقات طبق زنان بینی

اول سیم زعفران سایان / فارغ از دسته کران چینی

زعفران سای کشته با و نها / نمک جفن نمک زعفران چینی

حقهای بلور سیم افشان / مرد و منته عقیق دان بینی

غار سبز و سبزه چراغ / در برش چشمه روان بینی

باده بر ماده اوفتان دو بدو / اسپیجو جوز او فرقدان بینی

چار بالس ز نقره از پس و پیش / در فاده زبرینان بینی

چنین طبق بر طبق زنند افغان / در طبقهای آسمان بینی

کوس کوچت این نکس کو بد / که همه عالمش فغان بینی

ای برادر بپای جلدی کن / جلدی زن چو انجان بینی

آب کبر بنه رفت و رونق کبر / تا علفان مدین نشان بینی

بس کن این هزل چیست ما قاضی / کز هزل آفت روان بینی

کر بعقش زنان فرو دآیی / همچو نقش زنان ریان بینی

سر انکشت می رزد و بینی / بر سر انکشت می کزد بینی

نای را دشمنت و دف را دوست / برره دف همی ورزد بینی

از دیک نشان دوم جامه / لاجوردی بسمی رزد بینی

اقابت و زعفری طلبید / در برش نمی خزد بینی

صحن با بند حلقه می جوید / ز شکر کم سی مزد همی

چشم بر دور نمک طباخ است / کافتاب جهان بسر زد بینی

نیز داسپیج قلیه کز رسد / تا بشلغم بزد بینی

این کربه چشک این سکک غوری وکی / سکسارک کی مخشک زشت کافرکی

چشم بنکیک سارک ور و باه طبیک است / این خوک کر اکمک سکک دم کوچکی

تکیک نه چو بوزنه جبنک نه چو خرس / این قبیله زینک پنهانی منظر کی

خوکو ککشت ختنی زین مرده در دوت / هم حبیقی و هم ز بهشش کهی با دو کرکی

ای

بوده سگ درمن واکنون بخت من · شیرک شداست وگرگک وزهر بیرک
این شنیدم سگ که گیرنکش خوانم اعزت · چیز کرگ سگ بره ملک و سرخ سکرک
چون یوز کو قوچیده از دنب آهوان · با دوستان بود و کس گفتار در سرک
گرد غزالگان وگوزنان بزم شاه · فعل کند چو گورخرک گرد ماده رک
گردست و پاس چنبر سنگ کنت سگی · هم بر نگردد از دمشان این سبکسرک
چنانم هم کونش چو بیدا است کرخی · این گوهر شغالک توسن کنا شرک
خاقانیا کله مکن او از سگان کیست · خود صید کی کند سگی استخوان خورک
سگ غنغنک کند چو بیند ناکه دسی · دم لابگک کند پشینه پس درک
میزان حکمت و ترا برابت زخشم · زین شوله فعل عقرب شوم نشترک
هم شوله بود کز پس شوال زخم · بر تارک مبارک پور طغان بیرک

ای ظلم تو مخرب ملک یزیدیان · لاف از علا مزن که یزید دوم توی
زوستگری که از لب علیست نفس زهم · زانکه کز خود دجال ام توی
لاف از هنر میار که بر مرکب هنر · جای غبان منم محل بار دم توی
اندر حرامزادگی از اشتران عهد · ان از جل درشت سر خرم سم توی
قمی و درگزینی و کاشانی ور سر · در خواجگی سرامد کاشدکم توی
اصحاب کهف وار زنسل تو زیر خاک · خفتند هر سه رابعهم کلبهم توی

خاقانی

خاقانی اشتلم بزبانی کند چو تیغ · بکش سپر که بابت این اشتلم توی

این غزغزچه که جغد دمن است · نیست او را چو همای اصل کریم
چون کلاغت نحس خوار و چسود · چون خروس از زنا کار رجیم
هست چون قمری طنازه و وقح · هست چون طوطی غماز و لئیم
چون عقاب الجو دارنده جور · چون غراب البین آرنده بیم
نیست در قصر شهان شاهین وار · هست بر کنگرها کنگز دیم
نیست طول شرف و عنقا نام · هست هدهد لقب و کرکس خیم
گه چو دمسیجک از شاخ بشاخ · گاه چون شب پرک از تیم بتیم
رهبر دیو چو طاوس مدام · بایه فسق چو عصفور مقیم
تا که خاقانی بلبل صفت است · چون باشه که با دعقیم
بس که دشمن این باز سپید · تا که چون زاغ سیه کرد کلیم
زود بینم بشمشیر ملک · سر او چون دم خطاف دو نیم

خاقانیا چه مژده دهی کز سوار ملک · یکبار رفته ده و ده ای فرو نشست
آنرا که گرد کار برآورد شاد ملک · وانرا که روزگار فرو بد گشت پست
کشته گشت فرون و جان سپرد · زان تیر گزکان کینه کش بجست

من کین سخن شنودم راندم هزار شکر / واندر بدم ز گریه شادی نفس شکست

من خاک آن عطاربران چار پر / گو بال آن ستاره راج فرو شکست

نحسی کرد آنکه چون نحسب مروری / از لاف آفتاب سه روغ باز رست

چون شاه بازگشت زانجا زدور عید / فرمود چاشتگه گذری بر کلیسیا

من بانگ بر کشیدم و گفتم کرای دریغ / اسلامیان بکعبه و ما در کلیسیا

پسر داشتم چون بلند آفتابی / ز ناگه تباری مغاکش سپردم

پدر و پسر مادرش چون فرو شد / بخاک آن تن دردناکش سپردم

یکی بکر چون دختر نعش بودم / بروشن دلی چون سماکش سپردم

چو دختر سپردم بداماد گفتم / که گنج زریست این بخاکش سپردم

بماندم من و ماند عبد المجید / ودیعت بیزدان پاکش سپردم

اگر کس نباشش نباشم بشروان / پناهش بس است آن خداکش سپردم

رستم و بهرام را چه مصافست / این دو خلف را بهم چه خشم و خلافست

مایه سودا درین صداع چه چیزست / سود محاکا درین حدیث چه لافست

معجز این کز نهنگ بحر فنا نیست / حجت آن اژدهای کوه شکافست

از پی یک صره زرسیم و زر زرد / برده محک سپیدشان چه مصافست

هر دو الو فنده از سر دو الفشان / از پی میست جنگ زبی گافست

آب زدند آسیای کام زکینه / کینه چه دارند کاسیا بگزافست

بر در نسیم کنند جنگ شبانروز / درگه عنبرین زجنگ هر دو معافست

کرد یکی انگشتری خاصه جمشید / دیو چهارم زپیششان بطوافست

دیو دلی می کنند بر سر خاتم / خاتم جمشید داشتن نه گزافست

ناف برین شغلشان زدست زمانه / خاک چنین شغل خون آهو نافست

بس کن خاقانی از مطایبه زیرا / باطن او درد و ظاهرش همه صافست

ساحری از قاف تا بقاف تو داری / مشرق و مغرب ترا دو نقطه قافست

قبله هر کس [illegible] / تاج سر خاندان عبد منافست

بر شو انطلق شده‌ام بدورت / سحر حلال آنکه با دم تو مصافست

یا فن ریسمان نه معجزه باشد / معجزه داود هم که آهن بافست

ز گفته تو بپوشید طبع خاقانی / جواب داد با انصاف گرچه دیدم

که گر بگر تو دگر قلم بکردانم / سپاس زبان چو تیغم تیغ با قلم

خواجه بنوشت زید به بگمین / گر به چشم و بانگ خشم از کین

گربه موش کون بسی دیدست / این بکا موش گربه چشم ببین

امشب من و او وحد و موید / هرسه دو حدیث رانده یکدم
کانون شده قبله من از راست / قانون شده تکیه گاه چپ هم
در کانون اصل نقش ابلیس / در قانون علم شخص آدم

جوری از کوفه بکوری عجم / دم همی داد و حریفی می جست
گفتم ای کور دم جور مخور / کو حریف تو بجوی زر شست
نان و نان تا زخوی دم نخوری / وز خری این مثلش گوی نخست
کو خوی را بعروسی خوانند / خر بخندید و شد از قهقهه سست
گفت جز رقص ندانم سزا / مطربی نیز ندانم بدرست
بهر حمالی خوانند مرا / کاب نیکو کشم و هیزم جست

سیزده جنس نهادست بنی / که همه مسخ شدند و همه هست
زان یکی خرس که بدخشی طبع / دیگری پیل که بدفعلی پرست
من خری دیدم کو مسخ نبود / خوک شد چون زخری کردن جست
بود از اول خر آخر شد خوک / چون مبکا دخسان دل دربست

سفله

سفله بود سفیهی شد دون / ریشه آمد بلی شد هیست
نیز خلق بدی دان که بطبع / در بدی سفله تر از خود دیوست
با مقر ساخت شهر و بر ظلم / چون دل از مولدکم کاست گسست
نیک و بد گشت درین منزل بد / گرچه بد بود دران منزلت
احمقی بود سیاهی در دل / ظالمی گشت سپیدی در دست
ظلم خیزد چو طبیعت شد حمق / دیو آید چو دقایق شد سست
حمق بیش از حمق عوان طبع شود / شهر زوری که ببغداد پیوست

دلسوز ما که آتش کو باست قند او / آتش که دید دانه دل اهل سپند او
مرآفتاب زرد دم عیدی بود تمام / جز تمیش کر تیم بلاست قند او
برحون پرند لیک لش کوشه پلاس / فرسب پلاس ماتم صبر از پرند او
رخ را ملک ستان کنم از اشک سوز انگ / چشم نمک چند زلب نوش خند او
در سینه حلقها شود دم آه آتشین / از خام کاری دل بیداد مند او
زین سرد باد حلقه آتش فسرده باز / تا نعل زر کنم زنبرای سمند او
جوی نکرده حلقه گوشش کنون رست / آونگ تب ببین که سکنجی کند او
بند منت حلقه گوشش ولی چه سود / حلقه بگوشش او نکند گوش پند او
خاقانی آن اوست غلام درم خرید / بفروشدش بهیچ که نامد پسند او
خاقانی ار شمن آزادی آمدست / بندیش کجا کند فلک و رنگ بند او

شد بیضه از فلک بحوادث بلبلش کو — بر کهکشان و خوشه بود کو سینه او
سربسته همچو غنچه کشد در دسر چو بید — هم بشکند چو سرو دل از زور منده او
خفرست و خان و خانه بعزلت کند طلال — هم خفر خان و مشغله او ز کنده او
با همت چنین سوی ناجنس میل کرد — تا لاجرم گذار کشند از کزنده او
باز سپید با مگس سگ هم آشیان — خاک سیاه بر سر گنجشک بنده او
سیمرغ به چه حیثیت چو زاغ — پست از پاچه شد طیران بلند او
هر چند کان سقط به بینش مده کش بود — چون دست یافت سوخت و را سقط زنده او
خورشید دیده که کند آب را بلند — سردی آب بین که شود چشم بند او
آنش سخن بیست که فرزند طبع او — فرزند او چنانکه بود فرزند او
حاسد چو پسند آن سخنان چو شیر(?) — چون سرکه کرد آن سخن کور کند او
سیر ار چه هم طویله سوسن بود برنگ — غمار رنگ او بود آن بوی گند او
گر چو فرش بر آتش زردشت بگذرد — چون آب خواند آتش زردشت زند او

دوشش آن زمان که چشمه زاب آسمان — سیماوار زان سوی چاه زمین گریخت
در اگر فته دیدم گفتم ز بیم سپهر — چو چم فلک پس سپر آهنین گریخت
لرزان ستارگان ز حسام حسام دین — چون سنگ گزیده که ز ما معین گریخت
سیمرغ دولت از فرع دیو گوهران — در کوه هر حسام سلیمان نگین گریخت
خوزیت گر فلاده اهرمن چنب — یکسته ور حمایل روح الامین گریخت
ترسان عروس ملک … و فراسیاب — در ظل پهلوان تهمتن کمین گریخت

ظلمت ماه روی که از مار حمیری — در ماه آیت … ابتین گریخت
شمشیر دین نگر که زشمشیرش اهرمن — همچون سر دوش … پیش گریخت
خاقانی از تحکم شمشیر حادثات — اندر پناه همت شمشیر دین گریخت
مندار موری از فرع پیش ملکش — اندر شبیک مگس انگبین گریخت
با عنکبوت غار ز آسیب پای پیل — اندر حریم کعبه پیل آفرین گریخت
چون رنجه شد ز پرستش هم رنج شد زمین — گفتی که جم در آمد و بولعنبر گریخت
از خم گریخت حادثه ز اقبال او چنانکه — علت ز باد عیسی گردون نشین گریخت

از بدسگک ترش خاقانی — تا دل و دین تو تبه نکند
با خدا اعتقاد پاکان دار — تا بلند آنت خاک ره نکند
بر تن دین مدار خال سپید — تا خط عمر تو سیه نکند
مده انصاف دین که دین داران — جز بر انصاف تکیه گه نکنند
بگناهی ز مخلصان مازار — کاهل اخلاص خود گنه نکنند
مشکن از طعن ناکسان که سگان — جز شناعت بروی مه نکنند
دوستانت خواص به که عوام — یاد مهر تو مه به مه نکنند
ماه نو را چه نقص اگر کبران — یاد تو بگزند و خه نکنند
گر چه خورشید جمع خاصان را — از ره بر سر … نگه نکنند
غم کاره مباش چون خورشید — تات چون سایه وقف چه نکنند
شوخ روی مکن که پاک دلان — که کنند اخلاص و گر نکنند

هش چون لقره پوی دار مباش — تات چون رز اسیر که نکنند

باش یکدل که هر که یکدل نیست — درجه اشش را یکه بده نکنند

از دو دل دم مزن که در یک ملک — خطبه شهر بر دوشه نکنند

سر مسفراز تا کله داران — سرت بی مغز چون کله نکنند

بغرض دوستی مکن که خواص — درس و التین به شبه نکنند

با جهان آب زیر کاه مباش — تات بی آب زیر که نکنند

پس نشین از صدور گر کشتن — جز نشین جای سکه نکنند

چون کنی دوستی دلیر در آی — که جبا زا پیر سپه نکنند

از جهان همت کسان مطلب — کرخ و فیل کار شه نکنند

با سران کوشش از کبر بد نیست — تا بخشم گرفت نکه نکنند

شهرزوری که ابو خاصه — کش بنجد اد پرورش کردند

بصفت چیز خوری نماید راست — کو شیر مکش بپرورد ند

در دیبت

بهشت صدر را باد دولت تو در — بر آستان تو درهای آسمان باد

قرینه‌ای ز رایت تو کرد — بیابی ظفر از تیغ تو گرفت نژاد

بیار کاه تو دامن کشان سپید انصاف — ز دور که تو کریبان دریده شد بیداد

سپهر مهره بازوی بندگان تو گشت — از آن قبل ز قبول فنا شدست آزاد

سپه

سپید جهان گوهی از دوات تو خواست — که صورت شب روز آمد ابرش بهاد

بیاد حضرت تو یوسفان مصر سخن — مدام جام معانی کشند تا بغداد

ز بود بنده و نابود او چه برخیزد — کجا رضای تو نبود مبود و باد مباد

رضای خاطر تو چون تویی تواند خواست — کر آب دانه سیمرغ جسم تو اندواد

خدایگان سپهر آستان نکو دانند — که در جهان سخن بنده بی نظیر افتاد

دران میان که زنبت دروگری زاست — کجا خلیل پیمبر هم از دروگر زاد

زبنده موی برنده ان جوان دوس صنعت — اگر چه موی شده وزان دام دین بنیاد

دران چه عیب که از سر بت نکنده ای — هنروران در الماس نگلید بولاد

بدل من آمدم اندر جهان ثنای ترا — بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد

دهان دهر نکو هر جنان بیاکندم — که ره نبود نفس را که گویدم فریاد

بباغ خاطر من خواه تازه نخل سخن — زخشک سیده افسرده چه آری یاد

ز نخل میوه توان چید چون بیازی دست — زبیدکرم توان یافت چون بجنبد باد

اگر جهان من از غم کهن شدست روا — جهان بمدح تو تازه کنم ثنای تو باد

ولی که مدح تو ساز و نسکته برگ درست — چو جای گنج سکالی خراب به کا باد

خاقانی بلند سخن در جهان منم — کازادی از جهان روش حکمت منست

ضرب الرقاب داد شیاطین آزرا — این صنع عقل از ملکان قسمت منست

این گنبد ار نه سلسلهٔ آدمی خورست — چون دو نوبتش جم کرد خدمت علیست
اسباب هست و هست اگر نیست کو بباشش — کهن نیست کو هست برا خشمیست
کی مانده حیات دنیا که روح را — گر نیست دلوکش عصمت علیست
مسیحوا ستم که رود کنم احسان خواجه را — زان خواجگی که در نه عصمت علیست
خضر از زبان کعب پیامم رساند گفت — احسان او رد مکن که ولی نعمت علیست

دوات من ز برون چند ولی درون دریاست — نهنگ در آب سیاهش عجب ار ماند
عمود صبح نه بدی سواد شام از رو — دویت من ز رو معنی بدان نشان ماند
رواست گر ید بیضای موسویست دوات — که خامه نیز بثعبان درفشان ماند
زبان خامه چو شش در رزه برمن — بدو رباش سنان فعل تیرسان ماند
چو خسروان کنندم ز بصاف نطق دوات — از آن بخانهٔ زر ادخسروان ماند
عنان چنین چون در دست طبع خاقانیست — از آن بخت بسر قند خضرخان ماند

چو آسمان ورق عهد مقتفی هوست — بر آمد آیت مستی از صحیفهٔ حال
چنین صبح صادق این زانشف ظل ابد — بر آمد از پس صبح آفتاب عرش ظلال
چه آفتاب که سهمش چو آفتاب از ابر — زدان کند چو تب لرزه از جسام جبال
چو در چهار دری ملک شد بکار جهت — مثال بود فرستاد آفتاب مثال

که آفتاب چو کرد از هوا صحیفه نسیم — مثال نور نویسد برو قلم مثال
ببین مثال خلافت بدست نور الدین — که بهر دست سلاطین کند حرز کمال
فلک چو عود صلیبش بر اختران بندد — که صبح دار بوند اختران بگاه زوال
خجسته نایب صدر الخلافه عون الدین — که از شمایلش آیتی است باد شمال
چو بیک خواجه دار الخلافه بار رسید — سلام بنده رساند بآستان جلال
دریغ تنگ مجالیست ورنی تا بد — که راندمی ثنای خلیفه سحر حلال

عصر الزمان وغض عين كماله — لكمال السلطنة عن المستنجد
ختم الخلايف في الخلايق حسبه — بخليفة الله المطاع المهتدي

خسروا خاقانی عذرا سخن سندی نشست — سندیی را ترک عذرا دادی احسنت ای ملک
او غلامی داغ بر رخ عنبر درگاه تست — عنبری را در دریا دادی احسنت ای ملک
خادمش کردند خواتونان خرگاه فلک — تا ورا خواتون بغا دادی احسنت ای ملک
بر قراخان شب و آقسنقر روز از شرف — در طغانشاهیش طغرا دادی احسنت ای ملک
روی در دریای دولت پشت بر کوه بقاست — گر نبود از حضرتش جا دادی احسنت ای ملک
بر گرفتی آبی از خاک سیه خورشیدوار — را و فشی گردی بالا دادی احسنت ای ملک
چون ز دار الظلم شروان تا وانش یافتی — شربت عدلش مصفا دادی احسنت ای ملک

چون خورشیش بانیی در عقل چون عقل از جهان | خانهٔ بالاش ما وا داده‌ای احسنت ای ملک
ساختی کاخ سلیمان جای بلقیس سبا | پس چه مرغ کو ما وا داده‌ای احسنت ای ملک
مرغ را دیدی که عنقا مهر و زال ایزد | خانهٔ رستم به عنقا داده‌ای احسنت ای ملک
بهمن اسفندیاری کاخ رستم ساختی | سیستان را بهمن آسا داده‌ای احسنت ای ملک
خانه چون خلدست و من چون آدمم زیرا مرا | حور گندم گون حسنا داده‌ای احسنت ای ملک
نایب یزدان تویی امروز چون یزدان مرا | خلد بخشیدی و حورا داده‌ای احسنت ای ملک

قطعه [illegible] افضل [illegible]

کسی اگر پس احمد روا بدی مرسل | بزرگوار امیر امام خاقانیست
رسول شروان چون خوانی این زکی | که در جهان سخن ملک روح سلیمانیست
رسول باز پسین را هزار گونه قسم | بجان پاک عزیز رسول شروانیست

[illegible] خاقانی در جواب [illegible]

کنج فضایل افضل ساوی شناس و بس | کز علم مطلق آیت دوران شناسمش
استاد حکمت من و شاگرد حکم اوست | کز چند فن فلاطن دوران شناسمش
چون عقل و جان غریب عزیز است لاجرم | جان وار عقل عاقل جان شناسمش
قدرش عراقیان چه شناسند کز سخن | چون آفتاب امیر خراسان شناسمش
سلطانش امیر خوانند و من بر جهان فضل | سلطان شناسمش سلطان شناسمش

آن زر سرخ را که سیاهی محک شناخت | زر شاه محک عالم کان شناسمش
بازانکه مهر چو صلصل و دیو کوهر هم | هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش
دو خوانده‌ام به معجزه سلیمان ملک شعر | من خان بصدق هر چه خوانش شناسمش
هر شب چو حرف افضل ساوه زد من | حرزی که صفت هیکل رضوان شناسمش
تا عقل را خلیفه کتابت کرده جعفر | پیر منت طفل دبستان شناسمش
او خود مرا حیات ابد داد خضر وار | زان قطره که چشمهٔ حیوان شناسمش
دارم دل و دو دیده ز اشعار او بیت | تا خوانده‌ام چهار ارکان شناسمش
در خط او چو نقطهٔ اعراب بنگرم | خال رخ بهشت ارکان شناسمش
بر حرف او چو [illegible] جزم بنشمرم | در گوش عقل حلقهٔ فرمان شناسمش
تا از آبنوس روز و شب آمد دوات او | من روز و شب جهان مخزن آن شناسمش
تا دیده‌ام دوات را ز کلک تیغ فعل | زنداد کاه رستم دستان شناسمش
کمتر تراشهٔ قلم او عطارد است | زشت آید ار عطارد کیهان شناسمش
انجم زحل سواد و دوانش [illegible] | جرم سهیل او [illegible] شناسمش
اشعارش از عراق ره آورد می‌برم | کاکسیر گنج خسرو شروان شناسمش
بخشش [illegible] اگر کلک [illegible] | شعرش خوار نیست که به زبان شناسمش
تفاح جان و کلک کز عقل شعر اوست | کین دو بیاد هشت سیاهان شناسمش
خود را مثال او نهم از دانش ایت عقل | قطران تبرک قطره باران شناسمش

٨٧

گرچه کشف چو بسته بود و سبزه گون بست
جانم نثار اوست که از عقل همچو عقل
خاقانی از او کم معالیش قدوه است

خاقانا که مثل بسته خداوند ستاییمش
فهرست آفرینش انسان ستاییمش
او قدوه که قبله خاقان ستاییمش

صاحبا تو بتو تحیت من
قطعه که نشاط را زیدم
پیش خوان بابه سلمانی
نزد محمود شاه هندگشای
حال ذره با فتاب رسان
مقابیش کیقباد و جم
که مرا انتظار تو شکست
جگر از بس جگر که خورد بسوخت
آز من تشنه سخای تو شد
گشت صبر مرا نیاز عطاست
سحر بین سحر شعرها بشکن
بلبل اینک صفیر مدح شنو
بس درازست قد امید دم

پیش قابوس سر فرازترست
بجهان جوی دین طرازترست
سخن مور کرم تا زترست
قصه هندوی ایازترست
راز صعوه لشا صبازترست
از من این تنگ سخن رازترست
مومیا سیمی چاره سازترست
شربت تو جگر نوازترست
جرعه ریز سخا تا زترست
دست گشته نیازترست
کان طلب آنچه سوی کارترست
کند ما سوی حقه بازترست
ورع انعام هم درازترست

آن عطا که ملوک یافته ام
آفتابی و من ترا خاکم
بسزا مدحتی فرستادم
با صلت ده با شکار هوا
عقد و مطالبان بسی وارد
لولو و مشک اگر بکار نیست
سحر بابل گرت بسند نشد
زر اگر خاتم ترا نسزید
یوسفی کو بعهد قلب ارزید
ناز پرورده بکر طبع مرا
چون کبوتر بمکه باید امن

عنبر آن وقت اهتزازترست
خاک را آتشی طرازترست
سوی من خلعتی بسازترست
یا به پنهان قصیده بارترست
گر درستی با عتزازترست
هردو با قلزم و طرازترست
سوی جادوی بی نمازترست
بازنا بگوره که درازترست
بازنا جاه مفرده بازترست
کم مکن با حجاب نازترست
از عراقش سوی حجازترست

ای امیر امرا آن سخن ای شاه عطا
توئی استاد و سخن هم توئی استاد سخا
سر میران توئی و فاتحه رسمی توانم
از سخای تو تمنا کنم آنچه که هست

سخن مثل عطارد بسخا چون خورشید
خاتم طائی بشکر و تو زسد جاوید
رسم یا از اسخا و سخن تست نوید
چون سخنهای تو شیرین و چو جود تو سپید

طبع کانی ز عسکر هنرست
قطره‌ای کوثر و قطره‌ای قند
نی کلکش نه نیشکر ماند
کلک شکر از رشک نیشکرش
نی مصریش قند می زاید
در شکر ریز نو عروس سخن
بل عروس فلک ببرد دست
گر شکر زاد کلک او چه عجب
زعفران گرچه خنده در آبست
زین اشارت ذکر و خاقانی
پشت خم راست دل بحدت او
بختم از بس نکوئی قلمش
سیم و شکر فرستم در خم
شعر گفتم بعذر سیم و شکر
شکر و سیم بخش همت او
خود دل و طبع او ز سیم و شکر
سیم گشت پیش دیده انگ

چون نی عسکری همه شکرست
از شکرهای لفظ او اثرست
گر نی تب بر بدن بشرست
زهر در حلق و خار در جگرست
تا سمرقند قند او سمرست
نی مصریش حاطب هنرست
کان نی مصر یوسف دگرست
بس شکر خواهد این عجب ترست
آرزومند زاد سحرست
سرفرازست بلکه تاجورست
همچو نون والقلم همه کمرست
چون سخنهای او بلندترست
گرچه او دست رس همین قدرست
مختصر عذرخواه مختصرست
از من و شعر شرمسارترست
کان طمغاج و باغ شوشترست
هر تراشش ز کلک او گهرست

اتصال نجوم خاطر او / فیض طبع مرا نوید گرست
زین سپس ابروار بام جهان / اینقدر فتح باب ما حضرست
تا ابد نام او برافسر عقل / مهر بر سیم و نقش بر حجرست

انصاف در جبلت عالم نماند / راحت نصیب گوهر آدم نماند
از مادران دهر نزادست همچو کس / کو همز دهر ناخوش و غم نماند
از موج غم نجات کسی راست کو هنوز / بر بسط کون و عرصه عالم نماند
در دست روزگار نه کز نوش سرخوشی / کان نوش جان گزای ز زهر ضم نماند
گیتی ز آز نجاد و نه این کجا کند / نور از حوادثات ما ن هم نماند
در دست چرخ نفت زنان گنگ عمر / آری بهرزه قامت او خم نماند
آسودگی مجوی که کس را ز زیر چرخ / اسباب این مراد فراهم نماند
با خستگی بساز که ما را ز روزگار / زخم آمدست حاصل و مرهم نماند
در جامه کبود فلک بین سپهران / کین چرخ جز سراچه ماتم نماند
خاقانیا فریب جهان از مدار گوش / کز راز ده و دو قاعده محکم نماند

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس / تا دوست اندر دو دل همدم نیافت کس
منسوخ کن حدیث جهان را که در جهان / هرگز دو دوست یکدل و یکدم نیافت کس

آن حال کز وفای کسی باز گفته اند / دیریست تا ز گوهر آدم نیافت کس
در ساحت زمین مطلب کیمیای انس / کاندر خزانهای فلک هم نیافت کس
چندین مگوی کز همه دو هم کرم کرد / در خشکسالی از دو شد و هم یم نیافت کس
در چار بالش عدم آی از بساط کون / کاینجا دم فراغ مسلم نیافت کس
چون قفل دیده آیت حکمت ز روز و شب / زان لاجرم کلید در غم نیافت کس
خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس / کانفاس عیسی از دم ارقم نیافت کس

روی گریز نیست که گردون کمان کشست / جای فراغ نیست که گیتی مشوش است
ماوی مجو در فلک کز بس حرب سرکشست / برخیز از جهان که نه بس خوب مفرش است
چون مار ارقمست جهان کاژدروشست / کاندر درون کشنده و بیرون منقش است
با خویشتن بساز و ز کس مردمی مجوی / کانکو فرشته بود کنون اهرمن وش است
با هر که انس گیری از و سوخته شوی / بنگر که انس جنت مصحف به آتش است
عالم نگشت با تو گر دیده ای از آنکه / گردون هنوز هفت و جهت همچنان شش است
در بند دو رخ هم ارکان هم انجم است / در زیر ران دهر هم ادهم هم ابرش است
خاقانیا منال کز این نالهای تو / بر ساز روزگار نه بس خرم خوش است

از دهر غدر پیشه وفایی نیافتم / وز بخت تیره رای صفایی نیافتم

در رقعهٔ زمانه خماری نیافتم / کورا بهر دو نقش دغایی نیافتم
این شما ندانم و دانم که تا منم / کار زمانه را سر و پایی نیافتم
سایه پرست همت شنم و نالان آمدم / بیرون ازین دو اهل عنایی نیافتم
ای سایه نور چشمی وی ناله انس دل / کاندر یگانگی چو شمایی نیافتم
از دوستان عهد بسی آزموده ام / کس را نگاه عهد و وفایی نیافتم
بر سبزه شاخ شاخ کنم جامه شانه وار / کز هیچ سینه بوی صفایی نیافتم
مانا که مرد حی العدم باز رفت از آنک / بگذشت سالیان که جفایی نیافتم
در بوستان عهد شنیدم که میوه هست / جستم بچند سال گیاهی نیافتم
زان طعنها که دیگ سلامت همی پزد / خوش خوارتر ز فقر ابایی نیافتم
بر زخمها که بازوی ایام میزند / سازنده تر ز صبر دوایی نیافتم
خاقانیا بنال که بر ساز روزگار / خوشتر ز نالهٔ تو نوایی نیافتم

با بخت در عتابم و با روزگار هم / وز یار در عذابم و ز غمگسار هم
بر دوستان گرانم و بر اهل بیت نیز / بر آسمان وبالم و بر روزگار هم
اندر جهان منم که محیط غم مرا / پایان پدید نیست چه پایان کنار هم
حیرانم از سپهر چه حیران که مست نیز / عالم بهم بر آمد لا بلکه کار هم
روزم بغم فرو شد لا بلکه عمر نیز / محرومم از زمانه چه محروم خوار هم

کس را بپناه چون نگیرم ور از چون دهم — گر اهل یابی بنصیبم وار زنده از هم

بر بوی محمدی که بیابم یگانه زیست — عمرم دراز رو شد و در انتظارم

امروز مردمی و وفا کیمیا شده است — ای مرد کیمیا به که سیمرغ وار هم

با مردم اعتماد نماندست در جهان — گفتی که اعتماد بگو زینهارهم

گویند کار طالع خاقانی از فلک — امسال به نبود چه امسال یارهم

با این همه بدولت احمد درین زمان — سلطان هم برای سخن کامکارم

زاتش اندیشه جانم سوختست — وز تف یارب زبانم سوختست

از فلک در سینه من آتشست — گر ز دل تا میانم سوختست

سوز غمها کار من کردست خام — خامی گردون روانم سوختست

شعلهای آه من در پیش خلق — پرده راز نهانم سوختست

دو لبی جستم و بالم آمدست — آتشی گفتم زبانم سوختست

دیده آتش که چون سوزد برند — برق محنت بیجانم سوختست

شعر من زان سوز تا کی آید که غم — خاطر کو مرغ جانم سوختست

در سخن من تاب خاقانیم — آسمان زین رشک جانم سوختست

هر خشک و تر که یافتم از غم بسوختم — هر بال و پر که داشتم از دم بسوختم

از ناوک خشم گردون بشکافتم — وز آه چار گوشه عالم بسوختم

چندین هزار نافه مشک امید را — بر مجمر نیاز بیک دم بسوختم

بگذاشت پر و خرمن دل را بکلکی — گردم جهید با هم و در هم بسوختم

هر جوهری که بود درین تخت لاجورد — از شعلهای آه دمادم بسوختم

گر هر روز سوختم از دم عجب مدار — مخروق صبح ور حم شب هم بسوختم

از تف دل شرار لعبو احیان زدم — گرد و در مهره درسرا از قم بسوختم

نی بسوختم دل خاقانی از عنا — نی دیگر که ماند بماتم بسوختم

دوش از نگار شیشه گوهری مباختم — بر خاک فیلسوف معظم بسوختم

هر ساعت این عروس برآید ار ازل — کای غم بسوختم زغم ای غم بسوختم

در سایه شب شکست روزم — خورشید سیاه شد ز سوزم

از دود جگر سلاح کردم — تا کین دل از فلک بتوزم

تنها همه شب من و چراغی — مونس شده تا بگاه روزم

گاهی بکشم بباد سردش — گاه از تف سینه بر فروزم

کس اهل نماند بس چرا غم — زین پرده در آن فرو ندوزم

خاقانی دل شکسته ام باش — تا غم چه برد به سوزم

هر غم که ز آسمان حشر کردست
غوغا بدر دل من آوردست

دل جای گشت و غم همی زاید
زان هر نفسش هزار و یک دردست

آب از مژه ام سوی سینه می برم
کز باد جفاش گرد بر گرد دست

برورده و خشتم ز بی سبب جنبی
کو همنفسی که آتش پروردست

خورشید بجست و جوی هم جنسی
بنمود هزار دور و هم فردست

از بهشت جهان نزاد هیچ اهلی
الا و من جهان فرد خوردست

با سینه من چو کینه گردون را
با بسته عقاب داچه نامردست

با دانش من فصاحت دهر آری
دانش گر هست دهر نامردست

خاقانی را دریغ همخسپان
کس نیست که موی از دو بیا زردست

روی درکش ز دهر دشمن روی
بنشین بر کن بجرح کالا خوی

مردمی از نهاد کس مطلب
خرمی از مزاج وقت مجوی

با بلا بساز و تن در ده
کز سلامت نه رنگ ماند و نه بوی

درد و وحشت گرفت چهره عمر
آب دیده بریز و پاک بشوی

اهل خواهی ز اهل عصر مبر
انس خواهی میان انس مپوی

چند ازین یوسفان گرگ صفت
چند ازین دوستان دشمن روی

باز خاقانی از کسان بگسست
باز شد رب لا تذرنی گوی

زان

زان بخششی که بر در عالم شد
اندر نصیب گوهر آدم شد

یارب چه لطف بود دمی در دم
کز وی زمانه حامله غم شد

لطف از مزاج دهر بشد کو سی
ای مرد لطف چه که وفا هم شد

پیر سپهر گشت همی بی سم
کز گردش سپهر مسلم شد

در هم شدست کار من و در گیتی
کار که دیده که ز ابهم شد

زخمی رسید بر دل خاقانی
کاوکات او هزینه مرهم شد

زین عکسای وحشت اگر بازرستمی
خود را بآستان عدم بازبستمی

گر راه بردمی سوی این خیمه کبود
اول نشستمی که طنابش گسستمی

گر دست من بچرخ رسیدی چنانکه او
بند و طلسم او همه بر هم شکستمی

گر ناوک سحرگه من کارگر شدی
خنگ ستیزه کرده گردون بخستمی

این کارهای من که گره بر گره شدست
بگشادمی یکایک اگر چیره دستمی

جستم میان خلق سلامت نیافتم
ور بوی بردمی بکران کی نشستمی

امروز شوخ چشمان آسوده دل زیند
من شوخ چشم نیستم ای کاش هستمی

ز آسمان نیافتمی هر سعادتی
گر زین نحوس خانه سر و ان بجستمی

خایید دهان جهانم چو شکر
ای کاش شکر نیستمی کش ستمی

خاقانی که سخنم در نبود می
از جوهری بد گهران بازرستمی



عافیت کس نشان دهد چه دهد — وز بلا کس امان دهد چه دهد
یکنفس تا که یک نفس نزنم — روزگارم زمان دهد چه دهد
درد دلم غصه گره گیر است — چرخ تسکین آن دهد چه دهد
کس برای گره گشادن دل — غمگساری نشان دهد چه دهد
آخر این بادبان آتشبار — بجز غم را کران دهد چه دهد
هیچ [illegible] شکاف میند مرد — تکیه بر بادبان دهد چه دهد
زاسمان دادخواست خاقانی — داد اگر آسمان دهد چه دهد

دل زراحت نشان نخواهد داد — غم خلاصی بجان نخواهد داد
غمگساران فرو شدند افسوس — کز طرب کس نشان نخواهد داد
آسمان را گسسته شد زنجیر — داد فریادخوان نخواهد داد
بر زمین صد هزار خونریز است — یک دیت آسمان نخواهد داد
زین دو نان سپید و زرد فلک — فلکت ساز خوان نخواهد داد
دیگ سوداپز نگاه سپهر — کین سپیکاسه نان نخواهد داد
سرو آزاده را جهان دورنگ — رنگ مه ما متان نخواهد داد
تا عروس یقین نه بندی عقد — دل طلاق گمان نخواهد داد
گیتی اهل وفا نخواهد شد — شوره آب روان نخواهد داد

از زمانه هر کس خاقانی — که زمانه زمان نخواهد داد
دیو را بیست کو بدست بشر — هیچ حرز امان نخواهد داد
گنج خانه است جان خاقانی — دل بخاقان و خان نخواهد داد
چون نگهبان شدی این مکانت — خواجگان را مکان نخواهد داد
آب روی از برای نان حرام — بتکین و طغان نخواهد داد
آب رویست کیمیای بزرگ — کیمیا رایگان نخواهد داد

غم بنیاد آب و گل چه خوری — دم گردون مستعجل چه خوری
افسر عقل بایدت بر سر — از سر آز خون دل چه خوری
روی صافیت باید آینه وار — همچو دندان شانه گل چه خوری
سایه پرورده شد دل تو چو گل — غم پرورده چنگل چه خوری
قطره خون ماند در رگ غم — نشتر غمزه غزل چه خوری
معتدل نیست آب و خاک تنت — اندر قد معتدل چه خوری
جام جم خاص تست خاقانی — دردی دهر دلگسل چه خوری
دم نوشین عیسوی داری — زهر رزاق منفعل چه خوری

زهرست هر اغذای هر روزه — زین کاسه نگون پیروزه

دزد هر سیاه کاسه درکاسیم
دهرست کمینه کاسه گردانی
در کوزه او شکل مستسقی
از چرخ طمع بر که شیرازا
خاقانی صبح خیز هر شامی
برتن ز سر شنگ جامهٔ عیدی

صد ساله غمت شربت یک روزه
از کیسه او خطاست دریوزه
مستسقی را چه راحت از کوزه
دریوزه نشاید از دریوزه
نگشاید جز بخون دل روزه
در ماتم دوستان دلسوزه

روز عمرم در شب افتادست باز
گوئی اندر دامن آمد پای دل
چون شبنم خوش که خورشید امید
قسم هر کس جرعه بود از جام غم
همچو آب از آتش و آتش در آب
شاید م کالماس بار چشم ازانکه
شد زبانم موی و شد مویم زبان
سینهٔ من کاسمان در خون از سهی
از مژه در آتش آبم که دل
رخت جان بربند خاقانی ازانکه

وز شبم روز عنا زادست باز
گر سر آن در سر افتادست باز
راست بالای سر استادست باز
وان من تا خط بغداد است باز
دل بکویش تن بغربا دست باز
بند بر من کوه پولادست باز
از تظلم کین چه بیدادست باز
از خرابی محنت آبادست باز
عذر این غمها برون دادست باز
دل در غمهانه بگشادست باز

غصه بر هر دلی که کار کند
هر که در طالعش فراق افتاد
روزگارم وفا کند هیهات
این فلک کعبتین بی نقش است
نخ نگ برگرفته باز فلک
خود نبینم شرمسار نگرد
از فلک برتر آه خاقانی
هرچه پنهان کرده فلک است

آب چشم آتشین نثار کند
سایهٔ او از و کنار کند
روزگار این بروزگار کند
همه بر دست خون فکار کند
که دو شش را دو یک شمار کند
بیدی چند شرمسار کند
رفت چندانکه چشم کار کند
آه خاقانی آشکار کند

کار گیتی را نوایی مانده نیست
زان بهار عافیت کایام داشت
وحشتی دارم من از هر کس که هست
دل ز این و آن گریزان می شود
زنگ اندوه هر عمرم بخورد
کوه آهن شد غمم و زبخت من
با عنا می ساز خاقانی ازانکه

دور راحت را بقایی مانده نیست
یادگار اکنون گیاهی مانده نیست
روشنم شد کاشنایی مانده نیست
زانکه دانم بوفایی مانده نیست
چون کنم کاندر زدایی مانده نیست
در جهان آهن ربایی مانده نیست
خوشدلی امروز جایی مانده نیست

در این عهد از وفا بویی نماندست / بعالم آشنا رویی نماندست
جهان دست جفا بگشاد و آوخ / وفا را روز بازویی نماندست
چو آتش سوخت بستان وفا را / که از خشک و ترش بویی نماندست
فلک جایی بجوا و بجست جانم / کز آنجا تا اجل مویی نماندست
بگه نالم که اندر نسل آدم / بدیدم آدمی خویی نماندست
نظر بردار خاقانی ز دونان / جگر می‌خور که دلجویی نماندست

دیده از کار جهان دربسته به / راه همت زین و آن دربسته به
دوستان از جفت دشمن بترند / صحبت در بر دوستان دربسته به
دل گران بیماری دارد ز غم / روزن چشم از جهان دربسته به
پشت دست از غم بدندان می‌گزم / از چنین خوردن دهان دربسته به
چون بصد جان یکدلی نتوان خرید / دل فروشان را دکان دربسته به
منقطع شد کاروان مردمی / دیده‌های دیده‌بان دربسته به
خاک بیزان هوس را روزیی / چشم دل زین خاکدان دربسته به
از زبان در سر شدی خاقانیا / تا نماند سر زبان دربسته به

آغاز

ز خاک بی‌بنی در دست غم زو ماندیم / ز پاکبازی نقش فنا فرو خواندیم
بنفس عالم حیدر نماز بر کردیم / بفرق گنبد فرتوت خاک بفشاندیم
همه حدیث شما مسیح بود و کردن ما / نه گردنیم گر از حکم سر برافشاندیم
چراغ وار بکشتن نشسته بر نطع / بباد سرد چراغ زمانه بنشاندیم
بیکدو رشته که سه چار اهل هر شش ساعت / بهفت هشت چل نه ده از زور [illegible] راندیم
بدین سه غم چل بچه اندران چو آن صید / نشست واقعه معنا در روز ماندیم
ز بس که تیغ زبان موی کرد خاقانی / نه موی چو مویی ز تیغ جدا ماندیم

راز دار امرا ز دست مده / بجوه از انکو زبردست مده
نجده ساز از دل شکسته دلان / انجمن نجده را شکست مده
نشست تو همت و صید تو مال / صید جز بهر روان شست مده
مهره مار بهر مار زده است / بکسی کز گزند رست مده
علایت کیمیاست دولت خاک / کیمیا را بخاک پست مده
گنج معنی تراست خاقانی / شو کلیدش بهر که هست مده
صید دهان تراست تنها خور / بسگان ده بهمنشست مده
شمع عیسی بپیش کور مسوز / تیغ عقلی بدست مست مده
باکه یافتی بهای مزن / دستگیر یافتی ز دست مده

روز دانش به ازین بایستی　　آسمان مرد گزین بایستی

رفته چون رفت طلب نتوان کرد　　خشم ما آمده بین بایستی

پیشگاه ستم عالم را　　داوری بخش نشین بایستی

کیسه عمر سپردیم بدهر　　دهر غمخوار امین بایستی

گر باندازه همت طلسم　　فلکم زیر زمین بایستی

سایه ماند ز من من غلطم　　هستی سایه یقین بایستی

ناله کر سوی فلک رفت رواست　　سایه بار سپی بزمین بایستی

نیست صیادی و عالم بر صید　　صید را شیر عرین بایستی

کار خاقانی هم به تر است　　کار گیتی به ازین بایستی

دلا راز تو بیرون نتوان نهادن　　قدم در موج خون نتوان نهادن

براسب عمر مرای جو امنیست　　بروزین سرنگون نتوان نهادن

ترا هر دم غم صدساله روزیست　　ذخیره زین فزون نتوان نهادن

بکتف عمر مکش بار محنت　　که بر وی [illegible] نتوان نهادن

بنامت چون توان کرد ابلقی را　　که داغش بر برون نتوان نهادن

درین منزل رصد جان می‌ستانند　　گذر بر رهنمون نتوان نهادن

خرابست آن جهان کاول تو دیدی　　اساسی نو کنون نتوان نهادن

بصد غم ریسمان جان گسسته است　　غمی را پنبه چون نتوان نهادن

ولی از جنس رگ‌بندی نگه دار　　که بر ناجنس دون نتوان نهادن

سرت خاقانیا در بیم راهیست　　کز اینجا پی برون نتوان نهادن

دل از گیتی وفاجویی ندارد　　که گیتی از وفا بویی ندارد

بدلجویان ندارد طالع ایام　　چه دارد بس که دلجویی ندارد

وفا از شهربند عهد رسته است　　که اینجا خانه در کویی ندارد

سلامت رخت ما دور از شما برد　　دریغا مرغ ثابت گویی ندارد

جهان را معنی آدم بجا نیست　　چه معنی آدمی خویی ندارد

دگر صد گنج زر دارد چه حاصل　　که بخشش را ترازویی ندارد

بکش چندین کمان بر صید گیتی　　که چندان چرب پهلویی ندارد

نشاید شاهدی را کرم پیله　　که پیش از چشم ابرویی ندارد

چه بینی از عروسان بربری بار　　که الا زرق و گیسویی ندارد

بنازد بر جهان خاقانی ازآنک　　جهان امروز چون اویی ندارد

که از شجاعت تا قیامت روز　　دواج تمتش سویی ندارد

ازان در عده عزلت نشسته است　　که از زن بستر آن سویی ندارد

دل خاقانی آن زخم فلک راست | کز آن چوگان چنین گوی ندارد

زباغ عافیت بویی ندارم | که دل کم گشت و دلجویی ندارم
بعالم کار زو بخششی نه بینم | بگریم کآشنا رویی ندارم
برانم بازوی خون از رگ چشم | که با غم زور بازویی ندارم
فلک بیل برد لم خواهد شکستن | کز آب عافیت جویی ندارم
نسازم مجلسی زین سایهٔ خویش | هم آنجا مجلس آشوبی ندارم
چه بویم بر لب هر خان عالم | کز آن سر مرحبا گویی ندارم
بهر مویی مرا او خواست از کشت | که اینجا محرم مویی ندارم
نه خاقانی منت و نه من ادیم | که تاب درد چون او یی ندارم
گر از حلوای هر خوان بی نصیبم | نه سکبای هر ابرویی ندارم
درین عالم که آب روی من رفت | بدان عالم شدن رویی ندارم
من آن زن فعلم از حیض مخالیت | که بکری دادم و شویی ندارم

جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا | باز هم در خط بغداد فکن بار مرا
تا جگه دیدم وطنا روز آن رستگی | عیش چون تاج شد و کار چو طیار مرا
رخت کاول ز در مصطبه بر داشته ام | هم بران منزل بر داشت فرود آر مرا

Ma dame

سوی کعبه بعبه چهر برآوردم و رفت
پیش من لاف ز نو نیز به نو نیز فزون
گوییم حج تو هفتاد و دو حج بود امسال
گوییم کعبه ز بالای سرت کرد طواف
من در کعبه زدم کعبه مرا در نگذاشت
دامن کعبه گرفتم دم من در نگرفت
معتکف دیده که من رو شده کعبه شدم
شیر مردان در کعبه هر انبند [illegible]
سوخته چند منم زنگی در آی خام
حجر الاسود بود [illegible] ایست
زین سپس حال بتان بس حجر الاسود من
خانقه جای تو و خانهٔ من جای من است
بار یادین بهشت نیز دو ز سر صدق
نیست در زهد ریاضت چو سنگ نماز
اندران شیوه که هستی تو را یار بس است
می خوری به که روی طاعت بیدرد کنی
ناله می خورد که از پوست برون آید تو نیز

سفر کوی مغانست دگر بار مرا
دست من گیر و بخانه تو بنه بار مرا
اینچنین سفته مکن تعبیه در بار مرا
اینچنین مهد [illegible] مرا
چون ندانم زدن آن در نزد هر بار مرا
در بگرد [illegible] دم انگار مرا
گر دل به که ز من نگذرد [illegible] مرا
کو سگان در در بر ند [illegible] مرا
ساقی میکده به دانه حقدار مرا
کم عیارم من ازان گرد [illegible] مرا
ز حرم [illegible] و کعبه در خاره مرا
بر سجاده ترا داده و زنار مرا
بر هاند هم زنار من از نار سرا
وا ندر بی فسق [illegible] مرا
و ندرین تو که منم نیست کسی یار مرا
اندکی درد به از طاعت بسیار مرا
[illegible] مرا

گل بی‌بل تو ندارم من و گلگون قدحی / می خورم تا ز گل گور دمد خار مرا
می خورم می که مرا دایه بدین ناف زده / بر در سرزنش تو ز سر کار مرا
چند تهدید به سر و تیغ دهی کاشش بدی / دست در گردن تیغ تو حلی دار مرا
از تو منت بپذیرم که ملک وار چو شمع / تخت زرین نهی اندر صف احرار مرا
منتی دارم اگر بر سر نطع چو چراغ / بنشانی خوش و انگه بکشی زار مرا
کس بعیار فرستادی و گفتی که ببر / خون بریز و ببر خنجر خونخوار مرا
دزدی انکه ز بیم تو خبردار شوم / کس فرستاد ببر اندر عیار مرا
تیغ عیار چه باید ز پی کشتن من / هم تو کشش که تو شاید بدل آزار مرا
تو نکوتر کشی ایرا تو سبک دست تری / خیز و برهان ز گران دستی اغیار مرا
کار زومست همی خوان خاقانی را / کس مباد چو تو مومن و هشیار مرا

روزگارم ز بیخ و بن برکند / آخر ای روزگار جور تو چند
رگ جانم ببهر نیشت و یکی / بس که آفاق خون گریست ببند
چند خونهای مرد خواهی ریخت / زیر این طشت سرنگون بلند
با جفای تو بر که خورد از عمر / شب یلدا ار نه کرد پیوند
ناکسان از تو با نوا و نوال / بی کسان از نوا کنده از گزند
هم سگان را قلاده زرین است / هم خران را اخرت بشم آگند

خلف صدق از منم بگذار / زادگان حرام بدپیوند
سالها باید که مادر دهر / زاید از صلب تو چو من فرزند
خسته زخم تست خاقانی / خسته را بی نوازشی مپسند
ای دل از هر خسی مجوی وفا / کز همه نی بنی نخیزد قند
باش از این روزگار نامحرم / به ملاقات محرمی خرسند

دل خام جام زهر عمان هر زمان کشد / ناکام جان نگر که چه در کام جان کشد
این کوه زهره دل که نهنگیست بحرکش / در نوش خند بین که چه زهر عمان کشد
بحر نهنگ دار غم از موج آتشین / دود سیاه در صدف آسمان کشد
مرغان روزگار نگر کز دهای غم / گنجشک وارشان ز هوا در دهان کشد
وانکه بگوشه ز میانه کرانه کرد / هم گوشه دلش ستم بیکران کشد
مسکین درخت گندم از اندیشه تلخ / ایمن نگردد ارچه سرش چند سنان کشد
خاقانی ار زبان ز سخن بست حق اوست / چند از زبان نیافت سودی زیان کشد
تا هست بی زبان نکشش جان فرو دمند / بربط زبان ور است عذاب از زبان کشد
گر مجرمان بخورده کفن در کنف کشند / او بر در خدای کفن در روان کشد
از زرق دوستان بیچ دشمنان شود / بر فرق دشمنان رقم دوستان کشد

در جهان کس نیست اندوه جهان کس مخور / کوس عزلت زن دوال رایگان کس مخور

دامن اندر چین لباس آشنایی کس مپوش / گردن اندر کش قفای امتحان کس مخور

آنکه کس دیدی کنون مغلوب کس بینی به نان / شیر مرد آهیخته شو کندی بجان کس مخور

چون فلک با تو نسازد با دگر کس هم مساز / گر خوری غم بینی از آن خود خور آن کس مخور

چون سگ و زاغ استخوان خوردن نیست الکونی حرام / از تن خود گوشت میخور استخوان کس مخور

در هنر فرزند بازی نه کبوتر بچه / صید دست خویش خور طعم از دهان کس مخور

می توانی گر کنی روحانیان نشتر خور / قدر خود بشناس قوت از خان و جهان

آب باران خور صدف کردار گاه تشنگی / ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس مخور

تا کی از بذر کسان روزی خوری همچون ملخ / شمع وار از خود غذا میخور ز خوان کس مخور

گر کسی را زعفران شادی فزاید گو فزای / چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس مخور

چون تو اندر خانهٔ خود می از آن خود خوری / یاد جان خویش خور یاد روان کس مخور

ای خاقانی جهان آزمودی چند بار / خون دل میخور که نوشت باد نان کس مخور

زخم زمانه را در مرهم پدید نیست / داور بر آستانهٔ عالم پدید نیست

در زیر آبنوس شب و روز هیچ دل / شمشاد وار تازه و خرم پدید نیست

هر که اندرون حجرهٔ آسمان نشست / از پنجهٔ زمانه مسلم پدید نیست

ای دل بغم نشین که سلامت نشانه ماند / وی جسم جام جم ای که خاتم پدید نیست

دردا که چنگ عمر شد از ساز تیز آنگه / فریاد کم سرود که ماتم پدید نیست

خاقانیا دمی که دو بال حیات تست / در سینه کن نگاه که همدم پدید نیست

تا دل من دل بقناعت نهاد / ملک جهان با همه جهان باز داد

دفتر آز از بر من برگرفت / مصحف عزلت عوض آن نهاد

خسرو خرسندی من در ربود / تاج کیانی ز سر کیقباد

نیز ز بیم بد و طبع و جمیع / نیز چنانم که شود بود و باد

تا چه کند مرد خردمند از / تا چه کند باشهٔ چالاک باد

این همه هست و سبکی عمر من / رفت و هر آنچه بها او فتاد

کافرم ار زاد میان دیدم / هیچ کسی مردم مردم نهاد

این نکت از خاطر خاقانیست / شو گهری دان که ز خورشید زاد

خوی فلک بین که چه ناپاک شد / طبع جهان بین که چه غمناک شد

آخر و لهاست نشانی چه آنک / دفتر دلها ز و ناپاک شد

گر برسد دست جهان را بخور / زان ملکی اندیشه که ناپاک شد

افعی اگرچه همه سر زهر گشت / خوردن افعی همه تریاک شد

رخصت این حال ز خاقانیست / گو سخن بر سر افلاک شد

ایام خط فتنه بگرد جهان کشید / لن تفلحوا بناصیه او نشان کشید

دلها بخیل بگریزان در سنگ از آنکه / غم داغ کارزار نه بر اهل جهان کشید

بر بوی یک نفس که همه ناتوانی است / ای دل چگونه‌ای این همه محنت توان کشید

هر بار غم که در بنه غیب سخت بود / سخت قضا بتنگ آخر زمان کشید

آزاده غرق غصه و سیل موج غم / آزاده رست و رحمت امان بر کران کشید

دریاست روزگار که هر گوش ماهی / افکند بر کنار و صدف در میان کشید

بس دل که چرخ ساحی و ستاره فضای بود / چرخش بکین کشاد و ستاره کمان کشید

روز جهان کرا نکشد دیدن ای فتی / خورشید چشم شب پره را اصل از آن کشید

از پای اهل حادثه وارست و کسب درد / هر کس که رخت عافیتی زیر ران کشید

خاقانیا نه طفلی ازین خاک تو ده چند / مردان که خط نسخ برین خاکدان کشید

برون از جهان تکیه جایی طلب کن / ورای خرد پیشوایی طلب کن

قلم درکش و بر دو گیتی رقم زن / قدم در نه و رهنمایی طلب کن

جهان فرش بنشست آستینی فرش آن / فلک عرش بنشست استوایی طلب کن

همه درد چشم تو شد هستی تو / شو از هستی تو بقایی طلب کن

چو در گنبدی مصحف مرده کانی / ز گنبد برون شو بقایی طلب کن

خدایان ره زن ببین پالی اتجفا / جدا از من خدایان خدایی طلب کن

مزن بیخ دروازه چار حد را / به از صفت و ثنا و ثنایی طلب کن

مگو شاه و سلطان اگر مرد دردی / ز زندان وقت آشنایی طلب کن

کلید همه دار ملک سلاطین / بزیر گلیم گدایی طلب کن

بسیار ادعه نوش داروی معنی / ز تشنه دلان ناشتایی طلب کن

بباغ دل از بلبل درد خواهی / بخاقانی آی و نوایی طلب کن

سر بعدم درنه و یاران طلب / بوی وفا خواهی از ایشان طلب

بر سر عالم مشو و محبس جوی / در بن دریا شو و مرجان طلب

مایده جان چه نهی در میان / جان بکیایی نه جهان طلب

روی زمین خیل شیاطین گرفت / شمع بر افروز و سلیمان طلب

ای دل خاقانی مجروح حزین / اهل بدست آور و درمان طلب

زهر سفر نوش کن اول چو خضر / پس برو و چشمه حیوان طلب

خطه شروان مشو و خیر شروان / خیر برون از خطه شروان طلب

سنگ بقرابه خوبان مکن / خوش‌نشین قرابات دگرسان طلب

یوسف دیدی که ز اخوت چه دید / پشت باخوت کن و اخوان طلب

شهر شروان ز همگان رست / آنچه ز آسان بخراسان طلب

روی پدر یابد و چون بگذرد — در طربستان طرب‌ستان طلب
مقصد آمال ز آمال‌شناس — یوسف گم بوده بگر کان طلب

روز عمر آمد به شب این ای دریغ — کار بر ناحد به آیین ای دریغ
سینه چون صبح است بی خوابم دریغ — کافتاب آمد به شب این ای دریغ
سخت نومیدم ز امید سپهی — درد نومیدی من بین ای دریغ
غصهٔ بی طالعی بین کز فلک — درد و محنت و نیست تسکین ای دریغ
آب رویم رفت و زیر آب چشم — روی چون آب است بر چین ای دریغ
آسمان نطع مرادم رفت اند — نه شهش ماند و نه فرزین ای دریغ
صاعقه بر باغ عمرم برگذشت — نه درش رست و نه نسرین ای دریغ
چرخ را جمشید و افریدون نماند — کز من مسکین کشد کین ای دریغ
مرغ از جان طلب جا فانیا — کاخور کیست مسکین ای دریغ
از دهان دین برآمد آه آه — چون فرو شد ناصر الدین ای دریغ

در سینه نفس جهان شکستم — کز ناز دل جهان شکستم
دل آتش غصه در میان داشت — آب از مژه در میان شکستم
بردم بسر سنگ جان شبخون — تا سنگ شب روان شکستم

از ناله دران کران رسیدم — الحق سه کران شکستم
از بس که زدم در سحرگاه — آخر در آسمان شکستم
بر چرده دلان بصور آهی — این دخمهٔ باستان شکستم
چون یاد کیان ناوک صبح — در روی فلک کمان شکستم
با صف حواریان صفه — بر خوان مسیح نان شکستم
هر خار که گلبن طمع داشت — در چشم مگس‌فشان شکستم
دیدم که زمان سنگ دندیست — دندان جفاش ازان شکستم
ترسم که برآرد آشکارا — آن دندان که نهان شکستم
آب زخم آتش جگر بود — من پل همه بر زبان شکستم
من بودم و یک کلید گفتار — هم در غلق دهان شکستم
چون طبع طفیل آرزو بود — حالیش بامتحان شکستم
هر روز هزار تازیانه — بر طبع طفیل سان شکستم
رو بین دژ آز زر اکشادم — و آوازهٔ هفتخوان شکستم
خاقانی دل شکسته ام لیک — دل بهر خلاص جان شکستم

گر از غم خلاصی طلب کردمی — هم از نای و نوشی سبب کردمی
مرا غم ندیست خاص از زمین — چو عامان بنوعی طرب کردمی

اگر عزم طلاق از دلم بستدی — نکاح بنات العنب کردمی
کرم دست رفتی لگام ادب — برین ابلق روز و شب کردمی
وگر گرده چرخ بشمردیمی — شمارش سوی دست چپ کردمی
کلید زبان گر نبودی و مال — کی از خامشی قفل لب کردمی
مگر فضل من ناقص است ارنه هم — برو تکیه گاهی عجب کردمی
بری خوردمی آخر از دست کشت — اگر نه زموسی رطب کردمی
ادب داشتم و دولتم ربند است — ادب کاشکی کم طلب کردمی
عصای کلیم ار بدستم بدی — بجوبش ادب را ادب کردمی
اگر در هنرها هنر دیدمی — بخاقانی از انسب کردمی

ترا کعبه دل درون تار و مار — برون دیر صورت کنی زرنگار
مبر قفل زرین کعبه از آنکه — در دیر را حلقه آید بکار
گر اینجا بسنگی نیابی فرود — هم از تو بسنگی برآید دمار
زهی کعبه ویران کن دیرساز — تو ز اصحاب فیلی نه ز اصحاب غار
رمت سنگلاخست خاقانیا — خرت سم فکنده است و تاریخ بار
گر اول ببیلی کنی قصد سنگ — هم آخر بمرغی شوی سنگسار

حصن جان ساز در جهان خلوت — دو جهان ملک بیکران خلوت
باک غوغای حادثات مدار — چون ترا شد حصار جان خلوت
ساقیت اشک و مطربت ناله — شاهدت درد و میزبان خلوت
خلوتی کن نهان ز سایه خویش — تا کند سایه را نهان خلوت
همه کم بوده ها بدید آید — چون ترا گم کند نشان خلوت
سایه را پنبه برنه احمد وار — تا شود دار بسایبان خلوت
حلقه عشق را شوی نقطه — چون بروت آرد از میان خلوت
نقطه حلقه زره دیدی — کز نشانه است برکران خلوت
خلوتی گشتی تو در میان باشی — کرم پیله کند چنان خلوت
همچو تیغ از میان یاران بس — باش چون تیغ در میان خلوت
بر در کهف سترخوان باش — کرده چون سگ بر آستان خلوت
خلوت اردرکن که خواهد بود — در بر خاک جاودان خلوت
یک تن آفتاب را گفتند — که همی زیبدت سالیان خلوت
عیسی بر سرش فرود آمد — تا سر انگشته دوران خلوت

دلهای ما قرار که درد کرده اند — دار القرار بر دل ما سرد کرده اند
این صد هزار زر که بر سقف این حصار — رخسار ما بدو زرکس نو زرد کرده اند

در پیش آتشی که ز رشک قضا جهد
خورشید در نقاب عدم شرم از آنکه
وانگه برید جوی خورشید و گم شده
خاقانیا خزانهٔ کیستی بحر محر
دردا که تا سواد خراسان خراب گشت
یارب که دیو مردم این وقت داد حرب
از غبن آن جهان که چون شب خلد بود
گر بود چار شهر خراسان حرم مثال
اصحاب سیل داده بر آمن حرم
هان ای سیاه طیر ابابیل زینهار

جانهای ما ستیخه اگر گرد کرده اند
رخسار روزگار بر آذر گرد کرده اند
سیمرغ را چو لب بر شکر کرده اند
گر کیمیای عافیتش زرد کرده اند
دلها خراب زلزله درد کرده اند
در چار دار ملک چه نا... کرده اند
ای بس گلا که او به زر زرد کرده اند
زانش کنون چو خشت ورد زرد کرده اند
گرد ندرکتا زو نه در خورد کرده اند
کاصحاب پیل هر چه توان کرد کرده اند

گر دیده یک اهل و دیده بودی
جان حلقه بگوش گوش گشتی
این قحط کسی جهان عنبر دی
گشتی جهات کم نگشتی
می ترسد از آب دیده جانم
گر آمد خواستی فلک را

دل مژده وفا دیده دیده بودی
گر نام وفا شنیده بودی
گر گشت وفا رسیده بودی
گر جمع غم آرمیده بودی
ای کاشش نه سنگ گزیده بودی
چون صبح دوم دریده بودی

در چشم فلک شفق شستی
مرغ دلم از زبان بریخ است
وآویخته نیستی تر از او
خاقانی اگر نه اهل جستی
هر چند جهان جو او نه بدست
... تا ما همش آفریده بودی

زو خون شفق چکیده بودی
ورنه ز قفس پریده بودی
گر زانکه زبان بریده بودی
دامن ز جهان کشیده بودی
او کاشش جهان ندیده بودی
ای کاشش نیافریده بودی

تا چند ستم رسیده باشم
لب بسته گلو گرفته چون نای
انصاف بده چه را نالم
چند از پی آه دست هر کس
نالی چو تر از و از زبانی
طیار شوم زبان ببرم
چون صبح و نگه راست گوی
گویی که ز غم مخوش و مخروش
در جوش و خروش ابر و بحرم
خاقانی و انگارم آ...ی

چون سایه ز خود بریده باشم
نالان ستم رسیده باشم
کانصاف ز کس ندیده باشم
چون طبل قد خمیده باشم
در گردن زه کشیده باشم
تا راست روی گزیده باشم
گویای زبان بریده باشم
این پند نه بی شنیده باشم
نتوانم کار رسیده باشم
اندی که نه شوخ دیده باشم

اهل بیستی که جان افشاندمی | دامن از اهل جهان افشاندمی
گر مرا یک اهل ماندی بر زمین | آستین بر آسمان افشاندمی
شاهد از اکر دخاهی دیدمی | زر و سر در پایشان افشاندمی
گر وفا از رخ بر افکندی نقاب | بس نثارا کز زبان افشاندمی
گر مرا دشمن ز من دادی خلاص | بر سر دشمن روان افشاندمی
بر سرم شمشیر اگر خون کردی | در سر سنگ خنده جان افشاندمی
گر مقام نیست هستان ممکنی | هستی خود در میان افشاندمی
جرعهٔ جان از زکات صبح | بر سر صبح خوان افشاندمی
لعل تاج خسروان ار بودمی | بر سفال خمخان افشاندمی
دل ندارم ورنه بر صید آمدی | هر خدنگی کز کمان افشاندمی
گر نه خاقانی مرا بند آمدی | دست بر خاقان و خان افشاندمی

گر دل آزاد بودمی چه غمستی | عقدهٔ سود ار گشودمی چه غمستی
غم همه زان است کاشنای نیازم | گر نه نیاز آزمودمی چه غمستی
گر بشامی که بوی آرزو شنودی | بوی قناعت شنودمی چه غمستی
تخم ادب کاشتم دریغ درودم | گر بر دولت درودمی چه غمستی

این که خود را در ملوک نمودم | گر در عزلت غنودمی چه غمستی
به گهر از نمودم از گهر طبع | گر گهری را ستودمی چه غمستی
سرمهٔ عیسی که خاص چشم خواست | گر جهت خر نسودمی چه غمستی
گر ز پی یار کار در الف آز | سین سلامت زدودمی چه غمستی
لاف بلبل زنم و گرنه خو گربه | لقمهٔ دونان ربودمی چه غمستی
بخت غنوده به درد دل غنوم شب | گر به فراغت غنودمی چه غمستی
گفتی خاقانیا بشاهدی کوشش | گر من از این دست بودمی چه غمستی

بخت بد رنگ من امروز نکست | یارب این رنگ سواد از چه جهت
دلدل دل ز سر خندق غم | چون جهانم که پیل افکنده ست
با من امروز فلک را الجفا | آشتی نیست همه اشلمت
شد بکشتی چو کژی کار فلک | که عنانش محل یا ردم است
دولت امروز زن د خادم راست | کین امیری و آن شاه قم است
هر کرا نعمت و مال آمد و جاه | سفلگی را بعهم کلبدم است
تا بدرگاه خدا داری روی | زر آلوده سگ حلقه دست
باز چون بر در خلق افتد کار | زر بر سفله خدای دودم است
این کرم جستن خاقانی چیست | که کرم در همه آفاق کم است

در جهان هیچ سینه بی غم نیست
غمگساری ز کعبه کم نیست
خستگیهای سینه را نو نو
خاک بر کن که برگ مرهم نیست
دم سرد از دهان براد جگر
باز گردان که یار همدم نیست
هیچ یک خوشه وفا امروز
در همه کشت زار آدم نیست
کشتهای نیاز خشک بماند
کار های امید را نم نیست
بنده الله هزار محرم هست
بلکه ناله هم محرم نیست
گر بنالی بدو بسی گوید
های خدا عافیت و هم غم نیست
وای آسوده کیست در عالم
آنکه مقبول اهل عالم نیست
هست سالی دو در روز شادی خلق
چو ببینی دو روز شان هم نیست
زانکه یک عید نیست عالم را
که درو صد هزار ماتم نیست
خیز خاقانیا ز خوان جهان
که جهان میزبان خرم نیست

ای دل بسر موی آزاد نخواهی شد
مویی شدی اندر غم هم شاد نخواهی شد
در عافیت آباد از رخنه در آمد غم
بس غنچه جهان گشتی کاباد نخواهی شد
پولاد بسی دیدم کو آب شد از آتش
تو آب شدی زین پس پولاد نخواهی شد
ای غم زده خاکی کز آتش غم جوشی
آبی که جز از آتش بر باد نخواهی شد
تا داد همی جویی رنجور تری ما نا
گر خود شوی آسوده در داد نخواهی شد

تا چند پی گوهی گور انبوده گوهر
در کشتن گوهر آخر فرمان نخواهی شد
خیزد ان ظلمت را گر گوهر شد شاید
کابوان سلامت را بنیاد نخواهی شد
از ما در غم زادی آلوده خون چون گل
با هیچ طرب چون ما همزاد نخواهی شد
از زر بس اشک خون کو فرشدی از طوفان
روزی ز دل افروزی بغداد نخواهی شد
خواهی دم عیشی زن خواهی در دردی شی
کز غم بهمه حالی آزاد نخواهی شد
خاقان اگر شدی یاد تو کند عالم
نه عهد کریمان کز ما و نخواهی شد

اهل دلی زاهل روز کار نیابی
انس طلب چون کنی که یار نیابی
خوش نفسی نیست بی کرانی کامروز
نافه بی سر بدر تتار نیابی
گرد کری ز اتفاق همنفسی یافت
چون تو بکوبی با جست یار نیابی
آینه حال تیره کار چه بینی
ز آینه تیره نور کار نیابی
روز و فا ز آفتاب زرد کند شست
شب خوشی از لفظ روزگار نیابی
نقطه گاری کناره کن که ذره را
سار جز از نقطه کنار نیابی
بر سر بازار دهر خاک چه بیزی
کاخر ازین خاک جز غبار نیابی
دهر هما نا که خاک بیزتر از تست
زانکه دو نقد سبک عیار نیابی
بگذر ازین آبگون پلی که فلک را
گاب کرم را در و کد ار نیابی
قاعده عمر زیر گنبدی آب
گنبد آبست کاستوار نیابی

دست طمع که چون کنی که بهر دم
طمعی از چرخ کاسه وار نیابی

چرخ تهی کز لب تو جنبد
کاسهٔ پر زیست کش قرار نیابی

کشت کرم را نه خوشه ماند و نه دانه
گاهی ازان دو کشت زار نیابی

خاک جگر تشنه را ز کاس کریمان
از خم جرعه امیدوار نیابی

جرعه بود و باد کار کاس برین خاک
بوی ازان جرعه یادگار نیابی

باد تو خاقانیا ز داد چه سود است
گر ستم دهر زینهار نیابی

امروز جاه و مال خسان دارند
بازار دهر بوالهوسان دارند

در عمر سرای عاریت ارشاد کی
گر هیچ هست هیچکسان دارند

عزلت گزین ز ننگ گیتی
کان منتگاه بازپسان دارند

نیکان عهد را بندی گردن
عذری بنه که دست کسان دارند

از سفلگان نوال طلب کم کن
کایشان دم و بال رسان دارند

بیرون همه صفا و درون تیره
گویی نهاد آینه سان دارند

دولت نابل جهان دهند آری
خوان مسیح خرمگسان دارند

اقلیم خاندان وزنان برده‌اند
آفاق خواجگان و خسان دارند

خاقانیا نفس که زنی خوش زن
کانجا قبول خوش نفسان دارند

غصهٔ آسمان خورم دم نزنم دریغ من
در خم نشست آسمان بسته شدم دریغ من

چون دم سرد صبحدم کآتش روز زرد رو
آتش دل برآورد دم زدنم دریغ من

بس که فلک بل جفا بر دل من شکست و من
این پل آب رنگ کی بشکنم دریغ من

بر کنم از زمین دل بیخ امل به حیل غم
خار اجل ز راه جان بر کنم دریغ من

بسته‌ام از دگرکسی سر ازین بیستی دوان
هستی بر تنم ولی نیست تنم دریغ من

دیده زانکه چون کند یاد زر دیرهن
یادم و گرد بیخودی بر بشکنم دریغ من

هر چه جگر آورم ز طبع آب حیات در دهن
نقف دل آتش آورد در دهنم دریغ من

آب ز چشمهٔ خرد خوردم و بس ز بیم جان
سنگ بچشمهٔ خرد در فکنم دریغ من

جم صفتان ز خوان من روزه چند گو چرا
سور فش از رخسان و از نه چنم دریغ

سنگ سیاه کعبه را بوسه زده بس انگهی
دست سپید سفلگان بوسه زنم دریغ من

تا جو درم چو آفتاب است عجب که بی‌بها
بر سر خاک عور تن نور تنم دریغ من

پیش حیات دوستان گر بسرم بجبر آن
کز بس مرگ دشمنان در حزنم دریغ من

گو سر تیغ تا بدو باز زبیم زنند سر
کز جگر آبله چون سوسنم دریغ من

من چو کلیم کز وطن خار مغیلان بود از آن
رستم و گور سفر شد وطنم دریغ من

چون بزبان من رود نام کرم ز خشم من
چشمهٔ خون زند و در دهنم دریغ من

چشم کرم گریست خون کعبه کز این جنگ
زانکه خزان نخل را یاسمنم دریغ من

آه برآمد از جهان کعبه جز اکرمی که خود
نیست کیاست از کرم پیرهنم دریغ من

کو صبح که بار شب کشیدم … در راه بلا تعب کشیدم
صبرم نکشد تا سحر زانکه … از موکب غم شغب کشیدم
جان هم نکشد بجید تا روز … من تا بسحر عجب کشیدم
زنده بامید صبح ماندم … تا صبح بدین سبب کشیدم
دارم ز خمار چشم میگون … بی آنکه می طرب کشیدم
صبحا بگلاب ژاله منشان … این دردسری که تب کشیدم
بر چرخ کمان کشیدم از دل … کز آتش دل لهب کشیدم
تیرم همه بر نشانه شد راست … هر چند کمان عجب کشیدم
پر آبله شد لبم ز بس تف … گر سینه بسوی لب کشیدم
گویند لب تر اچه افتاد … این عذر بنم که تب کشیدم
کردم و نیافتم اهل … اکنون قدم از طلب کشیدم
خاقانی وار خط ناخواست … بر عالم بوالعجب کشیدم

منم آن کز طرب عنان باشم … لیکن از غم طرب گزین باشم
دردِ غم بایدم نصاف طرب … زانکه با دردکش قرین باشم
یکدم و نیم جان گرو دارم … من مقامر دلم چنین باشم
سه یک دوستان نشین خوانم … که همه باکر و یکین باشم

در نشیمن نقش خویش یک چندم … هم نخواهم که نقش بین باشم
راست بیرون دهم همه ز خویش … گر چه گر نقش چون نگین باشم
افتادم که خاک ره بوسم … نه ملالی که نازنین باشم
نه چنونم کمان کشم بر خلق … بهر یک شب که در کمین باشم
جرعه بر چند آفتاب از خاک … من همه از خاک جرعه چین باشم
کو خرابات کهف مستان … تا سگ آستان نشین باشم
نه نه آن جمع هفت مردانند … من که باشم که هشتمین باشم
من گرفتم که در وجود نیم … تا درین دور کم حزین باشم
یا بصد سال پیش ازین بودم … یا بصد سال بعد ازین باشم
چون من از عهد هیچ ننویسم … از بد عهد چون غمین باشم
چون خر امروز در میانه نیم … چه میانجی کفر و دین باشم
من نه خاقانیم که خاقانم … تا کله دار راستین باشم
شرق و غرب اتفاق کرد برانکه … مبدع معنی آفرین باشم

دردی که مراست گر بهم بفروشم … در خاتمم صرفه دهی هم بفروشم
بگداخت مرا غم و بنواخت مرا درد … من درد و نوا زنده بگر هم بفروشم
ای خواجه من و تو چه توسیم زنار … شادی بفروشی تو و من غم بفروشم

گر مجرم غم گشته دل زنده بدزدی | کین راز بدل مرده محرم نفروشم
رازی که چو نای از لب یاران شنودم | از راه زبان بر دل همدم نفروشم
آری منم آن نای زبان گشته که گر | الا زره چشم بمحرم نفروشم
چون نای شدم سر چو زبان گم شده خواهم | تا پیش کسی دم نخورم دم نفروشم
من غیبت شدم غیبت سلطان بهشتی است | این غیبت بهشتی ابدم کم نفروشم
گو تیغ که مفتاح نجات است سرم را | کان تیغ بصد تاج سر جم نفروشم
لب خنده زنان زهر سر تیغ کنم نوش | زهری که بصد مهره ارقم نفروشم
دستار ز سر بوش زنان دادم و خفتان | کان را به بهین حله آدم نفروشم
زان تیغ که آن شاه بهرام فرستاد | یکبار بصد مغفر رستم نفروشم
زین خام که دارم جگری لخت بزیرش | زری به هزار اطلس معلم نفروشم
این تنگ شده خلوت که بهر سینه فراخ است | حقا که بشش روز مسلم نفروشم
گفتی نکنی خدمت سلطان بکنم نی | یک لحظه فراغت بدو عالم نفروشم
گویند که خاقانی بند بدخشان گرال | دل گوسنگ کهف بیلعم نفروشم
بد کوره ولان سوزن عیسی بپارم | بر بیرده وران رشته مریم نفروشم

ای خواجه حساب عمر برگیر | زین خط دو رنگ شام و شبگیر
جز خط عمر زور شب و روز | حاصل چه ازین سرای تزویر

خوانیست

خوانیست جهان و زهر لقمه | خوابیست حیات و مرگ تعبیر
خاقانی از اندوه رسیدست | تا کی بود اشک و نوحه زنجیر
کین نوحه نوح و اشک داود | در یوسف تو نکرد تاثیر
جانی ز تو بسته بود و واشد | فرزند تر ابکار تصویر
فرزند از تو بسته ایام | آن جان بتو باز داد تقدیر
او زود شد و تو دیر ماندی | این سود بران زیان همی گیر

درین درگاه ارچه همدم ندارم | بحمدالله ز هیچ غم غم ندارم
مرا با من ازین هستی هست سری | که کس را در آن باب محرم ندارم
ندارم دل خلق دیگر راست خواهی | دل زحمت خویشتن هم ندارم
چو از عالم خویش بیگانه گشتم | سر خویشتنی هر دو عالم ندارم
بسیمرغ مانم ز روی حقیقت | که از هیچ مخلوق همدم ندارم
بنامم و بوحدت چنو سرفرازم | که این هر دو معنی از او کم ندارم
مرا الفت و زادیست در طینت دل | که حاجت بحوا و آدم ندارم
مرا عز و ذلیست در راه همت | که پروای موسی و بلعم ندارم
به پیش کس از عمد یک خنده خوش | قد خویش چون ماه نو خم ندارم
چو در سبز پوشان بالا رسیدم | دگر جامه حرص معلم ندارم

بکاو ز عزلت خشک شده دل من | هنر و کرد منک عمل تنم ندارم
دهان خشک دل خسته‌ام لیک از کس | تمنای جلاب و مرهم ندارم
بسا زهر کس نکرم گرچه ز خوان | یکی لقمه بی شربت سم ندارم
بدبو امل سقل غتره نسازم | بسا دطمع طبع خرم ندارم
چرا با دو دیو سست خادم اگرچه | سلیمان نیم حکم خاتم ندارم
پیاده نباشم ز اسبان و آتش | گر اسباب دنیا فراهم ندارم
هنر در خور شعر که دارم آخر | اگر ساخت درخور داد و دهم ندارم
از آنم حاتم که زنده است نیستم | چو مرد از پیشش هیچ ماتم ندارم
گلستان جان آرزومند آست | از آن دیده را صبح بی نم ندارم
چو از حبس این جا دارکان که شستم | طربگاه جز صفت طارم ندارم
اگرچه پریده پرم جای شکرست | که بند قفس سخت محکم ندارم
برآرم پر و بر پرم کاشیانه | به از قبهٔ چرخ اعظم ندارم
چرا پای بست خلالی اندر | چرا عزم رفتن مصمم ندارم
تماما که این رخصت از بهر خدمت | ز درگاه صدر معظم ندارم
نه خاقانیم کز همی عزم تحویل | مصمم از این کلبهٔ غم ندارم

عافیت را نشان نمی‌یابم | وز بلاها امان نمی‌یابم

می‌پرم مرغ وار گرد جهان | هیچ جای آشیان نمی‌یابم
نیست شب کز غم و شبنگ بیم | صد بهار و خزان نمی‌یابم
دل گم گشته را همی جویم | سالها شد نشان نمی‌یابم
بخت اگر آسمانی است چرا | بر خودش پاسبان نمی‌یابم
خوارش افکند می بخاک چه سود | راه بر آسمان همی یابم
دولت اندر هنر نمی‌جستم | هر دو در یک مکان نمی‌یابم
گو نیا آب و آتش‌اند این دو | که بهم صلحشان نمی‌یابم
زین گرانمایه نقد گنج عمر | تخت را دایگان نمی‌یابم
جان جان ساختن چه سود که من | بسته امیدشان نمی‌یابم
زاغ حرص و همای همت را | ریزه استخوان نمی‌یابم
خوشتن خوار گشته‌ام چون تیغ | چون کرانان نمی‌یابم
چون نترسم که در نشیمن دیو | هیچ تعویذ جان همی یابم
بس وحش خانه ایست کاندرو | همدمی ایرمان همی یابم
یکجهان آدمی همی بینم | مردمی درمیان همی یابم
دشمنان دست کین برآورند | دوستی مهربان همی یابم
هم به دشمن درون گریزم از آنکه | یاری از دوستان نمی‌یابم
همه فرعون گرگ نشسته‌اند | من عصا و شبان نمی‌یابم

زان نمط کآرزوی خاقانیست
جای جبر بر کران نی یا بسم
در زمانه بنا چو نیش الا
در بساط جهان یکی یا هم

در تجنیس [illegible]

خاقانیا بقوت دوست دل مبند
وز غصه نکایت دشمن جگر مدوز
چون شد ترا یقین که بد و نیک بگذرست
بر کس گمان بد دوستی و دشمنی مبر
ای مرد دشمنان چه سگ و دوستان چه خر
آنجا که حق بعین قبولت کند نظر
بر هیچ دوست تکیه مزن کو بعاقبت
دشمن نماند و نبرد دوستی بسر
گر دوست از غرور هنر بندت به عیب
دشمن بعیب کردنت افزون کند هنر
از هیچ دشمنی مشکن کو از آن قدم
هم باز گردد و شود از دوست دورتر
ترسی ز طعن دشمن و گردی بلند نام
یعنی غرور دوست شوی پست و مختصر
آن طعن دشمنت ترا دوستی عظیم
کو زد بآن ترت بجام کمال بر
پس دوست دشمنست بانصاف یار من
پس دشمنت دوست بتحقیق در نگر
با هر که دوستی کنی از دل مکن غلو
با هر که دشمنی کنی از جان مکن خطر
کان دشمنی و دوستی کابجنس بود
از عادت یهود و نصاری دهد خبر
گر دوستی مسیح نصاریست در [illegible]
وز دشمنی مسیح یهودست در سقر
گرچه مسیح را ضررست از دم یهود
از گفت نصاری هم میکند حذر
طعن حرامزادگی ار چه بدست بد
اما خجالت دم ابن اللهی بتر

گر عقل این سخن بپذیرد که گفته ام
آن عقل را بنیچه دیوانگی شمر

در ذم [illegible]

خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریز
کان حرص آب رخ برد آهنگ جان کند
آدم ز حرص گندم نان ناشده بخورد
با آدمی حطالبه نان همان کند
پس مور کو ببرد ز نان ریزه ذره
بی سود کان شود و جان زیان کند
آن طفل که ماهیکان چون کند شکار
بر سوزن خمیده چو یکپاره نان کند
از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز
جان از حرص در سر کار دهان کند

یا رب ز حال حیرت خاقانی آگهی
در حال او بعین عنایت نگاه کن
یا روز بخت بی هنرش را سپید دار
یا خط عمر بی خطرش را سیاه کن

هر علتی را دوست کشش می دوا ابد
گفت منصور از دوا دیدش علت گشت
یا بجان حرعلم خاقانی که ما را روزگار
می دواندو بن دو اندن فلک گشت

کمکن گشادن دهر و گمان گشیدن چرخ
برای حرح نذانی برای گسینه من



ز نوک ناوک این زیم خم آهن دام / هزار چشمه چو ریحا بهشت سینهٔ من

من آفتابم و سایه منم که گم کردم / چو گم کنند بکف آورد گزینهٔ من

نه نه بهجز درم بر فلک کمان بکشم / که سر نگون چو کمانه کنند سفینهٔ من

اگر قناعت مالست و فقر گنج منم / که بگذرد ز فلک و بگذرد ز خزینهٔ من

بدخل و خرج و طمع بین مدار و درست گذشت / خراج هر دو جهان یک شبه خزینهٔ من

چو خاتم از همه تن چشم شد دلم چه عجب / که حسبک الله نقش است بر نگینهٔ من

چو آبگینه دلی بشکنم بسنگ طمع / که جام جم کند ایام از آبگینهٔ من

بکار نیستم اگر سر جدا کنی چون شمع / نگوید آهن سرد طمع گزینهٔ من

همای همت خاقانی سخن رانم / که هیچ خوشه نلرزد برای چینهٔ من

قال الرودکی

عنقای مغربست درین دیر خرمی / خاص از برای محنت و رحمت آدمی

هر چند کرد عرصهٔ امکان بر آمدیم / بیچاره آدم آمد و مخواره آدمی

هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است / کس را نداده اند برات مسلمی

قال فی جوابه

خاقانیا مسیح زمان زین غراب عصر / ثابت چو بی چراست سخنهات گندمی

مروی کجا شوی بدر خانه طفل طبع / شیری چرا کنی ز سر لابه سگ دمی

درگاه حق شناس که دنیا ز بیش دود / بشنو ندای حق سوی دنیا که ادعی

مردم مجوی و یار مخواه از جهان که هست / یاری و مردمی همه ماری و کژدمی

چون هر دو نیم مردمه در چشم کابنان / کورست مرد و مردهٔ چشم از مردمی

روزگارا ز دور دوار و وقت / بهانهٔ [illegible] روی و انکه

پیش داور بر آورم فریاد / طعنه سازی ز ظلم ازلی خاد

از دو ور یکیت گشت معلوم / گر تو نو ز فتن بجز آهن زاد

از تو معموره وقف ویران / وز تو معموره جفت آباد

قسمت عیسوی زمان دم سرد / روزی خر طبیعتان دل شاد

حاصل راحت و بهی با حق دون / درد محنت باهل دانش و داد

شکوه زو نیست لایق الحال / که بر ایشش نهاده اند بنیاد

کبوترا

شب بباشد که آه خاقانی — فلک خیره‌ی نمی شکند
گرچه از روزگار زادست او — روزگارش بکینه می شکند
آبگینه ز سنگ می زاید — گرچه سنگ آبگینه می شکند

نیک مردی کجاست خاقانی — که درو درد مردمی یابی
نیست مرغی که حوصلش بجهان — دانه پرورد مردمی یابی
خود جهان محنت آنکس نیست — که درو مرد مردمی یابی

جوی دل رفته دار خاقانی — کآب دولت هنوز خواهد بود
فلک از زرد و سرخ شام و سحر — بر قدت خلعه دوز خواهد بود
حال اگر زانچه بود تیره‌ترست — عاقبت دلفروز خواهد بود
شب نه بینی که تیره‌تر گردد — آن زمانی که روز خواهد بود

امن

امن جستی مجوی خاقانی — کین مراد از جهان نخواهی یافت
اندر افلاس خانه گیتی — کیمیای امان نخواهی یافت

از کمال تست خاقانی نه از نقصان دهر — از نهان آب رخت خواهد بعمدا ریختن
خسروان بهر هلاک خسروان زهر — ورنه خون بیضه نتوان آشکارا ریختن

ره که سوی راستی هیچ نداری — مایه بجز طمع پیچ پیچ نداری
دانم نه داشتی که داری خبری — هیچ نداری خبر که هیچ نداری
تا کی گویی که بود دام بسیچ آب — کانچ بود در بسیچ هیچ نداری
خاطر خاقانی از بسیچ ببر دمی — زانکه دل مردمی بسیچ نداری

روزی میان بادیه بر لشکر عجم — دست عرب چو غمزه ترکان سنان کشید
دیوان میغ زنگی سنان کش خوان قتال — کز نوک نیزه شان سر کیوان زبان کشید
میغ از هوا بباری آن میغ خیره کان — آمد ز برق نیزه آتش فشان کشید
ما عاجز و دو میغ که بر دامن فلک — قوس قزح علامتی از زر فشان کشید
من در کمان نظاره که تا که بر تیغ بخت — چون آب در دیده چو آتش زبان کشید
کفتا مترس از ین که نا خدای تر بس — کانک خدای کعبه بریشان کمان کشید

رشته‌ای کز واشتی در سر مکر خاقانیا
از سرت بیرون کشیدان رشته در بایست

کز زمانه بی بندت جفا خت و یکی داد بود
چون نی و دیده نی رشته کاهن بولاد بود

خاقانی از حدیث زمانه زبان ببست
کیرم زروی عقل همه زیرکیش هست
و هم زآب زیر زمین آگهست لیک

کز هر چه هست بر زبان گوییش نیست
با کید روزگار بجز ابلهیش نیست
از دام بر فراز زمین آگهیش نیست

و بالت غدار سپهر نهفتن درست
نکو راست و سند پیش خاقانیا

کار از کوهر راز نهفتن درست
همه آفت از راست گفتن درست

کنجا بر دل خاقانی اگر عرض دهند
چرخ و ندانهای انگشت بدندان کیرا
بجیر نه زدانهای پستان ندر علو کن
دل خاقانی دو لب دو از ابا مند

نه فلک ده یک آن جیر بود کو بدهند
نیک مردی بدان این همه نیز و بدهند
بتواضع نه زنت سوی بدکو بدهند
مرج ازین سو پستان نه بکرمیو بدهند

شاکرم از غم لبی که فاقه و نعمت هست
نون والی زنو بر اندام و زین دوی

فارغم از دولتی کو نعمت و ناز هست
جهت زمین آن نی کز ناکش از ...

بر قد همت قبای حسن اول بریده م
تا کی جوی طراز آستی من
دور فلک را اگر دامن زرپیده هم
من بصفت که خدای جهان بزانم
و هر نه جای منت بگذرم از وی
از ننگ و تا زم عدامت که آخر
آنچه رز کو هر از سال بمانند
خواه ظلم باش خواه نور گزین بیس
کار من آن نه که این و آن ظل از و

گر چه بر بالای روزگار دراز است
نیست مرا آستی چه جای طراز است
گر چه مهندس خیال دو شود دو سپاز است
شکل فلک چیست حلقه در باز است
بیکرانغان چه آشیانه باز است
منتی است آنچ حاصلک و تاز است
عاقبتش جای هم و تا نه کاز است
وین خاقانی از زمانه فراز است
آنکه مرا آفرید کارش ... از است

نه مدکی خنکیست خاقا سینی
این همه کارهای بهن دراز

خفت اگر یک نفس کرد و د
تنک و کوته یک نفس کرد و

کی همچو کمان دست مال ترکا کم
در دانک غمزه و ترکان نکرد با دلم انکه
اگر نه کعبه بدی در عرب چه کار مرا

همه ز غمزه و خدنک آخته بکینه من
نیب رخ عرب میکند بسینه من
که نیست در عجم امروز کس قرینه من

بشنوای پیر پند خاقانی
تن علت رفت و علم تست
خاک تست آن جوان علم طلب
علم جان جوی و جان علم طلب

خدای داند معنی میان لطف نهادن
از آفتاب و هوادان که تخم باید باشش
حلال زاده صورت جسود مردی فعلش
باب تیره توان کرد نسبت همه لولو
ور از نیش نفسی بود زمانه ناقص
نه کل نسبت خاکی بخست در دبر آرد

بدست مرد حزان نیست کاب لطف برآند
ببر زکر چه براید جز آنکه تخم فشاند
در آزمایش معنی با صل باز نخواند
ببین که لولو روشن باب تیره چه ماند
ریاضتش کمالی که واجبست رساند
جو یافت صحبت الشیخ در دسر فشاند

گرگمان می شد ند خاقانی
کهتری را که مهتری باید
خرد شاخی که شد درخت بزرگ
مرد لیلی که حق عزیز کند
کاو را چون خدا بانک آورد

تو در ایشان بمنگری منکر
هم بدان چشم کهتری منگر
در بزرگیش سرسری منگر
گر عزیزیش ننگری منگر
عمل دست پیامبری منگر

دوست دشمن گشت و دشمن دوست خاقانیا
آن زمان کاقبال بادبار بینی بر درست

تا تو دولت داری انکت دوست تر دشمن تر او
پس چو دولت روی تابد تر از دهر کیست
دوست از نزدیکی دولت شد اول دشمنت
دشمن معشوق خود را دوست دارد مرد کیست

زانکه میتواند که مند شاه خود دور بیت
دوست ترک آنکه بود از ابتدا دشمن بیت
دشمن از دوری دولت شد با خر مخورت
این قیاس از خویشتن کن گر نیابد باورت

از پی شهوتی چه کاهی عمر
تو بیک جان دو جان بستان داری
عمر کاهد تو می زنانی چرخ
جان پستانی تو جان پستان چرخ

آب شهوت مریز خاقانی
بس که پیر خاب روی عمر نشست
رشته جان مبر زمحنه و بشت

دست از این آب هم باب بشوی
این سپید آب شهوت جو
سیم سیما مبر ز سیکه روی

دولت خاقانیا ز خم فلک راست
زجیب مه قواره ت باید از سحر
ازین هر هفت کرده هفت دختر
خرد بوسه سرکلکت کر چون او
بشه دان گر کرم رنگی نبید است

گر آن چوگان چنین گوی ندارد
گر بابل چو تو جادوئی ندارد
چو طبعت چرخ بانوئی ندارد
عرابی نطق هندوی ندارد
بیاب آب ابا ب هم بوی ندارد

نیازم گرچه دریا دارد اما
چو کشتی شو عنان از پار دم ساز
ندارد موکبی کایام در وی
نکو نی گر چه معنی بشکندت

گریبانش نم جو سبی ندارد
ازین دریا که لولو سبی ندارد
ردیف مرسنک آهوسبی ندارد
که مشک آهو آهوسبی ندارد

همه کارم ز دور آسمانی
لبم بی آب چون دندانش آبست
کز این زنگاری آئینه فش را
دلم مرغلیست در قلب سته چون
وکر سنگ آب نطق من بذیرد
مرا کوئی چرا بالا نیایی
من اینجا همچو سنگ منجنیقم
مرا مرنسته نتوان داشت پای
مگس بان کردن از شهر طاوس
اگر شهباز نکرزد چو سیمرغ
چرا دارد مگس دستار طوطی

چو دور آسمان شد زیر و بالا
ازین دندان کن آینه سیما
چو شانه باز نشناسم سر از پا
چو سیم قلبوا اللهی مصفا
نخواند قل هو الله طوطی آسیا
که از بالا رسد مردم ببالا
کر بینی فتنم باشد ز بالا
زبیش راعنا کو پای رعنا
عجب زشتیست بر طاوس زیبا
زردی رشک معذورست اندر
چرا او شد ملخ زاین دریا

دل من دیگ سنگین نیست و لیک
بلورین جام را ماند دل من
جهان خاقانیا شخصیست بی سر
کرامروزت بدستی جلوه کردست

که چون بشکست نتوان بست عمدا
که چون شد رخنه نپذیرد مداوا
و دو دست آن شخص را امروز و فردا
کند ز دامیکر دست رسوا

چه باشد گر خاقانی ز صدر خاقان
الف نیز کو سر ور حرفها شد

برای نشست آخرین صف گزیند
چو حوت خواهد بآخر نشیند

گر نشستی ورای خاقانی
زحل نحس تیره روی نگر
هر کجا نقط و آب جمع شدند
آن نه بینی که بر سبه خرمن

نه ورا عیب نه ترا هنرست
که بر شتر بیش مستقرست
نقط بالا و آب زیر ترست
دانه در زیر و کاه بر زبرست

گرچه خاقانی از صحاب فرو نشست
صدر تو دایره جاه و جلالست مقیم

نتوان گفت که در صدر تو او کم قدرست
در تن دایره هر جا که نشینی صدرست

خاقانیا ز دلیکی سر گران مباش
کر هر که زاد که سخن تست خصم تست

گرچه دولت شکست رشتی بکسته نام / برخویشتن شکسته دلی چون کنی درست
مسعود سعد نه سوی تو شاعریست فحل / چون زال زر منی چه سیستان چه بست
چون مصطفی نیابی چه معرفت جلیل / کند سخنش کنج روان یافت مرکز جست
بطرز عنصری دو خصم عنصریست / کند ز قصید باشش نه طعنها جست
آتش ز آهن آمد و ز و کشت آهن / آهن ز خاره زاد و ز و کشت خاره است
فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا / فحل بهره دست مباد ز زند نخست
حیفست این ز گردش ایام و چاره نیست / کین نا خنه بدین ایام در برست

خاقانیا اگرچه نیک اهلی / نااهلانت بدی نمایند
سگان که ترا عیار گیرند / بر دست بدایت بر گرایند
زری که به آتشت شناسند / مشکی که به بترت آزمایند

خاقانیا بدولت ایام دل منه / کایام هفته ایست خود آن هفته نیز نیست
روز و شبست سیم سیاه و زر سپید / بیرون ازین دو عمر ترا یک پشیز نیست
جز جست و جوشش نز کاتش [illegible] / کان صاع کو ده دو گری یک قفیز نیست
چون در زمانه چیز نداری خرد شود / کانرا که چیز نیست خرد هیچ چیز نیست
بر خوشی حیات مشو غره کاسمان / [illegible] کاو را تمیز نیست

ان

آن زنگ که بر پی طفلی همی دود / هر موی زنگی که جز اینش عنبر نیست
روزی به دست طفل شود کشته بی گمان / چون زنگی کلو بریز جز موی زنگیست

خاقانیا جو ایمنی و امن کفاف هست / بالای این به چیز درافزای کس نیافت
چون مرتبه داری ز همه کس شکر گوی / کین مرتبه کجاست به یک جای کس نیافت

که خوی از غفلت و که عمکی از عقل / در هیچ دو رنگت نه درنگست و نه حاصل
خاقانی ازین هر دو رنگی بکران شو / یا عاقل عاقل زی یا غافل غافل

خاقانیا بکعبه قسم یاد کن که من / زانکه گر کعبه وار درین سبز پرده ام
گرچه ز هر چه دوست به آزار دیده ام / وز هر چه ز هر که خصم ناب خورده ام
در کار هیچ دوست منافق نبوده ام / بر مرگ هیچ خصم شماتت نکرده ام

عصر دل گفت خاقانی کز ابنای جنس / کس نماند و من نماند همچنان تنها بماند
ره روان چون آفتاب از دو خندان رفته اند / من چرا چون [illegible] گردان [illegible]
همرهان جدول و جدول چو مسطر رانده اند / من چو نقطه در خط [illegible] ماندم
دوستانم قطب و شمس و نجم و [illegible] / رفت و من [illegible] در گوشه تنها مانده ام

همرهندان هیچ تن چو کافران با من نیند / یک تنه چون قاطع القرآن من اینجا مانده‌ام

طبع روشن داشت خاقانی چو آب تیره گردد / ور نگردی خاطر او نوز چون آمدی
گر کلید خاطرش نشکستی اندر قفل غم / از خزانهٔ غیب لفظش وحی مانند آمدی
گر با دل نشستندی اصل شیرینی ز موم / نحل موم بین را رطب شیرین‌تر از قند آمدی

خاقانیا جواب رخت وقت در سؤال / هستان نوال کس که بدان آشنای اوست
بر خستگی رد مطلب مرهم قبول / مه دل به مرهمی که جراحت فزای اوست
از آنکه بشکنند نوازش کنند باز / یعنی که چون شکست نوازش دوای اوست
پنداری آن شتر که ببستند گردنش / بر در از آن کنند که آن خود بهای اوست
گیرم که کان زر شود آن گردن شتر / او را ز زر چه سود که سوزن غذای اوست

ای پیر خاقانی اگر چند بذری / زین پس نشود عالم خاک ابخور تو
خاکست ترا دایه از آن ترس که روزی / خون تو خورد دایه چه داد کر تو
شیری که لبت خورده ز دایه چو شود چون / دایه خورد آن خون ز لب شیرخور تو
ناچار شود چهرهٔ تو پی سپر خاک / گر چهره خاکست کنون پی سپر تو
امروز غذای تو دهند از جگر خاک / فردا غذای خاک دهند از جگر تو

چون شد که بادیه بر تو ز رنگ خاقانی / گر صبح فام شد از راه شامگون آمد
در آفتاب نه بینی که شد اسیر کسوف / چو تیغ زنگ زده میغ رنگ چون آمد
بیاز طعنه در آنکس سموم بادیه سوخت / که آن سفینه ز عذاب سقر فزون آمد
نمک چون سپید و دیگ را شکسته ببین / که از دهان کدام اژدها برون آمد

خاقانیا ز عارضهٔ درد دل منال / گر نالهٔ مسیح در دستان بهی ندید
بیمار روزگار هم از اهل روزگار / روی بهی ندید که جز درد می ندید

خاقانیا به سایل اگر یک درم دهی / خواهی جزای آن دو بهشت از خدای خویش
بس نام آن کرم کنی ای خواجه بر سه / نام کرم بداده بروی و ریای خویش
بر داده تو نام کرم کی بود سزا / تا داده را بهشت شناسی سزای خویش
تا یک دمی بخلق و دو خواهی ز حق جزا / آزار یابشن که شمردی عطای خویش
دانی کرم کدام بود آنکه هیچ نیست / بدهی بهر که هست و نخواهی جزای خویش

خاقانیا بجا دو مشت غره عمر وار / گر خود بجای بهمن و جمشید از قضا
کنده جهان چو بهمن و جمشید صد هزار / زادند و مرد و کار جهان همچنان بود
رفت آنچه رفت و روی زمین همچنان که بد / بود آنچه بود و پشت فلک همچنان دوتا

نه در نبات این بدلی آمد از نُها — نه در نجوم آن خللی آمد از فنا
ما و تو بگذریم و بس از ما بسی بود — دور فلک بکار و قرار زمین بجا
و آخر بنفخ صور کند هفته کرد کار — بند فلک گسسته و جرم زمین هبا

همچنین زر و باش خاقانی — کافتاب ایمچنین دل افروزست
جلبی عشوه کان کش یار — که تبیر جفا جگر دوزست
یار مویت سپید دید گریخت — که بدزدی دل نو آموزست
آری از صبح دزد بگریزد — گر بی جان سلامت اندوزست
بر سرت جای جای موی سپید — نه ز غدر سپهر کین توزست
سایه با هیبت بر تو بخت سپید — آن سپیدی ز بخت دل سوزست
گرچه مویت سپید شد بی وقت — سال عمرت هنوز نوروزست
تنگ دل چون شوی بموی سپید — که درازای عمرت امروزست
شب کوته که صبح روز دهد — نشان درازی روزست
تو جهان خور چو نوح مسکن از آنکه — سام برجیل جام پیروزست
طعنه زان نقیب دانای است — زن تو ره عبرت پوزست
نامم بردار شرق و غرب تویی — که حدیثت چو غیب مرموزست

خاقانیا چنان که طریق تو می‌روند — زاغند و زاغ را صفت بلبل آرزوست
بس طفل کارزوی ترازوی زر کند — تاریخ از آن خرد که ترازو کند زگوشت
گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار — کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

خاقانیا سواد دو عالم دو ده شناس — انجات عقل مقطع و انجات جان امیر
خواهی ره مراد کش ده بهر دو ده — دل کش ده نام سلطان شرع گیر

شب رحیل چو کردم وداع شروان را — دریغ حاصل من بود در دو حصه من
شدم ز آتش هجران ز دم برآتش — ز رسن نالید از درد حال قصه من
نشیند دم من بود و بری غم من — خروش سینه من داشت خوش غم من

زری که نقد جوانیست کم شد از کف ما — درین سرا چه خاکی که دل خرابم ازو
بآب دیده همی گر خاک می شویم — بدان طمع که زر عمر باز یابم ازو

ای شفیع صد هزار امت خاقانی بحشر — چون مرتد بود و بر دست تو ایمان تازه کرد
کز زبان او جنابت داشت از هر جانبی — آن جنابت برگرفت از اشک طوفان تازه کرد

چون زبان او بهفتاد آب خجلت شسته گیر
زین سفر مقصود امسالش تو بودستی نه حج
رفت زی کعبه که آرد کعبه رازی تو شفیع
پیش کعبه نفس حسی بهر قربان هدیه برد
این دو حرف از حزن آن بنوشت و در خاکش نهفت
پیش بالین تربتش و آب کز مژگان بریخت
میشت از جان عمی دور از اعمی دسوزان کز ده بود
تا بیاستسقای برحمت آمد بر درت
عمر ضایع کرده دارد زتو چشم قبول
قد ان داری که طعنه ای قبولش در کشی

بر در کهف تو هفتاد دیوان تازه کرد
کالامان گویان بدرگاه آمد و جان تازه کرد
تا شفیعی کرد او با جون تو حیران تازه کرد
پیش صدرت جان قیمتی کشت و قربان تازه کرد
نسخه‌ای تو بدست کز خوناب مژگان تازه کرد
زعفران از وخط شخص پریان تازه کرد
هم ز سوز سینه عطر عود سوزان تازه کرد
کشت زار عمر فانی را بباران تازه کرد
کز قبول تو قبال عمر بتوان تازه کرد
کانک مقبول تو شد تو قبع رضوان تازه کرد

یا صفوة الرحمن شافع خلقه
قد کنت مرتدا فادر کنی الهدی

انی اتیتک عبد رق عاصیا
فغدوت مرتدیا بدینک ثانیا

ز کام نهنگان برون آمدیم
نه از بادیه بل ز طوفان نوح
سه ماه از تمنای جنات عدن

ز غرقاب دریای خون آمدیم
بکشتی عصمت درون آمدیم
بدست زبانی زبون آمدیم

سرما بهر سفره هست جل سال رنج
لیک جانی ارجون سکندر بطبع
جو خضر از سر چشمه خوردیم آب
ز غوغای زنگی دلان عرب
ازان زاغ غولان که شب روی
ز خون خوردن و حبس جستیم عود
اگر پیره نکون خوانی ایمان گشت

که از تیه موسی برون آمدیم
در آن راه ظلمات کون آمدیم
هم الیاس را رهنمون آمدیم
گریزان ندانی که چون آمدیم
ز صف کلنگان فزون آمدیم
تو گوئی ز ما در کنون آمدیم
که ما از رحم پیره نکون آمدیم

لوری گفت مرا در عرفات
گرچه زنگی لقبم بهر نشاط
تو کوا باش که چون گردم حج
تو به چون نیخ فرو برد بدل
در سیاطان خ و توبه زدم
نامور تیغم با جوهر نور
صیقل عقل جلا داد مرا
شاهد دوست کشی افتاد جهان
ناخن جنگ گرفتم که دگر

که می و جنگ نگیرم پس ازین
عادت زنگ نگیرم پس ازین
می چون زنگ نگیرم پس ازین
شاخ هر شنگ نگیرم پس ازین
پای هر جنگ نگیرم پس ازین
ظلمت ننگ نگیرم پس ازین
تا دگر زنگ نگیرم پس ازین
دربر شنگ نگیرم پس ازین
زلف در چنگ نگیرم پس ازین

جنگ جون در پس کعبه زدم
کمیدی جنگ بکیرم پس ازین

جون بجد کوفه باز آیند حاج از بادیه
خویشتن جانم بود بغداد و دم دجله بس

خلق یک رنگی استقبال خویشان میکنند
کز همه آفاق استقبال ایشان میکنند

خاقانی ار بباده کشد دست نیست
دیگر لب بتان نزند بوسه تا زید
سوگند می خورد که ننوشد بجز دو جای

از ابرهه که پیل کشد جنگ کعبه را
این نذر کرد و رای او آهنگ کعبه را
یا مصحف معظم و یا سنگ کعبه را

دور کمال پانصد هجرت شناس پس
خلق اند متفق که جو خاقانی نزاد

کان پانصد دگر همه در رحال بود
این پانصدی که مدت دور کمال بود

لئن کنت افرغ فی بره
اصیر و شیء الدمی برده
ولکن بشروان داعی الهوی
ببغداد وصد عن الحل بی

سانشی لدیوان دار الخلافه م
واجعل نحل المعلی خلافه
جری العهد لی کیف ابغی خلافه
لعلی با ن من الخلافه

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن
دبیرم اری سحر آفرین گرانشا
بدستگاه دبیری مرا چه فخر کزین
جو آفتاب بود دم عطاردی جکنم

که بارگاه ترا بر فلک کشادم سر
ولیک زحمت این شغل ندارم سر
ببارگاه وزیری فرو نیارم سر
کلاه عاریتی را جرا سپارم سر

عذر دارست بنال خاقانی
دشمنانت ز خاک پشت ترند

کاهل کم داری آشنا کمتر
دوستانت ز کیمیا کمتر

گنج دانش تراست ترا خاقانی
نام شاهی بشیر داد پسند
صفت اندام ماهی ارسیم است

کارد و نان باب و زنگ جراست
لبس جلی بر تن پلنگ جراست
صفت عضو صدف زرنگ جراست

من قلم را نام بود بوقه زینت
دست من کم زپای اوست بلی

کلکش بین که لعل تو قوت
قلم من کم از د بوقه اوست

باد رود دشت ساز خاقانی
تا برون رشته کیا یا نی

خانه و خان بیز است نگر
ز اندرون ریش دیکیا منکر

بیش بیش است فضل خاقانی — دولتش کم کم آمد از عالم

کار عالم همه شیر گربه است — که دهد فضل بیش و دولت کم

نیست در ایام چیزی از وفا نایافته‌تر — کیمیا شد اهل و بل گر کیمیا نایافت‌تر

آشنا سیمرغ وار اندر جهان نایافت — ایمه از سیمرغ بگذر کآشنا نایافت‌تر

که گر بذکر تو دیگر قلم بگردانم — بس این زبان چو سر شمع باد قلم

ز گفته تو بجوشید طبع خاقانی — جواب داد بانصاف اگر چه دیدستم

چشم خونین هست قامت خم هم — تا ز خونین جگرش لعل قبا ارایم

ریسمان از رگ جان و سوزن از مژه — دین را دو ختن لعل قبا فرمایم

اول از عود دم خاییدن دندان کسان — وآخر از سوخته عالم دندان خایم

گر بمن دندان سپید این من است — کاول وآخر دندان کسان را شایم

نه همت من به پایه راضی است — نه پایه سزای همتم هست

یارب چو زهمت وز پایه — بکشاید کار دیگر رود دست

یا پایه چو همتم برفراز — یا همت من چو پایه کن پست

خطی

خطی مجهول دیدم در دمشق — ندانستم که آن خط آشنا نیست

بر آن خط اولین سطری نبشته — که جوزا نزد خورشید سما نیست

بجان پادشا سوگند خوردم — که نزد پادشا جز پادشا نیست

چو خاقانی نداند کین چه سر است — جواب این سخن دادن روا نیست

همه شهریان خاقانی — باوی از کبر در نیامیزند

چه عجب ریمن زبی بحیا اند — لیک با یکدگر نیامیزند

خاقانی اگر چه راست سوگند — شوند تو کژ نهاد و پیوند

آری همه کژ راست بگریزد — چون دال که در الف نپیوندد

مترس از بد خلق خاقانیا — ولیکن ز بد دامان خلق را

وفا طبع گردان و ایمن مباش — ز غداری کج طبیعت آن خلق را

دروغی مران بر زبان و بدان — که صدقی رود در زبان خلق را

در افعال خلق آشکارا شود — قضایی که آید نهان خلق را

هم از خلق سر بر زند تریکی — بدی کاید از آسمان خلق را

بد خلق محنت فزونتر رسید — نکویی فزونتر رسان خلق را

همه دوستی ورز با خلق لیک | بدل دشمن خویش دان خلق را

پاکا ملکا قدر فلک را
جلاب خواص ورد را بید
بر من که بریستشت نکردم
آن جیب که از بدی نکردم
کفتی که کنم جزای جرمت
خاقانی را که مرغ عشقست

جز بهر سجود خم نکردی
الا بپسین دم نکردی
در ناکردن ستم نکردی
وآن جیب که از کرم نکردی
چون وقت رسید هم نکردی
خرنا مرد حرم نکردی

خاقانیا قبول و رواگرد کاردان
دیوان شکایتنامه آنجا که لطف اوست
هر حاکم را که دوست کند دوستدار

زور تیس و پس کرتیش باز سرز مراد
مردان محتسا ند آنجا که قهر اوست
مکر روز سرکشی که همه شهر اوست

من کی خاقانی ام این همه جفا و ام
چون هم سوخته از خامی کفتار دان
کفتم که مکافات بدیشان نکن

که دل در حق بدخواه شدم نیکی خواه
نیکو کار بیا آرم و اوست کواه
لیک کو هم که مرا از بدشان ... نکاه

اکر

اگرچه به بخشود تو نیک فخر آرد
ز بد گهر همه نیک تو بد شود لیکن
برنگ خویش کنندت بدان زمین آن
دگر بنا نکر سیماب زر سپید شود

شعار بخت تو از عار با شکوه شود
بقول نیک تو فعل بدش نکو شود
که زیر صحبت سیماب سیمگون شود
به چین و آتش تا سرخ رخ چگونه شود

یک مشت خاکی ار چه در بند کاخ و کوخی
نیکوت داشت زاول نیکوت دار و آخر

یا کان زهد الطلب کی کلاه ارساخ و شوخی
آن بیت معتقد سازا که تو خی

لقد احسن الله فیما مضی | کذلک یحسن فیما بقی

با شور من حدیث معزی چه گویی
چون بشنید ضمیر من او داد و هم بدون

کین ره بسوی کان و آن بسوی نقص
جان معزی آنجا معزی کند برقص

اگر معزی جا حفظ به روزگار رهی
ز نور شید و ز عبد الشمس بند بشروان
برون و ز نظم هم و روز و روز زبان
بر آسمان زادت کرا نجم معزی

بنظم و نثر جهانا که شهکار من ...ی
و گر بدو در من ...ی بدو اندر ...ی
که فخر زور و ز در ... کرا اختیار ...ی
وزارت بهرام و در شعار ...ی

هر که اعتذار کرد دولت تیز ‌ ‌ عذر آن دولتش ملک رساند

خاک برفرق دولتی که ترا ‌ ‌ از سر خاک بر سماک رساند

بنده صد جان نثار آن دولت ‌ ‌ کو توانند ترا بخاک رساند

باد اگر برد خاک را بر چرخ ‌ ‌ بازش از چرخ با مغاک رساند

من که خاقانیم ز هر دو جهان ‌ ‌ بی نیازم چه خوب مرد و چه زشت

عافیت خواهم این سری بسیار ‌ ‌ مغفرت خواهم آن سری بهشت

نیت من نکوست در حق دوست ‌ ‌ دوست با نیت نکو باشد

بد او نیک من بود چه عجب ‌ ‌ زشت من نیز خوب او باشد

من که خاقانیم نمودارے ‌ ‌ مختصر دیده‌ام ز طالع خویش

گرچه هر کوکب سعادت بخش ‌ ‌ برگذر دیده‌ام ز طالع خویش

بیت اولاد و بیت اخوان را ‌ ‌ بسته در دیده‌ام ز طالع خویش

لیکن از هشتم و ششم خود را ‌ ‌ کم ضرر دیده‌ام ز طالع خویش

لیکن بیت الحیات را بخت ‌ ‌ شیر نر دیده‌ام ز طالع خویش

باز وقت ظفر بیت المال ‌ ‌ نیک‌تر دیده‌ام ز طالع خویش

هر چه خسرو کو بخواب و بخت ‌ ‌ دور تر دیده‌ام ز طالع خویش

بس حق سیداری آزمایش را ‌ ‌ دم خرد دیده‌ام ز طالع خویش

منت صد غیب طالعم را لیک ‌ ‌ یک هنر دیده‌ام ز طالع خویش

که نماند دراز دشمن من ‌ ‌ من اثر دیده‌ام ز طالع خویش

برکس آن از من مبارک نیست ‌ ‌ این قدر دیده‌ام ز طالع خویش

چون چاره بدید آرد دشمن که بد اندیشد ‌ ‌ بس چاره بتر دشمن بد و نیکتر اندیشم

دشمن بدی گفتن چاهم زبان دارد ‌ ‌ بر سود دمنم زان من چون نیک در اندیشم

جفاست از تو جواب سؤال خاقانی ‌ ‌ سؤال را ز تو تا کی جواب باشد سرد

جواب سرد و سستی شفای الله ‌ ‌ شفا چگونه دهد چون جواب باشد سرد

از زمانه منال خاقانی ‌ ‌ گرچه در غربت منال بماند

که زمانه هم از تو نالان تر ‌ ‌ که کرم را در و مجال نماند

قفل بیداد برکن از در دل ‌ ‌ که ترا عشق و منال نماند

فارغ آنگه شود دلت که درو ‌ ‌ دیو پنداشت را خیال نماند

تکیه کا یقینت بعد الیوم ‌ ‌ جز اکرام ذو الجلال نماند

خواجگان را بانفعال مدان ... که وز ایشان جز انفعال نماند
ماتم خواجگان رفته مدار ... کز درخت کرم نهال نماند
ای خراسان ترا شهابی زیست ... وی صفاهان ترا جمال نماند
گر سکالش کنی بهفت اقلیم ... یک کریم سخا سکال نماند
سفلگان زاد و راد مرد از ... کار بر یک قرار حال نماند
هر کرا مال هست همت نیست ... هر کرا همتست مال نماند

ببغداد فی درب فالوذج ... مغان من الجلد انوذجی
نزلت بها ثم فی رحلتی ... تیممت فالا بفالوذجی

بس کن خاقانیا ز مدحت دونان ... تا ز سگان خلق شیر شرزه بجوئی
تا بچنین لفظ نام سفله زنانی ... زاب خضر کام مار گرزه بشوئی
هرزه و حسنت هرزه بود که گفتی ... عذر کن اکنون که بیش هرزه نگوئی

ز عزیزان سوال دل کردم ... هیچ شافی جواب نشنیدم
هر دو حرف نوشته سوی دل ... معنی دل بجواب نشنیدم
دیدم آری هنر از جنس طلب ... لیک یک جنس باب نشنیدم

گشت زرد امید دیدم لیک ... وعده فتح باب نشنیدم
یک خروش خروس صبح کرم ... زین خراس خراب نشنیدم
عشوها صبح کاذبست کزو ... خبر آفتاب نشنیدم
هر چه جستم ز سفله صدق سحاب ... جز دروغ سراب نشنیدم
خنجر برق و کوس رعد بسیست ... جوشش جیش سحاب نشنیدم
همه عالم گرفته تنگ نفاق ... نام اخلاص ناب نشنیدم
همه مردم دروغ زن دیدم ... راست از هیچ باب نشنیدم
بیهوده گفت معنی نحو ... یک خطا در خطاب نشنیدم
من بمعنی صدق میگویم ... که ز کس یک صواب نشنیدم
جوی او میدرفت خاقانی ... لیک از و بانگ آب نشنیدم

شب که مثال مه ذوالحجه دید ... صورت طغراش مه برکشید
تا نهم ماه طغرای ماه ... حاج تواند بموقف رسید
چشم فلک بود مگر آفتاب ... ماه نو شکل ابرو کشید
چشم مه بد آمد خاقان بماند ... ابروی شهان شش امد پدید

ای چرخ لاجوردی عجب چرا ... کاینه خسار از نگار ما زدای

هر سپاه غمم بنوی درد کهن فزائی
بر سخته تمام تا چند بر کرائی
پروزه وار یک دم بر یک صفت نپائی
خردم بسود آخر دردم دو آسائی
چون صبح فیان صورت دیلگون عطائی
الحق کثیف رائی گرچه لطیف جائی
انکه از دهان کار نخورد آب نا سزائی
از آفتاب دولت ازاست روشنائی
خاقانیا نماندست آب هنرنمائی

چون من ز دوست رفتم انگشت بر که خوائی
وانچه نه عیار دم تا چند آزمائی
تا چند خس بد رگی آخر نه کهربائی
بی خرد کی بکوچ شدم خرد چند سائی
لیک از صفت جوانشان دور از صفت ما
یکتا بران کسی که طفلی بود دو تائی
بر زر تخت او کنی هیچ کیمیائی
گر رخنه کرد روزن شب از فراخ پائی
ای سوخته توانی کین خام کم درائی

هر که خرد در خلاب شهوت را
آب شهوت مران که مردم را

در سر افتاد شراب سرکش عمر
ز آب شهوت بمیرد آتش عمر

منزوی است خاقانیا نماد فلک را
فلک بسجده است پشت خم زده او را
بشب هزار سر جرعه بخشد سرش را

به بین فلک بچه ماند در آن جای درکش
ز زخم سیلی مردان گردن کشش
بروز مشعله تا پاک داده بدستش



یا سابق الفضلین یوم رهان
بتلقیح عقل واتساع رویة

سبقت الی العلیا اهل زمان
وتنقیح قول واختراع معانی

زیست سیالم ده ده ولی سخن
لیک از فضل هست دولت هست
گرچه طعنم زنند مستی دون
کین نجویم که آن دراز شود
کان صفت کوه را تواند بود
آن صدا را تو زوجه پنداری
مرد باید که چون هنر ورزد
گاه از دهر حنظلی برد
زنش از آن درکمی پدید شود

نه فلک یک جوان نه به چو من
فضل بی دولت است بی معقبت
چو آن کسان الحسنون فنون
طعنه شاخ و نعکس باز شود
کز صدا باز گوید آنچه شنود
جز گران جانی و سبکساری
بجز باشد که امتحان ارزد
گاه از دهر سکی دمی بخورد
نه از زبان سکی پلید شود

فضل در دهر هست خاقانی
سرور عقل و تاج دار هنر
تاج بی در دهر کجا باشد

فاضل از در دهر نیاساید
در دهر نهند و چنین شاید
گنج بی اژدها کجا باید

سروری بی بلا میسر نشود | صف دری بی مصاف برناید
پیل باشند عزیز پیش مگس | مغز تن را همی نقرپاید
قدر هر بزرگ‌تر باشد | هرچه آسیبش خرد تر باید
قالب جسم مصلحت بر طفل | وقت نافه زدن بخشاید
شهد الفاظ واری اهل حسد | بگزد شهد و پس بپالاید
انگه از نحل خانه گیرد شهد | بزند نحلش ار چه نگزاید
عاقل آنکه رود بخانه نحل | که بگل چهره را بیندا اید
حفره و دیوار کنج کردن و بس | دست موسی بگل نیالاید
بچه شیر داشتی و اکنون | مور جهالت عذاب نماید
سروشاد ابی دکان بودی | گر ترا تیغ خشم بنزاید
منزلت مشک نافه آهو | چه عجب مشک در دسر زاید
وقت باشد که نافه بگشاید | مرد را خون زمعنه بگشاید
بوی مشکت جهان گرفته منزد | کز دولت شکر ایزد آراید
ناسپاسی بفضل کافرست | کان همه بوی مشک بر باید
تو بران بوی مشک عطر زنی | هر که حاضر دعات آراید
تو بران عطر هم بخوان الحمد | کامل سنت جنیت فرماید
خواجه کو نوح راست کشتیبان | موج طوفانش محنت افزاید

دامنش بادبان کشتی شد | گرگر یابسش تر شود شاید

مرا دانه دل بر آتش فتادست | از آن نعره من چنین خوش فتادست
بهفت آسمان هشتمی در فتادم | زدود دلی کاسمان مفرش فتادست
من آن آب نادیده نخل بلندم | که از جان من در من آتش فتادست
غلط گفته‌ام نخل چه گز دو دینم | چو نیلوفرم آب مفرش فتادست
دلم عافیت می شمارد بلا را | نبا میرد این دل بلاکش فتادست
امیدم باندازه دل بسیدست | خدنگی بالای ترکش فتادست
منم خرم و یک فتادست نقشم | شما غمگین و نقشتان شش فتادست
براسب شما من بمنزل رسیدم | کجای تو گر بادت ابرش فتادست
من و گوشه کمتر از گوشه تاجی | گر گیتی چو دریا مشوش فتادست
عجب کعتبینست بی نقش گیتی | ولی تخت بر دست منقش فتادست
منه بنش خاقانیا بر جهان دل | که عاشق گشت ار چه سرکش فتادست

نماند اهل رنگی که من داشتم | برفت آب وسنگی که من داشتم
بجوی دل یار رنگی نبود | بمنزل درنگی که من داشتم
برو در رنگ دیبا هوا لاجرم | هوا بر درنگی که من داشتم

خزان شد بهاری که من یافتم
گمان شد خدنگی که من داشتم

نگار لب و چشم خوبان نبود
همه صلح و جنگی که من داشتم

چو شیر آتشین جنگ جست آمدم
پی مرد جنگی که من داشتم

کنون خر شوند طفلان درون
نه بینند جنگی که من داشتم

نه خاقانیم نام کم کن مرا
که شد نام و ننگی که من داشتم

بجوی سلامت کس آبی نه بیند
رخ آرزوی نقابی نه بیند

نه بیند دل آوخ بخواب اهل دردی
که در دین بخت خوابی نه بیند

همه نقب دل بر خراب آید اوخ
چرا گنجی اندر خرابی نه بیند

اگر عالم خاک طوفان بگیرد
دل تشنه الا سرابی نه بیند

کسی بر نیارد سر از جیب دولت
که در گردن از زه طنابی نه بیند

دل افسرده ماندست و چون بنفشه دل
که از آتش لهو تابی نه بیند

رطب سبز رنگ کی سرخ گردد
که آب مه و ماه آبی نه بیند

همه عالم انصاف جویند و بینند
از اینجا کس انصاف یابی نه بیند

اگر سالها دل در داد کوبد
جز از بانگ حلقه جوابی نه بیند

چو موقوف زر شد عمر الکوزن
که زر قادن زاشنای نه بیند

جهان گشت زرد و فا دار دوخ
که از برگ رم فتح بابی نه بیند

برگ سخن گفت خاقانی ارا
طراز سخن را بس آنکه بیند

نکو غزل و آفرین هم نخواند
که معشوق و مالک رقابی نه بیند

لسان الطیر [illegible]
جهاز سلیمان خیالی نه بیند

لباب کافر ده ماند بپایه
که بالای سپر افتابی نه بیند

لباتین که ضایع شود در لباتین
که انجیر خواران غرابی نه بیند

دی فرد و خفته بخت سوی من آمدم
امروز بخت نعمت لب بار می دوم

دیدم دو بحر را بادی بحر آب
من زین دو بحر شکر گران بار می دوم

لب تشنه آمدم ملب بحر شور لیک
سیراب بحر عذب صدف بار می دوم

گر خشک سال قحط جهان بر گرفت من
غرق سحاب جود گهر بار می دوم

در گوشه گاو خفته ام از امن کز عطا
با گنج گاو دولت بیدار می دوم

یعنی ز صبح صادق انعام شمس دین
از شرم سرخ روی شفق وار می دوم

کاس کرم همی دهدم وقت شرب خمر
سرمست کاس از دل هشیار می دوم

کس مرغ را که داشت سر دار به هوا
من مرغ غم و ز آب سر دار می دوم

ز در پیش چون الف کوفی آمدم
چون دال اسیر فکنت خجل بار می دوم

از عین عیش کشته و حالت ز عین مال
چون حرف عین سر گران بار می دوم

از پیش ابر میش نکو کار راد مرد
افگنده سر چو خاین بدکار می دوم

سرورانی که مرا تاج سرند — از پی قدر همه تاجورند

بلقا و بلقب عالم را — عز اسلام و ضیای بصرند

آدمی نفس ملایک نفسند — با وفا سار همه سیرند

برتر از نقطه خاکند بذات — نه سر کار نه افلاک درند

همه صاحب صدر فلکند — بعلم ثابت حکم قدرند

تا دوات همه بر نی شکرست — همه شیروان کردی شکرند

نی عسکری ملک طراز — عسکر آرای ملوک بشرند

تب برد شربت و با چه سوی — تا نی نوک تب او ببرند

سفره ما بی برد از همه دست — تا همه سفره نشین سفرند

خوانشان خوانچه خورشید سزد — تا بهمت همه عیسی هنرند

گر کهی خوردی ترکان طلبند — که همه در رخ ترکان نگرند

خورند زر کان نه عجب سازم — هندوی دوک مرا طبخ کرند

گرچه مجهور سپر و قرصه جور — قرص خور بین که مجهور سپرند

هند و آنند سپر ساز زسیم — لیک دارنده زر هنرند

بسر تیغ بصد باره کنند — چون بتیر شتر سپر باز برند

هندوان بینی در مطبخ من — تا بزرگان بسر شیره خورند

این چنین مختصری ساخته‌اند — که بزرگان مختصرند

رای اقضی القضات اگر خواهند — زله وقت صباح بفرستند

خواجه چون خوان صبحدم فکند — روز پیش از صباح بفرستند

نزل ارواح دوستان نو نو — بصباح و رواح بفرستند

دل گرسنه است قوت فرما — روح تشنه است راح بفرستند

پنج دل را چو ریح صرصر کند — شاخ جان زار ریاح بفرستند

هم خزانه فتوح بگشایید — هم نشان فلاح بفرستند

نیک ترسانم از فساد جهان — مهر کار از صلاح بفرستند

بر جگر صد جراحت پرا — یک قصاص جراح بفرستند

شحنه دانشم مرا منشور — از نجات و نجاح بفرستند

بستم فضل را زهند کرم — هم سنان هم رماح بفرستند

در دار الکتب چو باز کنند — نسخت از صحاح بفرستند

بفرستند بمن بعقیم صحاح — در ده هفده صراح بفرستند

وقت حجامت در خورد که علی — سوی قنبر سلاح بفرستند

کتب علم کنج روحانیست — سوی عالم مباح بفرستند

مال دنیاست سنگ استنجا — بسوی مستراح بفرستند

بکرم بی جگر بجا قانی — آنچه کرد اقتراح بفرستند

کنج عمری داشتی خاقانیا / کم کم آنت کنج کم شد آه آه
شد سپیداهی دین دولت سپید / شد سپیدی چهرهٔ سلوه سیاه
در زیان عمر یکسانند خلق / خواه درویشست خواهی پادشاه
از گیا در گیر کز زر بافت تاج / تا نشانی کز گیا دارد کلاه
بامدادان روز چون پیر زنست / بر همه یکسان و رایدست نگاه
هر گرانی صرف کم شد نقد عمر / هست مغبون اندرین بازارگاه
عمر کاهد تن که از دور چرخ / آنت چرخ تن گداز عمرکاه
جزوی از من کم شود جزوی ز میر / روزی از من کم شود روزی ز شاه
از گدائی چون منی میری چو تو / عمر یکسان میستاند سال و ماه
کام ثعبان را چه خر چه سنگ چه مور / سیل طوفان را چه خرسنگی چه کاه
آتش سوزان و دامن تیز را / یک صفت باشد تر و خشک گیاه
شمع را از مار کی باشد امان / پنبه را از آتش کجا باشد پناه
شاه محجوبست و من آگه ز کار / شاه مشغولست و من فارغ ز جاه
بلکه من آزادم او در بند آز / بلکه من آگاهم او غافل ز راه

از افق ملکت او سیاره فرو شد / خلعت شمس سپه سوار بماناد
ماه زادر حجاب غرب نهان گشت / وا ز ره شرق آفتاب وار بماناد

از چمن دوستی لاله کیانست / گرچه گلی رفت نوبهار بماناد
ور سه ... قضا بشکست شاخ نوازش / سرو سعادت بجویبار بماناد
گر رطب رنگ ناگرفته شد از نخل / نخل کیانی بنخل زار بماناد
ور گهر تاج ناسوده شد از جیب / بحر گهر زای تاجدار بماناد
مدت عمر ار نداد کام سیاوش / دولت کاوس کامکار بماناد
ور با جل زرد گشت چهره سهراب / رستم و دستان کارزار بماناد
زاده بهرام گور اگور کی شد / خوشت بهرام برقرار بماناد
چشم و چراغی گر از میان کیان رفت / نور کیان ظل کردگار بماناد
گر بگهر بازرفت جان براهیم / احمد مختار شاد خوار بماناد
شیر بچه گر بزخم مور اجل رفت / پیل فکن شیر مرغزار بماناد
بچه باز ار شکار دست قضا گشت / باز سپید ظفر شکار بماناد
شاه معظم سپهر قالب ملکست / ملک ز عدلش بر آب کار بماناد
عمر سلیمان دهر باد ابدالدهر / حضرت بلقیس روزگار بماناد
تاج سپه آفرینش است شه شرق / در کنف آفرینه دگار بماناد
تحفهٔ اسلامیان دعاست که یارب / خسرو اسلام شهریار بماناد

میر ای خواجه آب خاقانی / کز زوال آب عمر تو برده

هر که برکش دید شکستن دل / بشکند شاخ عمر بر نخورد

چون نیکان یکی بر اندازد / بیخش افتد چو نیک درنگرد

زود چشم حیا کسی که برید / رگ جان قطع شد اجل ببرد

بر عزیزان کسی که خواری کرد / زود گردد ذلیل و در گذرد

هر که آرد بروی نیکان بد / هم فتیحه بدش به پی سپرد

نامهٔ مصطفی درید پرویز / جامهٔ جان او پسر بدرد

لطف ملک العرش بمن سایه برافکند / تا بر دل کم بود مرا کرد خدا بند

دل گفت که الحمد که بگذشت از آن چون / جان گفت که الفضل که وارستم از آن بند

چون کار دلم ساخته شد ساختم از خود / شیرین شکلی شستم و با عقل پیوند

مردی طلب بحر محیط از حد مغرب / سرشانه همی کرد یکی موی بیفکند

برخاست از آنجا و سفر کرد به مشرق / باد آمد و باران زد و جانش بپراکند

مرد از پس سی سال گذر کرد به آنجای / برداشت همان موی و بخندید بر آن چند

حال تن خاقانی و اندیشهٔ اعجاز / اینست و چنین بر مثل مرد خردمند

اعجاز ز حد مغرب در کار ملک بخش / مسکین تن لاغرش بموی شده مانند

لعل کهف آمد تن لاغرش دگر بار / گر خصم برین نادره بخندد گو خند

اکنون من و این نی که سر ناخن جوزست / کان نی که بر ناخن من داشت جهان کند

وانگاه بنم بصفت گنبد گل / این گنبد پیروزه و یاقوت درر

خوش چند نگردد همه ملک ری اکنون / آن دل که همی بود خوش چندی چو سمرقند

خاقانی و خاقان کبار گرو تفلیس / جیحون شده آب گرو تفلیس و سمرقند

چون زمان عهد سپاهی در نوشت / آسمان چون من سخن گستر نزاد

چون بغزنین ساحری شد زیر خاک / خاک شروان شاعری نغزتر نزاد

بلبلی بر بیضهٔ خاکی گذشت / طوطیی نو زین چمن منظر نزاد

مغلق فردا گذشت از کشوری / مبدع فحل از دگر کشور نزاد

از سپیم اقلیم چون رفت آیتی / پنجم اقلیم آیتی دیگر نزاد

چون بیامین ریاحین گل رسید / چون کیا آمد صبح صادق خور نزاد

ماه چون در جیب مغرب سر کشید / آفتاب از دامن خاور نزاد

جان محمود ار بگوهر باز شد / سلجق آن عهد از بهین گوهر نزاد

در فلان تاریخ دیدم کز جهان / چون فرو شد بهمن اسکندر نزاد

یوسف صدیق چون در بست نطق / از قضا موسی پیغمبر نزاد

اول شب بوحنیفه درگذشت / شافعی آخر شب از مادر نزاد

گر زمانه آیت شب محو کرد / آیت روز از جبین اختر نزاد

تهنیت باید که در باغ سخن / گر شکوفه فوت شد نوبر نزاد

گر شهابی برو چرخ اختر انداخت ... ور زد آبی خورد خاک اخضر بزاد
آن مثل خواندی که مرغ خانگی ... دانه در خورد پس گوهر بزاد

من که خاقانیم بنت شاه ... پشت خم کرده ام ز بار عطا
شاخ را پشت خم کند میوه ... هم ز فیض سحاب و بر صبا
شکر دارم ز شاه کانعامش ... داد نان باره و آب روی مرا
مرغ کاب خورد بگشود ... کند از بهر شکر سر بالا
من که نان ملک خورم بسجود ... سر بزیر آرم از برای دعا
هر کس ز آسمان کند قبله ... پشت کرد اند از رکوع دو تا
و آسمان بر درش رکوع آورد ... گفت سبحان ربی الاعلی
جود شاه ارچه رزق را سبب است ... لیکن آن را مسبب است خدا
حسب رزق از خدای دانم بس ... حسبنا الله وحده و کفی

ای پرستار هجر جوده مرا ... عنبر و زر بمن فرستادی
من ز تو گشت شوم [illegible] ... یمن فال یمن فرستادی
طوطیی و همای و بلبل را ... زاغ طوسی سخن فرستادی
شادباش ای توی که چند سحر ... صبح کردی بمن فرستادی

گر فرستادیم غلام حبش ... بس که ترک ختن فرستادی
خادم ساده دل منم که مرا ... خادم ساده تن فرستادی

ای که هر دم ز رتبت خلعت ... صد شتر مشک بار فرستند
گردن اشتران وصیی پر زر ... بکسانی که پر ز هنر نه
تا تو اشتر سواری از فضیه ... خار و حنظل ببینند کاشکر نه
پیش اشتر وصیی چو خاقانی ... یاد تو جز بجام جم نخورند
دوش در حضرت بیان آمد مرا ... اشتری ده که زیر بار در ند
اشتری ده که بار من بکشد ... ور فروشم بتازیی نخرند
ور بندی دهمت صد دشنام ... که کی از آن باشتری نبرند

مهر چون هفت پیت من خواندست ... ده شتر بار گیر فرمودست
با نه افلاک همبر مرا ... این ده اشتر که مهر فرمودست

رضی المولی غیاث الخلق طرا ... سیسمح الخالق عن خط الرفیع
وحق الحق لا ابغی رضاه ... ولو بلغ الرفیع ذری الرقیع
وجدنا فیض ذات الرحم فینا ... فلم یحسن الرجوع الی الرجیع

چون یوسف سپهر چهارم چاه جای / آمد به دلو در طلب تخت مشتری

سیاره زد کوکبه یوسف عجب اب / آمد که آمد آن ملک ملک پروری

ای مژده‌ها که بستی ازین قحط مرحبی / بین سجده بین که جستی ازین جاه مصطفی

تو چه نشین و موکب سیاره آشنا / تو قحط بین و کوکبه یوسف اندری

خاقانیا چه ترسی از اخوان گرگ فعل / چون در ظلال یوسف صدیق دلبری

یا ایها العزیز بخوان در سجود شکر / جان برفشان اضاعت بر جان کهتری

کانجا که افسر گردنکشان بود / او را سزد براق نشان صاحب افسری

فصلی که در معارضه غیر گفته‌ام / تضمینش درین دو سه منظوم سرسری

ای در قمار چرخ سخن دست خون / از چرخ باد ریسه تم ایسمه سرتری

غوغای سرکشان فلک پای الم است / تو فتنه را بهانه ز خاقانی آوری

زنبور کافر از پی غوغا کمین تو / بر عنکبوت یک تنه تهمت چه میبری

در او حن البوت چه ترسی ز عنکبوت / چون بر درشک زنبور کافری

سر تحلی چو سیرت خرگوش حیثی است / ترس از هژبر دارد و در آن صورت تری

از روزگار ترس که از زنده روزگار / از سامری هراس نه از گاو سامری

چون دور باش در دمن ما رو دیده / از جوشن کشف چه هراسی چه غم خوری

خاقانیا چو طوطی ازین آهنین قفص / گوشی که نیم بال بیابی که بر پری

الطیر العلی من سانحات الصنایع / سحت باجی ذاهرات الطوالع

امن حضا باط الفضل اودها العلی / لک الوکر و الشعری اجل المطالع

برزت فما جو الفضا معشش عشها / علیک و فکید السماء بقا طمع

امتقا من عش العراقین مغرب / ام المجد الدنیا جلیس بن رافع

او العصم و ابن المکرمات خوالجی / لا ایهم منه بنت الصنایع

کتبت الیه کی یحیط رویه / بذکی اسود الحالات حسن ملابع

گر نه قدر مفتی اسلام جوالدین ذات / روح روح القدس پس شد بر فرق کیوان

بر دل پاکش غباری بیگناه از من چراست / دیو بی انصاف بر تخت سلیمان خشت

خاطر او آب حیوانست و خاقانی ز شرم / آب شد تا گرد او زو بر آب حیوان نشست

انا مخم ان اکالم معلقا / جاز العقاب ثم نال مناصبا

اسنی لکا بته و من انا عنده / و لو ان لی دون الکتاب کتابا

این الجهام من الغمام مخایلا / این الکهام من الحسام مضاربا

دست در افشان چو زری تیغ در افشان آورد / نسر گردون را چو خون تیغ مهمان آورد

نیزه‌اش چون مار شد در چرخ سیاهی پیش او
ماهی گردون به دندان نزد دندان آورد

هم تن و هم جثه پر از پیچ و تاب در زمان
بر سپهر خوان بچه چون شیخ بریان آورد

مشتعل مجلسش را نه فلک دو باز را
پنج وقت از چار شعبه خراسان آورد

همچنان شد که تاجی بر سر سلطان نهد
هر که زر او خلعتی از تخت سلطان آورد

تا چه افزاید سلیمان را که بادی از هوا
پر مرغی را تحفه زی سلیمان آورد

باد از نور حضرت او تا ز خاک درگهش
توتیای چشم خاقانی بشروان آورد

امام ملت چارم که آسمان ششم
سعود مشتری او را نثار می‌سازد

غیاث ملت اقضی القضات تاج الدین
که بحر دستش زر زین سحاب می‌سازد

قضا بلیش ملک دست راست چندان بد
یکی بدست چپ آن را شمار می‌سازد

عطاردیست زحل سرزبان چامه او
که وقت سیر سه جو رسد آبیاری زد

به سوی خلق بهار از خزان همی آرد
بدل کنج خزان از بهار می‌سازد

تو از ملک سکندر ده کلک و تیغ
که در سه چشمه حیوان قرار می‌سازد

بقمع کردن فرعون عهد موسی وار
قلم در آن ید بیضاش مار می‌سازد

چه موسی که مقامات دین ز رخنه کفر
ز مار مهره ده زهر بار می‌سازد

جهان بخدمت او چون قلم بجوید که
که کارش از قلم دین نگار می‌سازد

فلک شکافد حلقش چنانکه دست نبی
شکاف نامه دو انگشت آشکار می‌سازد

اگر بنان بنی شکافت ماه
ز آفتاب شکافی شعار می‌سازد

دلم که آهوی قرآن دست جبل آن
از آن دو دال پلنگان شکار می‌سازد

عیادت دل بیمار من کند قدمش
که از زمین فلک افتخار می‌سازد

ز بس که بر سر من تافت آفتاب رضاش
مرا چو روی شفق شرمسار می‌سازد

سپهر حلقه بگوشم سزد که تاج مرا
ز حلقه در خود گوشوار می‌سازد

سبک کشم ز عجم در عرب که صدر عجم
مرا چو طفل عرب طوق دار می‌سازد

مرا ز خاک بر آرم همی کند پرورش
هم او شعار پدر اختیار می‌سازد

دل مرا که ز توفیق بخت نومیدست
قبول همتش امیدوار می‌سازد

بعهد مفتی عالم درخت جاه و جلال
ز نام و کنیت او برگ و بار می‌سازد

بنوبت من هر کس که بافت کسوت شعر
ز لفظ و معنی من پود و تار می‌سازد

بقا حصار تنش باد کین حصار کبود
ز سایه پیکانش حصار می‌سازد

فرمان فلک چه ساحری ساخت
گر سحر حلال آزری ساخت

در هندسه دست موسوی داشت
در شعوذه صنع سامری ساخت

شکل فلک دوازده برج
زین قصر دوازده دری ساخت

از بس که بصنعتش طراز ید
نقاش طراز ساحری ساخت

از حقه چرخ برد زنگار
ز آهنگ خسرو سپری ساخت

وز روی شفق گرفت شنگرف — تصویر شهنشه فری ساخت

یک دریا گوهر از قلم راند — تا صورت شاه گوهری ساخت

شاه عجم اخستان که دین را — پیرایه ز عدل پروری ساخت

اسکندر وقت کز حسامش — قفل آینه سکندری ساخت

شاها معظما ملک المشرق خسروا — تو حیدری و جسم زکیانی و القعادست

شروان که از فر تو شمشیرست و بس — شمشیر واد در کف دریا شعار تست

بحری میغ و شخص هنر کان عین اوست — کوهی که در دل جان پلنگان شکار تست

تو تاج بخش جمع سلاطین و چو من — سلطان تاجدار فلک طوق دار تست

از آسمان خاطر و چرخ ضمیر من — زهره دری و کوکب دری نثار تست

از وهم خاطر فضلا از خاطرست — خاقانیی از خواطر در ریز خار تست

از بس کرم که دست و زبان تو گردد — دستم ثنا نویس زبان چه کار تست

وز بس که گوش من ز زبانت لطف شنود — گوشم خزینه خانه گوهر نگار تست

آوازه الغریق کرده ون بسید ازنگه — جام غمی تمت کرده ون سواست

آهنگ پیشبوس تو دارم ولی ز شرم — لرزان نیم چو رایت خورشید وار تست

خواهم که چشم برکنم و سر بر آورم — اما چو چشم و سرم شرمسار تست

چون چشم برکنم که سرم زیر پای تست — چون سر بر آورم که تنم زیر بار تست

شروان بروزگار تو امیدوار باد — کاقبال روزگار هم از روزگار تست

سلام من که رساند به پهلوان جهان — جواب آفتاب که چون من ازم خریده تست

صبا کجو ترا این بشد بدان درگاه — کز صورت کرم امروز آفریده تست

فلک چو خنجر خوب الوقدار شد ز بال — که چون غلام حبش داغ برکشیده تست

سخاش تو نخستین شناس و نعمت بین — که جان بقالب امید در دمیده تست

ز زعفران رخ خالمان کند که عدل — حنوط جیفه ظلمی که سربریده تست

ششم عروس فلک را امید آباد — بخت طالع بیدار خواب دیده تست

شنیده‌اند زمین صفدران بحفظ الغیب — ثنای او که صف مخمل بدر دریده تست

عنش کالی نعره بس مهر تیغ کرست — بسان بنده دوالی که پیش من او تست

ولی دل از سبب سام خم ز فوقت او — زبان بپیاده ترا از کلک سرکشیده تست

بگویم از صفت آرزو که قصه حال — گفته من زبان از دلم شنیده تست

بوده پیروان مرا ز ظلمات تنک — این چرخ یقین که من دارم

کعبه همت بساق عرش رساند — این تن عقل و دین که من دارم

خیل غول غاهی آید بنگ پشت هرد — این دو وصف دیگر که من دارم

خو وپیکی کرده نفر نامید — این دو شیر عنبر که من دارم

قدما گرچه سحر با دادند
گنم از شوره خاک شور پاک
نبرده دل بر آستان ملوک
نه زنپیده ان خورده تیا نچه کرم
جیبی اعتصامات نقش نگین
خم همت سپتاره برده ام
الی من برسته اند بنشاند
نغمتم پسته ز تاج دردر
من که خاقانم نداشم سم

کس ندارد چنین که من دارم
این کرامات بین که من دارم
این دل نازنین که من دارم
این رخ شرمگین که من دارم
جسم نمید این نگین که من دارم
فلک است این زمین که من دارم
اینت گنج چنین که من دارم
اینت دردا امین که من دارم
گرچه شاهیست این که من دارم

خاقانی را مپرس کز غم
وپسی که از این دو رنگ دشت
بر جو چپسته آنچه داشت ایام
نی در بن ناخنش نه دانه دوغ
چون دل نبود طرب که جوید
خوناب جگر خورد چه سود
با این همه از سرشک بر رخ

ایام چه شکوه می کند باد
از کیسه عمر می گشاید
خرمن خرمن همی بپاید
تا نیشکر طرب نکارد
چون ناخن نیست سر چه خارد
چون غنچه دل نمی گشاید
غدا نجه سپه نکارد

Bonjour Mosser

Demain vous feur… … bien

با آینه صفیه مخدوم
مجد الدین افتخار اسلام
بگریست تنگ سال گلگشت
در ظلمت حال خادم اندر
هر گل چو برآرد شکی چشم
دل یاد کند فضایل او
بر یاد محقق معینه
آخسته چه حساب گیر گذشت

خواهد که نفیس زینها بار
کاسلام بدو نقا قرار
کالا که از زبان جاره
با نور خیال او کپارد
چون بر خط او نظر گمارد
چند انگه دست چپ شمارد
انگشت کینه بپسته دارد
گور از میان قسمه و کنارد

افغان زبر خاتم خوارزمشاهیست
پیش سپید صبح دم قدرش چون نیست
از بهر آنکه نامه در کالا وره
از دو همه زاده و مرضوی نهادها
تیغش ز چار شهر خراسان خراج خواست
شمشیر گوشت خواره او رام تو بیست
گر خصم او بچه طلبی نیاخت
کو ساله گرچه صبح خلاف خدای بود

ما نا بخت یافت نگین عبری
از بانگ پشه دیده گوش سبزی
عنقا کمر بست برای کبوتری
خون ریختی اگر نبدی حق داوری
از چار شهر چه که زنیخ جیبری
ما کس که خورد و دست ز دورو مقری
آن قدر هم ز قوت و یافت بدو
خلق از غذای داشت ز او هم عنصر

سوگند خورد عاقله جان بعقل اول | کز روی عدل گستری و فضل پروری
روح القدس بعلت اولی فخر کرد | کامروز در زمانه تو اسلام پروری
خوارزمشه مزار چو محمود زاولی است | خاقانی از طریق سخن نیست چو عنصری

من غزلیاته

بدردا که کاشنایی نمی‌بینم | هم از درد دل راه دوایی نمی‌بینم
چو تب خال کو تب برد در دو لب | بدان درد پیکان شفایی نمی‌بینم
شوم همدم ناله گر زمزمه ناله | کز انده و با انده دوایی نمی‌بینم
جان مست آن هیچ جای گرو | دل آشنا هیچ جایی نمی‌بینم
غلط گفتم ای وای کدام آشنایان | که هیچ آشنایی روایی نمی‌بینم
ازین آشنایان که امروز دارم | وفایی که گفتند جایی نمی‌بینم
مرا دل گرفت از چنین آشنایان | بجایی روم کاشنایی نمی‌بینم
چو عنقا من و کوه قاف قناعت | که چون قاف شد جز هوایی نمی‌بینم
دل اکنون فلک باد خرخسته | که در جوش آب صفایی نمی‌بینم
در آیینهٔ دل خیال فلک را | بجز باد پیمایی نمی‌بینم
برون هر راست در پای ما | درون سو نپیوسته جایی نمی‌بینم
کلید توکل ز دل جو مرا | به از دل توکل سرایی نمی‌بینم
در تنگ چشم توکل سرا را | ولیک از درون جز فضایی نمی‌بینم

توکل سرا است چون نحل خانه | که الا دوش تنگنایی نمی‌بینم
منم نحل وادی ما نحل آمد اینجا | بجا گوهر را بجایی نمی‌بینم
چو ما را نهادم چنین گر اکنون | امان چیم نوایی نمی‌بینم
هم از زهر من کس گزندی نبیند | من از زخم کس هم بلایی نمی‌بینم
بدان تا دلم منزل فقر گیرد | بدان صبر منزل بلایی نمی‌بینم
بل از پی جای لنگر کردن | بدان سر آب آشنایی نمی‌بینم
بصحرای عادی مراجان عادت | چراغ وفا را ضیایی نمی‌بینم
بها زاد خلقان فروشان چگونه | طلا از کرم را بهایی نمی‌بینم
از آن صف پیشین بیانی و طاعت | بجز کرم پیشوایی نمی‌بینم
وزین باز پس ماندگان قابل | بجز عمر عمرا ازدای نمی‌بینم
از آن موکب امروز مردی نیابم | وزان انجم اکنون سهایی نمی‌بینم
محنث همی زاید اکنون طبایع | کزین خاکدان مرد زایی نمی‌بینم
ز خاقانیم گرد خاقانیم از پس | چه جویم که در انجم وفایی نمی‌بینم

بین خالی لب خاک بین زخ نرگس جام | آتش لب و گلگون طلل کنه در دام
دست نوبسیم که گلگون طلل کند یار مرا | گر به جام ندهم دست بر افشانم
منم از گل گلگون طلل خورم گلگون | که به جام ز... که نرگس ...



رطل در یاخت آرید که جام زر دو تو | گوش ماهی صفت بدو آتش دل بنشانم
دو پستانم همه انصاف میدان ... | گرچه انصاف ده جور کش دورانم
من در آن کش سر مست چو دریا باشم | گوش ماهی چکنم جام صدف چه ستانم
بوی خاکی که من از رطل گلین می‌شنوم | برده از بن هر موی گل و ریحانم
همه ماهی تر آورده بکف جام صدف | من نهنگم نه حریف صدف ایشانم
ساقی است آهوی سیمین و از آن زرین گاو | خون خرگوش کند آبخور دریا را نم
خون خرگوش ز گاو و ز آن آهوی سیم | نیستانم که عجب شیردل سگ جانم
گاو زر در کف سامری دل کن من | آب خضری که در و آتش موسی دانم
جز بدین رطل گلین هیچ عمارت نکنم | چار دیوار گلین را که در و مهمانم
آهنین جانم و برآورده این دارم جان | زنم بی دلی آب که هم حیوانم
جوهری شد مغ و شد درج سفالین جم | وز گلین کهنه رطل گلین میدانم
سیصد و شصت رگم زنده شود چون ... | سیصد و شصت درم پیشکش کردوزانم
هر که گوهر به آن داشت جگر تشنه نماند | گنج گوهر نخورم تشنه جگر چون مانم
ای عجب دل سبک از درد گران شودم | هرچه من رطل گران تشنه سبک تر دانم
دوش با رطل گلین می رنگین گفتم | گر شما گشت غم آباد دل ویرانم
ای می و رطل ندانم ز کدام آب و گلید | کاتش درد نشاندن بشما بتوانم
رطل بگریست که من ز آب و گل پرورم | می بنالید که من خون دل خاقانم

چون سبوی خون روان در گل افسرده‌ام | چه عجب گر شوان یافت بدل شادانم
من که خاقانیم از خون دل آبخوران | بیکم قوت و ندانم چه عجب نادانم

منتظری تا ز روزگار چه خیزد | عقل بخندد که ز انتظار چه خیزد
جز رصد آن سپید سپید نشاندن | بر در جاهت ز روزگار چه خیزد
پیش ز تاراج عمر سپید سپه | زین رصد آن سپید کار چه خیزد
روز و شب ابلق و تو بسته امید | گر ز جسم این دو بار دار چه خیزد
گیر که خود مرد و یار دار در او دید | چون فکند از شکم ز بار چه خیزد
بر سر بازار دهر خاک چه بیزی | حاصل این خاک جز غبار چه خیزد
راز جهان جو بجو شمار گرفتی | چون همه هیچ است ازین شمار چه خیزد
هیچ دو جو کمتر است نقد زمانه | هرکسه را از این غبار چه خیزد
چند سگی ز نهار بر در ایام | چون نبود بر در زنهار چه خیزد
نقش بهاری که نخل بند نماید | چمن خشک است ازین بهار چه خیزد
رنگ دولت باد کار آتش عمر است | دانی از آتش که باد کار چه خیزد
عمر تو کم شد نخند و ترک نخندد | سود تو از چشم اشکبار چه خیزد
بر در خاقان کسه آی کرم جوی | از در دریای شکبار چه خیزد

خوش کان فلک دهد غم دان — دل که با غم نساخت خرّم دان
سنت اهل عشق اگر خواهی — درد را هم مزاج مرهم دان
بعیاری که سنت مردان است — نقد شش روزه کمتر از کم دان
دوستان هیچ کو ندانستند — دشمنان را چو جان محرم دان
گنج عزلت تراست خاقانی — عافیت هم ترا مسلّم دان
عزلت از ملکت سلیمان به — عافیت به ز تخت و خاتم دان
چار دیوار عزلت از ... است — بهتر از چار بالش جم دان
چار بالش نشین عزلت را — پنج نوبت زن دو عالم دان

منم که بر آمده و زانکه طبع من داند — چار سوی جهان ز پی جهان کندن
بر جنبش همت توان پسیدلی — که چه کونه توان یافت جز بکان کندن
هزار سال فلک جان کند شب و روز — که چون منی بکف آرد مگر بجان کندن

ومن غزلیاته البدیعه

دل کشید لعل عنان چون مردمید آب بود — صبر لگم کرد چون جمدست پستان بود
صد هزار آدمی زرین داشت چرخ از ازل — زان همه یک کوی در خورد دکر بیان بود
ماه در دهان گرفته پشت آورد آسمان — زانکه بر روی زمین چیزی بدندان بود
قصد دل کردی نگویم کان کی جان منست — لیک جان آن داشت کان آهنگ با جان بود

خوش دلی کهی کرداری ای الله این کوی — بود این دولت مرا آباد و بر ... بود
فتنه را بر سر گرفتم چون سر و کار از سودا — عقل را سر بر گرفتم چون ... بود
وصل تو بر خواستم رکعتین یعنی سرکش — چون بدیدم چشمه یک ... بود
آتش غم در دل تا جان خاقانی زد — این همه کردی و میگویم که تا ... بود

مست بدور تو عقل نام شکسته — کار شکسته دلان تمام شکسته
عشق تو بس صادقست که دل نیست — باده عجب را وقت جام شکسته
صبح امید مرا بتا ختن بجه — پرده در شکنای شام شکسته
گرچه عمرم شکسته شد ز فراقت — ایده بصد پاره شد کدام شکسته
از تو وفا چون طلب کنم که درین عهد — نیست طلسم وفا مدام شکسته
زیر فلک نیست هیچ جنس که رست — مست بنوعی زده سر بام شکسته
گوی که پیم آسیای فلک را — آب زده سنگ سوده بام شکسته
ای دل خاقانی از سخن چه کشید — رو که شد اهل سخن تمام شکسته

تا حلقهای زلف بهم برشکسته — بس نو بهای ما که بهم برشکسته
کاه از بتیزه کوش فلک کشیده — کاه از کرشمه دیده اختر شکسته
دانم که بهچینی ای آسمان شکن — ایا ندانم اگر چه لشکر شکسته

آهسته تر زن ملک خراسان کی فتنه … آسوده تر نه ایست چو من شکسته

در شاهراه عشق تو مجنون صفت که بود … بر دل شکسته کان قلندر شکسته

در کوشه‌ها هنر از جگر گوشه خورده … و ز گریه گوشه گوشه اندر شکسته

گشت خاک غارت کردن مشکلیست … بس کن که زلف طلسم سنگ شکسته

در هم شکسته دل خاقانی از جفا … تاوان بده ز لعل که گوهر شکسته

خاقانیا نشیمن شه وان جای نیست … در سوی عراق که نه پر شکسته

رو کز کمان گروه نه خاوطلب … بر چرخ پر تیر سخنور شکسته

دولت عشق تو آمد عالم جان تازه کرد … عقل کافر بود کان رخ دید ایمان تازه کرد

داغ دلها را بسحر آن جزع جادو تاب داد … باغ جانها را بشرط آن لعل خندان تازه کرد

تا ز عهد حسن تو آوازه شد در شرق و غرب … آسمان با عشقبازی عهد و پیمان تازه کرد

عشق تو گردی برآمد در دل سودائیان … هر گرا دردی کهن دید درمان تازه کرد

نور تو صحرا گرفت و اشک من دریا نمود … موسی آتش باز دید و نوح طوفان تازه کرد

بر دل با عید کرد اندوه تو زین پیش ما … هرچه قربان دید تا گشت و قربان تازه کرد

از لبت سه سال از لشکری مرسوم بود … سال نو گشت آخر آن مرسوم شاهان تازه کرد

شاد باش از حسن خود کز وصف تو بحر جلال … طبع خاقانی نظم آورد و دیوان تازه کرد

دل پیش خیالات تو صد دیده برافشاند … در پای تو هر ساعت جانی دگر افشاند

لعلت بشکر خنده بر کار کسی خندد … کو وقت نثار تو بر تو شکر افشاند

شو آینه‌ها عاجز کن و خنده مزن بر لب … گر دود نه هر گه کاتش جگر افشاند

از هجر تو در چشم خورشید شود خفته … از بس که مرا الماس اندر بصر افشاند

نیش سر مژگان تست برید رگ جانم … زان سر نفسی چشمم خون جگر افشاند

گر در همه عمر از تو وصلی رسیدم شب … مرغ سحری چون حالی که پر افشاند

بر تارک خاقانی از وصل کلاه نه … آوه من خورپسندی از خلق اثر افشاند

این چه شورست آنکه از آن جان کز جهان انگیختی … گرد فتنه است این که از میدان جان انگیختی

سحر چشمت آشکارا کردی و پنهان شدی … خوش نشستی چون قیامت در جهان انگیختی

آتش از شرم تو چون گل در خوی خوی نشست … زان خطی کز عارض آتش فشان انگیختی

دیده‌ام کافور گردد نیز پستان چیره … تو ز کافور ای عجب هندوستان انگیختی

پشت بنمودی و خونها راندی از مژگان مرا … تا ز روی خاک نقش بوستان انگیختی

صبحگاهی ساز کردی و جانم سوختی … آه چه آتش بود یارب کان زمان انگیختی

هم کمر بستی و هم آشفتی ز نور دوار … تا مرا از نور خانه در روان انگیختی

ای بسا رشک و ستم کز زلف وز خال پریشان … از دل خورشید و چشم آسمان انگیختی

موج جادویی که چون خیزد ز دریا مرزبان … سیل خون از چشم خاقانی چنان انگیختی

سر تا زره پیکانت تیر دگر اندازد | در جان شکند پیکان چون بر جگر اندازد

کافر که خطش بیند با معجز لعلش | تسبیح در آموزد و زنار در اندازد

دلها بچه و شد چون لف افشاند | جانها بسجود آید چون پرده براندازد

در عرصه گه عشقش فتنه سپه انگیزد | در رزمگه زلفش گردون سپر اندازد

از روی کله داری در روی سر اندازان | از سنگدلی مردم سنگی دگر اندازد

شکر از آن روزی کاید شکار دل | من زره سر اندازم گر پس شکر اندازد

ای دل خاقانی جان از بوی بردم | در عشق چنین باید آنکس که سر اندازد

این تحفه طبعی را بطراز و بدریا ده | باشد که بخواهی [illegible] در دریا بدر اندازد

جان پیش کشم روزی کز لب شکرم بخشی | دانم که تو زان لبها جان دگرم بخشی

بنهاست مرا در دل شکرت از لب | آری بر من تنها کز نیشکرم بخشی

با تو بچنین دردی دل خوش بکنم حقا | الا که بعد از آن دردی دگرم بخشی

دو چشم لقبی دادی کتر سنگ کوی خود | من کیستم از عالم تا این خطرم بخشی

تو ترک سیه چشمی هندوی سپید من | خواهی کلهم سازی خواهی کمرم بخشی

پروانه جان بازم بر سوخته شمعت | می افتم و می خیزم تا بار برم بخشی

ای غمزه و لب مردم دریا صفی امن | گر کشتن من سازی کاسی کهرم بخشی

گفتی که بخاقانی وقتی شکری بخشم | بخشود و هم ماند وقت اگر بخشی

ای پیش دلم خراب داری | دل پیش کند ز جان سپاری

این کار روا بود نیست تو | افتاده فتاده در بیقراری

دل خوش کردم چنین که داری | تن در دادم چنانکه داری

یک ناخن کم مبر کنی جور | تا خون دلم بناخن آری

جان کلبه و اندها فزایی | سیبی بده و گرده روزگاری

آوازه فراخ شد بعالم | درگاه ترا بتنگ باری

هر لحظه شکسته ز صف عشاق | چندانکه بدست چپ شماری

این باقی عمر بر تو باشم | گر عمر گذشته یاد داری

خاک در تو رساند خواهد | خاقانی را بتاج داری

خوش خوش خرامان میروی ای خوش ترا رخ تا کجا | شمعی و پنهان میروی پروانه گویان تا کجا

از انصاف جو او کرده طلب آن اسکار کرد | خون ریزد لبها کرده خون کرده پنهان تا کجا

تنعیب چو طوق آویخته فرمان مشک انگیخته | صد تحفه را خون ریخته تا طاق فرمان تا کجا

بر دل چو آتش میروی تیز آمدی کز میروی | در جوی جان خوش میروی ای آب حیوان تا کجا

طرف کله کژ بر زده وگوی گریبان کم | بند قبا باز آمده گیسو بدامان تا کجا

دزدان شب رو در طلب شمع ای عجب / تو شمع پیکری ز شب دل دزد از این پس تا کجا

هر لحظه ناوردی نو جولان آنی مردافکنی / ز در دل شکن منی ای تنگ میدان تا کجا

خاقانی اینک مرد تو مرغ بلا پرورد تو / ای کشته دل خورد تو ناخوانده مهمان تا کجا

از این دوده تنگ باری چندارم که دارد کس / از این بی تو زنکاری چندارم که دارد کس

نماند از رشته جانم بجز یک تار چون انگشت / از این ای دلبر تا ری چندارم که دارد کس

دراز لف کره بازی شکن بر دل زند عمدا / از این تیر کره کاری چندارم که دارد کس

دهم در من بند دل و لیکن ای ابا یک توی کس / از این پیمان و زبا زاری چندارم که دارد کس

نسیم صبح جانم را ودیعت برد و پوشش / از این تحفه درباری چندارم که دارد کس

اگرچه زیر سر سنگی چو خاقانی بصدمی / از این ترسخن باری چندارم که دارد کس

از حال دل شکسته دلان را خبر رفت / مسکین جان سوختگان از نظر رفت

جان و تن بست از آن شکرستان لعل خویش / از بهر تب بر پدر جان شکر رفت

گفتم بدل که تحفه آن را که داد پس / گر زر بخشک نیست سخنهای تر رفت

بودم در این حدیث که آمد خیال تو / کای خواجه ما سخن نشناسیم در رفت

الماس و زهر در سر مژگان چه داشتی / این سوی دل روان کن و آن سوی جگر رفت

سر خواستی ز من هم ازین پای باز کرد / شمشیر و طشت راست کن و سوی پدر رفت

خاقانی یا سپاه غم آمد و منزلی / جان زاد و ایستاد خبر بخدمت بدر رفت

عذرا ز که توان خواست که دل به درد / افغان چو توان کرد که داور بدرد

صد عمر بکار آید یک وصل او را / کی عمر مرا یک نفس اندر بدرد

زر کو نه من دارم و گر زر دهم او را / تنگ آیدش از کونه من زر بدرد

از دیده بیالایش و بارم کو سر / آن سنگدل افسوس که کو سر بدرد

جان پیشکش او توان کرد ولیکن / بر جان چو توان کرد هر دار بدرد

پروانه وصل از سر روز خواهد رفت / آن شحنه چنان چه سر و زر بدرد

خاقانی اگر شود و خال و لبش را / ملک دو جهان خواهد و کمتر بدرد

تنها کشم از هجر تو شبهای چه ... / تنها شود دم بستر چو لبهای کشایی

باز آنکه دل و جانم دانی که ترا ... / عمرم بکران رفت و ندانم که در آیی

از غیرت عشق تو بدندان بخورم دل / گر در دلم آید که در آغوش من آیی

گفتی ببرم جان تو اندیشه در این ... / اندیشه در آنست که بر گفته بیایی

شد ناخن من سفته چنان کز سر مژگان / انگشت مرا چشمه الماس برآید

خاقانی از اندیشه عشق تو در آفاق / چون آب روان کرد سخنهای هوایی

آن لعل شکرخنده گر از هم بگشایی / خاک ره یک خنده دو عالم بگشایی

ور چه بگشایی لب از دوست ببندی / از رشتهٔ جانم گره غم بگشایی

مجروح توام شاید اگر چشم ببندی / رحمی کنی آن حقهٔ مرهم بگشایی

کار دست در بسته کشادن نتوانی / صد مشکل از این شکل بیکدم بگشایی

اندیشه هر سلسله چرخ نیرزد / گر کار چو زنجیر من از هم بگشایی

گفتی چو فلک دست جفا بر تو گشایم / ایمن نشوم گر تو توی هم نگشایی

هان ای دل خاقانی از آنجا که تو شایی / کین چنبر افلاک خم از هم بگشایی

هر دیده ده خیال پرستی / در سینه بجای جان نشستی

وز غیرت آنکه دم بر آرم / در کام دلم نفس شکستی

تا خون بکشادم از لب جان / بجای نیاز من نبستی

از چاه غم بر آورده بی / در نیمه ره رسن گسستی

شو پای طرب فراخ سینه / ما در غم عشق تنگدستی

گر کید ازین چنین بپرسم / در آن ملت آنچنان که هستی

خاقانی را نشان بی باک / خود بینی و خویشتن پرستی

در جست او فتادم چون مرغ پر بریده / در پیش ایستادم چون شمع سر بریده

چشم از تو می بدوزم پیش تو کی پسندی / چشم بدم که ماندم از تو نظر بریده

دیدی که تیر غمازی موی چگونه بر دو / ای تو میان جانم زان ناوک بریده

پیمان مهر بسته هم از زبان شکسته / چون نه وصل داده وهم بر اثر بریده

جان من از خیالت در عالم وصالت / مردم مرا منازل را نجهه بریده

در سایه زکاتت دلها گرفته در دو / بر پای بر پست سر با کمر بریده

خاقانی از هوایت در حلقه طلب است / زنجیر را گسسته وز کیسه کر بریده

گر بی عشق تو جان درمیان نهم / کلاه بخشم و سر بر سر کلاه نهم

گرم بصحبت عاشقان نبود را / خواجه روی تو بر آفتاب ماه نهم

گرم بتیغ جفای تو خون در گیرد / نه مرد دره تو باشم گرت گناه نهم

ز باغ وصل تو گر شد نصیب دیده دو / هزار طیبه در عوض یک گیاه نهم

با جان شکنی آه من میان فرست / مراد آه تو ... در کنار آه نهم

اگر بخدمت دست تو در رسد دل من / ز دست بوس تو بالب چه پیش گاه نهم

بجام عشق تو بی خط پیاده خسند / ستم که سر بخط آن خوش پیاده نهم

گدای کوی تو خاقانیست فرمان ده / گر این گدای ترا داغ پادشاه نهم

رخ تو روی قمر شکست / لب تو قیمت شکر شکست

لشکر حسن تو پرون تاخت — صف عقلم بیک نظر بشکست

بر در دل سپه حلقه بزد — پاسبانان خفته دید و بشکست

من خود از غم شکسته دل بودم — عشقت آمد تمام تر بشکست

نیش مژگان چنان نمی‌زد دل — که سپه نیش در جگر بشکست

نرسد نامه‌های من بتو زانک — پر مرغان نامه بر بشکست

قصه‌های نوشت خاقانی — قلم اینجا رسید و سر بشکست

زان زلف مشک رنگ سیمین تاو — یک بوسه به صد بدست صبا فرست

زان لب که تا ابد جان زدست — نوشی بعاریت ده و بوسی عطا فرست

چون آگهی که خسته گشته‌ام — روزی برای بازی و ریزی بما فرست

بندی ز زلف کم کن و زنجیر پای ما — قندی ز لب بده و بها خونبها فرست

بردار پرده از رخ و از دیده‌های ما — نوری که عاریت بخورشید و ا فرست

گاهی بدست خواب پیام خیال ما — که بر زبان باد سلام و فا فرست

خاقانی از تو دارد صد درد هر دمی — نهری از آن هزار یکی را دوا فرست

باری که این چه کنی در سیمکن — از جای برده دل او باز جا فرست

عشق تو چون در آید شور از جهان برآید — دلها ز آتش فتنه دود از میان برآید

از آرزوی رویت بر آستان کویت — هر دم هزار فریاد از آسمان برآید

تا تو چراندر آری صد راز سر برآید — تا تو برون آیی صد دل جان برآید

خوی زمانه داری هر کس شد گزیده — یکسو در زمانه صد زیان برآید

کارم ابتدا به تو شکایت نشنید — جانم بسوزد از این روزگار برآید

هر آه کز تو دارم آلوده شکایت — از سینه گر برآید هم بار دوان برآید

خاقانیست و جانی از غم بلب رسیده — چون از تو در آید هم از زبان برآید

عالم زوده زیبا آنکه تویی — لشکر آشوب سوار آنکه تویی

ای دل زمین لعنی و جاه و مرتکان — کافر ابرو دلدار آنکه تویی

هم شکوفه دل و هم میوه جان — بلعجب وار بهار آنکه تویی

تو شکار من و من کشته تو — تا دل او از شکار آنکه تویی

کار بر هم زده مرا که منم — زلف در هم شده یار آنکه تویی

زخم مگذاری و مرهم نکنی — سنگدل زخم گذار آنکه تویی

کشتم موی میان زده بسر — ساحر دیده کار آنکه تویی

سوختی سینهٔ خاقانی را — آتش انگیز نگار آنکه تویی

گر زیر بند زلف او باد صبا جا یافتی — صد یوسف گم بوده را در رحمی یافتی

گر تن مقیم هستی بر ش لب پرده دیده / در آتش جان و پیش با مسیحا افتی
گر شانه در زلف او بی رخسانه دلها بازی / ور آینه بردار دی آیینه جانها نستی
گر دل خطی بنگاشتی لف الیش پیدا شدی / هم عقد پروین داشتی هم طوق جوزا افتی
گر دیده دیدی در رخش خونابه بگرفتی بیش / بودی که روزی ناکهش از خشم شیدا یافتی
در مار می هر پای او از دیده هم بالا بی / گردد جوار رای او دل همه بالا نستی
کز عاشقان همچون کسی حرص کردی عشق / هر ذره را در عالمش خاقانی آسا یافتی

ای راحت دلها تو آرام جان پرستی / دل در هوس جان میدهد تا دستان گستی
ای گلبن دیده ای اصل تو چه وصل جوئی / با بوی مشک نک می از کلبتان گستی
ای از زبان لحظه تو چشمش بنشاه تو / مارا بگوئی با تو کز آسمان گسستی
بخشا صدف یعنی دهن نقشان گهر یعنی سخن / پنهان مکن یعنی ز من با عشق دا کسستی
[illegible] چه دایک شهر جان [illegible] / خاسته بود گفتن ترا جانا که جان پستی
با مای [illegible] جانی از آن پیدا / دانم که آن با نه کوی کز آن گسستی
خاقانی از تیمار تو حیران شد اندر کار تو / ای جان ما غمخوار تو تو غمخوار گسستی

زبان خوبت ای جان بنواز جانها را / بسلام خشک خوش کن دل ای تو انها را
ندیده‌یان برادرستی بگو از میانجی تو / که ازان بزد زمانه غم بیکران ما را

به دو چشم آهوی تو که به دولت تو کردن / همه عبده نویسد سگ پاسبان ما را
زپی عماری تو زر و آن نسیم مرکب / چو رکیب تو روان شد چه محل روان ما را
بسرای و مجلس خود مطالب [illegible] / چو تو بر نشان کاری چکنی نشان ما را
کلف ای که شیرنمک رنیب / کرشمه محصر برنه بپا زین بان ما را
تو در گریخت خاقانی دل‌فشانده بر تو / اگرش بزید خواهی بده بر جان ما را

عشق تو بجز دلی [illegible] نپاید / و اندوه تو هر سینه نفرساید
در کتم عدم هنوز نو توفت / آن سینه که سوزش ترا شاید
از بحر تو امینم چو میدانم / کو دست بخون من بیالاید
با دستان غم تو می‌سپارم / کز از تو در رخ در بیفشاید
ز اندیشه تو قرار من رفت / گر لطف کنی قرار باز آید
چون طشت میان نهیت خاقانی / زان رحمتها که روح را باید
چون زخم رسد بطشت بخروشد / کا کنشت برون نهی بپالاید

فروغ جمالت نظر برنتابد / صفات خیالت خبر برنتابد
بگوی تو از زحمت عاشقانت / نسیم سحر که گذر برنتابد
بیاز راه تو مشتری سیب بصره / که جان تاخرید بن بصر برنتابد

بلایی کز عشقت آمد بر رویم
بر اینکه که خونم بریزی بحلت
لیکن هیچ تقصیر بکشتن من
مکن که خاقانی اینک طاعت
بر سر لبت آکنده بجانی بینی

قضا بر گیرد ار قدر برتابد
چه عاشق بود کین قدر برتابد
که کار عزیزان جگر برتابد
چنان داند و لیکن دگر برتابد
که درد و پس او دگر برتابد

طریق عشق را سر برتابد
بعیاری توان رفتن ره عشق
هوا چون شحنه شد بر عالم دل
سری را که کسی داد از این سر
بر معشوق داری چه انداز
بوام از عشق جانی چند گیرد
ز کوی عشق خاقانی برون تاب

جفای دوست داور برتابد
گر آن ره دامن تر برتابد
خراج از عقل کمتر برتابد
گر انباری از سر برتابد
که عاشق زحمت سر برتابد
که یک جان از دلبر برتابد
گر او بار قلندر برتابد

خوی او از خام کاری کم نکرد
دشمنان را دشمنان را نرم خلق
از کمان گفتن زبانم موی شد

سینهٔ من سوخت چشمش نم نکرد
آشتی رنگی کند او هم نکرد
او هنوز از جور مویی کم نکرد



روزی از روی خود هم چون روی خود
سینه‌ام زانچه که چون گنج سربسته
عشق او تا بر سر من آب خورد
در جفا هم چنین عالم بود لیک
خار غم در راه خاقانی نهاد

جان غم پرورد را خرم نکرد
چون صدف بشکافت لب هم نکرد
آنچه کرد جانم الا غم نکرد
آنچه او کرد از جفا عالم نکرد
وز پی برداشتن قد خم نکرد

ذره نماید آفتاب ار بجمال تو رسد
ماه سپهر و مادر را چرخ فدای تو شود
چشم زمانه را فلک سیل زوال در رسد
با فن وصال تو کار نه چون منی بود
چشم من از هزار سال ازین چون تو نقشی
دیدهٔ خاقانی اگر لاف جمال تو زند

عین کمال چشم بد از کمال تو رسد
گر بد یار دشمنان وقت زوال تو رسد
گر نظر کند او سوی جمال تو رسد
دولتی دگر طلب کو بوصال تو رسد
گر برسد بعاقبت هم بخیال تو رسد
کس نکند قبول از و کان مثال تو رسد

چه کردم که پیشم میرفشاندی
جاهل بود بر عاشق شکستی
چو خورشید آمدی بر روزن دل
لبالب جام باده وان کشیدی

مرا گشتی و بس دامن فشاندی
وفا کم بود بر دشمن فشاندی
ز پستی خاک در روزن فشاندی
بیا پای جهان عابد سر فشاندی

فرا صد دام بر هر سو نهادی
هزاران دانه چون پیدا من فشاندی

ترا با دست در سر خاصه اکنون
که گرد مشک بر سوسن فشاندی

تو هم تا ورد خاقانی نه زانکه
سلاح بر دهی از تن فشاندی

عشق تو بگرد هر که برگردد
از زلف تو چند ابتر گردد

تاج آن دارد که پیش تخت تو
چون دایره جمله تن کمر گردد

مردان باشد که پیش تیغ تو
چون آینه جمله رخ سپر گردد

در عشق تو بر نیامدن شرطست
کاینه چو پیسه شود چو تر گردد

بر هر که رسید زخم هجرانت
گر سنگ سکندریست در گردد

زر خواسته جهودم از دادم
چند آنکه بآفتاب در گردد

زر داند ساخت کار ما آری
کار همه کس بزر چو زر گردد

امروز بساز کار ما کردی
فردا همه کارها دگر گردد

خاقانی را چه خیزد از وصلت
آن روز که روز عمر برگردد

رفتم براه صفت دیدم بکوی صفا
چشم و چراغ دلها جای شگرف چنها

جایی که هست فزون از گل کون و مکان
جایی که مست برون از رو هم ما و شما

صحن بسیط او صحرای عشق شده
جانهای خلق رو در بسته بجای کیا

از اشک دل شدگان کو هر نثار بنا
وز زاد سوختگان عنبر بخار هوا

وازدگان جمال از حسن او بخشد
پندگان خیال از نور او نوا

رفتم که حلقه زنم پنهان ز چشم رقیب
آمد رقیب و بس سبکی سر گرفت مرا

گفتا بحضرت او گر حاجت است با او
گفتم که هست بگو اما الیک نظر

هم خود ز روی کرم برداشت پرده و گفت
ای بار یافته بر در خاقانیا تو درآ

هر دل که غم تو داغ کردش
خون جگر آمد آب خوردش

چون گوشم باغمت که کردش
کوشید و نبود هم نبردش

در درد فراق تو دل من
جان داد و نکرد هیچ دردش

وصل تو دوا سپهر رفت چون او
هیهات کجا رسم بگردش

دور از تو گذشت روز عمرم
نزدیک شد آفتاب زردش

در بابل اگر نهند شمعی
زانجا نگشم بباد سردش

خاقانی را جهان بس آمد
دریاب که نیست پای مردش

خاصه که بشعر بی‌نظیرست
در جمله آفتاب گردش

باز از کرشمه و خنده تو در فزود
کام روز بازد و گردش در فزود

گوتا ببود بر قدت خاقانی از
درد تو هم بدرد کهن در فزود

دو پیاله تا نبود ترا ز نمهای بیهش — این دم قیامتست که فردا نبوده‌ای
آخر چه موجبست که باز از رقیب و بخیل — گم کرده‌ای و در سخن رفته بوده‌ای
باری اگر طوطیِ غم سبزه‌ ... — چشم و طوطیا که بهر فزوده‌ای
خاقانیا ز پی تو سر انداز ز جاه یار — بر هر عنایش چند غم دیگر فزوده‌ای

دلم دردمندست باری افکن — را فکنده خود نظر بهتر افکن
بیندیش اگر صبر من لشکری شد — ولی چون شکست شد چنگ بر لشکر افکن
اگر با غمت کرم در کار دارم — ز دمهای سرد دم کرده در بر افکن
اگر نزل عشقت بسوز جانی پختم — نمکهاش فروزنه بیرون در افکن
ترا طوق سیمین در افکند غبغب — مرا نیز از آن زلف طوقی در افکن
نی از هر کسی سایه پرورد بلبل — نظر بر عنبرزان جان پرورا افکن
که فرمادت کاشنای خیالت شو — که گوید که سرای زر برخر افکن
مشو در خطا از بند خاقانی ای جان — که این خوش حدیثست بر اختر افکن

عشاق نجبند از سرانداز نخواهند — خوبان بجز از عاشق جان باز نخواهند
تا عشق بود عقل روا نیست که مردان — در مملکت عاشقی انباز نخواهند
آنان که چو من بی پر و بال عشقند — جز در حرم جانان پرواز نخواهند

چند ادا زان خسرو و ان شور بینند — فریاد از آن لعل جان یار نخواهند
گر کشت مرا غمزه غمازش هنوز — آخر چه ز آن غمزه غماز نخواهند
در مذهب عشاق چنانست شریعت — کاز آن که بکشند دیت باز نخواهند
بی عشق ز خاقانی چیزی نگشاید — بی فصل گل از بلبل آواز نخواهند

رخت تمنای دل بر در عشاق نه — تخت شهنشاه بر سر آفاق نه
قفل که بر لب نهی ز آن لب معشوق یاب — پای که از سینه کنی در صف عشاق نه
خشم که جانان زند همسر خشم ... — زهر که سلطان دهد بر سر تریاق نه
طاق نه پیوست عشق جفت نخواهد ... — بر خط عشق ار که پای نهی طاق نه
دیده تو راست نیست لاف مکن چون ... — صورت خوب نیست آینه بر طاق نه
عالم زراق را سینه مشو چون ... — سیم کشی کن دو کون کف زراق نه

بس کرشمه از دل خبری فرستادا — بهای جان از آن لب شکری فرستادا
بعقابیت تو ما را زجهان خبر آید — کرمی ز زلف گم کن کمری فرستادا
بهانه مدسه ای گشای لعل شیرین — بخراج سر و عالم کمری فرستادا
بدو چشم تو کرا زجان اثری نماند ما — ز نسیم جان فزایت اثری فرستادا
زپی مصاف هجران که گداخته ... — ز وصال مردمی کرشمه‌ای فرستادا

گفتار گر از جنایت دل کرم باز نبود — ذوقا صفت حی کن قصد وفات
بنود در کر بخت خاقانی و دل شاد — اکرش قبول کردی خبری فرست ما را

ای سرو غنچه لب بگلستان کیستی — ای ماه رو نقش شبستان کیستی
با لعل هم زن ده خندان چو آفتاب — سایه نشین چو گرد این کیستی
ای آنکه کر سجده کنم چون تو پرچم — گوی گزیده آمد درخشان کیستی
پشت سران ای شکسته شکار تو — خود بی حسن و طفل زبان آن کیستی
عمری بخرد بانت و مهر نو دولت — ای شرم کودکی ز دبستان کیستی
چون شانه بست کل تو را پل — جویای آن که آینه جان کیستی
دوشت نیاز این جگر سوخت بود — امشب بوعده دل بریان کیستی
خاقانی دلم در آتش خون آب می‌شود — تا تو کجایی امشب و مهمان کیستی
از دیده چه صد آن کنم از رنج فلک آن — تا نوش جام و خوش تنگ خوان کیستی
محراب جان ما یمن از زن یا یکم — آگه نه ام که صورت ایوان کیستی
بر مصحف که دارد خاقانی آیت — ای از صفت برون شده در شأن کیستی

حاشا که مراجب تو در آفاق کسی باشد — با جور غم عشق تو بعالم هوسی باشد
کس چون تو نشان ندهد در کل جهان لیکن — چون آن دل بیچاره ما ونسی باشد

بیچاره تو بسی دارم گر سر خطری دارد — وصل تو بدست آرم گر دسترسی باشد
از خاک سر کویت خالی نشوم یکشب — گر بر سر هر سنگی خالی عسسی باشد
زانجا که تویی آمد صد سال رسد الحق — زانجا که منم تا تو منزل نفسی باشد
از همت خاقانی ما زار که دید بود — گر خوان وصالت را الوان مگسی باشد

صد یک حسن تو نوبهار ندارد — طاقت جور تو روزگار ندارد
عشق تو بر لشکر کار نباشد — کار جهان تا بدست یار ندارد
تیغ جفا در نیام آن که زمانه — هر دو جهان چو تو سوار ندارد
بر تو مرا اختیار نیست که فرصت — آنکه ترا دارد اختیار ندارد
از تو نشاید گریخت ظفر درین دار — مردم آزاده زینهار ندارد
خوی تو دانم چه بیش بوسه نگویم — مار گزیده قوام مار ندارد
ای دل خاقانی از ملامت بگریز — عشق و ملامت بجسم شمار ندارد

تب دیده شیرین لب آن بت چو آتش کرد — درد فزود هم در شب حسبه کرد
بر نقره دست ولب خایان کرد آب — چه تب بود آن که در جان اثر کرد
بدیدم هر دو روی و کرم و لرزانش — چو خورشید که در بی غرب سفر کرد
بفرمود که حاضر گشت فصّاد — برای فصد قصد نیشتر کرد

بهر نفسی که بر قفس فال او زد
مرا صد نیش هندوی در جگر کرد

مرا خون از رگ جان بخت بگسیخت
ورا خون از رگ بازو بدر کرد

نوک غمزه سرخوکان بن بیخت
ز راه پستش اندر طشت زر کرد

تو گفتی روی خاقانیست آن طشت
که خون از دیده بر روی رو کند کرد

گردی نخست با صدی چنین ای
ماندم آنکه بر پیسه حد خود نمائی

راندی ز در فضل والا وین زه دو کوشم
امروز از دو چشم چو خون ال ز سینی

از لا بهای کرم تو ز اول بسوخت جانم
زیرا که بچو آتش کیسر همه با سینی

از تو وفا نخیزد ای زنگ یادم
وز من جفا نیاید ای زنگ بیاد نی

از خون من نواله پستی برای جانان
یک ره بخوان وصلم تا کرده میهمانی

هستم ز انگری تو خود را ز خود برادم
هرچند می بسکالم تو بر سرم بر سینی

خاقانی این جفا را از تو عجب ندارد
کا خزنه در جهانی پرورده در جهانی

مرد و زنده و پستی زنگ دگر آمیز
مرغظه هر چشمی شور دگر انگیزی

صد بزم بیارایی هر جای که بنشینی
صد شهر بیاشوبی هر گاه که برخیزی

چون از رگی زلفین وز بره و بر داری
تا که زنینه رختی چون گردم و گریزی

فتنه کنم در جود و چنان شوی ای چشم
چون فتنه انگیزی از فتنه چه پرهیزی

مژگان تو خونم را چون آب همی ریزد
تو بر سر من عمت چون خاک همی بیزد

خون بخته می سپی کویی که نه خون تست
از غمزه به پیس آخر کین چون که می ریزد

برده ی دل خاقانی در زلف نهان کرده
زیشم ببری جانش و نظاره در آویزد

تا طرف کلاه در شکستی
با ما از ما به بر شکستی

زان زلف شکسته عاشقان را
صد کار بکاره در شکستی

ده دل با بوسه بر دسی
آواز ده کاشکر شکستی

طاقت در اختیار ما را
چندان بزدی که در شکستی

خاقانی را ز غیرت عشق
تا ال همه در جگر شکستی

ای رخ تو رباشع پیشه گرفته دلبری
رونق آفتاب شد زان رخ چو مشتری

ماسی چون عیان شوی شمع نزار مجلسی
سروی که چون روان شوی عشق را لشکری

طره تو بر عذار چون شب من بتیره گی
کیسه من زنار تو چون لب تو ز لاغری

گرچه سپیده کار بستا ز مهر روی کار تو
لیک قیامت همه چشم تو در ستمگری

از سر شکست سوختم زانچه سوزد مرا ز دل
با صد آب ساختن زان همه آبی ز بی

هم سکری تو هم نمک با تو چه نسبت آبرا
چند به غم دو پستان شیرین چو خوش بری

ابر ز بار کار تست برگی در چشم من
کاف آن تو ده صد زانکه بچشم من تری

اشک مرا چو روی خود ار دعوی آری گوا
گفت تقاضای نظر من بخط معتبری
سینه خاقانی ار بشوئی از زنگ عنا

در خور زآب و آفتاب از پی ساز کار ما
لست بخاف جبهه من بخوانت خاطری
پیش خدایگان ترا پیش کند شکار ما

بیا که جز وصل تو خاری رقیب صد دست
هزار جان مقدس نثار آن دل دست
زهی غلام که سلطان بحسن تو گفتست
به روزگار هوای تو کم شود نی نیست
رسول من سوی من از صبحدم باشد
سپهر مهر فکنده م کمان کیسه بکشش
بدل اسیر هوای تو گشت خاقانی

بیاد روی تو در روی طبیب صد دست
که زیر دامن زلف تو سایه پرورده است
زهی هلال که خورشید یاد تو خورده است
هوای تو توحشی نیست باد آورده است
از آن قبل نفس باد صبحدم سرد است
بتیر غمزه بگو کو نه درد ناورده است
اگر بجان برهد هم سعادتی مردست

دردیست عشق او ست که درمان پدید نیست
شب نیست تا ز جنبش زنجیر زلف او
گفتا بروزگار نیابی وصال ما
دل برامید وعده او چون توان نهاد
باز عقاب او شوم کشیده از آنکه

از جان گزیر هست و ز جانان گزیر نیست
حلق دلم بحلقه زلفش اسیر نیست
منت پذیرم ارچه مرا دلپذیر نیست
چون عمر پایدار و فلک دستگیر نیست
ما را نیاز مندی و او را بکس نیست

بی کار ما نشست غم او که بر دلم
خود پرده ام در اندرو خود گوید مگریز
اندر جهان چنانکه جهانست بر جفا

وز بس که زخم هست دگر جای زخم نیست
خاقانیا خموش که جای نفیر نیست
او را بهر صفت که بجوئی نظیر نیست

با یاد تو زهر بر شکر خندد
در ماه نوار چه روی می خندی
عاشق همه زهر خنده از خشنت
آنجا که تو تیر غمزه اندازی
وآنجا که من از جگر کشم آهی
من در غم تو عقیق می گریم
چون لعل تو پند اشک خاقانی

با روی تو شام بر سحر خندد
کان روی بآفتاب بر خندد
گر عشق اینست ازین بتر خندد
آفاق بر آستین سپر خندد
عشاق بر آتش سقر خندد
دانم که عقیق تو شکر خندد
از شرم چو گل پوست درخندد

شد آبروی عاشقان از خوی آتشناک تو
بس کز تو شور انگیختن وز خون ما خوی ختن
می قصد ایمان کم شده وز ناز ره بر دیم
دل گم شد از من بی سبب کز چراغ دل طلب
ای سبزه انگیخته نوشم ز سر آمیخته

بنشین و بنشان باد خوش ای جان پاکان خاک تو
زآن بس شکار آویختن فرسوده شد فتراک تو
ای قد خوبان خم شده پیش قد چالاک تو
چون یافتی کشتی لب کاینک امان خاک تو
در و ز شب بگریخته از غمزه بی باک تو

مرغان و ماهی و وطن آسوده اند الا که من — بر من جهانی مرده و زن بخشوده اند الا که تو
دل خسته کار زاری طالب ترا کجا بختی است — محروم ماند ای عجب خاقانی از زر [illegible]

رخش حسن ای جان شکرفی ا میدان درفکن — گوی کن سرهای سربازان بچوگان درفکن
عشق را کن تاج ساز و بر سر عشاق نه — زلف را کن طوق و در حلق مردان درفکن
عالمی از عشق آن بر سنگ ریز [illegible] — زینهار ای سیم بر گوی گریبان درفکن
کفر و ایمان را بهم صلحست جز از زلف و رخ — فتنه ساز و میان کفر و ایمان درفکن
لعل های خورشید خوبان ترا [illegible] — گر خراسان اندر آشوبی کشد [illegible] درفکن
شاید از سرنامه وصل تو نام دیگرست — مردمی کن نام خاقانی بپایان درفکن

آن زمان کان زلف را سر می زند — از صبا بوی عنبر می برد
در خم زنجیر مشکینش فلک — هر زمان زنجیر دیگر می برد
در جمال روی او نظاره ای — دست را حالی بخنجر می برد
بس عجب نی گر کند ایمان ما — نیش آن مژگان کافر می برد
ای عجب مژگان نوشین لطف — گردنان را سر بشکر می برد
گفت خاقانی نه مرد درد ماست — زین بهانه آتش از سر می برد

روی تو دارد چنانکه پریان نداشت — حسن تو دارد آنکه سلیمان نداشت
شد به دم انصاف خویش کز همه دعا [illegible] — حجره روح القدس ز نور معانی
وز همه روی زمین به ز تو وارنده ای — بزم خلیفه نبد به لشکر سلطان
خاک درت را [illegible] سر نشانست [illegible] — زانکه دو عالم نشد از [illegible]
طیره از آنکه دل پای سر ترا — [illegible] سر شافت [illegible]
آنچه ز سودای تو در سر خاقانیست — نیست بعالم سری کز پی تو آن

سر رشته کز تو بر سر خنجر نمیشود — تا سر نمیشود غمت از سر نمیشود
از پیچ عشق تو ز دو سیخ تا [illegible] — گویا قضای چرخ برابر
مردم ز تیر غمزه بر این [illegible] — این طرفه تر که [illegible] تو خود تر
سلطان [illegible] وصیت [illegible] — لیکن که دست [illegible]
روز رزم [illegible] از غم و [illegible] — این دود خود ز روزن [illegible]
روزی هزار بار بخوانم کتاب صبر — گر شمس [illegible] الاجرم از بر
گفتم هزار یارب و [illegible] نکرد — یارب بکر سعادت یاد ور
خاقانیا ز یارب بیجا چه سود — [illegible] یارب از برون [illegible]

هر زمانی بر دلم باری رسد — وز جهان بر جانم آزاری رسد

چشم اگر بر گلستان افکنم   از ره کوشش به دل خاری رسد
نیست امیدم که در راه افکنم   شحنهٔ امید را کاری رسد
نیستم حکمی که در باغ جهان   دست من بر شاخ دلداری رسد
زخمها را گر بجویم مرهمی   آخر افغان کردنم باری رسد
آسمان گر فی المثل پاره کنند   زو نصیب من کله داری رسد
از تو پرسم در چنین غم مر مرا   جان رسد بر لب بگو آری رسد
پی کردم کاروان صبر را   بو که خاقانی بسر باری رسد

جان از برم برآید چون از در درآیی   لب بر لب جانانه جان نبشان بکند جدایی
جان خود چه زهره دارد [illegible]   گر خود برون نیاید آنجا که تو درآیی
جان که یافت از خم زلفین تو رهایی   از کار باز ماند همچون ابیت اعدایی
بر زخمهای جانم هم درد و هم دوایی   در هم ره عشقم هم خوف و هم رجایی
از پای پاسبانت بوسی کنم گدایی   وانگه سر برآرم کانیست پادشاهی
تنها [illegible] دارم شبهای بی نوایی   تنهای خز بندی لبها چو بر کشایی
همراه کردم از خود تا تو همه تو باشی   از من مرا چه خیزد اکنون که تو مرایی

تو خود دهان نباشی کاندر دهان مایی
خاقانی از تحیر پرسد که تو کجایی

ای ز نهٔ آشوب ما از رخ نقاب انداخته   لعل تو سنگ سرزنش بر آفتاب انداخته
مه با خیال موی تو گم کرده شد در کوی تو   شب با جمال روی تو مشکین حجاب انداخته
ای غافلان را بارها بر لب زده پیمانها   ای چشمکان را خارها در جای خواب انداخته
ای کرده غارت منزلم و آتش زده اندر گلم   زلف تو در حلق دلم مشکین طناب انداخته
زان نرگس جادو فسون ره دم بکشاده   خواب حرامم نیمشب بسته بآب انداخته
خاقانی دلسوخته با جور تست آموخته   در دل عنا اندوخته تن در عذاب انداخته

از بوالعجبی مردم رنگ دگر آمیزی   عیسی ز دم روزی صد رنگ دو آمیزی
تا کی جگرم سوزی در زلف نگار آری   نه مشک خلق گرده چون با جگر آمیزی
صد زهر بپا میزی در کار دلم آری   چون نوش کنم صبری ز آن صعب تر آمیزی
خود کرده ام زلف ترا زهر که جانکاه   حاجت نبود دگر زهر دگر آمیزی
از یک نظر تنها دل باخته ام با تو   جان بازم اگر لطفی با آن نظر آمیزی
گر شربتی از آن لب شکرین دلم سازی   از دیده گلاب آرم تا با شکر آمیزی

شعر تر خاقانی چون دلبت او بیند
گویی که همی آتش با آب در آمیزی

چون تلخ سخن را سنگ شکرت خوانم   چون کار رسیدن ارزی جان دگر
زهر غم خویشم ده تا جان خوش خوانم   خاک در خویشم کن تا تاج سر

زین خرابه دل هیچ حاصل ببستم و بس کردم   هم کم شنوی دانم گر بشنوت خوانم
کشتی که چو وقت آید کار تو بسازیم   این عشوه مده کانکه افسوس کنت
وز محنت خاقانی بس بی‌خبری و یک   دانم نشوی در خط گر بخبرت خوانم

جانان لب تو بشکش از ما چه ستانند   ای یک سر و زر نقد دگر تا چه ستانند
ما هیچ و دلی چو از اندیشه عشقت   عشقت بیکی جرعه دو جهان تا چه ستانند
امروز جهان بستده و ما را غم آن است   اندیشه غم ما که بفردا چه ستانند
آنکس که کسی هست خراجی دهد از خود   ما هیچ کسانیم کس از ما چه ستانند

چون تاج فلک به خاقانی از آن حاجت
دل مهر تو اورنگ دگر جا چه ستاند

هر زمانم بر جان جفا باری نهی   وین دل غم خورده را خواری نهی
بس که از زرهی پندارم که تو   مهر بر جان هم کم آزاری نهی
سرگی بر داری انگشت حنا   رنج و بر حرف وفاداری نهی
سیحت اینه کین دل افتاده را   از سر رغبت سر و کاری نهی
پای اگر در کار جز نیهی بوصل   دست شفقت بر دلم باری نهی
ور بحیثی بوسه آخر ملطف   مرهمی بر جان افگاری نهی
کار خاقانی بسازی [illegible]   کار او را نام بیکاری نهی

خیال روی تو ام تکیه روی تو نه   بهر سوی که کنم راه راه سوی تو نه
خیال تو همه شب ره بکوی من دارد   اگر چه بخت مرا رهنمای کوی تو نه
دریغ کاش ترا خوی چون خیال بدی   که فرم ز خیال تو خوی تو نه
دل من آرزوی وصل میکند چکنم   که آرزوی دلم هست و آرزوی تو نه
سوی آرزو شده ام قانع و همی دانم   که هیچ رنگ مرا از تو جز که بوی تو نه
هزار جوی ز هوس در دست دل او   که هیچ آب غم من بهیچ جوی تو نه
رحمت و جوی تو حیرت نصیب خاقانی   تو کیمیا ای و در جستجوی تو نه

چه کرده‌ام که مرا پایمال غم کردی   چه اوفتاده که دست جفا برآوردی
چو نوک خار جفا اندیم نیازرده ام   چو برگ گل سخنی گفت نیازردی
مرا چو نوک مژه غمزه تو دعوت کرد   نگر زده خونم تو گفتا به [illegible] ورد
بکی غمزه شوخ تو در رسیم لیکن   ز هر وجیت مرا صبر نه نامرد
بره چو پیش تو بازآیم و سلام کنم   بسر در باغ تو ی علیک و برگردی
مرا مگوی که خسر بجای خاقانی   دگر چه خواهی کردن که کردنی کردی

مهر تو بر دیگران نتوان نهاد   گوهر اندر خاک ارزان نتوان نهاد

مایهٔ من کیمیای عشق نیست — مایه در وجه زیان نتوان نهاد
دست بست تست و جان ما و آن تو — پای صورت در میان نتوان نهاد
یار با گفتی که بوسی بخشمت — تا نبخشی دل بر آن نتوان نهاد
بر جهان گفتی که باید دل نهاد — بر تو نتوان بر جهان نتوان نهاد
گر زمانه داد خواهد با فلک — بر تو جرم آن زمان نتوان نهاد
بار ما زین چه در نتوان فکند — بر فلک هم نیز باری نتوان نهاد
تا نگویی نیست خاقانی مقیم — رخت او بر آستان نتوان نهاد

گه نظر در وحش از شکنج زلف او در داده‌ام — زیر هر تار شکنجی یک جهان جان دیده‌ام
دوش از آن سودا که جان در آن میان گوی کجاست — مرغ و ماهی آرمیده و من بزار امیدوارم
بی میانجی زمان از رحمت گوش آن زنی — لابها بنموده و لبیکها بشنیده‌ام
گوهری کز چشم من زد آفتاب روی او — هم بدست اشک در پای غمش پاشیده‌ام
از نکویی همچو مارش‌ننده‌ام در عقد او — با جرم هم بستر او هم و زو نوشیده‌ام
او مرا بی رحمت من دوست دارد لاجرم — دشمن خاقانیم تا مهر او بگزیده‌ام

هر سو دانی را سینهٔ ما محرم است — سینهٔ ما به کز اوج فلک هم پستی است
کالبد گیت که چند حرم وصل ترا — کانک جانست بدرگاه تو هم محرم نیست

خاک آن ره که سگ کوی تو بگذشت و — شیر مردان از ناف آهو کم نیست
سرو لی را که بود برلب لعل تو خط — خانگاه عشق بجز آن الف جم آدمیم
دیده و شیخ تر از گلشن عشق آمد بیش — تا کی این ظلم در آن دیده و حاکم نیست
زین خراسان تو سیاوست بر گلشن سر — کان سیه جای که از گوهر تو زنهارم نیست
جز به نقش غیش تو نخستی دل خاقانی را — خود در آن خسته نوشین تو یک مرهم نیست

دل بشد از دست دوست را به چه جویم — نطق فرو بست حال خود به که گویم
نیست کسم غمگسار خویش بجز چشم — هست غمم بی‌کنار لهو چه جویم
چون جو مرا جیاد هست مرا یار — گرد سرا پرده مراد چه پویم
زخم بلا را چو کعبتین همه چشم — رنگ غبار آنچو آینه همه رویم
از در من عافیت چگونه در آید — چون بشنود نامی محنت از سر کویم
بس که شدم کوفته در آتش اندوه — گوی مرا دم زنم گر آهن و رویم
تیره شدم بس بس در زنگ درین خاک — کاش جلا بخش بر زدی بسویم
بخت زمین بست نشست شاید اگر من — نقش امید از رخ نیاز بشویم
چون دل خود در آتشم سپارم از نیتی — دشمن خاقانیم مگر که نه او دلم

تو چه دانی که از فاجعه خوردم بجای تو — غم آنست که جان من کشید از جفای تو

گذری کن بکوی من نظری کن بسوی من / بنگر بار دوری من تا چه آمد برای تو
دلت از من گسسته شد غم ز حد گذشت / چگونه چون جسته شد بسرم بر قضای تو
زلفت گرفته‌ام که بمهر بسته‌ام / دل از زبان گسسته‌ام که گذارم وفای تو
چو جهانی نجاست بود وصل تو عار / ز ندای عافیت دل کس از بلای تو
نیست آن همی کنم که ترا جان فدا کنم / بجهان اس نه اگر کم که سرم باد و پای تو
همه ره بجان سپرم چو بکوی تو بگذرم / ز خوشی فرو خورم چو چشم رضای تو
تن اگر جان بیان کند آب تو کار کنج / دل خاقانی آن کند که تو دیگر وای تو

بر دو دو .... عشق ز حد بود و فزود / گرد من از خواست بر دو من اگه بود
لشکر عشق تو بار بر دل من رانده / گر همه در خون گشته بخت بیاید بود
دل ز کم شد دریغ سود ندارد که بلک / سنگ پیاله شکست گر نه تو آید ربود
ز آتش هجران تو دود بمغزم رسید / اشک ز چشمم گشاد پایه اشک است دود
عشق بیکسو بود هجران خوش که وصل / باده بود و زردی بود و دیگر کو تر که زود
کشتن من یاد کن یاد ز کس مکن / گوش مرا شنوان آنچه بیارم شنود
چشم سیاه تو دید دل ز برم بربود / فتنه خاقانیست این دل کور و کبود

مرا وصلت بکامی بر نیاید / ترا صد جان بخشم اندر نیاید

چو آن شهر طلب فروشد دل بکویت / که تا جان بر نیاید بر نیاید
تو دوانی که آن دل کو ترا جوست / برای خشک جانی بر نیاید
بمیدان هوا در تاختم اسب / با قبالت مگر در بر نیاید
اگر بودم فرو شد در غم تو / فرو شو کو قیامت بر نیاید
بر آمد حال خاقانی ز عشقت / سیاهی دارد او چه سپیدم

دل زخم ترا سپر ندارد / آماج تو جز جگر ندارد
شرط است که بر بساط عشقت / آن پای نهد که سر ندارد
زین طرفه که در هوای وصلت / آن مرغ پرد که پر ندارد
عشق تو چو چیز اجل شد / کس نیک بود و گذر ندارد
در درد تو ام تو فارغ از من / کس دردی ازین بتر ندارد
خاقانی از آن تست دریاب / کو جز تو کسی دگر ندارد

بوسه که آسمان نعل سمند تو باد / نور ده آفتاب بخت بلند تو باد
خواجه جانی بلطف شاه جهانی بقدر / گردن هر کردنی رام کمند تو باد
تاج و ورای تو از زر است چشم بد / مردم آن چشمها جمله سپند تو باد
چون تو چون بر بند روشن و بارفت / خون دل خاقانی نقش پرند تو باد

ما مرد شکوهی بر در ایوان تست — کام دل خسروی چشم تو باد
عشق ترا تا به جای رخجان هست — جان مرا با اجل قوت ز قند تو باد
من چه سگم ای دریغ کام در بند تو — انگشتش بنده ام شه شده تو باد
سر خاقانی است خاک سر کوی تو — افسر خاقان چین نعل سمند تو باد

با کفر زلف ای جان ایمان چکار دارد — و آنجا که دولت آمد درمان چکار دارد
سودا کرده تو با زلف و عارض تو — در کافش با یک شیطان چکار دارد
دل بی نسیم وصلت تنها به خاک بیرد — جان در شکنج زلفت پنهان چکار دارد
در دست کفر دارد دل در غم تو دائم — در زلف تو خدایم تا جان چکار دارد
در تنگنای دیده وصل تو کی درآید — در تنگه گدایان سلطان چکار دارد
گر زمانه سازی تا روی تو ببینند — آیینه با رخ تو خندان چکار دارد
خاقانی ار زبانی چون دست [illegible] — سنجر به ظلم راند خاقان چکار دارد

آوازه جمالت چون از جهان برآمد — آواز بی نیازی از آسمان برآمد
تا برده بسوز و پروانش گشت روحی — روز جهان فرو شد و از نهان برآمد
هرگاه چو شمع از آتش تو پروانه ها — جانش بلاک تن شده خنده دهان برآمد
بر مرغ راه کر دوزخ گفت تو والله — آمد قضا کرد و نیش از آشیان برآمد

عشق تو که مرتست گنج روان بهار زرد — و همه در وین فروشد کز رحمتان برآمد
جان گران بها تو گشتم به عوض تو سی — لبستان بگرفته بر تو گران برآمد

وصل تو بو هم در نمی آید — وصف تو گفت بر نمی آید
شد عمر و نظاره ی وصال تو — از کوی امید در نمی آید
وصل تو بو عده گفت می آیم — آمد اجل او مگر نمی آید
زان می که ترا الفیف خلافت — یک جرعه عمرا بسر نمی آید
افسون هیچ بر می خوانم — افسوس که کار گر نمی آید
خاقانی کی رسد بگرد تو — چون دولت را خبر نمی آید

گفتم آه آتشین کم کن نه من خاک توام — زه مسلسل سحر آمد تا هوسناک توام
مهر را عیب ان لب مرا فقی باس محبت — ای کوزه آساز من زنده تیر باکی
گفت هجری تلخ و الکه خوش ولی ماس ای — من چه لاغ این حدیث از خوی بابکی
بس کسر بسته چو غنچه دارد سر دارم چو — چون شکوفه شکم نه سرو چالاک توام
خاک شهوتی بر کاسب هوا کز ایست — با خود هم بر کاخر از روی هوا خاک توام
قفل مهر از سینه چون برداشتی خاقانیا — نه کلید گنج خانه خاطر پاک توام

بسیار که بنمودم و دلدار نشد رفت | صد بار فغان کردم و یکبار نشد رفت
از دست غمم تجربه نهار و صباحش | انگشت زبان زخم و زنهار نشد رفت
که سینه ز غم سوختم و دوست نبخشود | که تحفه ز جان ساختم و یار نشد رفت
بس شب که نوان بودم بر درگه وصلش | تا روز مرا در زر و دیوار نشد رفت
بر دشمن من زر بخزد از بر فتنه | وز دامن من آتش بازار نشد رفت
بد رفت مرا از اول و درد کرد با خشم | یا ای دل خاقانی پندار نشد رفت

خشم تا بر درخت عشق و پیره ما بر درشد | از در ما چون درآمد دل ز در وز من بدر شد
گرچه راه دل زند دین کار نتوان یافت | در چه قصد جان کند زین قدر نتوان بر شد
پای دارای دل که جان دست بر گشاده | جای سازای تن که سلطان تیغ غیرت برکشید
با چنین شوری که ما که خاست نتوان جوش | با چنین کاری که در خسند نتوان از بر شد
بر سر ایام ما عشقش کلاه اکنون نهاد | بر قد فید ما پیرهن قبا اکنون بر شد
اندرین غم خانه صافی از بس دردی نماند | وز درین خورده ما صاف اکنون همی باید خورد
در خراباتی که صاحب درد او جانهای ماست | پای ما نیست گشت و ادهای او تا چه شد
گوشمالی داد ما را عشق او کرهم آن | خشم خاقانی کجا قانی نیازد باز دید

آب و سنگم داد بر باد آتش سودای تو | از درختی سلسل شد دل شیدای تو

نیستم یارا که یارا گویم و یارب کنم | کاسمان ترسم ز بیم یارب و یارای تو
دود آهم و آتش بابل احتشم کز دست انگه | غارت تاراج شان شد نعره زهری
شب ز من ستند و جانم چو جو اندر دست او | چو بگو می دیده شب حال دل رسوای من
هر زمان ستند و کار او را اندر دست انگنم | دانه زان نی دانه بیند خرمن سودای تو
چون سبا بر ما ز اشک گرم آتش زنم در عالمی | شعر خاقانیست گویی اشک آتشبار تو

عشق صبا نثار کنم جان شکوفه وار | گو عقد عنبرین شکوفه کند نثار
ای مرد با شکوفه حسابم ز طریق آتش | از بس مرا که دیده من شد شکوفه بار
جانم شکوفه وار سکافان شد از هوس | چون حجله شکوفه بر انداخت نوبهار
تاج شکوفه دارا امیدم شکست | چون از شکوفه قبه زنیت شاخسار
هر شب که پر شکوفه شود روی آسمان | در چشم من شکوفه فشاند خیال یار
کان شکوفه طرب و میوه دلم | اکنون که بر طلسم شکوفه است میوه دار
چون زان شکوفه عارض امید می شود | او میدمن برد بلطفی شکوفه وار
هست از شکوفه نغز تر و شوخ دیده تر | خاقانی از شکوفه امید بهی مدار

بجای رسید عشق که بر جای جان نشست | سلامت میانه کرد و خود و بر کران نشست
بر آمد سپاه عشق بمیدان دل گذشت | در آمد خیال دوست در ایوان جان نشست

مرا از صبح صبر افزون سود و رنگ خورد / مگر رنگ تحمل داشت و رنگ زان نشست

فغان از بلای عشق که در جان او فتاد / تو گفتی خدنگ بود که بر جان نشست

مرا دی فریب داد که خاقانی است / با میدان حدیث چگونه توان نشست

اگر پای طلب داری قدم در نه که ره لنگ / شماره ره نمایان را قلم درکش که ما لنگ

بسر بازی توان دیدن بساط بارگاه او / اگر داری سر این سر در این بارگاه لنگ

سری چون دبرو در پا زنند در کوی وصل او / سری را صد سرست و هر سری را صد کلاه لنگ

بیارایی که چون از سنگهای لب پاک گرد / ترا گویند برگیوان نگر کایوان او لنگ

ز صف تفرقه برخیز و بر جمع صفا بگذر / که از زندان سلطان دل سیاه اندر سیاه لنگ

مبتلی گر ز خاقانی گناهی را وجود آمد / باستغفار این خود و بزرگی عذر خواه لنگ

دست مرا رطل عشق تا خط بغداد داد / لاجرم از خط دل صبر برون اوفتاد

صبر هزیمت گرفت کز صف مژگان او / غمزه کمان در کشید فتنه کمین برگشاد

تا در امید من هجر مسمار کرد / باد وصالش مرا نعل در آتش نهاد

عشق با دل مرا همچو گل از پای سود / دست بافم مرا همچو گل از دست داد

می کند از بدخوی آنچه نکرد دست کس / گرچه بدی میکند چشم بدش دور باد

سینه خاقانیست سوخته عشق او / او بخامی و چه سوخت کار تو آباد

دیدی

دیدی که هیچ گونه مراعات من نکرد / در کار من قدم ننهادی چنانکه مردی

زنگار غم فشاندی بر جانم و بند دی / در روی تو سعید نکردم که تو چه کردی

تا خون من جواب نخوردی بنوک غمزه / دانست خوی کشتن من آب نخوردی

گفتی که در نوردم یکباره فرش صحبت / فرشی نگستریده ندانم که چون نوردی

نپنداشتم که هستی درمان سینه من / پندار من غلط شد درمان نی که دردی

خاقانی آن تست مکن غارت دل او / کز خانه صید کردن دانم که نیست مردی

در کفم هیچ آنچه می باید / وز دلم هیچ آنچه می آید

هیچ در صبر دل ننهم از آنک / دانم از صبر هیچ نگشاید

غمگساری در ابر می جستم / برق او در هم نمی شاید

دامن از اشک می کشم در خون / دست دامن عجب کی آلاید

صد جگر پاره بر زمین افتد / گر کسی دامنم بپالاید

تا من از دست در نیفتم هیچ / ننشیند نه پای و ناسپاید

سخت گوش است آه خاقانی / مگر آن چرخ را بفرساید

نام تو چون بر زبان می آیدم / آب حیوان در دهان می آیدم

تا لب من خاک بوس کوی تست
گر قدم بر آسمانم پیش تو
تا بنامیم خوانده در کام دل
واربان زین دامگاه غم مرا
در صف عشاق خاقانی منم

هر دم از لب بوی جان می آیدم
فرق سر بر آستان می آیدم
هر نواله استخوان می آیدم
کارزوی آشیان می آیدم
کاسب معنی زیر ران می آیدم

زبدخوی دمی خود انگردی
بجای من که بر عهد من تو ماندم
نگر لطفی که از تو چشم دارم
کی یک وعده ام دادی که دادی
بی یک بوسه کردمانه حوض
شنیدی خاقانی که جز نیست

مرا عاقل بجای ما نگردی
زبدعهدی چه مانده تا نگردی
دران عالم کنی کانجا نگردی
هزاران ذره را فردا نگردی
بسی گشتم تو دل در ما نگردی
ولی بر خویشتن پیدا نگردی

چه کرده ام بجای تو که بیسم برای تو
بده از خود رضای آن که بد کنی بجای من
دل من از جفای خود گمان بربای خود
مکن خراب سینه ام که من مرد گنیم

نداز هوای نیکوان بری شدم برای تو
که با تو دوست رای آن که نکند دروای تو
که بد کنی بجای خود که اندر دوستی جای تو
ز مهر تو بری شدم بجان کشم جفای تو

مرا ولیست پر ز خون عند الف تو درون
مرا ز دل خبر رسید زراه چشم اثر رسید
نخ و سر شکسته من نگر که کرده چو سیم زر
نا فضل تو خوانده و بیرم خود نشانده

بیاده می برم کنون طمع لعل الکفای تو
سحرگهی که در رسید نسیم جان فزای تو
تبارک اعتدای بسیر قوت کیمیای تو
کنون بچشم مانده تو [illegible] دانی [illegible]

آنها که محققان راهند
در رزم یلان بی سر و دند
کعبه صفتند و راه پیمای
بر چرخ زنند خیمه آه
بازیچه و مهر شان سنفت
مستان شبانه اند اما
خاقانی وار درد و عالم

در مسند فقر پادشاهند
در بزم سران بی کلاهند
با ورکنی آسمان و ماهند
هم خود بصفت میان آهند
زانکه که درین خیال کاهند
صاحب خبران صبحگاهند
از دوست رضای دوست خواهند

گر نه عشق او فضای آسمانستی مرا
کر مرا روزی ز وصلش بر زمین جای [illegible]
گر نه زلف بر ده سوز او کشادی راز [illegible]
بر نقیضم کز فراق او بجان این نام

از بلای عشق او ردی امانستی مرا
کی همه شب دست او بر آسمانستی مرا
زیر این پرده که هستم کس چه دانستی مرا
وین نبودی گر بوصل او گمانستی مرا

الف جانست وانکه در میان جان مقیم / گرنه در جان دوستی کی یاد جانش هر
هر قد خاقانی از قد نهادی بخت ضم / گر گوی او محل با سبابستی مرا

لعلت اندر سخن شکر خاید / رویت انگشت بر قمر خاید
هر که بر یاد تو شکر نخورد / مهمان دانی که نی شکر خاید
هر کاو پای بست روی تو شد / پشت دست از نهیب سر خاید
مرکب جان بهر غذا ز غمت / تنگل سبزه عود تر خاید
بنده تا دیده ام دهانت / لب عیار زر روی زر خاید
عشقت آن اژدهاست در تن من / که دلم دزدد و جگر خاید
گوش کن حسب حال خاقانی / گرچه او را از نیشتر خاید

شوری زده عشق در سر ماست / میدان دل از دو لشکر آراست
از یک نظرم دو دیده برخاست / وز یک جهتم دو قبله برخاست
خورشید پرست بوده ام اول / اکنون همه میل من بجوزاست
در مشرق و مغرب دل من / هم بدر و هم آفتاب پیداست
جانم زده ام خود در بهشت / کارم زده ماه بر ثریاست
گر یافته ام دو در عجب نیست / زیرا که دو چشم من دو دریاست

با صد گر خطاست هر چه گفتم / وانگه برای نعمت هر دوست
خاقانی را به روز عشق است / با این غم روز کار کو نیست

کاشکی جز تو کسی داشتمی / یا تو دست رسی داشتمی
یا درین غم که مرا هردم هست / هم دم خویش کسی داشتمی
چه غم بودی اگر در غم تو / نفسی هم نفسی داشتمی
گر لبت آن منستی ز جهان / کام در هر هوسی داشتمی
خوان عیسی بر من وانگه من / پاک سر خر مگسی داشتمی
سر و زر ریختمی در پایت / گر ازین دست بسی داشتمی
گر نه عشق تو بدی لعب فلک / هر رخی را فرسی داشتمی
گر نه خاقانی خاک تو شدی / کی چو از انجمنی داشتمی

دل اگر یک نظر جان تازه کردی / بساط عشق کهن کان تازه کردی
چو می در جان نشینی تا قیامت / که چون می مجلس جان تازه کردی
می چون بوستان افروزه در رنگ / سفال دل چو ریحان تازه کردی
خیالت در بزم باغ طرب داشت / رسید آب حیوان تازه کردی
ز برق خنده های سر بمهر است / مجلس بوسه باران تازه کردی

قیامتهاست در زلف تو پنهان / قیامت را بعینان تازه کردی
بسیمین تخته مشکین ده آیت / دبیر اثر را دبستان تازه کردی
بیچه عین سه ده و قرن عرو مشان / امیر انرا شبستان تازه کردی
شبانگه آفتاب آوردی از زنج / مرا عهد سلیمان تازه کردی
سلیمانم ز خاقانی که جامم / بدان داودی الحان تازه کردی

دوست داری که دو صد تار بگسلی / یک دلی را هزار بار بکشی
تو کرفتار عشق را پنهان / دم کنی پس باشکار بکشی
رشته جان سیه کنی چون شمع / عاشقی را که شمع وار بکشی
ما چراغ تو و تو آتش و باد / کر بکی بر کنی هزار بکشی
کینه نا خوشده چو سیم کشیم / صبر فرو شده چه زار بکشی
جام پر پر دهی مجلس مے / کلها را نکهار بکشی
خنده را کو بمهر شکر / چند شیران مرغزار بکشی
غمزه را کو که خون مریز بجبر / چند مرغان روزکار بکشی
تشنه عشق را بجستن آب / غرقه در آب انتظار بکشی
دولت عشق یار خاقانیست / تو بهمه دولتی که یار بکشی

لب جانان دوای جان بخشد / در دل آن لبستان که آن بخشد
عشق مسکون لبش بپای ماند / عقل لبستان ندارد چه جان بخشد
دیت از آنکه سر برد و بشکر / هم ز لعل شکرفشان بخشد
عاشق آن نیست کو بهوس وصال / هستی خود ببوستان بخشد
عاشق آنست کو تبرک مراد / هرچه هست رایکان بخشد
دو جهان را دو شاخ گل داند / دسته بند و بدشمنان بخشد
شه سوار است عشق خاقانی / گر سر هفت جهان بخشد

زنگ دل از آب روی شستیم / وز درد و صواب سبوی شستیم
دل را بکنار جوی بردیم / از یار کنار جوی شستیم
از شهر شکاد و بهره راندیم / از خون سه چار سوی شستیم
جانرا بود و تیغ آفرینش / از عالم رنگ خوی شستیم
سجاده بهشت باغ بردیم / در راه کنار جوی شستیم
مقصود ز شب همه قیام روز / چون دست ز مرد و صوی شستیم
کفتی که دهان بهفت خاک آب / از یاد خسان بشوی شستیم
کفتی ز جهان نشسته دست / در کوشش جهان بکوی شستیم
از رنج صفتی بآب هر دست / حیض همه رنگ و بوی شستیم

زان نفس کآب روی جستی — ما دست تاب آب روی بشستیم
خاقانی وار تخته عمر — از ابجد گفت و گوی شستیم

دل عاشق بجان فرو ناید — همتش بر جهان فرو ناید
خاکی را که یافت پایهٔ عشق — سر بهفت آسمان فرو ناید
ور دهد تاج عقل بادکلاه — سر عاشق بدان فرو ناید
عشق اگر چند مرغ صحرائیست — خود بصحرای جان فرو ناید
سالها شد که مرغ در سفرست — که بهیچ آشیان فرو ناید
حلقه کاروان عشق انجاست — که خود درمیان فرو ناید
عافیت نیز جز بقصد فرسنگ — زان سوی کاروان فرو ناید
تو خدائی که جست لذت عشق — تا تو با آن فرو ناید
عشق محرم کسیست خاقانی — بشها ناکسان فرو ناید
عشق داند که قطب سالکیست — زان بکس میهمان فرو ناید

داد از آن دلستان بکس نرسد — بر از آن بوستان بکس نرسد
بی غمش رنگ عیش کس نبرد — بی دمش بوی جان بکس نرسد
غلطم را چو بوسه خواهم از او — گرچه دانم که آن بکس نرسد

لب بدندان فرو گزد عیسی — رطب از آستان بکس نرسد
وصلش اندیشه چون کنم امروز — دولت از ناکسان بکس نرسد
مردمی تنگ بار گشت جهان — گر درش آستان بکس نرسد
عهد و انصاف بی غلط کردند — تا از ایشان نشان بکس نرسد
همه بیگانه اند خلق آوخ — کآشنا زان میان بکس نرسد
از این جستن مجوی خاقانی — کین مراد از جهان بکس نرسد

آن نازنین که عیسی لطف زبان اوست — عود الصلیب من خط زنار سان او
پس عقل عیسوی که زشکل صلیب او — زنار بند دارد چه فلک طیلسان او
مردم لبش بخنده بزاید مسیح نو — ما ناکه مریمی دگر اندر دهان اوست
فرسوده تر ز سوزن عیسی تنست — باریک تر ز رشته مریم لبان او
ان لعل را برشته مریم که در کشید — از سوزن مسیح که شکل میان او
گر مردم زنور بخواهند نشود — کانجا مرغش ان لبت الجبل خون
پیر ان کعبه لاف زد خاقانی آورند — ترسا می دو لیست که خاقانی آن او

تا لوح جفا درست کردی — سر کیسه عهد سست کردی
ای من سگ تو تو بر سگ خویش — بسیار جفا نخست کردی

مانا که صبح صادق غماز بود اگر نه — این غصه خواست از کس هم نشست ادیم
خاقانه دگر شو جان را بدرود فشاندم — تا چون که نیست کردم داند که هست ادیم

وله

گر هیچ شبی وصل دلارام توان یافت — ناکام جهان هم ز جهان کام توان یافت
دل را مسیح بیمار هر چون عشق بخسید — و آتش سوز دو جهان نام توان یافت
جان را ولیش میکشید اکنون چه کردی — کالب ز نیکاریست کز ما دام توان یافت
من سوختم از آتش بس بخشش او لیک — تا آتش از دیگ جام ز یافت
خاقانی اگر یار بیابی بحقیقت صبر — گر دولت از نام توان یافت
نا امت نشود تا نشوی سوخته عشق — گرد انجه بس از سوختگی نام توان یافت

عشق تو دمیست از جهان کار برآورد
وز سینه ازجیب روزکار برآورد

هر که گوهر تیم ما در فرو شد — جان تنگی دم هزار بار برآورد
شمع تو دل را ز اندیشه فرو برد — لعل تو جفا بر از کار برآورد
طبع تو تا عادت بابک دراویخت — گردون ز تیر آن هر غرار برآورد
خوی تو دیگران چو شاخ سمن بود — کار تو با من فتاده خار برآورد

آتش عشق تو در جهان من افتاد
دود و دم خاقانی از شکار برآورد

هر سر من دست از تو جفا جوی تر — در همه عالم توی هم ز تو هرجوی تر
کیر که من نیستم شود ز در انصاف ده — تا بجهان کس نیست از تو جفا جوی تر

گفتی سگ من چه داغ داری — آن داغ که از محبت کردی
کشتیم درست و بر لب خوشها — خون دل من درست کردی
گفتی ز جفا چه کرده ام جستم — چند آنکه جفای تست کردی
خاقانی بس گدای جستن — سر در سر کار جست کردی

عیسی لبی و مرده دلم در بر تست — چون تخم پیله زنده شوم باز در بر
چون شمع ریزم از شده زرد آب آتشین — زان لب که کشت و عسل بیدر بر
گر خود مگس شوم ننشینم بر آن عسل — ز بیم نیش خشم چو زنبور کافر است
خونریز قامت غمزه جادوت حرا — خونین سلب شدست لب معجزات
مانا که هم لبت خورد آن خون که غمزه است — کانک نشان خون لب شکرین تست
از نشتر تست سلاح دو بادام و کاه — چشم چو نشتر برگ خونین
خاقانی کشته بادام چشم تست — چون پسته مین کشاده دهان در بر

این خود چه صورتست که من پای بست اویم — وین خود چه فتنه است که من زیر دست اویم
او زلف را بر غم دل من شکسته دارد — من دل شکسته ز آنم که در شکست اویم
هر نیم شب ز کوی خرابات برد رود — نعره زنان برایم یعنی که مست اویم
تا کی وصال داد مرا قاصد خیالش — با آن بلند سرو که چون سایه پست اویم

هستی خورشید حسن لاجرم از وصل تو
کفتم هستی چو گل هم خوش و هم بی‌وفا
تا دل من سوی تست بارکه صبر من
بود گناه من آنکه با تو یکی کار شدم

هر که نبرد یک ره از تو سیه روی تر
لیک نگفتم که هست گل ز تو خوشبوی تر
هست نکوی عدم ملکه از انسوی تر
نیست از آب دو چشم هیچ کنه شوی تر

در وصف عشاق عشق گستر خاقانیست
لیکن در وصف تو دست سخن کوتاه تر

می وقت صبوح راستی باید
چون مرغ قنینه زد صلای می
تا از بد تکلفت برخیز و
در پیش جسان اگر نبی خوانی
همچون ملکت چو جعبه در خراشند
در هر گنجت تازه عذرا بی

و آن می بکنار عاشقی باید
با پیر مغان موافقی باید
بر ناصیه داغ فاسقی باید
هم لیکن منافقی باید
بر چهره نشان صادقی باید
اما لطف تو واثقی باید

چون کار بعیش عشق افتد
ششش هیچ زنش حقایقی باید

ز دولت چه داد خواهم که دادمی
هم عالم آگهی شد که خاکش توام
دلم از میانه کم شد عوضش چه دادم

ز غمت چه شاد باشم که نه غمخور منی
ز نام از دل تو آگه که وفا کرینی
که نه حاصلم همین بس که تو دلبر منی

نغزی

نفسی دریغ داری ز من ای دریغ و آن
بکمند زلفت اندر خبر گشت جان من
بلبت شفیع بردم که مرا قبول کن

ز تو قانعم بسوی که من از تو رسی
و تنش هم از تو خواهم که دل ز
لب تیز و کفت خون جگر که نه در

ز ره تو چند لافم که تو تن ز کار دوشی
بحقایقی نگفتی که سگی در سینی

حلوای لب دوست سکر دام تو احمد
بوصل لب آن ماه بزبانت توان راه
چو او تند کند خوی میزبان لب او
بوصالش برسم این بار گر ایام شود یار
دل کافت جان جست دلارام جانست
مه خاقانی و مه کام کی دارد طمع خام

جانان بخت نگار کوست از و کام توان
زان لب که ماه یکی وام توان
که حاجت رحمان بروی نهکام تو
که یاری بچنین کار ز ایام توان جست
نه رو صبر تو اجست نه آرام تواجست
زان فتنه ایام چه انعام توان خواست

خاک توام مرا چه خوری خون بدوستی
ای تازه گل که چون گل از تلخی و خوشی
مان کجا و تو که نشیبت چو منیست
خونم همی خوری که تراد دستم بلی
نو دشمنی نه دوست که بر جان من کند

جان من مرا مکش اکنون بدوستی
چند از در و خصمی و بیرون بدوستی
چون شیفته شوم که نی افسون بدو
ترک اینچنین کند که خورد خون بدوستی
ترکان غمزه تو شبیخون بدوستی

سرهای گردنان بشکرمی برد لبت
کان لب نهان کشیست چو گردون بعدستی
خاقانی از تو خشم چه دارد بدشمنی
چون کینی جفای دگرگون بدوستی

گرچه جانی از نظر پنهان مشو
رحم کن در خون جان ای جان مشو
پرده رازم دریدی آشکار
پرده‌های کز مده پنهان مشو
گر بجان فرمان دهی فرمان برم
آمدی تا خوانده‌ی فرمان مشو
از بن دندان بدندان مزد تو
جان دهم جای دگر مهمان مشو
گر بپیچم در کمند زلف تو
چون کمند از شرم رخ پیچان مشو
خون خوری ترکانه کین از قد سست
خون مخور ترکی مکن تازان مشو
کشتیم بس خویشتن نادان کنی
این همه دانا مکش نادان مشو
چون غلام تست خاقانی تو نیز
جز غلام خسرو ایران مشو

ترک سوسن گوی توسن خوی من بوی من
گر بکذر کردی بسوی من ببر دی سوی من
من بکام پشت دست از غم گزاو از دو خشم
پشت پای خویش بیند تا نبیند سوی من
رسم ترکانست خون خوردن ز روی دوستی
خون من خورد و ندید از دوستی در روی من
بس کی از زاری پایانم موی موبم شد زبان
گو مرا کشت نیازرد از بروی یک موی من
ترک بلغارست قاقم عارض و قندز طره
من که باشم تا گمان ادکند با روی من

باز گشتم رفت و همراه بوی ناف ایلان شست
شد کبود از شانه دست آینه کوی من
بوی وصلش آرزو می کردم او دریافت گفت
از سکان کیست خاقانی که یابد بوی من

مست تمام آمدست بر در من نیم شب
آن بت خورشید روی آن مه یاقوت لب
کوفت باواز نرم حلقه در کار غلام
گفتم کین وقت کیست بر در ما این عجب
او چو در آمد ز در بانگ برآمد ز من
کاینت شکاری شگرف دیدنش بوالعجب
گرد برجان ریزم شکر شب مدح می
کامدن ای دوست را بود نه هرگز سبب
گر نه شبستن رخش گشتی بلقاب
در نه ببینی مرا شعله آتش غضب
گفتم اگر چه مرا تو بدوستی لیک
در شکنم طره تب با تو بکن زآن
گفتم گر بهر خرج هدیه پذیرد ز من
عارض سیمین تو این رخ زرین سلب
گفت که خاقانیا روی تو زر فام نیست
گفتم معذور دار زر بجاید شب

ای باد ببوی یوسف دلها بجان رسان
یک بوتر از قصبه دل ما بجان رسان
از زلف او چو بر سر بنفشه گذر کنی
پنهان ببرد بوی وبه خیل بجان رسان
با خویشتن ببر دل ما کز سکان اوست
امشب بباغ اوکن و فردا بجان رسان
گر زر دی از زمین سوکند شتیه آفتاب
پیغام آن ستاره برعنا بجان رسان
ای نازنین کبوتر ازینجاست برج تو
گر هیچ نامه آری ازینجا بجا رسان

ما را مراد از این همه یار است وصال او | یا رب مراد یا رب یار را بما رسان

بجالش

دلم آخر به وصالش برسد | جان بسوزد و وصالش برسد
زار زار از آن گریم تا گوهر اشک | بنثار لب و خالش برسد
نو به نو شیفته کردم چو بمن | دم به دم پیک خیالش برسد
دل دیوانه بشنید هر ماه | چون نظر سوی هلالش برسد
صبر شد روزه هجران بگرفت | تا مگر عید وصالش برسد
گر چه فتراک وصالست بلند | دستم آخر بدوالش برسد
بر دو بال بزند مرغ امید | گر ز دولت پر و بالش برسد
روز امید پسین برسید | ترسم آوخ که زوالش برسد
باد خاقانی اگر کم نکند | بر فلک سحر حلالش برسد

دل دادم و کار بر نیامد | کام از لب یار بر نیامد
با او سخن کنار گفتم | در خط شد و کار بر نیامد
دل گفت حدیث بوسه می کن | اکنون که کنار بر نیامد
در عشق بوسه تهی هستم | گفتم دو سه بار بر نیامد
بس کردم از این سخن که چندان | نقدم بعیار بر نیامد

در راه عشق دو اسبه راندم | یکذره غبار بر نیامد
مقصود نیافت هر که در عشق | خاقانی وار بر نیامد

خاک دلم که در لب آن نازنین گریخت | تشنه است کاندر آبگور آتشین گریخت
تا لم چو زاب آتش و چو شمع ز آتش آب | تا دل در آب و آتش آن نازنین گریخت
آدم فریب گندم گون عارضش بدید | شد در بهشت عارض آن حور عین گریخت
تا دل بگفت دعوت زلفش قبول کرد | کورش خوش آمد از پی مشکین نگین گریخت
بیرون گریخت از ره چشمم میان اشک | الا بپای آب نشد پر چنین گریخت
آن کاشه چیست از آهوی مشکین وان | در مرغزار سنبل آهوی چین گریخت
در کوی عشق دیو درد و بی نکمیست عقل | بس عقل کو ز عشق بلا است ازین گریخت
از زعفران روی من و مشک زلف دوست | تعویذ کرده ام ز حرزان دیو از آن گریخت
خاقانیا حدیث فلک در زمین به است | کامسال طالعت ز فلک در زمین گریخت

اذا ما الطرعت للصباح | اجب داعی معاطاة الملاح
هوا بر خنده شیرین صبح است | بیاران گرانه طلع صراح
ارق فضلاتها فالارض عطلی | تکلیها بوشی او وشاح
قبای صبح را مشکین زره کن | ببوی زلف ترکان سلاقی

سبز نزا الله یک عن عین الکمال — ولیشد و اکالسکاری و هو صاح
صلاح ازی سر رشته اند کم — صلای منبه کرد صلاق
کان الدار و الکامات دارت — ریاض الدهر جعت بالا قاح
تویی تو راح را فاقا نیا اهل — قفای اهل زن کرا اهل راح
بشروانشاه اختر تان مین — یری سعد السعود علی النواح

تعاطی الکاس من شان الصبوح — فسق الراح بالراح و روح
بین سیبون لب خندان صبح — بده جز اشک من جام صبوح
هو الکاس لا تثبت فیها — و لا تخف الهوی حوف النصوح
لب می در می است و نوش در نوش — بنا میزد فتوح اندر فتوح
جرحت القلب فاسق الراح صرفا — فاصغها فقصاص للجروح
سخنها تازه کن خاقان ابرا — کهن شد قولهای بوالفتوح

خون ریزی و نندیشی عیار حسین خوش تر — دل دزدی و انکر نزی طرار حسین خوش تر
زان غمزه دو و داکش ایش فکی دو من — هم دل شکنی هم تن دلدار حسین خوش تر
هر روز بهشیاری نو نو دلم ازاری — مست آیی و عذر آری از اد حسین خوش تر
نوری و نهان از من خوردی و زنهان — بوسی نه تو و جان از من باز از حسین خوش تر

مرغی عجب استادم در دام تو افتادم — غم میخورم و شادم غمخوار حسین خوش تر
الحق جگرم خوردی خون ریز دلم کردی — سوییم نیاز زردی بیکار حسین خوش تر
خر کشته دلم با سه تو عیسی جان درده — هم عاشق از این سان به هم یار حسین خوش تر
این نده منم با تو کم یاد نیم بی سو — گر رستم بیتو بسیار حسین خوش تر
خاقانی جان افشان بر خاک در جانان — کر عاشق صادق جان ایثار حسین خوش تر

دیده در کار لب و خالش کنم — جنگ کش هم جان هم مالش کنم
کعبه جان او و عید دل هم اوست — جان و دل قربان هم سالش کنم
خبر مرا از راه کعبه است این فتوح — پس طواف شکل کاهسالش کنم
ماه من کاشتر سوار آید براه — دیده بستهاسینه حالش کنم
ناقه کو پای بر بالش نهد — بوسه گه هم پای و هم بالش کنم
ناقه را چون ماه بر کوهان بود — نام چرخ مشتری فالش کنم
گر مهار از رشته جان سازمش — که زرخساره خلخالش کنم
گر دلم سوزد چو موم باد بد — پس معزه کز لب و خالش کنم
کمترین هندوی او خاقانی است — کو بذیرد نام مثقالش کنم
خاک بغداد در آب بصره ام بایستی — چشم دجله میان جگرم بایستی
سفر کعبه رسانید بغداد مرا — بارکی اسه همه سال این سفرم بایستی

قدر بغداد چه داند دل افسرده من
بهر بغداد دل تازه ترم بایستی

لیک بغداد نه زر نتوان یافت بغداد مراد
بر سر دجله بغداد اذرم بایستی

بر دو دار دو بغداد در و گنج روان
با همه خشکی اینجا کذرم بایستی

چون ز کوی بغل از گنج روان می‌خواهند
لعب زین گنج روان نظرم بایستی

نظری خواستم از دوره بوس و کنار
آخر از دولت عشق این قدرم بایستی

بر لب دجله بسی لب بود از چشمه نوش
یا رب این چشمه نوشش اگرم بایستی

ماه در کشتی و کشتی زبر دجله روان
اشک من گو به کشتی زبرم بایستی

مه دو ابرو بنشینم که مه نو نگرم
گو برم آنجا که نهند پای سرم بایستی

مال من هر ده زبر دود دل من عشق ربود
وقت‌ها زین دو یکی ماحضرم بایستی

جگرم خشک شد از بس سخن تر زادن
سخن تر چکند زر ترم بایستی

بس کن ای همت خاقانی از این عشق نگو
گر دل گم شده باری خبرم بایستی

صدت فی بغداد ظبیا قد الف
صدغه جیم و ذا قد الف

سر در اندازم نه دستار از خوش
عاشقه سوداش دارم بر کتف

یا عشقم با اصحاب الهوی
طارف الدنیا و ذا الایا تلف

فرهنم عاشق بدان خورشید روی
کابروان دارد هلال منخسف

لا تلوموا و لوموا انفسکم
انا المعشوق فینا مختلف

کم

کعبه خاقانی اکنون کوی تست
کعبه را ای زمزم و بت معتکف

عیسی لبت یاد بود و از من دریغ داشت
بیمار دل شدم قدم از من دریغ داشت

آخر چه معنی ارم از آن آفتاب روی
کو بوی خود بصبحدم از من دریغ داشت

بوسی و داعی از لب او چون طمع کنم
کز دور یک سلام هم از من دریغ داشت

من چون کبوتران بوفا طوق دار او
او کعبه من و حرم از من دریغ داشت

از جور یار پیرهن کاغذی کنم
کو کاغذ و سر قلم از من دریغ داشت

من زاب دیده نامه نبشتم هزار فصل
او زاب دوده یک رقم از من دریغ داشت

خود یاد نارد از دل خاقانی ای عجب
گویی جو کنیز کرم از من دریغ داشت

ای صبح دم ببین که کجا می فرستمت
نزدیک آفتاب وفا می فرستمت

این سر به مهر نامه بدان مهربان رسان
کس را خبر مکن که کجا می فرستمت

تو برتر صفایی از آن بارگاه انس
هم سوی بارگاه صفا می فرستمت

باد صبا دروغ زن است و تو راستگوی
آنجا برغم باد صبا می فرستمت

زرین قبا و زره زن از ابر سحرگهی
کانجا چو یک سواره قبا می فرستمت

دست هوا برشته جان بر گره زده
زه کرده کش بی هوا می فرستمت

جان یک نفس درنگ ندارد دگر مشو
ورنه بدین شتاب چرا می فرستمت

این دردها که بر دل خاقانی آمدست — یک یک بگو که بهر دوای تو رستست

مرا غمت به تجارت‌خانه باز آورد — ز راه کعبه بکوی مغانه باز آورد

دل مرا که دو اسبه ز غم گریخته بود — هوای تو بسر تازیانه باز آورد

کرانه داشتم از بحر فتنه چون کف آب — نهنگ عشق توام در میانه باز آورد

میانه صف مردان ندیم چو کرم تیغ — چو نقطه از رهم بر کرانه باز آورد

خدنگ غمزه زدی بر نشانه دل من — خدنگ چون بنشان ارنشانه آورد

دلم که خدمت زلف تو کرد چون کلاه — زکرد پای گل آلود شانه بار آورد

شد آب و خاکم بر باد هجر باده وصل — چار کانش عشقت زبان بار آورد

عنان عشق شد از کف رکاب بگذار — که بخت گم شده من زمانه باز آورد

تو غم گم شده من ببوسه باز آور — که دل بتوبه شکستن بهانه باز آورد

هزار کوه و بیابان برید خاقانی — ملامتش بسلامت بخانه باز آورد

از دو عالم دامن جان درکشم هر صبحدم — پای نومیدی بدامان درکشم هر صبحدم

سایه با من نشیند ناله با من همدمست — جام غم بر روی ایشان درکشم هر صبحدم

ساقی دارم چو اشک و مطربی دارم چو آه — شاهد غم را بزانو درکشم هر صبحدم

عشق مهمان دلست و جان و دل مهمان تن — من دل و جان پیش مهمان درکشم هر صبحدم

ناگزیر جان بود جانان و از جان ناگزیر — پیش جانان تا بدار جان درکشم هر صبحدم

هم قمر و هم قمار سازم هم بهای نقل را — دیده بیش است جانان درکشم هر صبحدم

بس کی من جویم سواری بر سر میدان درد — تا عنان کبرم بمیدان درکشم هر صبحدم

هر شب از سلطان عشقم دستگاهی نهان — تا بیاد روی سلطان درکشم هر صبحدم

دوستکانی کان بمهر خاص سلطان — گر همه زهرست آسان درکشم هر صبحدم

تو نفس خندیدن بوقت زهر خوردن دا — من بسان هر که خندان درکشم هر صبحدم

دوستان خون رزان پنهان کشند از دوده — اشکها را خون مژگان درکشم هر صبحدم

گر همه هستند از آن ناوق منم هم هست — خون چشم راوق افشان درکشم هر صبحدم

دهر ویران را بجز آرایش طاقی نماند — خویشتن زین طاق ویران درکشم هر صبحدم

آتش عقلست میل آتشین سازم زآه — پس بچشم عقل پنهان درکشم هر صبحدم

چند از این دوران که هستند از خدا — شاید ار دامن ز دوران درکشم هر صبحدم

از خود و غیری جهان فارغ شدم گر — خط بخاقانی و خاقان درکشم هر صبحدم

در دو عالم کار ما داریم گر غم فارغیم — همچو صبح آن دل که از کار دو عالم

کم زدیم و عالم خاکی بخاکی با ختیم — وان دگر عالم گرو داریم و از آن فارغیم

عقل اگر درگشت ز ار عالم آدم کیست — ما چنان کز عقل بیزاریم از آدم فارغیم

خاک عشق از خون عقل به که غم بار آورد — ما که ترک عقل گفتیم از همه غم فارغیم

عشق داریم از جهان و جان نباشد
همدم ما کز سبوی جرعه مستی شد تمام
محرم از بهر نهان کاران بکار آید حریف
این لب خاکین ما را در سفالین باده ده
چرخ و اختر جست طاق آرایی و طاق
تن سپر کردیم پیش تیر باران جفا
گر شما دین و دل دارند از ما فارغ‌اند
چند دام از زهد سازی دم از طامات
لاف آزادی زنی با خرقه بازی کی ما
چند باد از کعبه و زمزم کنی خاقانیا

چون بتان ما خلد است از جنت و حوا فارغیم
ما بدریا نیم هستیم وز عدم فارغیم
ما که پیدا می خوریم از کار محرم فارغیم
جام جم بر سنگ زن کز جام و از جم فارغیم
ما خرابی دوستیم از طاق و طارم فارغیم
هر چه زخم آید بنوشیم و ز مرهم فارغیم
ما نه دین داریم و نه دل وز شما هم فارغیم
ما هم از دام تو دوریم و هم از دم فارغیم
از امید جنت و بیم جهنم فارغیم
باده ده کز کعبه آزاد و ز زمزم فارغیم

گر بعیار کسان از همه کم تریم
گر بامدادی که هست دلبران فرزند
گر تو بگویی مرا در او مسلمی دی
صاف طرب شوب بست چونکه فراهم
غصه تلخ از درون خنده شیرین زنیم
گر تو چو بلبل زنی لاف کرامت زنند

هیچ کس از نقد از همه محرم تریم
با نفسی که هست از همه خرم تریم
با سر کوی عجز از تو مسلم تریم
در ره غم تو خاست وز تو فراهم تریم
روی تر تش چون کنی زان گل تو کمتریم
ما ز سگی دم زنیم ور تو مکرم تریم

عمر ای دریغ رفت بیاد محال
گرچه بهین عمر شد و زنده بیبین رسید
گفتی خاقانیا کز غم تو بی غمیم

در خوی خجلت ز عمر از قوه بر نم بریم
راست چو صبح سپید از همه خوش دم
گر تو ز ما بی غمی ما ز تو بی غم تریم

پیوند تو ام فکندی و در خون کاستی
ولست چو دست سوخته میداشتی مرا
میداشتم چو مهره مارت ز دوستی
چون طفل وار چنگ کنی آشتی بکن
نی نی برزق مهره مهرم دگر مبند
خاقانیا درخت وفا کاشتن چه سود
صبح تو شام گشت و فلک بر تو چاشت خورد

چندین ز خون دل خاک جا بر تو بستی
در پای هجر سوخته دل چون کند آشتی
دندان مار بر جگرم چون نکاشتی
گر چنگ طفل زد و دهد بوی آشتی
بر بازوی که نام خیانش نگاشتی
چون بر جفا دهد ز وفا یکی کاشتی
تو عمر و او در هوس شام و چاشتی

حدیث توبه مکن سبوی باده بیار
رو قبله نیست روا با صلاح ما باده
بصبح و شام که کالکونه و غالیه نیست
نشان شاهد دل گیر و دست بر افراز
ببین که عمر گریبان دریده می گذرد

سرم کدو و چلی بلید که دوی باده بیار
سر صلاح ندارم سبوی باده بیار
مرا ز پیه بده مشک بوی باده بیار
زر ده و زه بگردان بگوی باده بیار
بگیر دامنش از ره سبوی باده بیار

شادباش قدح را بجان زنم لبیک … چو من حریف لبیک گوی باده بیار
صبوح کویم صبوح گوی چون باشم … چو من ملامتی رخصه جوی باده بیار
بگو بیار بهشت چه کار خاقانی … دل تو باغ بهشت جوی باده بیار

ای دل آن زنار بگسستی هنوز … رشته پیدار بگسستی هنوز
خاک هر پی خون تست از کوی یار … پی ز کوی یار بگسستی هنوز
در سر کار هوا شد دین و عمر … هم نظر زان کار بگسستی هنوز
تن چو جان از دیده نادیدار ماند … دیده زان دیدار بگسستی هنوز
بر سر بازار عشق آبت برفت … پای از آن بازار بگسستی هنوز
ساختی بر پشت همت سالها … ننگ آن رهوار بگسستی هنوز
رشته جانت ز غم یک تار ماند … شکر کن کان یار بگسستی هنوز
لاف یکتایی مزن خاقانیا … کز میان زنار بگسستی هنوز

یا رب لیل مظلم قد قلت یا رب ارحم … حتی تجلی الصبح لی فی الباری المعلم
جام صبوح ده قوی چون صبح بود … بوی چو باد عیسوی رنگ چو اشک مریمی
یا ذی و تا دالذین نا فاشرب هنیا بالعلا … فالنفس من قبل الصبی رب جنینا بالدمی
خون خورده ام نه سبب خون رزان … کین آدمی را آبروی ز خون مسکین آدمی

دل بسودای بتان دربسته ام … بت پرستی با میان دربسته ام
دل بتا بر زادادم و شادم بدانک … سنگ بر شاخ گلستان دربسته ام
پخته ز عمهای عشقم لاجرم … دم ز خامان جهان دربسته ام
گوش بنهادم باواز صبوح … ور دم سبوح خوان دربسته ام
باز تسبیح آشکار افکنده ام … باز زنار از نهان دربسته ام
گردن امید خود را قد دار … پس جرسها کز کمان دربسته ام
لاشه عمر از هوس خوش میرود … مهره رنگینش از آن دربسته ام

مکن کز چشم من در خاک سیل آتشین خیزد … بترسی ای الجنان سیلی کز و آتش چنین خیزد
گوزن آسا نیالم زار پیش چشم آهوئت … چه سگ جانم که چندین نالهای زین جان حزین خیزد
کلاه کژ کرده مر آیین قبای فستقی بر تن … کمان کش چشم بادامت چو ترکی کز تکین خیزد
چو بود خنده شیرین دو جاده از نمکها … مرا در گریه تلخ دو دریا بر زمین خیزد
بگیرم نام را ای سلیمان نگین رفته … بخندی تا زیاقوت سلیمان آن نگین خیزد
بجوت خوشترم دانم که از هیچ تو وصلی … بمهر تو خوشم دانم که از مهر تو کین خیزد
چو زهر آرد دولت بینم که آب از سنگ … چو خشم آرد لبت بینم که موم از انگبین خیزد
بده عناب خون سازی کمند از زلف چین بر چین … مرا عناب وار از روی خون آلود چین خیزد

تو بارها به اشک خون می بار خاقانی دریغ | که آنده و تحفه عشقت سیم شحنه زین خیزد

افدی بنفسی من بدت فی المهد عینی بخلا | لو قابلت شمس الضحی حارت وصارت آفلا

ماهی ستاره زیورش ... | بهشت خلد از منظرش ... میان محفلا

قلت احبینی حبیت لک فالقلب فی البلوی بکی | قالت جنون عاود دل نازنین همومی فاتله

زلفش نگر ولال دل از من چه پرسی حال دل | زان زلف پرس احوال دل با شکر دارد سلسله

قلت اتحبینی بالقبل قالت الی لم ذا الحیل | ارسل سؤالا لا یمل کم من دموع سائله

خاقانی اینک در پیش بوسه زنان بر پای او | رانده ده و اسپه بر پیش گو رانده یکسره قافله

زره زلف بر قبا شکنی | آه در جان آشنا شکنی

ببری آب و سنگها کز دل | سنگ سازی سبوی ما شکنی

دست و ساعد گرفته دو تا را | بگذری بازوی وفا شکنی

از سر عجب هر زمان با خود | عهد بندی که عهدها شکنی

ننوازی دل چرا سوزنی | نخری گوهری چرا شکنی

در نگین شکست دلهای | دل فدای تو باد تا شکنی

دل من نیست کن مصلحت است | چون نه بینی دلی کجا شکنی

عاشقان محتشم بسی داری | پل همه بر من گدا شکنی

بسرا گوهر بیت خاقانی | چند شکنی از سنگ ما سر اشکنی

برخت چه چشم دارم که نظر دریغ داری | برهت چه گوش دارم که خبر دریغ داری

نه منم که خاک راهم ز پی سگان کویت | نه تو آفتابی از من چه نظر دریغ داری

تو چه سرکشی که خاکم ز جفا بباد دادی | تو چه آتشی که آبم ز جگر دریغ داری

نه بهم نهاده مویی که میان جان ببندم | نه غلام عشقم ای جان چه کمر دریغ داری

دم وصل را نخواهم که رسد به سینه من | نفس بهشتیان را ز سقر دریغ داری

دل کشته من اینجا بخیال قست زنده | چه سبب خیالت از من بسفر دریغ داری

کم من گرفت آخر نبود کم از سلامی | بیا ز ننگ مردان کمی ار دریغ داری

سوی تو شفیع خواهم که برم برای وصل | بنزم شفیع ترسم که کمر دریغ داری

چه طمع کنم کنارت که نیز زمت ببوسی | چه طلب کنم مفرح که شکر دریغ داری

بوفاش گوش خاقانی اگر چه در نگیرد | نه که دین و دل بدادی سر و زر دریغ

بر دل غم فراقت آسان چگونه باشد | دل را قیامت آمد شادان چگونه باشد

تو کامران حسنی چو من قیاس مرکن | آن گوا به هجر است ای جان چگونه باشد

پیغام داده بودی گفته که چون است
هر لحظه چون کبوتر نامه بهوس بر آرم
نالنده وا قم و در من طلب عاجز

آنکه از تو دور ماند مسکین چگونه باشد
مسکین نمی ارزه چندین هجران چگونه باشد
درمانده اجل را درمان چگونه باشد

[illegible]

[illegible]

نامه بسوی بغدادی و ز اشک
بر سوی بغداد نامه ت طوفان گرفت
خاقانیست و آه صد جا گسسته

در مهر تو نکوهی غموان چگونه باشد
چندین بگرد موی طوفان چگونه باشد
یارب که من جسم جانان چگونه باشد

[illegible]

[illegible]

چه عجب گر ز وصل تو محرومیم
تو ز عشق و تشنه و مسلیم
رو مکن خشک جان ما بپذیر

تا کجا محرم جمال تو ایم
کار زر منشد زلف و خال توایم
که برادر خشک سال توایم

جال تو



جای تو در دل شکسته ماست
از پی خدمت بد بد آییم
بسلامت ورد سر بدهیم
همه تن چشم سوی تو نگران
گفت خاقانی ارچه هیچ نیم

گر تو ریحان و ما سفال توایم
که تو عیدی و ما هلال توایم
زانکه تر سند و از ملال توایم
کعبتین وار دست مال توایم
خاری از گلبن کمال توایم

آوخ چه خبر کرد این دلم کاه بنا خن خون او
دل خاک آن خون خوار شد تا آب و گل پاره شد
از جور او خون شد دلم و ز دست بیرون شد دلم
کردم حسابش جو بجو در دست خون دیدم
بر من گویش شب غصت خاقانی طلب

هم ناخنی کم تنگشت اندوه روز افزون او
صبری که زو آوار شد خاکش بهشت از طوفان او
در کار او چون شد دلم چون کار گرد افسون او
جو جو شد از غم تو بتو بی روی کنم گون او
هرجا که گفت ای عجب بار است پیرامون او

کم غزال فی جمال الیمن
کم جمال فوقها مهد المها
طلع الیوم علینا قمر
کم عیون عودت صرم الهوی
بین الترک نشوم ابدا

مهجتی مرعی غزال الیمن
مت من قبل جمال الیمن
مغرمی من جمال الیمن
تجدت قبل هلال الیمن
انما الیمن لغزال الیمن

ما از عراق جان غم آلود می بریم
وز آتش جگر دل پر دود می بریم

در گریه و داغ تذروان کبک لب
طاوس وار پای گل آلود می بریم

شبها بس که سوزش تنهایی کشیم
لبها کبود و آبله فرسود می بریم

دادیم درد فرقت یاران کمان بسر
کاندوه بود با غم نابود می بریم

یاری ز دست رفته غم کار می خوریم
مایه ز یان شده هوس سود می بریم

خون دل بصبر اندوده ور سرشک
خاکین رخ چو کاه گل اندود می بریم

گل در دسر برارد و ما در دسر چو گل
دیر آوریم و زحمت خود زود می بریم

گفتی چه می بری به بغداد زاد راه
صد دجله خون که دیده بپالود می بریم

زین تنم جان که دارم جانان چه خواست گویی
گرد آنچه خواست با دل از جان چه خواست گویی

چشم کمان کش او رگیت ما بیج افکن
چون کرد صبر غارت ز ایمان چه خواست گویی

در وعده خورده خونم بس داد وعده کج
زان خون که نیست چندین چندان چه خواست گویی

چون بلبلم ز آتش نعره زنان و سوزان
کز ریه آب دادن جانان چه خواست گویی

هجرانش آتش غم در کشت عمر من زد
زین کشت زرد عمرم هجران چه خواست گویی

من سر نهم بپایش وا او روی تابد از من
من پشت دست خایم کز آن چه خواست گویی

طوفان آب و آتش بر باد داد خاکم
زین همت نیست مویی طوفان چه خواست گویی

محرم ز زاد دوران و ز زاد گشت خیره
زین خیره گشتن آوخ دوران چه خواست گویی

زان همدمان یکدل یک نازنین نماندست
این دور بی وفایان زایشان چه خواست گویی

خاقانیا دلت را ز افغان چه حاصل آمد
جز دل نیافت دار و ز افغان چه خواست گویی

شروان ز باغ سلوت بس دور کرد ما را
زین دور کردن ما شروان چه خواست گویی

بدو میگون لب پسته دهنت
بس بوس خوش فندق شکنت

بر زره پوش قد نیزه وشت
بکمان کش ژره تیغ زنت

بحریر تن و دیبای رخت
بترنج بر و سیب ذقنت

بدو نرگس بدو سنبل بدو گل
نو بر سرو و صنوبر فکنت

بنگین لب و طوق غبغبت
این ز رنگ گل و آن از سمنت

بی عبهری از سرخ گلت
بگوی عنبری از یاسمنت

بگهرهای تر از لعل لبت
بگلبهای زر از ستم تنت

بفروغ رخ زهره صفت
بفریب دل هاروت فنت

بدو مخمور عروس حبشیت
خفته در حجله جزع یمنت

بنما گوش تو و حلقه گوش
بدو زنجیر مشکین بر شکنت

بسرشک تر و خون جگرم
بسته پرون و درون دهنت

بشرار دل و دود نفسم
مانده بر عارض و جعد گشنت

بنیاز دل من در طلبت
بدو تا موی که تعویذ منست
بنشانی که میان من و تست
که مرا تا دل و جانست بجای
تو بجان دیرگه خاقانی را

یکدل از تن من در حسرت
یادگار از سر مشکین رسنت
بوس مرغان و نوای سخنت
جای باشد ز دل و جان منت
دل نماندست ز دو بر آمدنت

مرا روزی نپرسی کای غمخوار من چونی
گرفتم درد دل بینی و جان دارو نفرمایی
زبان عشق می دانی ز حالم وا نمی پرسی
در آب دیده می بینی که چون غرق بدیدار
امیدم در رهی کردی که کارت بر فلک سازم
تو دانستی که ز سگان کیستم هم بر سر کویت
میان خاک و خون چون صید غلطانست خاقانی
تو نیز آموختی از شاه ایران کز خداوندی

دلت بیمار چونست ای تو در تیمار من چونی
عفاالله پرسشی فرمای کای بیمار من چونی
جگرخواری مکن وا پرس کای غمخوار من چونی
نمی پرسی مرا کای تشنه دیدار من چونی
نه ای فارغ ز کار من چنین در کار من چونی
سر کویت نمی پرسد مرا کای یار من چونی
نگویی کای وفادار جفا بردار من چونی
نمی پرسد که ای طوطی شکربار من چونی

امروز دو هفته است که روی تو ندیدم
ماه من و عیدی من و جز مه عیدی

آن ماه دو هفته از خم موی تو ندیدم
زان روی ندیدم که بروی تو ندیدم

چون بوی تو دیدم نفس صبح ز غیرت
تن غرقه خون رفتم و دل تشنه امید
باد در فراق تو بجان می زنم الحق
پای طلبم سست شد از سختی دوری

در آینه صبح نوی تو ندیدم
کز آب وفا قطره بجوی تو ندیدم
درمان ز که جویم که ز خوی تو ندیدم
هر سو که شدم راه بسوی تو ندیدم

جو بجو عشقت شمار دم زدن بر من گرفت
آه از عشقت درون دل نهان می داشتم
عشقت آتش در من افکند و مرا افکند پست
دل بدست خویشتن شد کشته در پای غمت
عشق میخواهد که چون لاله برون آیم ز پوست
گفتم آخر درد خاقانی دوا یابد ز صبر

جو جو گرد و جوشنده آه من بر من گرفت
چون برون شد بی من از راه دهن گرفت
ناله آتش نگاه سوختن بر من گرفت
خود بخود گرد این و جرم خویشتن بر من گرفت
من چو گل بودم درون پیرهن بر من گرفت
چون طبیب عشق بشنید این سخن بر من گرفت

دل عاشق خاص آمد ز اغیار نیندیشد
دل مرغ سرانداز است از دام بپرهیزد
عیاردلی دارم بر تیغ نهاده سر
دل کم نکند در کار از دیو دلی زیرا
گر گره غمان مار در دل نکشد بارش

زری که خلاص آمد از نار نیندیشد
ای دل گنج اندیش از مار نیندیشد
کز هیچ سر تیغی عیار نیندیشد
مزدور سلیمانست از کار نیندیشد
کوکبی سرمست است از بار نیندیشد

عشق این دل مسکین را گر خاره کند — دل گر زغم پاست از خار نبیند بشد
دلدار که خون ریزد یک موی بیازار — دل نیز یک موش ازار نبیند بشد
عشق از نکشد یکره صد بار کند زنده — هان تا دل ازین کشتن زنهار نبیند بشد
باران دل خاکی را رند دست چون — امسال همان خواهد وز یار نبیند بشد
هر بار دل از طالع کی زخم نیش خواهد — کین نقش بعید دوران یکبار نبیند بشد
زانکه زچشم دل طوفان دود و دو خیزد — از برق غمان یک یک بسیار نبیند بشد
هست آفت بی یاری جای رسد این آفت — کند رد دو جهان یک کس یار نبیند بشد
خاقانی اگر عمری بر یار فشاند جان — در خواب خیالش را دیدار نبیند بشد

عیاره آفاقست این یار که من دارم — بازیچه ایاست این کار که من دارم
زنجیر همی بدرم و تعویذ همی سوزم — دیوانه چنین خواهد این یار که من دارم
صرف دو بس سازم دین و دل و زر — کافور بس از دو این چار که من دارم
شد رشته جان من یک تار کمر روزی — در عقد بکار آرد این تار که من دارم
تا کی ز خطر رست این جان که مرا باید — چند از ز صد اندیشد این یار که من دارم
هر خار بیار اندر دارد رطب یا گل — نه گل نه رطب دارد این خار که من دارم
چند آب مژه ریزم بر نار دل سوزان — کز دجله نخواهد مرد این نار که من دارم
با این همه از عالم عارست مرا بالله — یاران مرا فخرست این عار که من دارم

میدان سخن تو نو هر باریکی دارد — من گوی بسر بردم این بار که من دارم
مارست مرا خامه هم مهره و هم زهرش — بر گنج گهر وقفست این مار که من دارم
بر مذهب خاقانی دارم ز جهان کنجی — بر ملک ابد خواهی این دار که من دارم
گر رده او کیسه در کوی صفاهانی — از حبل متین بینی زنار که من دارم
چون فایده سلطان ناسی بود از ملکت — آن ملکت یک حبه انکار که من دارم

هدیه پای تو زر بایستی — رشوه رای تو زر بایستی
غم عشقت طرب افزای منست — طرب افزای تو زر بایستی
جان چه خاکست که پیش تو کشم — پیشکشهای تو زر بایستی
دیده دریای تو گشتن او هست — گشته دریای تو زر بایستی
آتش بسته گشاید همه کار — کارپیرای تو زر بایستی
نی زری داشت ترا بر سر جنگ — صلح فرمای تو زر بایستی
گر دهم جوای امروز تو جان — خرج فردای تو زر بایستی
کوه سیمینی و هم سنگ توام — در تمنای تو زر بایستی
تا کنم بر سر بالات نثار — هم ببالای تو زر بایستی
ترکش رو دیست ز رز صفرا بر — وقت صفرای تو زر بایستی
دید سیمای مرا عشق تو گفت — که چو سیمای تو زر بایستی

دل بسودا بر خاقانی را هم بسودای تو زر بایستی

من در طلب یارم زاغیار نیندیشم با یم بسر گنجست از مار نیندیشم

صبرم بعیار او هیچست دو جو کمتر من بسم چو زر هم کز نار نیندیشم

چو جو شدم از عشقش او جو بجوا این داند او را بجوی زین غم غمخوار نیندیشم

گر زان رخ گندم گون اندک نظری یابم زین جان که جوی ارزد بسیار نیندیشم

خاکی دل من خون شد وز خون من آتش شد اندیشم از آزارش از آزار نیندیشم

گر هیچ رسد بر دل دندان سگ کویش تشریف سر دندان هر بار نیندیشم

ور جان ز بن دندان در عرض لبش آرم هم بیش کش دانم بازار نیندیشم

گر کار من از عشقش با شحنه و دار افتد از شحنه نترسم من وز دار نیندیشم

گر با سر تیغ افتد کار دل خاقانی سر تیغ سر اندازم وز کار نیندیشم

سرو زر گو که مفت یارم جست فرصت آمدنت یارم جست

بن موی ز دلم بشنو دانک سر موی زتنت یارم جست

نه می از قدحت یارم خواست نه گل از چمنت یارم جست

نه من ایم نه توام دانی خواند نه تو آیی نه منت یارم جست

کم شد از غم دل من چون دهنت نه دلم نه دهنت یارم جست

چکنم قصه مرا گشت لبت که قصاص از سخنت یارم جست

هم بشوم زنده چو خم فراکر جان در پیرهنت یارم جست

بر تو نظاره هزار انجمنست از کدام انجمنت یارم جست

من کیم کز شکر و پستهٔ تو بوس قند و شکنت یارم جست

وطنت در دل خاقانی باد تا مگر ز وطنت یارم جست

ای دل ای دل هلاک تن کردی بس کن ای دل که کار من کردی

سر من زان جهان سمی آید که ره جان بپای تن کردی

از سگان که ای بزهره شیر که شکار آهوی ختن کردی

شب مهتاب چیز بسر بازی قصد خورشید غمزه زن کردی

در شبستان آفتاب شدی آه من آسمان بسکی کردی

گر سلیمان نه ای بدیو دلی در پری خانه چیز وطن کردی

لاجرم مهد یک شبه طربست برگ صد ساله از حزن کردی

تو بی آن مرغ کاتش آوردی خود بخود قصد سوختن کردی

تیشه در ریشه بلا بردی هر سه شاخ با بزن کردی

دانهٔ دست دام پای تو گشت از که نالی که خویشتن کردی

ای چو زنبور کلبهٔ قصاب گر سر اندر سر دهن کردی

سخن اندر زرست خاقانی / تو همه تکیه بر سخن کردی

دل سکهٔ عشق می نگرداند / جان خطبهٔ عافیت نمی خواند
یک رشتهٔ جان بصد گره / صبرش گرهی گشاد نتواند
گفتی بفغان رو و می نشین / کین آتش غم چو آب بنشاند
رفتم بفغان و بس ندیدم / کو آب طرب بکوی دل راند
ساقی دیدم که جرعه بر آتش / می ریزد و خاک تشنه می ماند
بر آتش ریزد آب خضر آوخ / حق خاک و اسیر باد و او واند
دل ماند بساقیم غلط گفتم / آن دل که نماند از و کجا ماند
با چشم مست ساقی و اشکم / در دست و در خم سفال وا ماند
چو ساقی و دردی و سفال من / از تشنگی در غم مرا برهاند
ای پیر مغان دل شما رغان / آمد شد ما دگر نرنجاند
خار شما نیار دان رطلی / کو عقل مرا تمام بستاند
کهسار شما ندارد ان سیلی / کو سنگ مرا ز جا بگرداند
خاقانی نخل عشق شد تازه / کو دست طلب که نخل جنباند

دل را بغم تو بار بستیم / جان را کمر نیاز بستیم

تن گو سگ نفس هم گو بت / بر شاخ گلش نثار بستیم
از دل بدلت رسول کردیم / وز دیده زبان راز بستیم
دیدیم رخت که قبلهٔ ماست / زان سو که توئی نماز بستیم
خونین تتق از پی خیالت / در چشم خیال باز بستیم
بر بوی خیال زود سیرت / خواب شب دیرباز بستیم
جان از پی گرد موکب تو / بر شه ره ترک و تاز بستیم
مرغی که کبوتر هوا است / بر گوشه دام باز بستیم
جوری که ز غمزه تو دیدیم / بر عالم کینه ساز بستیم
خاقانی وار لاشهٔ عمر / بر آخور خاص باز بستیم

دلبر آن به که کس نشناسد / نو بر آن به که خس نشناسد
ماه سی روزه به از چارده شب / که ز شب نیم نفس نشناسد
مست به عاشق و پوشیده چنانک / کس خمار هوسش نشناسد
دل هم از درد و کالی به از آنک / هر طبیبی مجسش نشناسد
بخ بخ آن نجم سرست که کس / ناس و هوی جرسش نشناسد
گو سواری که شود کشتهٔ عشق / عقل داغ فرسش نشناسد
عاشق از روی شناسی بلاست / خرم آن کس که کسش نشناسد

عشق را مرغ هواسی باید   کین هوا کون قفسش نشناسد

استخوانی طلبد جان همای   کر بهما مکسش نشناسد

آسمان هر که برآید بکشد   زانکه فریاد رسش نشناسد

روستم بین که بکون ریر پی   کند آهنگ و بسش نشناسد

خوش نفس دارد خاقانی لیک   چرخ قدر نفسش نشناسد

از عشق دوست بین که چه آمد برون من   کز غم دو تا بکشت و نیاز زرد موی من

از روی عشق روی ندارد که دم زنم   کز عشق روی او چه غم آمد بروی من

باری کبوترانه ز من نامه ببر   نزدیک یار و بانخش آور بسوی من

درد دلم ببین که دلم وصل جوی اوست   آه ای کبوتر از دل سیمرغ جوی من

زنهار تا ببرج دگر کس بنکذری   برجت سرای من به و صحرات کوی من

کستاخ بر مپر که بناید که ناکهی   شاهین بود نشانده بر آستان عدوی من

بر پای بند ست زر چهره که حاسدان   بی رنگ زر ربا نکنند جستجوی من

خاقانیست جو جو در آرزوی او   او خود نیم جو نکند آرزوی من

ماه نو و صبح بین پیاله و باده   عکس شباهنگ بر پیاله فتاده

روز شب کرده است بیک حال   شب سحر کن برو شتابی باده

از پی آن تا حصار غم بکشایی   جام سوار آمد و قنینه پیاده

جعد نشان بر جبین ساده و تیز   نوحه کنان زخمه زن چه جعد چه ساده

تشنه عیشی چو از مغان مستان آب   کاب مغانست راد عیش تو داده

پیش زبان از سمی مخر که ببازار   اسپیج می نیست آب بر نهاده

زر بهای سمی چو سیم مکن کم   آتش سینه بده باب کشاده

می که دهی صاف ده چو آتش موسی   زود دم خاقانی آب خضر نزاده

یارب از عشق چه سرمستم و بی خویشتنم   دست گیرندم تا دست بر نقش نزنم

کز پلیدان رودان بت بگذارید مرا   بوک بسیار شوم برگ نثاری بکنم

نگذارم که جهانه بجانش نگرند   سوم از خون جگر پرده حسن بتنم

بام ابر در جی خانه آن ماه برید   کین خمار از اینجاست اثر جا شکنم

صورتش من همه او شد صفتش من همه او   لاجرم کس من و من نشنود اندر سخنم

نزنم اسپیج در بی نام نکویندان کیست   چون نکویند مرا باید گفتن که منم

نیم جان دارم و جان سایه ندارد بزمین   من بجان می زیم و سایه جانست تنم

از ضعیفی که تنم است نهان گشته چنانک   سالها هست که در آرزوی خویشتنم

گرم ابرسی دهنی بتو اواز دهد   آن نه خاقانی باشد که بود پیرهنم

پیش لب تو حلقه بگوش است بنفشه دار — لبها بنفشه رنگ ز تبهای بی قرار
زان خط و لب که هر دو بنفشه است و شکر است — وقت بنفشه دارم سودای بی شمار
سودا برد بنفشه و شکر چرا مرا — زان شکر و بنفشه بسودا رسید شمار
همچون بنفشه کز تف آتش تو بیچی — زان زلف چون بنفشه دل من بسوخت زار
از بس که غم خورم ز سپهر بنفشه رنگ — خاقانی بنفشه دلم خواند روزگار
باز از دل بنفشه صفت تحفه کنم — با دسته بنفشه نهم پیش شهریار
سلطان اعظم آنکه تیغ بنفشه فام — اندر دل مخالف چو بنشست بنفشه کار
تیغ بنفشه گونش بر دست شاخ سر — پیچ بنفشه بوی دهان شراب خوار
گر پیش با بوی بنفشه بود رنگ — بنفشه رنگ تیغست بر نگ بنفشه زار

عشق تو قضای آسمانیست — وصل تو بقای جاودانیست
در سایه زلف تو دل من — همسایه نور آسمانیست
بربود دلم کمند زلفت — حقا که مرا بدو کانیست
پیداست چو آفتاب کان دل — در ظلمت زلف تو نهانیست
عشق تو بجان خریدم ارچه — آتش همه جای را زیانیست
هر چند بر آستان کویت — گردون بمحل پاسبانیست
دلجویی کن که نیکوان را — دلجویی رسم باستانیست

خاقانی را بدولت تو — کار سخنان بسزا کانیست

می خور که جهان بتیغ جویست — آفاق ز سبزه تازه رویست
بر عنبر زد نسیم ناف عالم — اکنون که بهار نافه بویست
از زهره گشاده جوی کز وقت — وقت طرب و کنار جویست
شو خوابگه کن و چمانه در خواه — زان یوسف ما که گرگ خویست
گر آشتی ایست و دوش را — وان بت سببی روز جنگ جویست
خاقانی گفت خاک اویم — جان و سر او که راست گویست
گفتی ز سگان کیست افضل — گر هست هم از سگان اویست

ترا نازیست اندر سر که عالم بر نمی تابد — مرا دردیست اندر دل که مرهم بر نمی تابد
سگ کوی ترا هر روز صد جان تحفه می سازد — که زندان مرد چون اوی ایمنی کم بر نمی تابد
مرا گر روی آن باشد که در کوی تو ره یابم — که از تنگی که هست آن ره نفس هم بر نمی تابد
مرا با عشق تو در دل هوای جان نمی گنجد — مرا یک رخش در میدان دو رستم بر نمی تابد
مرا کشتی بتیر غمزه و آنکه طره بر بستی — بکن طره هر کین قدر ماتم بر نمی تابد
که باشد جان خاقانی که دارد تاب درد تو — که برد ابرو حسن تو دو عالم بر نمی تابد

دل نداند ترا چنانک تویی / جان بگنجد در آن مکان که تویی

با تو خورشید حسن چون سایه / می دود پیش و پس چنانک تویی

تو جهان دگر شدی از لطف / هم تو سلطان بر آن جهان که تویی

تو بر آنی که جانم آن توست / من که خاقانیم بر آنک تویی

چه روح افزای و راحت باری ای باد / چه شادی بخش و غم برداری ای باد

کبوتر دارم این نامهٔ یار / که پیک نازنین رفتاری ای باد

بپیوند تو دارم چشم روشن / که بوی یوسف عز داری ای باد

بسوسن بوی توسن خوی کم کم / پیام زار من بگزاری ای باد

بگویی حال و بازآیی چرا هم / که خاموش و دان گفتاری ای باد

بخاک پای او کز خاک پایش / سرم را سرمه چشم آری ای باد

بزلف او که یک موی از دو زلفش / بدزدی و بمن بسپاری ای باد

من از زلفش سخن راندن نیارم / تو بر زلفش بزن چون یاری ای باد

دلم زنهاریست اینجا در آن کوش / که بازآری دل زنهاری ای باد

گر و نگذارد آوردن دلم را / در آویزی و نگذاری ای باد

چنان پنهانی و پیداست حیرت / که خاقانی تو بیداری ای باد

شهری بفتنه شد که فلانی از آن ماست / ما عشق باز صادق و او عشق آن ماست

اینی که دست ماست درو حلقه آن دوست / و آنجا که پای اوست سر و کیسه جان ماست

هر دل که زیر سایه زلفش نشان داد / مرغیست بر پریده که از آشیان ماست

تا بر درش بداغ سگی نامزد شدیم / گردون درم خریده سگ پاسبان ماست

بازگشا ز نسخهٔ عشقش میان جان / سلطان عقل هندوی جان رهان ماست

پیغام داد دوش که نشنید بدان نشان / گز کار بر کناره لعلت نشان ماست

مگذار کآتش سده در جان ما زند / این هجر کافر تو که آفت رسان ماست

هم خود ز روی لطف جوابم نوشت و گفت / خاقانیا مترس که جان تو جان ماست

دل را ز دم تو دام روزی نیست / وز صاف تو در دو جام روزی نیست

از ساقی مجلس تو ما را / از دور خیال جام روزی نیست

جان خاک تو شد که خاک راهم / از جرعهٔ نا تمام روزی نیست

مرغیست دلم بلند پرواز / اما ز قضاش دام روزی نیست

ناکام شدم بکام دشمن / تا خود ز توام چه کام روزی نیست

زان پای بر آن شدم که دل را / بر خاک درت مقام روزی نیست

ماندم بشمار وصل و هجرت / تا زین دو مرا کدام روزی نیست

فرصت بکن من غمت را / الحق غم تو مدام روزی نیست

خاقانی را ز یاد خوانده — گو راز وجود نام رو ریست

سر مستم و تشنه آب درده — آن آتش گون گلاب درده
در حجلهٔ جام آسمان رنگ — آن دختر آفتاب درده
یاقوت بلور حقه پیش آر — خورشید هوا نقاب درده
آن خون سیاوش از خم جم — چون تیغ فراسیاب درده
تا ز آتش غم روان بسوزد — آن طاق روان تاب درده
تا جرعه ادیم گون کند خاک — آن لعل سهیل تاب درده
مندیش که آب کار ما رفت — آوازه کار آب درده
کس در ده نیست جمله مستند — بانگی به ده خراب درده
زلف تو کمند توسنانست — مشکین سر زلف تاب درده
خاقانی را کلوه یک دم — بنشان دو بد و شراب درده

باغ جان ز صبوحی آب دهید — آن شفق رنگ صبح تاب دهید
بزبان صراحی و لب جام — هاتف صبح را جواب دهید
صبح چون رخش رستم اندر تاخت — می چو گنج فراسیاب دهید
شاهد روز در ده و حجره خواب — حاضر آمد طلاق خواب دهید
توبه را طره وار سر ببرید — عقل را زلف وار تاب دهید
دل بگیسوی خنگ در بندید — جان به سینهٔ رباب دهید
پیش کز غم بناخن آید خون — ناخنان را بمی خضاب دهید
زنگی است یعنی می و جام — روم را از خور نقاب دهید
ساغری بر کینه بهر مسیح — سر بهر سل با قناب دهید
عصهار گبت چون خاقانی — دیتش هم بگون ناب دهید

از تف دل آتشین دهانم — زان نام تو بر زبان نرانم
ترسم که چو صبرم از غم تو — نام تو بسوزد از زبانم
فریاد که آتش دل من — فریاد بسوخت در دهانم
بالای سر ایستاد روزم — در بستن غم فتاد جانم
هستی خاکم سبک ترا باد — هم کشتی آهن گرانم
گر آهن بجستی تف آه — با خود بردی بر آسمانم
چنبر زیم آهن ربند آهن — بالوده و سوخته روانم
لب تشنه ترم ز سنگ گزیده — از دست کس آب چون ستانم
وز کوی کس آب چون توان خواست — کاتش ندهند رایگانم
دور از تو ربی تن که هستم — چون وصل تو هست بی نشانم

رنگم اثری نماند ما ناک — خاقانی دیگرم ندانیم

الصبوح ای دل که ما بزم قلندر ساختیم — چون مغان از قبله‌ی قبله بر ساختیم

شاهدان آتش لب آب دندان آمدند — کاب کار و کار آبی را بهم در ساختیم

خواجه جان کو مسلسل باش چون راحت که ما — بر در از مجلس از زنار ساغر ساختیم

کشتی زر داشت ساقی ما چو آنکه زدیم — کشتی از دریای مستی برگ معبر ساختیم

کشتی ما در کف ساقی خواست سیمین لنگ از مجلس — هفته هم سوزن عیسی لنگر ساختیم

غصه عالم نمی‌شاید فرو بردن ز دل — زان نی با عالم ناکس برابر ساختیم

خاک مجلس بود خاقانی به بوی جرعه — هم به بوی جرعه فرشش را معنبر ساختیم

دل از آن راحت جان نشکیبد — تشنه از آب روان نشکیبد

چکنم هرچه کنم دل گردان — دل از این جان و جهان نشکیبد

دل بسیار آمد و هم معذورست — کز دلارام نهان نشکیبد

گرچه خون ریزد دلدار نهان — دل ز خون ریز نهان نشکیبد

سینه از زخم سنانش ناله — وانکه از زخم سنان نشکیبد

گرچه پروانه کند عمر زیان — تا نسوزد ز زبان نشکیبد

دل چنان با غم او انس گرفت — کند غم نیم زمان نشکیبد

دل

دل چنان با غم او انس گرفت — که ز غم نیم زمان نشکیبد

پند گوی که ز وصلش بشکیب — من شکیبم دل و جان نشکیبد

هر شبک اویم و نالم بیحد — بی جرسک ز فغان نشکیبد

دل خاقانی از آن یار گریخت — میزند لاف و از آن نشکیبد

چون گدا را نرسد دست بکام — هم ز لافی بزبان نشکیبد

دل شد از دست نه جای سخنست — ز تو ام جای تظلم ز دل است

دل ترا خواهد قولا واحد — تا تو خواهیش دو قولی سخنست

آنچه در آینه بینم نه منم — تو همی تست که سایه فکنست

نظرت هست یمین زانکه مرا — تن نماند و نظر جان تنست

باد سرد ام بکشد شمع فلک — شمع جان در تنه پیرهنست

هست دیگ هوس خام مسوز — خامی آن ز دم سرد منست

گل ز باغ رخت انگس گیرد — که چو گل زنده زنش در دهنست

عالمی شیفته زلف تو اند — زلف تو شیفته خویشتنست

گر دام تو به زی خوردن لیک — لب میگون تو توبه شکنست

نظر خاص تو خاقانی راست — گرت نظاره هزار انجمنست

دل نام تو بر نگین نویسد / جان نقش تو بر جبین نویسد
شاهان بتو عبده نویسند / روح القدست همین نویسد
رضوان لقب تو یوسف حسن / بر بازوی حور عین نویسد
خورشید تهنیت خدایت / این انه بر نگین نویسد
خال تو بر آتشین صحیفه / خط آیت عنبرین نویسد
چون پر مگس خط تو بر لب / بر گل خط عنبرین نویسد
خوش آنکه به تیر غمزه ریزی / هم شکر تو بر زمین نویسد
بیتی که بکوی من شود تر / بر دست تو آفرین نویسد
نقش الحجر است بر دلت جور / کس یارب بر دل این نویسد
بر خاک در تو خون چشمم / خاقانی جرعه چین نویسد

فراقت ز خون ریزیم در نماند / سر کویت از لاف زن در نماند
مرا ار باشم ار نه سنگ است آسمان / ز هندوی گژ مژ سخن در نماند
تو گر خواهی و گر نه میدان عشقت / ز زندان لشکر شکن در نماند
در او پرسش زلفت آویخت جانم / که صید از چکون سر شدن در نماند
دل از هفت باغ ار در بیاید / هم از چار دیوار تن در نماند
ز خضر هو من خاک پای در نه / که هجران خود از کار من در نماند

چو در شب روز کار افتد آتش / چو من مرغی از دام زن در نماند
غم دل مخور کو غم تو ندارد / دل از روزی خویشتن در نماند
بخون ریز خاقانی اندیشه کم کن / که ایام از این انجمن در نماند

اشکو الیک ما بی من لوعة التصابی / فاشفع الی فراق لم یخل من عذابی
ینفی الکری دموعی ینفی الهوی شبابی / لیت الکری یوافی لیت الهوی یحابی
اهواک ثم اهوی او لامنی صحابی / قصرت فی وداد اقصر من العتابی
خذ فی الزجاج راحا کالشمس فی سحاب / والراح فی زجاج کالبحر فی السراب

بانگ آمد از قنینه کآباده برخیز هی / تا آب کار عشرت کرم دکار آبی
زان پیش کز دورنگی عالم خراب گردد / ساقی برات ما ران به عالم خرابی
گفتی من آفتابم در رخنه پیش تابم / پس رخنه کرده‌ام دل در دل چرا نتابی
از آفتاب دیدی بر خاک بوسه دادن / کو بوسه کآخر از من خاکم تو آفتابی
دانم که در دست آید چون شهد لب گزیدن / باری کم از مزیدن چون گاز برنتابی
زان لعل عیسوی دم داغ سکیم برنه / نقش صلیب برکش چون داغ کردم آبی
خاقانی است و جانی یکبار کشته از غم / پس چند دوباره کشتی آنگه که جان ستانی

درصبوح آن راح ریحانی بخواه ‌‌ ‌ دانهٔ مرغان روحانی بخواه

یکدو جام از راه مخموری بخور ‌ ‌ یکدو جنس از روی یکسانی بخواه

ساغری چون اشک داودی برنگ ‌ ‌ از پری روی سلیمانی بخواه

دیده بان عقل را بر بند چشم ‌ ‌ چشم بندش آنچه می دانی بخواه

زاهدانه آشکارا می بده ‌ ‌ شاهد از بوسه پنهانی بخواه

جام جم کن چو عید برخاصان بریز ‌ ‌ عذر تشویر از پشیمانی بخواه

دست برکن زلف بت رویان بگیر ‌ ‌ پوشش خجلت ز نادانی بخواه

از سفالین کاو و سیمین آهوان ‌ ‌ عید جان از خون قربانی بخواه

گر ببستی دست یابی بر فلک ‌ ‌ شو قصاص جان خاقانی بخواه

تیره زلفا باده روشن کجاست ‌ ‌ دیر وصلا رطل زود افکن کجاست

جرعه زان آب بر خاکش مریز ‌ ‌ خاک مرد آتشین جوشن کجاست

حلقهٔ ابریشم اکنه ماه نو ‌ ‌ لحن آن ماه بریشم زن کجاست

از دغا بازان نو [illegible] گو ‌ ‌ وز حریفان کهن یک تن کجاست

در جهانی کو نه مرد است و نه زن ‌ ‌ جز مخنث مرد کو یا زن کجاست

در شمار بنده که آزاد وار ‌ ‌ غیر شه آزاد دل جز من کجاست

سنگ در بر می دود کشتی چو آب ‌ ‌ کاب عیسی یا دل روشن کجاست

خام گفتار است خاقانی در انک ‌ ‌ پخته رنگی سوخته خرمن کجاست

لعل او بازار [illegible] لعل کرد

لعل او بازار جان خواهد شکست ‌ ‌ خندهٔ او مهر کان خواهد شکست

عابدان را پرده این خواهد درید ‌ ‌ عاشقان را توبه آن خواهد شکست

هر دو جادوش نگنجد در جهان ‌ ‌ لنگ محمل بر جهان خواهد شکست

غمزه اش را [illegible] پیش مگوی ‌ ‌ کو طلسم آسمان خواهد شکست

دشمنان بد از داغ هجرش رسته اند ‌ ‌ پل حمه بر دوستان خواهد شکست

جای فریاد است خاقانی که چرخ ‌ ‌ ناله فریاد خوان خواهد شکست

پشت پای زد خرد در روی تو ‌ ‌ رنگ مستی داد جان را بوی تو

کشته من عشق گشته زنار دار ‌ ‌ جان عیسی در صلیب موی تو

از پی خون ریز جان خاکیان ‌ ‌ شهربندی شد فلک در کوی تو

غره کافوری و جان قیری کند ‌ ‌ در سیه کاری سپیدی خوی تو

از دولت ترسم نگاه صلح از انک ‌ ‌ سرکشی می برد جادوی تو

خنده دندان خویشم گو بکار ‌ ‌ نقش پایین کرد بر بازوی تو

جان خاقانی تو داری ای نیت صید ‌ ‌ چرب پهلوی هم از پهلوی تو

سینه بر آتشم چو میغ از تو | چهره پر گوهرم چو تیغ از تو
روز عمرم بدین که چون رفتی | حاصلی نیست جز دریغ از تو
ماتم عمر رفته خواهم داشت | زان سیه جامه‌ام چو میغ از تو
رصد عشق تو جهان بگرفت | چه فنت کنم گریغ از تو

چون شبم کوفته چه پا بیست | رایت عشق پای برجا بیست
هرچه بایست داشتم الحق | محنت عشق بود در بایست
صبر با این بلا ندارد پای | بگریزد نه بند بر پایست
بیخ امید من ز بن برکند | آنکه شاخ زمانه پیرایست
کار من بد شده است و بدتر از این | هم شود تا فلک بدین رایست
از که نالش کنم ز کارگزار | با از آن کس که کار فرمایست
نیز خاقانی از کف رحجان | که نه بس جای راحت افزایست

نه عمر از سلامت نشان میدهد | نه عشق از امانت امان میدهد
نه راحت دمی همدمی میکند | نه محنت زمانی زمان میدهد
قرار جان بر جفا داده اند | مرا بیقراری از آن میدهد
دو و نیم کنم عمر با یک دله | که از بیم جنبش نشان میدهد

فلک بین دو نان زر و سیم | عطا جو ای ناکسان میدهد
بخوش کردن دیگ هر ناخوشی | بگشنیز دیگ آن دونان میدهد
مرا چشم در دهر و کشنیز نیست | ز زانو تبار ارکان میدهد
فلک خاک بیزاست خاقانیا | که روزیت ازین خاکدان میدهد
خود او را همین خاکدانیست بس | گزینی بی‌پناهد بدان میدهد

آتش عشق تو دید صبرم و سیماب شد | هستی من آب گشت آب مرا آب شد
از تف عشق تو دل در کف سودا فتاد | سوخته من سیم گشت گشته و سیماب شد
سوختم از عشق تو جان بحق النار برد | سوخته عجب گرم بود سوخته بر تاب شد
دوش گرفتم بکام زنده و بیدار تو | چشم تو با زلف گفت زلف تو در تاب شد
شب همه مهتاب و من گردم سر باب | بیس که سرشب روان در همه مهتاب شد
هم جنبا رخت تب زدم در لب | پاک شد دم که صبح از افق غرقاب شد
این چه حدیثست با جز که دل عشق تو کرد | خاصه وفا در جهان گوهر نایاب شد
جست بدیوان عشق حاصل کارم جو انگشت | عمر سبک پای گشت فتنه گران خواب شد
هستی خاقانیست غارت عشق ای دریغ | هرچه شبانی بپرورید فزون قصاب شد

ای دل العشق بر تو کرشمه شفقت چه در خورست | در سر شده بی نداف نی ال چه در خور

در دکنت بوده بر آورده روزگار
این درد روی تازه نگوی چه نوبراست

شهری غریب ثمن و یاری غریب‌تر
اینجا چه جای غمزهٔ کان قلندر چیست

اینجا و در دمشق نزاد از وی جاسنیت
لاف از دمشق بس که ترا ازوت پی زدست

گفتم مبوره عشق بتان گرچه چو عشق
انصاف میدهم که زانصاف برترست

اکنون که دیدی از سر زنجیر مشک پاش
زنجیری کسل که خود حلقه بر در است

چو چو شوی برابر آن خشک و طره کنگ
هر جا که مشک چینی بود چو برابر است

از کس دیت مخواه که خون ریز تو بچی
نعت از برون مجوی که درون واندرون برادرست

خاقانیا زچند هزار آرزوی دل
دل را چه جای عشق و چه پروای دلبرست

چاره زاغ را که سیاهست جلد تن
از جلد تن سپیدی چشمش چه درخورست

گفوست راز عشقت پنهان چرا ندارم
دارم بکفر عشقت ایمان چرا ندارم

سوزی نه ساز عشقت در دل چرا نگیرم
رنزی نه ساز مهرت در جان چرا ندارم

آتش بخاک پنهان دارند صبح خیزان
من خاک عشقم آتش پنهان چرا ندارم

چه دیت ای که برخاک کشتی دادکرد
چون کشته‌ایت جانم قربان چرا ندارم

نه کم سعادت ای که مدغم تو در دل
چون دل برای غم شد شادان چرا ندارم

مهتاب ابویران ربیت نور داده
پس من سرا چه جان ویران چرا ندارم

تا خود بدست تو دم کارم ز افشانان
چون بی‌خود دست کارم سامان چرا ندارم

ریحان هر سفالی چند اشت آن عزیز کو
من دل سفال کردم ریحان چرا ندارم

خاقانیم نه وانکه سیمرغ نسبت هستم
پس چون ثبت کیتی یکسان چرا ندارم

دلا با عشق پیمان تازه گردان
برات عشق بر جان تازه گردان

بکفر شش ز اول ایمان دار وانگه
چو ایمان کردی ایمان تازه گردان

نماز عاشقان بی تب روا نیست
بسجود دیت پرستان تازه گردان

چه کار افتد کشتی اندیشه بر خشک
گرت سوزیست طوفان تازه گردان

هر دردیت درمان هم ز درد است
جدید تازه درمان تازه گردان

خراج هر ده عالم بر دو خواهی
بخت از عشق فرمان تازه گردان

با ستقبال پرچمش ترکان
کهن رشت میکان تازه گردان

دل از زرق پوشش ترکان آرش
دلت را خرقه زایشان تازه گردان

سفالست این جهان ریحان او عشق
بآب عشق ریحان تازه گردان

جهانرا عهد مجنون شد از یاد
چو خاقانی ز دردآن تازه گردان

کو منزل عاشقان که بمنزل رسیده‌ایم
جان نو زمان دهیم که نادیده‌ایم

با جوشش خضر و مرکب ساغر گذشته‌ایم
با چشم زنده چو شکر آتش دیده‌ایم

در نیم شب و صبح سپید بر گرفته‌ایم
در فلک نیم روز بپیشین رسیده‌ایم

گلگون ما که آب خور اصل دیده بود / بر آب او صفیر کیوان شنیده ایم

در عالمی که تب راه ظلمت بظلمت است / از نور سوی نور شبخون گزیده ایم

ای دل ملا و فرصه رنگین آفتاب / کز زه بلای آتش سنگین کشیده ایم

ای ساقی الغیاث که بس ناشتا ایم / زان می بده که دی بصبوحی مزیده ایم

ای میزبان مغ لذه ایثار کن بما / پیغوله که از پی غولان رمیده ایم

همت از آن که صبح قیامت بر دمید / تا صور آه صبحدمی در دمیده ایم

ما یاوه کرده دعوت ما نیز یاوه کی / تبری کنند و علامت سلطان دریده ایم

از صبح و شام هم بز رشام و سیم صبح / سلطان چرخ را بغلامی خریده ایم

در خاک روی ریخته ایم آب روی از آنک / ترسیده ایم از آب که کاسک گزیده ایم

آزاد رسته از زر و در بند حادثات / رستی خوران بباغ رجا آرمیده ایم

هی چار هفته که چو رسید در خود / یک هفته زیر سایه خاصان خزیده ایم

دل را کبود پوشش صفا کرده ایم از آنک / خاقانی فلک دل خورشید دیده ایم

اهل بر روی زمین جستیم و نیست / عشق را یک نار زمین جستیم و نیست

زین سپس بر آسمان جوییم اهل / زانکه بر روی زمین جستیم و نیست

بر نشین ای عمر و منشین ای امید / کاشنای همنشین جستیم و نیست

فرمکس بر خوان گیتی صف زده است / یک مگس را انگبین جستیم و نیست

گفته از کیستی وفا جوییم مجوی / گر تو وا او ما تیمن جستیم نیست

بر کمین گاه فلک بر دیم سپی / شیر مردی در کمین جستیم نیست

ترک خاقانی بسی گفتیم لیک / مثل او سحر آفرین جستیم نیست

در خراسان نیست مانندش خاکمک / در عراقش هم قرین جستیم نیست

دلم خاک تو شد گو باش من خون میخورم باری / ز دست این دل خاک بدست خون نمی گردم باری

مرا مهره بکف ماند و ترا داو و آن حاصل / تو نو نو کعبتین میزن که من در ششدرم باری

مرا گر خال کند نه کو نت چه چو میکند گو کن / من آن چو سنگ خالت را ابعد جان نخرم

گر از من رخ نهان کردی سپاس ایزد که کم کن گرفتن / سپاس بندگانی نیست چو تو بر سرم باری

مپوش آن رخ که من گاو زمین گذر در آن گاهی / گر آن رخ آینه سیمات من خاکسترم باری

مرا در درد تا برسان هر کس از دل که بسته / چو شب بهار بند میدارم چه تنها سیرم باری

چو آی بر کشم از دل بکوای دست دشمن خور / چه جای ننگ تا دست خود را می خورم باری

دلم کر بار می بندی دلی دیگر بر امم ده / گر بر خاک عراق اینها بی دل نگذرم باری

جان کشتی سفالی دان که خاقانست خاکش / جهان را کر چه ریحانم ترا خاک درم باری

بلند لشکرگاه دارم روی بر سلطان فنا آن / گر آن دریاست وین خورشید من نیلوفرم باری

نازنینت ترا در سر کمر تنگ ننی دانم / در دنیت مرا در دل با ور کنی دانم

چه سود سر اندازی بر خاک سر کویت — گر بوسه زنم پایت سر بر شکنی دانم

گفتی ندهم کامت اما نه بدین زودی — عمری شد و زین وعده بگذشتنی دانم

بوسیم عطا کردی زان کرده پشیمانی — دانی که خطا کردی دیگر نکنی دانم

گر کشته نیم باری هم دست تو و تیغت — خود دست بخون من هم تر نکنی دانم

گر کوزنی از شوخی حلقه در خاقانی — خانه بمن سپنجی سر در شکنی دانم

هان ای دل خاقانی سر در سر کار این کن — اما چو منش زین سر بشکنی دانم

گرچه بعراق اندر سلطان سخن گشتی — جز خاک در سلطان افسر نکنی دانم

بسته زلف دوست دل ای دل از آن کیست او — خسته چشم دوست جان مریم جان کیست او

شهری دل در آستین بر در شش آستان نشین — آنکه صبح آستین در دو شان کیست او

شیفتگان یکان یکان بست لبش نهان نهان — او بر و دو از نهان نهان گنج نهان کیست او

گشت مرا دلش نگین هست لبش کوا برین — خاتمی کو اوه چو آب دهان کیست او

خلق جهان بر سر ظن گوست کجا آن دهن — فرهنگ دستان سخن تا خود از آن کیست او

سینه خاقانی و غم تا بزند ز وصل دم — دعوی عشق و وصل هم تا بسگان کیست او

دلم که مرغ تو آمد بدام باز گرفتی — نه خاک تو شدم از من چه کام باز گرفتی

مرا غنیم گرشته تمام گشتی و آنگه — قدم ز کار دل من تمام باز گرفتی

سه بوسه خواستم از تو بمزد و اسپه برفتی — چو وقت غمزه بمن آمد لگام باز گرفتی

بترس باره بگیر و کرم عنانی بارسی — خبر نرستی اگرچه سلام باز گرفتی

خیال تو ز تو طیره خجل خجل بمن آمد — بعذر آنکه نگویم خرام باز گرفتی

مرا خیال تو با چه که نکه سازتر از تو — خیال باز نگیر ار پیام باز گرفتی

دلیست بر تو مرا وام و جان وظیفه لب — وظیفه چشم چه دارم که وام باز گرفتی

شگرف عاشق خاقانیم تو نام نهادی — ز عشق چه ننگ رسیدت که نام باز گرفتی

دل بسته زلف تو شد از غم چه نویسد — جان ساکن فردوس شد از غم چه نویسد

جانی که ترا یافت بقالب چه نشیند — مرغی که تراشد ز نشیمن چه نویسد

سرمایه توی عمر تو شدی دل چه و تن که — عمر رو زنیند دیده زر و زن چه نویسد

آن دل که نماند از تو و وصل تو چه باشد — ساغر که شکست از پی روشن چه نویسد

همه و خیارم نفس خرمن اند و ه — با داغ تو چهاند ز خرمن چه نویسد

گفتم که کشم پای بدامن در هجرانت — پایی که بد است از دامن چه نویسد

من مست تو و آنگه خرد این خود چه حدیث است — تا من ز خود و با خود از من چه نویسد

ای تر سخن چو آب زبان ز آتش عشقت — من آب شدم آب ز روغن چه نویسد

نامه ننوسید بتو خاقانی و عذر است — گر تو بتوان نکه کردن چه نویسد

آتش عیاره آب عیارم ببرد
سیم بناگوش او سکه کارم ببرد

زلف چلیپا خمش در بن دیرم نشاند
لعل مسیحا دمش بر سر دارم ببرد

نارکنان دیده ام سنگ در بر چو آب
کاب من و سنگ من غمزه یارم ببرد

چو چوم از عشق آنکه خالش سکر خواست
دل چو سکینش دید خوش شد و بارم ببرد

رفت قراری بر آنکه دل بد و بخشم هم
دل بقراری که رفت رفت و قرارم ببرد

دیده دلم وقت عشق خانه بام آسمان
خانه فروشی بزد دل زکنارم ببرد

عشق برون آورد مهره زوندان
آمد و دندان کنان در دم مارم ببرد

گنج خاقانیا آب سخت خمی نماند
آب رخم هم با آب گریه زارم ببرد

گر مدعی نه غم جانان بجان طلب
جان خضر شهر عشق رسد نوربان طلب

خضر خرد در ره دنت بر عدم نوش
برگ هوا بساز و نثار از روان طلب

دل با سمی بترکش جانان کم است
دل وا شکاف و باسح او در میان طلب

گر رست کشتی از خود و با تو تو بی نماند
از نیستی در آینه دل نشان طلب

تا از طلب نیافت رسی سالها ره
بس کن حدیث یافت طلب ایجان طلب

خاقانیا پیاده سوار جان که دل براست
بر دل سوار گرد و فلک در عنان طلب

اقطاع این سوار ورای خود ستان
میدان این براق برون از جهان طلب

بخود راه عشق می پوسی
بچراغ آفتاب می جویی

تو هنوز از ابجد خرد امی
وز معمای عشق سکویی

مرد کامی و عشق می ورزی
در زنکامی و مشک می بویی

زلف جانان ترا زوی عشقست
رنگ خالش محک دل جویی

چو زرین شدی بر آتش عشق
سخ نشو که درین ترازویی

ور نه رسوا شوی بسنگ سیاه
از سپیدی رسد سیه رویی

بر محک بلال چهره زرست
بولهب روی به رنگویی

خضر بکری کجاست اگر دادی
گریه و دیده را زنا شویی

بو فا جمع را چو صابون باش
نیت کردی چو گرد ناشویی

بس کن انجان خشک خاقانی
که نه بس صید چوب پهلویی

ای بر قرار خویش با تو قرار من چه
از سنگ گشت کارم تدبیر کار من چه

زرین چو مم زعشقت لب آب و سنگ ماندند
بر سنگ تو ندانم آب و عیار من چه

بر بوی وصل تاکه در درد سر فرافت
آن می بسوز در غم چندین خمار من چه

زنهار تا نکوی کین غم بسر نشان
گر صبر غم نشاندی بس بی بهار من چه

دادم بباد عمری بر انتظار روزی
این لاغ تا امیدی بر انتظار من چه

دیدم بطالع خود عشق آمد اختیارم
این روز نا امیدی در اختیار من چه

کوئی بهیچ عهدی یک آشنا بود تا / این قحط آشنایان در روزگار من چه

خاقانیا چگوئی آید مدیحت باری / جز بار منت کم کن سود انش بار من چه

قم بکرة و خذها باکورة الحیات / فالدیک قد ینادی هات السلاف هات

در جام زیبقی کن کوکرد سرخ دانی / آن کیمیای جانها در گوهر نباتی

راحا کعین دیک اصفی من الفرات / فالدیک فی اذان والکاس فی صلات

لب تشنگان جان را سیاره جو ساقی / بل یوسفان دلرا از جاه غم نجاتی

فات الصبوح فاشرب مستدرک الفوات / انعم بها صبوحی وانعم بها شباتی

می خواه و دیو دل را بشکن اگرچه ملک صفاتی / از سرزنش چه ترسی قاضی القضاتی

حث الکئوس روحی حتی الممات فاتی / لا العرس فی حسابی لا الصبر من حماتی

خاقانیا چو دیدی از عمر سلب ثباتی / قطع هوس برافشان پندار شاه ماتی

وصف خدایگان خوان کز مدح او حیاتی / اقبال پادشا خواه از صید حادثاتی

یا الصف ذمامنا لو انکرا و ماسی / فالقهوة من شرطی لا التوبة من شانی

ریحان سفال اندر سیار بود دانی / آن جام سفالین کو دان راوق یمانی

لو تمزجها بالدم من ادمع اجفانی / یزداد لها صبغ فی احمر با القانی

در بزم نثار گل بر دوست برافشانی / با غنچه داودی مرغان چو نشش الحانی

یا یوسف علّلنی او لامک اخوانی / کم من عللی یسقی من علّة احزانی

نشو کوشش خود برکش ز طفل دبستانی / تا پیر مغان منی در بلبله گردانی

اقبلت علی وصل واخلت لهوانی / این القدم الاولی این النظر الثانی

خاقانی اگر خواهی کز عشق سخن رانی / کم زن همه عالم را بس گو کم خاقانی

چون بر فلک مشرق عیدی که افشانی / العبد نویس از جان بر تخته عبادتی

خود لطف بود چندان ای جان که تو داری / دارند بتان لطف نه چندان که تو داری

بر مرکب خوبی فکنی طوق ز غبغب / دستار چه زان زلف پریشان که تو داری

بابه که عجب نیست گر از تابش غبغب / زرین شود آن گوی گریبان که تو داری

بر شکرت از بهر مکس پرده چه سازی / ای من مگس آن شکرستان که تو داری

گفتی که برو گر مکسی بر ننشینی / هم مورچه ام بر سر آن خوان که تو

مژگانت مرا گفت که یک موی نیازرد / وین نیست عجب زان سر مژگان که تو

یکشاه به دندان گره از رشته جانم / نادر دو چشم زان سر دندان که تو داری

گفتی که چه سرداری در عشق بگو هی ام / دارم سر پای تو نه آن جان که تو داری

بردی دل خاقانی از آن سان که تو دانی / میدار به زنهارش از آنسان که تو داری

شب عنبر دام خورشید است گوی زلف یارت این / شبست آنکه غلط کردم که عید روزگارت این

اگر ناف بهشت از شب نهی ماند آن غیدانم / مراد از ناف شب دانم بهشت ایشکار است این
سرشک من بر قفس افتاد بر نطع زر از شادی / چو جانم در سماع آمد که یارب وصل یار است این
قوام شد ز هفت اندام کو هر هفت ناکرده / ز هفت پرده رخ بنمود کفتی نوبهار است این
چو من در پایش افتادم چو خلخال از رشش کفتا / که چون خلخال ما هم زرد و هم نالان و زار است این
نخستم جمله مارش کاز از بخودی یعنی / که کر جم را نگینست آن نگینش را نگار است این
ز بس کز زخم دندانم بر آمد ابلهش از لب / رقیبش گفت پنداری لب تبخالدار است این
لبش نهاری کرد از لبم کفتم معاذالله / قصاص خون همی خواهم چه جای زینهار است این
حلی چون آفتاب و حله چون صبح از بر افکند / کرفتم در برش گفتم که ماهم در کنار است این
رقیب آمد که بیرونش کنم مژگان بر ابرو زد / که این ها به ندانی تو که ما را یار غار است این
جهان را یادگاری هست بر ز اشعار خاقانی / بقا خسرو عادل نکوتر یادگار است این

خاکا دلم بکرد وصالش کجا رسد / سرگشته میدود دو بخیالش کجا رسد
تا آفتاب سایه همای زمین دش / دیوانه چون منی بهلالش کجا رسد
خود عالمی پر است که سلطان غلام اوست / خون خود نهی زدوی بوصالش کجا رسد
فتراک او بلندتر از چرخ چنبری است / دستان من کدا بدو دالش کجا رسد
تا در دلش خزینه همه لعل و گوهر است / درویش را زکوة ز مالش کجا رسد
تا صد هزار دانه دلها سپند اوست / بی آن کمال خود بکمالش کجا رسد

عشقش چو آفتاب قیامت الم بسوخت / عشقی قیامتی و الش کجا رسد
خاقانی ایست عم که ذلت زد او کریخت / نظاره کن ز دور که حالش کجا رسد

رحم کن رحم نظر باز مگیر / لطف کن لطف خبر باز مگیر
گیرم آتش زده در جانم / آخر آبم ز جگر باز مگیر
کر بمستی سخنی کفتم رفت / سخنی رفته ز سر باز مگیر
کنه کرده نیا کرده شمار / عذر بپذیر و نظر باز مگیر
گلبن مهر تو در باغ دلست / آب از آن گلبن تر باز مگیر
از چو من هندوکی حلقه بگوش / کر کله هست کمر باز مگیر
اجرای بوسه که روزی دادی / داده را روز دکر باز مگیر
کر ز کاسه بجستم لب بوسی / چون خسیسان بسفر باز مگیر
ای خاقانی میدان هر است / دل بدادی سر و زر باز مگیر

ای دل بهات جان بنهاده / جان پیشکش جهان بنهاده
شهری هم از آهن دل تو / قفلی زده بر دهان بنهاده
بر طرف لب تو جان سپیده / از نیل و بقم دکان بنهاده
از کوی سوار چون بر اسپی / شیوش در ابروان نهاده

مژگان کمین غمزه تو — یا تیر همه بر کمان نهاده
تو عاشق صید و تیغ در کف — عشاق تو دل بر آن نهاده
فرش تو بر زمین نهم سر — گاهی پای بر آسمان نهاده
اسب از در من بران و بگذر — تا نعل بهاش جان نهاده
خاقانی را در آتش عشق — نعل دو پس از نهان نهاده

ای زیر نقاب مه نموده — ماه من و عید شهر بوده
از عقرب ماه غبغب تو — صد ماه مقنع نموده
یا رسته زلف از بناگوش — وستاره سر زران ربوده
دردانه عقد عنبر غیبت — خونین دلم صدف از دلم گشوده
تو سوده بپای غم دلم را — هر آتش غم بدست سوده
از شور شش آه همه شب — با دام تو دوشش نغنوده
وز ناله ز دور تو تا روز — من ناله خویش ناشنوده
ای طعنه زده بدیگرانم — درکاهش جان غمی فزوده
خاقانی اسیر دیگران نیست — هم شفقت و کرک آزموده

امید آن وفایم جانی آمد که من خواهم — ز دیوان هوا کارم جانی آمد که من خواهم

ز دو

ز دو فرغال امیدم جان آمد که من — ز فرعه نقش میدارم جهان آمد که
مرا یاران سپاس از دکند امروز — بیا میزد دل یارم جهان آمد که
چه گفت ایا [illegible] — طرازی کار زر و دارم جهان آمد
چه دانست [illegible] — بکلام [illegible] جهان آمد
مرا گر بعیش دل [illegible] — زمینی [illegible] یارم جهان آمد
ولا سر بر زمین دارد و کله بر آسمان — که آن ماه کله دارم جهان آمد
بیا یاران [illegible] — کنون ناجسته در بارم جهان آمد
چه عذر آرم [illegible] زبان [illegible] — که آن [illegible] جهان آمد
صبوحی ساز خاقانی و کار [illegible] — که اب کار باز آرم جهان آمد

از هستی خود که یاد دارم — چون سایه نماند یادگارم
در سایه زلف [illegible] گردد — هم غیبت عجب ز روزگارم
چون یار ز زلف [illegible] بیاید — چون سایه زمین رسید یارم
از همنفسان مرا [illegible] — زان [illegible] نفس زدن نیارم
زان بیم که هم نفس [illegible] — در کام نفس شکسته دارم
چون هم عیسی [illegible] — بر آینه چشم بر نگارم
ترسم ز نفاق اینه هم — زان شوم که دم برآرم

خاقانی وار وام انسام | از کیسهٔ عمری که دارم

اندر آ ای جان که در پای تو جان خواهم فشاند | دستیاری کن که دستی بر جهان خواهم فشاند
پای خاکین کن درآ کز چشم خونین پیش تو | گوهر اندر خاک پایت رایگان خواهم فشاند
گر چو چنگم در بر آیی زلف در دامن کشان | از مژه یک دامن لعل روان خواهم فشاند
چهرهٔ من جام و چشم من صراحی کن که من | چون صراحی بر سر جام تو جان خواهم فشاند
بس که از سر گه فشاندن زان لب میگون ما | دل برای میگون لب سرکه فشانی خواهم
رخ ترش داری که من چون شکر شیرین کنی | چون ترش باشی تو شیرین روان خواهم فشاند
دوستان خواهند کز عشق تو دامن درکشم | من بر ایشان آستین بر دوستان خواهم فشاند
بر سر خاک او خاقان خزان ز جور آسمانها | از تظلم خاک هم بر آسمان خواهم فشاند
اهل گفتم هست چون دیدم که خاقانی بیافت | عذر خواهان خاک تو بر روی آن خواهم فشاند

مرا گویی چه سرداری سر سودای او دارم | بخاک پای او که امید خاک پای او دارم
ازو تا جان اگر فرقی کنم کافر دلی باشد | من آنکه جای او دانم که جان را جای او دارم
گر او از لطف عام خود مرا مقبول گرداند | بخندم خوش که چون خاصان قبول رای او دارم
اگر دل در غمش گم شد چه شاید کرد کو گم شو | دل اینجا از سگان کیست تا پروای او دارم
جهان هرچون دگر باز پرسم تا چه سر دارد | ندا آید که تا سر دارم این سودای او دارم

نگار

جان او کز دو جان زاید بر او دست هر کشنده | که جان داری خویش از درد جان افزای او دارم
سگ زارم که در زلف او چو آتش سرخ روزانم | به در گردن کمند از زلف دو دو آسای او
اگر صد جان خاقانی بپالایش برافشانم | خجل باشم که این خلعت نه بر بالای او دارم

سرهای سراندازان در پای تو اولیتر | در سینه سربازان سودای تو اولیتر
ای جان همه عالم ز جان همه عالم | سلطان همه عالم مولای تو اولیتر
ای داور مهجوران جان دار و بگوی را | صبر همه مستوران رسوای تو اولیتر
خواهی که کشی باری آنها بادمنم باری | گر کشتنیم باری در پای تو اولیتر
خرم بزنم آنکه بین کز خون تو ام غمگین | گر هر چه کنم سکین صفرای تو اولیتر
وای تو بگیر تو زنی دارد بر جانسوزی | چون نیست لبت روزی هم رای تو
دل گر همه درماند جان بر سرت افشاند | چون جای تو او داند او جای تو اولیتر
تا تو بری مالی شیدای تو ام دانی | یک شهر چو خاقانی شیدای تو اولیتر

سخن با او بموسی درنگیرد | وفا از هیچ روی درنگیرد
زبانم موی شد زآوردن عذر | چه عذر آرم که موی درنگیرد
علامش خواستم بودن دلم گفت | کز این دم با چو اوی درنگیرد
چه جویی مهر کین جو سی که با او | حدیث مهر جوسی درنگیرد

بر آن رخ اعتقاد نیست چندانکه
از این رنگین سخن خاقانیا بس

چراغ از هیچ گوهی در نگیرد
که باده رنگ خوبی در نگیرد

بر کند نکوی نگر

آن خال چو سنگ سیه ان روی
هست از بر رخسار او در نسل آدم
با غیرت طاوسی رخش بار ابر افسون گر
او آتش است و جان و دل پروانه رخسار گشتن
بسیار دیدی در دلم بازار عشق آراسته
دل کشته ام در پای تو بنده دارم لاجرم
من عاشقم و او معجز او ماه نو من کشته
در غمزه جادوی او نیرنگ رنگارنگ نگر

در خاک راه او مرا چون جو دل پر خون نگر
شور بنی آدم همه زان روی گندم گون نگر
شهری چو من بنهاد سر بر خط افسون نگر
خاکستری در دامنش پروانه پر از خون نگر
آن چیست کانکه دیده بازار عشق اکنون نگر
خوابم همه شب کاسته زین درد روز افزون نگر
او از من و من زرد و صد این حال بوقلمون نگر
در طبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر

گر رحم کنی جانا جان بر سرت افشانم
معلوم من از عالم جانیست چه فرمایی
آری بکف آن خنجر خون جسم من از گوهر
گر گوهر جان خواهی هم در کمرت دوزم
بر سوزن مژگانم صد رشته گهر دارم

ور زخم زنی دل را بر خنجرت افشانم
ز خنجر تو باشم یا بر سرت افشانم
من گوهر عشقم خود بر گوهرت افشانم
ور دانه دل خواهی هم بر درت افشانم
در دامن تو ریزم یا بر درت افشانم

طاوس خودآرایی در زیور زیبایی
با من اسلام خنک ای در لب زبان ترکی
آن پیکر روحانی بجای بجا قاسی
خاک در سلطان را افسر کن و بر سر نه

گر دیده قبول آید بر زیورت افشانم
تا از مژه هر ساعت لعل ترت افشانم
تا دیده نورانی بر پیکرت افشانم
تا سر بنگه داری بر افسرت افشانم

ما پیش کشش تو جان فرستیم
جان خود چه سگ جهان چه خاکست
یک وام لبت نداده باشیم
در قیمت لعل تو چه ارزد
دندان مزد سگان گویت
این لاشه تن کشیده در جل
پس عذر که آخور تو خواهیم
قصه بتو هر نفس نویسیم
دیده هم از آن نشست بگذار
خاقانی را هزار گنج است

گر دست رسد جهان فرستیم
تا بر درت این و آن فرستیم
آنکه که هزار جان فرستیم
بنداز هزار کان فرستیم
گر بنده بری روان فرستیم
با آخور باسمان فرستیم
کابلق آسمان فرستیم
قاصد بتو هر زمان فرستیم
تا مرغ بآشیان فرستیم
یک یک بتو رایگان فرستیم

بکوی عاشقی شرطست راه عقل نارفتن

چو در دعوی عشق آیی بصد جان پیش دار رفتن

بگوی عشق هم عشقت رهبر از آنکه مرد ره را　　با هر باد شاید بصد باد شتافتن
دل اندر بند جان نتوان بوصل دوست پیوستن　　بت اندر آستین نتوان بدرگاه خدا رفتن
جرس وار از ترا در دلست تا کی ناله کردن　　بجنب آسا کرت بار است تا کی راه نارفتن
هوا را راه ده لیکن نه زان راهی که تن خواهد　　گذر زد عاشقان کوثرت را آن هوا رفتن
بهندستان اصل شو برای مردم معنی　　بچین صورتی تا کی پی مردم گیا رفتن
هنوز اندر بیابانی با شی تا ساعت کرعات را　　ازین کنج فنا باید ببغداد بقا رفتن
ز تو تا غایت مقصد به یکروزه ده صد ساله　　چو راهی در میان داری کرمها باید ترا رفتن
دریغ منزل ز سر با زان بتابی ای خاقانی　　که در دیر کشکر جا دوست نتوان بی عصا رفتن

ازی سنی النوم ما طالت نواها　　زمانا طاب عیشی فی هواها
بجامی کز می وصلش چشیدم　　همی دارد خمارم در بلاها
عرانی السحر و یحک ما عرانی　　رعاها الصبر و بلی ما رعاها
ببوسه مهر نوش او شکستم　　شکست اندر دلم خار جفاها
بدت منی جنبها فی القلب نار　　کان صلی جهنم فی لظاها
خطا کردم که دادم دل بدستش　　پشیمان باد عقلم زین خطاها

نزل عشقت جان شیرین آورم　　هدیه زلفت دل و دین آورم

چون شراب تلخ شیرین در کشی　　پیشکش صد جان شیرین آورم
پیش عناب لب عناب وار　　روی خون آلود بر چین آورم
پیش بالای تو همبالای تو　　گوهر از چشم جهان بین آورم
واپسین بار منی در عشق تو　　روز برنایی به پیشین آورم
چون بیادت کعبتین آرم بکف　　کعبتین را نقش پروین آورم
نیم رد خاکین چو بوسم پای تو　　بر سر از تو تاج تمکین آورم
عاشقان دل دادن آیین کرده اند　　من بتو جان دادن آیین آورم
عار چون داری ز خاقانی که فخر　　از در تاج سلاطین آورم

دل برده عشق لبت بر گیر　　جان تحفه وصل لبت بپذیر
تن هم سگ کوی لبت دانی　　دانم که بتیر زدت بر نخجیر
گفتی که بجوی تا بیابی سببی　　جستیم و نیافتیم تدبیر
در کار دلی که کشته لبت　　تقصیر نمیکنی ز تقصیر
تیری ز قضای بد سبق کرد　　آمد دل من بگشت بر تیر
آن تیر ز شست لب زراکی　　نام تو نبشته بود بر تیر
خاقان اگر چه هیچکس نیست　　هم هیچ مگو بهیچ بر گیر

بر سر بازار عشق از دو جهان آمدن — چند به پا بودن و در پی جانان آمدن

از عتاب دوستان چون سایه حیران — جان فشاندن باید و چون سایه پنهان آمدن

عشق را از برای سر زدن سنت آمد — بر سر نطع ملامت پای کوبان آمدن

نیم شب پنهان بکوی دوست کم نامان شوند — شهره نامان را از اسلم نیست پنهان آمدن

بر سر گنج آن رسد کو بی نشان رنگی برد — مشعله بر کرده سوی گنج نتوان آمدن

جان درین ره نعل کفش آمد چنید از تازی — کی توان با نعل پیش تخت سلطان آمدن

شرط خاقانی نیست از کفر آشکار ادم زدن — سرنهان از خاکیان در خون ایمان آمدن

نیم شب لعلم کنان در کوی جانان آمدم — همچو جان چون سایه و چون سایه پنهان آمدم

کوی او جان را شبستان بود رحمت کنان — سایه پرور ماند چون من در شبستان آمدم

چون سگان دوست هم پیش سگان کوی دوست — داغ بر رخ طوق در گردن خروشان آمدم

آتش رخسار او دیدم سپند او شدم — بی من از من نعره بر سر زد سپندان آمدم

سوزن مژگانش از دیبای رخسارم مرا — خلعتی نو دوخت کورا دوش مهمان آمدم

دوست جام می کشید و جرعه بر خاک فشاند — خاک او بودم سزای جرعه باران آمدم

از حسودانش نهفته نیستم که دارم وصل او — پاک خود خاکی برم چون خاص سلطان آمدم

شاه مگر زین سر نه عاشق کآستان بوسان شدم — صبحدم زان سر نه خاقانی که خاقان آمدم

یارب آن خال بر آن لب چه خوش است — بر هلالش نقط از شب چه خوش است

جوشنش حلقه تنگ زره است — نقطه بر حلقه مرکب چه خوش است

مه سپر کرده و شب مار سپر — سپر برزده کوکب چه خوش است

بر لبش خال ز کاذم اثر است — اثر کاذبه زان لب چه خوش است

زلف دستارچه و غبغب طوق — زیر دستارچه غبغب چه خوش است

گوشوارش بپناه خم زلف — خوشه در سایه عقرب چه خوش است

دل در آن زلف معنبر چه نکوست — مرغ در دام معقرب چه خوش است

پشت دست آینه روی کند — او بدان آینه معجب چه خوش است

سنبلش لرزد و گل خوی ریزد — آن خوی و لرزه بی تب چه خوش است

بر درش حلقه نکوترم چو درش — از دران ناله هر شب چه خوش است

کشت غمزش دل خاقانی را — او بدین واقعه یارب چه خوش است

مه نجویم مه مرا روی تو بس — گل نبویم گل مرا بوی تو بس

عقل من دیوانه عشق تو گشت — بند پایش زنجیر گیسوی تو بس

اشک من باران بی ابر است لیک — ابر بی باران خم ابروی تو بس

آینه از دست بنهادی که صف — پشت دست آینه روی تو بس

رنگ زلفت بس شب معراج من — قاب قوسینم دو ابروی تو بس

آسمان درخون خاقانی چراست — وین مهم را نامهٔ خونین تو بس

در عشق ز تیغ و سر نیندیشم — در کوی تو از خطر نیندیشم

در دست تو چون بدست خون ماندم — از نشتر تو گذر نیندیشم

پروانهٔ عشقم او نهان خبران — گز آتش تیز بر نیندیشم

یک بوسه ز بابت آرزو کردم — جان تو که بیشتر نیندیشم

این آرزوم ببخش و جان بستان — تا آرزوی دگر نیندیشم

با دل گفتم که برگ جان داری — دل گفت کزین قدر نیندیشم

گفتم که دلا ز جان نیندیشی — گفتا که حقست اگر نیندیشم

خاقانی وار بر سر کوئیت — سر بنهم و هیچ در نیندیشم

تا ز رنگ آمیز جانان برنتابد هر دلی — ساز وصل و سوز هجران برنتابد هر دلی

دل که خوبی هم طلب و رو جانان جوی از رنگ — عافیت در عشق جانان برنتابد هر دلی

نازنین مگذار دل را کز بی برو اشکی — نار مشعل از سلطان برنتابد هر دلی

عشق از اول سبق سودا فزو کردن بر خوشست — شرح غم در بی آن برنتابد هر دلی

مال و هستی باختن سهل است اول لیک — دست خون ماندن بیابان برنتابد هر دلی

یک جگر خوردن عاشق با دو درد و غم قریب — جرعهٔ می را دو جهان برنتابد هر دلی

سر بنه تا درد سر زخرد و بار کلاه — گر نیاسر طوق فرمان برنتابد هر دلی

جان ز بهر خدمت جانان طلب ز بهر تن — گر نی ای تن منت جان برنتابد هر دلی

چون بغربت دل نهادی ترک شروان گیر از آنکه — گرهای اهل شروان برنتابد هر دلی

درد زده است جان من راحت جان من کجا — درد مرا نشانه کو درد نشان من کجا

دوش ز چشم دیگران گریه بوام خواستم — این همه اشک عاریت اشک روان من کجا

او ز من خراب دل گر چو گنج بی نهان — گر خراب آن درم گنج نهان من کجا

یار ز من کجیست و هم به موافقت کنون — بند روان گسسته ام انس روان من کجا

که گهی آن شکرفشان سرکه فشان ز لب بدی — گرم جگر شدم ز تب سرکه فشان من کجا

روز بروز بر فلک کشش عشق می کنند — آن همه رسید بخش ای فلک آن من کجا

نالهٔ خاقانی اگر داد دستان شد از فلک — نالهٔ من بیست غم دادستان من کجا

داور جانی ببر آن فریاد جان چون بشنوی — یا رب آه و یا رب فریاد خوان چون بشنوی

داد خواهم ز درت در خاک بوسه خواه فغان کنان — گیر داد عاشقان نوحه فغان چون بشنوی

آه سوزان گر ز دل جی برم سوی دهان — سوی دل باز آرم از سوی دهان چون بشنوی

هر زمان گوئی بگو تا خود نشان عشق چیست — من چه دانم داد عشقت بی نشان چون بشنوی

جوش دریای شکم گوش ماهی بشنود — چون ندان دریا تو راندی جوش آن چون بشنوی

در کمین غمزه مژگان کمانکش داشتی   گاه تیر افکندن آوازه کمان چون بشنوی
پرسی از حال دلم چون بشنوی فریاد کن   حال دل چون پرسی از من هر زمان چون بشنوی
گوش زیر زلف زیور زان نهانی داری   نشنوی بیداد من باری نهان چون بشنوی
گویمت کار درد جانم زفت جوشی بر زنی   چون تو بی جان دارو جان حال جان چون بشنوی
هر دمت خاقانی از خشم و زبان کنجی دهد   نام خاقانی مگو پس دوستان چون بشنوی
کوه سیمینی و در کوه اوفتد آواز کنج   آخر این آوازه گنج روان چون بشنوی

دل پیشکش تو جان نهادست   عشقت بدل جهان نهادست
جان گر همه تا همه دلی داشت   با عشق تو در میان نهادست
تا نام تو بر زبان بیفتاد   دل مهر تو بر زبان نهادست
اندک سخنی لبانت را عذر   از نیستی دهان نهادست
نظاره ز قند زلالت   موئی کمر از جان نهادست
از ناله من رقیب در گوش   انگشت خدای جوان نهادست

ای دیده ره ز ظلمت غم چون برون بری   چون نور دل نماند برون راه چون بری
او دل چراغ بر کن و اگر چراغ جوی   تا زان چراغ راه ز ظلمت برون بری
هجران یار بر جگرت زخم مار زد   آن زخم ماری که بباد فسون بری

آن

ان درد دل که برده انکه عروسی است   در جیب محنتی که ز هجران کنون بری
خاقانیا حریف فراقی بدست خون   در خون نشسته چه غم دست خون بری

در آ تا سیل بنشانم ز دیده   کهی در بابت افشانم ز دیده
بیا از گرد ره در دیده بنشین   که گرد راه بنشانم ز دیده
مگردان سر ز من تا خون نبینم   سوی دل باز گردانم ز دیده
جهان پر دیده بستم نقش رویت   که نقش خلد برخوانم ز دیده
که از بازو وران سازم کمانت   گهی تا روی خون رانم ز دیده

زباغت بجز بوی و رنگی نبینم   خود آن بوی را هم درنگی نبینم
چه دریاست عشقت که هر چند درو   صدف جویم الا نهنگی نبینم
همه خلق در بند عشقت پس آخر   بهمت یک آزاد و رنگی نبینم
زهی هم تو هم عشق تو باد و آتش   که خود در شما آب و سنگی نبینم

یک تو آب مه که زده در بر آمدست   بر بند عقد در که کنون بر در آمدست
بنشان خروش زیور دشین بانک در   کز بس خروش زار زار ز نو در آمدست
آمد کبوتر تو و نامه رسانید و گفت   بیش از کبوتر آمدن از در در آمدست

برجسته زرچهره بپای کبوتر است
مهتاب دار در خرّم از روزن آمدست
یا از کنار بام چو سایه در اقامت
تو خیل نرگسی همه از بیم چشم بد
تو آفتاب دامن زر کش کشان بناز
رفتم که از پی تو بدامن زر آورم
وز شرم آنکه نیست ره آورد در دو جا
بر خاک بنهم روی نهم پیش تو چو سنگ
بر پایت از سگان کنم من که سر نهم
بینی ز اشک و روی گر چون لب آینه
بر بوی آنکه بوی تو جان بخشدم همی
روی تو خواه نسیم و لبت خوش مکد زد
چون ماهی شبه که بکور شد در حرز
تو دود برکنی و در آتش نهم نعل

سینه کمان چو باز گشاده بر آمدست
بگذار دم رقیب که سوی در آمدست
یا از میان خانه چو ذره بر آمدست
من غرق سیل چشم چو نیلوفر آمدست
من ابرم و زگریه گریبان تر آمدست
وانکه چو دامن تو همه تن زر آمدست
چو زلف تو بلرزه فکنده سر آمدست
وانکه ز سنگ بلا به بلاکش تر آمدست
پای سگان کوی تو بوسم گر آمدست
حلقه بگوش عشق تو زر و گوهر آمدست
جان زمیان گداخته چون ساغر آمدست
من ز آب دیده با تکی دیگر آمدست
اندر حرم بیرمت و در بستر آمدست
من نعل اسب بندم و چون آذر آمدست

رفتم ز گریه بیم چو گلی کاه زیر آب
وز شرم روی تست رخ ماه زیر آب
ماهی منی و مشکی از اشک من گریز
نه ماهیان کنند وطن گاه زیر آب

ای آن تراست عذر که مشک و منی همه
تخم وفاست دانه دل چون بدست
در آتش کرم غرقم و بنگاه سوخته
دریا کنم ز جام غمت در برابرم آه
همسایگان ز نفت دلم ترکنند شمع
گریم چنانکه از دم دریای چشم من
آبم رفت در گسسته سنگ آه من
ای در آبدار چو آبی ز بیم چشم
پوشی کتان گاهی و من چون کتان و کاه
حال من و تو ازمن و تو در نهفت از آنکه
خاقانیا کجا ه فرو گوی راز دل

نه مشک و من همی به شود آنگاه زیر آب
خواهی به زیر خاک کن و خواه زیر آب
کس دید غرق سوخته بنگاه زیر آب
سوزد نهنگ را ز تبش آه زیر آب
چون شد چراغ روز شبانگاه زیر آب
هر گوشه ماهی شود آنگاه زیر آب
از سنگ بشنوند علی الله زیر آب
در آب شد ز شرم تو صد راه زیر آب
دل گاه زیر آتش و تن گاه زیر آب
تو آب زیر کاهی و من کاه زیر آب
گر دولت راز دار ترا ز چاه زیر آب

صورت نمی بندد مرا کان شوخ پیمان بشکند
کام من اندر دل شکست امید در جان بشکند
وز خاکساری خوی او افغان کنم در کوی او
گر نیمه بد گوی او در حلقم افغان بشکند
گفتار من با و آمدش چون ریختن دادو اندیش
گر ریخ من یاد آمدش عهد من آسان بشکند
تا هجر او سوزد جگر از صبر چون سازم سپر
دانم که داند این قدر کز موم سندان بشکند
زد ناوک ناوک بر دلم تا خسته بنگر دلم
هم زخم بر سیم گر دردلم سرهای مژگان بشکند

آنرا که در کار آورد کارش ز رونق خون برد   کانگه بجان گوهر خرد حالی بدندان بشکند
خاقانی از جود سخن رست ز بس نقش جا گرفت   در صبر او وحدت شکرست الا بر گمان بشکند
زان غمزه کافرستان ای شاه شروان الامان   آری سپاه کافران چون شاه شروان بشکند

دل که در دام تو افتاد ز غم جان ببرد   جان که در زلف تو شد راه با ایمان ببرد
عقل کو غاشیه حکم تو بر دوش گرفت   گر سه باد شود تخت سلیمان ببرد
باد کو خاک کف پای ترا خدمت کرد   سر فرو نارد تا افسر سلطان ببرد
گرچه هستند بفردوس بسی خاتونان   تا ترا دید رضوان غم ایشان ببرد
در میان دل و دین حاصل عشاق تو چیست   کز حکم تو در آمد ز میان آن ببرد
اشک آن طایفه طوفان دگرست و لیک   عشق تو چیست که اندیشه طوفان ببرد
هر خسی وصل تو نایافته گر لاف زند   با تو زان لاف زدن گوی ز میدان ببرد
غول بر خویشتن ار خضر نهد نام چه سود   کز خدا لیش بسر چشمه حیوان ببرد
نیست در حضرت حسن تو جز آنکه ز رقیب   خاصه خلوت شه طاعت دربان ببرد
تو بخندید گر از سر بجان سینه   کس دگر کار ز سر ... و سامان ببرد
جمعی از تیر قضا زفت نامی خواهند   هان و هان تا نه قضا از سر بجان ببرد
جان خاقانی ز ملک وصالت شاد   بجوی با کل همه ملکت خاقان ببرد

از

گر بود وصالت امید بار بودی   بس دیده کز خیالت امیدوار بودی
این فتنها زمین از روز کار بر ما   گر نه خیال دوست در روزگار بودی
ما را غم فراقت بجز یک بار   ای کاش با چنین غم دل در کنار بودی
یا رب چه روز بخشی باز ارساخری را   گر چون دو چشمت او ملک دیدار بودی
خاقانی از نبودی وصاف خوبی تو   خاقان اگر او را کی خواستار بودی

طبع تو دمساز نیست عاشق دلسوز را   خوی تو یاری گرست یار بد آموز را
دست خوش تو منم شیفته جانا بکش   بر دل من زینهار تیر جگر دوز را
از قبل آنکه شب پرده راز منست   خواهم کز دود دل پرده کنم روز را
لیک ز بیم رقیب و ز پی تیغ کمان   راه برون بسته ام آه درون سوز را
ای به ز گنج وصال کیسه قرة عینی است   خرج کنم بر فراق حاصل امروز را
دل چه شناسد که چیست قیمت سودای تو   قدر چه داند صدف در شب افروز را
گر از روی تو سوی گلستان رسید   باد صبا در گشد تحفه نوروز را
تا دل خاقانیست از غم تو نگسلد   بوکه دراز و بهر آن دل کشی توز را

جانا ز سر عهد تو گشتن نتوانم   وز راه هوای تو گذشتن نتوانم
تا بوده ام بر قاعده مهر تو بودم   تا باشم ازین قاعده گشتن نتوانم

در جان حزین اندیشهٔ تو آتش افکند
صد رنگ بی آمیزم و چه سود که در تو
چون نامه نویسم سواد در دل
حال دل خاقانی اگر شرح پذیرد

کاز آب و صد طوفان کشتی نتوانم
عهدی که نبودست سرشتن نتوانم
جان تو که از ضعف نوشتن نتوانم
حقا که بصد نامه نوشتن نتوانم

آنکو چو تو دلربایی دارد
سخت آبادست خانهٔ حسن
خوش عطاریست باد شبگیر
جان گر تو درین مقام دورست
هیهات که روی جانفزاییست
سلطان بسعادت آنجهان هست
خاقانی از آسمان گذشتست

بر فرق زمانه پایی دارد
تا روی تو کدخدایی دارد
تا زلف تو مشکسایی دارد
آهنگ دگر سرایی دارد
با باد وصال رایی دارد
کاندیشهٔ هر گدایی دارد
تا خاک در تو جایی دارد

زمن گسستی و با دیگری همی بستی
بیا و سلطنه بر خویشتن معربده دار
مرا بنیم کرشمه بکشتی ای کافر
بهر فاحشه زان پس که روی خود دیدی

مرا درست شد اکنون که عهد بشکستی
بر آتشم بنشاندی و دور بنشستی
فغان ز مکر تو و آه از این سبکدستی
گر رستی از دام من برون جستی

برای مهر تو جان بر میان همی بستم
خبر نداری کز بس گرانه جویی دگر
مرا طفیل کسان زیستن بعید از تو
بسا طویله که هر که خصم من بگسست
ستم بد این که تو کردی بجای خاقانی

چرا بکینهٔ جانم میان فرو بستی
میان جانم بر جهم و از کمر گسستی
کنون ز دادن آن قدر بیزدار بستی
چو در طویله بگوهران به پیوستی
ستمگرند همه ای خدای چون تو نیستی

ای لعل تو پرده دار پروین
چشم تو چیم زهر غمزه
صد عیسی دردمند راحتش
آنک از زلف مهر تست در بیت
از چشم بدانجمنی که دارد
آهسته ترای سوار چالاک
حقی که نه از وفاست مگذار
خاقانی را هم آن خود دان

وی زلف تو سایبان نسرین
خون کرده هزار جان شیرین
در سایهٔ زلف کرده بالین
چوپان زلف تو مهر تسکین
دندان و لب تو شکل پروین
بر روی بناحق از جنین
راهی که نه از صفاست مگزین
نیکت بد او و هم آن خود بین

از زلف هر کجا گرهی برگشاده
در روی تو ز غمزه کمانها کشیده

بر هر دلی هزار گره بر نهاده
بر جان من ز طره کمینها کشاده

برهرچه در زمانه سواری نکوست
گویی جفانه کار جهت ای سینه طلب
دیدی که دل چگونه زمین دررده بوده
کشتی که روز سختی دریا تو رهم
خاقانی از جهان بیناه تو در رکنف

الا وفا و مهر گزین دو حباده
تو خود زما دراز پی این کار زاده
پیدا آستی که بر سر گنجی فتاده
سخت است کار بهر چه دور ایستاده
او را بدست خصم چرا باز داده

خورشید حسنت ای جان نخست آسمان
ماهست عارض تو کاندر سپهر خوبی
زلف تو گر بعادت خود دراکند سایه
گر خوبتر نخواهی ندار ای خاقان آن ندا

سلطان عشقت ای بت هردو جهان بگیرد
چون از افق برآید آفاق جان بگیرد
مرغ از هوا در آرد مه از آسمان بگیرد
داند که خوش نگاری این بار آن بگیرد

عشق تو درآمد ز درم صبر برون شد
عهدی بد و دوری که مرا صبر و دلی بود
تا صاعقه عشق تو در جانم افتاد
باد آمد و زلفین ترا زیر و زبر کرد
بد بود مرا حال و بران شکر کردم
تا آن ای دل خاقانی خورسند تنی بیش

احوال دلم باز دگرباره دگر شد
آن عهد ربای آمد و آن دور بسر شد
از واقعه من همه آفاق خبر شد
زین آتش غیرت دل من زیر و زبر شد
تا لاجرم آن حال که بد بود بتر شد
بر هرچه قضا و قدر قلم راند و قدر شد

خاک شدم در ترا آب چشم چرا ریب
از سر غیرت همی چشم ز خلق دو جستم
وصل ترا کان تو دل محرم تو شنید
گر زبان او کان عشوه خوش همی
عشق ترا تو اله شد گاه و دل کوهی جگر
گر چه بموضع لب مشتعل دو باره شد

در غمت کرده دلم چرا خوری
برده روی تو شدم روده من چرا دری
پیش مکن مصافیه زانکه رسید مشتری
گر شکر و نرد ز یاسمن مرا همی بری
تا عزاز ان نشود چون تره و دو ماه
چاره چه خاقانی اگر نرسید ملاطفه
بجز قاعده نشد تا تو بهانه ناوری

تا مرا سودای تو خالی نکرد اندر دمن
خاک پای هم خود را از خود فارغ کنم
باقی رکابی شدم گر خوش بینم فنا
ای طریق جست و چون همچو خون بی
من که چون کردم ندارم چشم وی بام خوبها
مرغ جان از دین خاقانی قفس محبوس نیست
تا گر بران شود کوی تو ساز دستان
سالها شد تا دل جان باشی از دین تو کن

با تو نشینم بکام خویشتن همچو نشین
تا نه جی یکسو شود هم من و تو کردم
مرد را که بقای نقش از زندگی دادم
را چو چون سوی زلفت در ساز
خون تو نام داده تا کام چون
همچو با شن
یا گر تن قربان کنی زلف تو گرد
معتکف وار اندران زلف سیه



دوست در روی ما چو سنگ انداخت
ما شکر از شکر اندازیم

مردم دیده را سپند کنیم
پیش رویش بر آذر اندازیم

گرچه از توسنی چو طالع ماست
ما کمند وفا در اندازیم

گر بدین حیله صید شد نه بخ
ورنه کاری دگر بر اندازیم

تا کی از غصه‌های مزگو مان
قصه‌ها پیش داور اندازیم

شرح این حال پیش دوست کنیم
سنگ فتنه بلشکر اندازیم

تحفه سازیم جان خاقانی
پیش خاقان اکبر اندازیم

خویش خوش از عشق تو جانی میکنم
از کمر در دود کانی میکنم

بر سر عقل آستینی میزنم
از در صبر آستانی میکنم

هرچه عنبری از تو لالی میزند
از سر غیرت جهانی میکنم

تا دلم گوی نشان تیر هجر
صد خدنگ از هر نشانی میکنم

تا سنان انداز شد مژگان تو
هردم از سینه سنانی میکنم

مار ضحاک زلف کر عمش
قصر شادی هر زمانی میکنم

در تن خویش از برای قوت او
مغزی از هر استخوانی میکنم

بر بکش جان خاقانی معتصم
مهر مهر مهربانی میکنم

دیدی که یار چون ز دل ما خبر نداشت
ما را شکار کرد و بیفکند و بر نداشت

ما تجربه کردیم که دیدیم حسن او
او خود ز حال بیخبری ما خبر نداشت

مار الجثم کرد که ما صید او شدیم
زان پس بچشم رحمت بر ما نظر نداشت

گفتا درین بجوم و زین خود گذر بکرد
گفتا یگانه باشم و زان خود اثر نداشت

وصلش ز دست رفت که کینه جا نکرد
زخمش بدل رسید که سینه خبر نداشت

گفتند خرمست شبستان وصل او
رفتم که یار خواهم دیدم که در نداشت

گفتم که بر پرم سوی بام سرای تو
چون مرغ همت من بال و پر نداشت

خاقانی ار چه برزد دعا یافت از غمش
در شسته شد از آنکه مهره گذر نداشت

عتاب رنگ بین نامه فرستادی
مرا بپرده تشریف راه وا دادی

صحیفه‌های معانی نوشتی و سر آن
بدست مهر بیستی و مهر بنهادی

چو نقش عارض و زلف تو زان خامه تو
نمود بر ورقی روز از شب استادی

فرا نمودی کای پای لب تحیت ما
بغم مباش که ما را هنوز بر یادی

هنر بس اگر بعید شد ز درد رستی
کنون که بنده ما هی ز هر غم آزادی

وز آن زمان که بدیدم نگار نامه تو
نگار دیده من گشت ما عتت ارستادی

ز نطقها که نمودی نگاه برم که همی
دم مسیح بر مردگان فرستادی



ز فصلها که نشستی تنش شدم گرمی
در بهشت را اهل نیاز بگشادی
دلی که از غم غربت خود بر بود و آب
بروزگار تو چون کعبه شد آبادی

ز غم آنکه مرا در غم تو طعنه زنند
غم تو شادی من شد که شادمان بدی

مرا تا جان بود جانان تو باشی
ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی
دل دل هم تو بودی تا ببردی
وزین پس نیز جان جان تو باشی
بهر زخمی مرا مرهم تو سازی
بهر دردی مرا درمان تو باشی
بده فرمان بهر موجب که خواهی
که تا باشم مرا سلطان تو باشی
اگر گیرم شمار کفر و ایمان
نخستین حرف سر دیوان تو باشی
بدیر و کعبه مشغولم گر این بس
مرا هم کفر و هم ایمان تو باشی

ز خاقانی مزن دم چون تو باشی
چه خاقانی که خود خاقان تو باشی

جگر دارم بدیده جوار زار دردی
که گرد خاطر او بر نگردی
بدل گفتی نخواهم جست جفتی
جفا گفتی نخواهم کرد کردی
همه بر حرف هجران داری انگشت
چه باشد گر ورق را در نوردی
دل من مست تست او را مشکن
که مستان را فکندن نیست مردی
کجا یارم که با تو باز گویم
که تو یار ستم ای جان هم مردی

بجود

چه سود از من رسیدم در گرداست
که تو صد ساله ره زافسون گرفتی

چو آن ایوان که رفت از کار رفت
دل خاقانی آمد تا چو دریه

گر قصد جان نداری خون من چرا خوری
انصاف ده که کار از انصاف بگذری
خود نیست نیم دزد محابا بکس ترا
و انگاه چه شوخی یا رب چه کافری
هر صبح و شام عادت گردون گرفته
هر روز ره که دوزی هم خون همی خوری
خوی زمانه داری از آن هر زمان چنو
صد را فرو بری و یکی را بر آوری
از تو کجا گریزم که شهر بند من
هر دم هزار دام بهر سو بگستری

خاقانی از تو هم بتو نالد زهر که
گر تو گریزیت که خصمی و داوری

ای تماشاگاه جان بر طرف لاله ستانت
مطلع خورشید زیر زلف مه جولانت
تا نهادی زلف را دار الخلافه در زنخ
هست دار الملک فتنه در سر مژگانت
حلق خلقی را بطوق شوق در بند آورد
زلف سهل آشوب خیل شام مشک افشانت
ای بخوبی حسن تو یوسف طفلی آمده
کیست کو بی خون دل یک لقمه خورد از خوانت
کی بود مه گر ببالای خرد آن زانکه هست
پای در دام هوا و دست در دامانت
از پی آن کاتش هجر تو دارم یادگار
نزد من آب حیات است آتش هجرانت

جان خاقانی فدای روی روز افروزت
گرچه خصم اوست جانا یار جانا جانت



چیره منشین که عزات بر پاست / طره منشان که قیامت بر پاست
غمزه برکشتن من تیز مکن / کان نه غمزه است که شمشیر قضاست
بس کی از خشم توام بیم سرست / بر سر این همه خشم تو چراست
گر عتابی ز سر ناز رفت / مرو از جای که صحبت برجاست
ور ز من با تو بدی گفت کسی / مشنو ار در غلط کان گفته خطاست
گفت بیهوده بر انگشت مپیچ / هر کسی گو بشو انگشت نماست
هیچ بد در تو نگفتم بالله / خود خیال تو درین گفته گواست
این قدر گفتم کان روی چو گل / بسته دیده هر خس نه رواست
عشق همایم تو همان باش که بود / که همه شهر حدیث تو و ماست

بنده خاقانی اگر کرد گناه
عذر آن کرده بجان خواهد خواست

هر که ز سودای چون تو یار سر داخت / همتش از بند روزگار بپرداخت
در غم تو سخت مشکلات صبور که / خاصه که عالم ز شکلها بپرداخت
لعل تو غنا قرابه ت یک بوس / کی بکلی کی هزار بپرداخت
هجر تو افتاد بر خزانه عمرم / او نش از نقد اختیار بپرداخت

خاطر خاقانی از برای وصالت
رشته دل را با نتظار بپرداخت

ما دل بدست مهر تو زان باز داده‌ایم / کاندر طریق عشق تو کارم او فتاده‌ایم
ما رطلهای درد تو زان در کشیده‌ایم / کز مرنای درد تو سر کشاده‌ایم
گفتی که دل بداده و فارغ نشسته‌اید / اینک برای دادن جان ایستاده‌ایم
ما آستین ناز تو از دست کی دهیم / چون دامن نیاز بدست تو داده‌ایم
تا هم قدم شدیم سگ پاسبانت / از فرق فرق قدمی قدم اندر نهاده‌ایم

کس را چه دست رها که عاشق تو ایم
مولای کسی نه ایم که آزاد زاده‌ایم

من چه دانستم که غم این رنگ داشت / گر جهان با جان من آهنگ داشت
دسته گل بود کز دورم نمود / چون بدیدم آتش اندر چنگ داشت
عاقبت را خانه مجنون بسیم رفت / ز انکه دست عقل زیر سنگ داشت
صبر بیرون تاخت از میدان دل / در سر آمد ز انکه میدان تنگ داشت
آنکه نام عشق او بر من نشست / چون بدام افتادم از من ننگ داشت
از جفا تا او نهادم انگشت برد / از وفا تا عهد صد فرسنگ داشت
دل بجا ماند از کاروان وصل او / زانکه منزل دور و مرکب لنگ داشت

ناز خاقانی از گردون گذشت
کار غلغون عشق تیز آهنگ داشت

گرچه دست از شمه تو اسیرم / از سر زلف تو دست باز نگیرم



زخم سنان ترا سپر کنم از دل / تا تو بدانی که با تو راست چو تیرم

خصم و شفیعم توی ز تو بکه نالم / گر تو ناحق کذار نیست گزیرم

ساخته‌ام با بلای عشق تو چون نای / کر عوضش عافیت دهی نپذیرم

بی تو چو شمعم که زنده دارم شب را / چون نفس صبح در دمید بمیرم

زخمه عشق تراست از پی خیزد / زاری خاقانیست ناله زیرم

دارم سر آنکه سر بر آرم / خود را ز دو کون بر سر آرم

بر نامه رهروان نهم پای / تمکن ز وجود بر سر آرم

بر لاشه عجز بر نهم رخت / با رخش قدر عنان در آرم

این دار خلافه بدرد را / در زیر نگین مسخر آرم

وین هودج کبریای دل را / بر کوهه چرخ اخضر آرم

وین باغ و دو داغ یوسفی را / در مصر حقیقت اندر آرم

بی واسطه خیال با دوست / خلوت کنم و دمی بسر آرم

در حجره خاص او فلک را / مانند حلقه بر در آرم

شب را ز برای زنده ماندن / با نفخه صور همبر آرم

گر پرده دری کند تو صبح / از دود دلش رفوگر آرم

در کعبه بهجت که عشقست / خاقانی را بجا در آرم

ای ز آتش سودای تو خونابه جگرها / بر باد دهد خاک سر کوی تو سرها

ای در سر عشاق ز عشق تو شغبها / وی در دل زهاد ز سوز تو اثرها

آلوده بخونابه هجر تو روانها / پالوده درو اندوه وصل تو جگرها

ای بهره امید مرا زخم زمانه / در رشته عشق تو فرو بسته گهرها

کردم خطر و بر سر کوی تو گذشتم / بسیار کند عاشق از این گونه خطرها

خاقانی از آنکه که خبر یافت ز حسنت / از بیخبری او بجهان رفت خبرها

دشخوار ز عشق بر دلم آسان نکنی / درد مرا ز بوی درمان نکنی

بسیار گفت که زبان ولم بخواه / گفتن چه سود با تو که فرمان نکنی

هجر توام زخون جگر طعمه میدهد / گر تو بخوان وصلم مهمان نکنی

با تو حدیث بوس همانا که کم کنم / کالا حدیث زر ز فراوان نکنی

جان میدهم بهای ز راه بادره که تو / از زر حدیث میکنی از جان نکنی

یک چشم زد نباشد کز نیم چشم زخم / قربت هزار جان ز قربان نکنی

با هیچ دوست دست بپیمان نمیدهی / کار شکسته را تو سامان نمیدهی

آنی که زخم کردی مرهم نمیکنی / وآنرا که درد دادی درمان نمیدهی



همچون فلک که بر سر خوان قبول زد / آرام همی که زره و همی نان نمی‌دهی
آسان همی بری ز جهان خویش دل / چون قرعه بر تو افتد آسان نمی‌دهی
از راه بستانی آنچه دهی در بهای بوس / بس بوسه از چه معنی ارزان نمی‌دهی
هر کانت را بکشی حق رخصه داد / لب را بزندگی کردن فرمان نمی‌دهی

رباعیات

خاقانی گدای تو بوصل تو کی رسد
گر کیر با سلام سلطان نمی‌دهی

این چرخ بد آیین نه نکو میگردد / او کهنه و زو حادثه نو میگردد
از چرخ مگو این همه خاکستری کن / کان خاک بسر زد که برو میگردد

خاقانی اگر زراحت رنگی نیست
تشنیع مزن که با فلک جنگی نیست
ملکی که بجمشید و فریدون نرسید / گر هم بگدائی نرسد ننگی نیست

گم شد دل خاقانی و جان بر دو نکست
و ز غدر فلک خلاص راهم بسته است
هر مایه که دست ساز فلک / پای محنت [illegible]

خاقانی ز رنج سیر عریان نفس باش
تو تو چو باز دل بر از آتش باش
چون جنبش چرخ کند ناکس باش / گستیز تو بی [illegible]

خاقانی از آن زرپرستی همت که تراست
جستن ز فلک دو روزی نه رواست
به روزی و روزی ز فلک نتوان خواست / کو روزه گشتی از در روزی ده ماست

خاقانی از این چرخ سیه کاسه دون
چون لاله تو در بن گلخن خاکستر گون
از چشم و دل چو دیگ گرمابه کشیدن / کاتش ز درون داری و آب از بیرون

چرخ استر توسن چل سر اندر بر
خاقانی از این توسن بد دست حذر
در ماه نو و ستاره کاتش منگر / کان حلقه و زخم اوست و این [illegible]

سوزی که در آسمان نگنجد دارم
وان نادره در دهان نگنجد دارم
گفتی ز جهان چه غصه داری در دل / آن غصه که در جهان نگنجد دارم

آن ماه بگفتی و در حسن در خطرم
چون کشتی از آب دیده تا سیرم
زان باد که زد بیاد آرد خبرم / چون آب بنشینم و چو کشتی بپرم

ملاح که ماه مهر مهد آراست
گفتم کشتی برای کشتی [illegible]



چندان جزم بود که او کشتی جوانست
در آب نشست و آتش از جی رخوانست

خود در سفر بیار زمود دم بی تو	جان کاستم و غنا فزودم بی تو
هم آتش غم بدیده سودم بی تو	هم سوده پای هجر بودم بی تو

ای چرخ چهره از سفر باز آور	در ره دلشی از ره بیرو از آور
حال دل خستگان از حق بشنو	با او دو بد و بگو خبر باز آور

روزی فلکم بخت بد ار باز آرد	یار از دل کم بوده خبر باز آرد
هجران بشود آتشم از دل برد	وصل آید و آبم بجگر باز آرد

تبخال

خاقانی را ز بس که رسید آسیب	دور از لب گرفت تبخال ادب
آری لب آتشست خندان ز طرب	از آتش اگر آبله خیزد چه عجب

جانان شد و دل بدست هجرانم داد	هجر آمد و تنهای فراوانم داد
تب آن همه تبخال بی آنم داد	تا بر لب یار بوسه نتوانم داد

تندل

7

تندی کنی و خیره کشیت آیین است	تو دیلمی و عادت دیلم این است
زوبینت ز نرگس سپر از نسرین است	همراه دیلم سپر و زوبین است

از عشق لب تو بیش تیمارم نیست	کالوده لبهات سزاوارم نیست
گر خود بمثل آب حیاتست آن لب	چون خضر بدو رسید در کارم نیست

دل کوفته ام چو چنگ از زخم قدر	پس خسته بهفت آب الا نیش دهر
تو بر زر مطوا نشدی ای شهر	بیرون همه تری و درون سوخته زهر

هینی کلاه شاه که همه تو فه اوست	کیمخت بگنجدی نگنجد در پوست
عفرت ستم زو که سلیمان پرورست	در بند چو کوزه فقع بسته گلوست

من میوه خام سایه پروردینم	چو غنچه خورشید جهان گردینم
گر بر سر خصمان که خردند و زنند	سر پوش زبان زنگم مردینم

خاقانی را که آسمان بستاید	ای خاقانی ز تو سخن گوئی نیست
هجو تو کنون زبان مدح آراید	گر بادۀ نیک سر کرهم سرکه آید



خاقانی را دو لبت آلوده چشم
حکم از حکمه نداند و رسم از چشم

زین ازرق زرق پیشه ازرق چشم
پیشم سگ با لعنت چه سگ بر پشم

ما ماه دلم از وصال پر نور مکن
ای یوسف وقت جنگ زاد و در مکن

میلی سوی این خاطر رنجور مکن
گر کی آشتی با من مهجور مکن

ای سنگدل و سیم دندان که بدی
در کار توام هزار چندانکه بدم

زان خوشتری ای شوخ زیبا که بدی
در خون منی هزار چندان که بدی

دل شیفته عشق تست با من مستیز
بیداد تو ریخت خونم الصلا

و یک دل و تن زان تست با من مستیز
ای دوست مکش غریب دشمن مستیز

بیداد برین سنگدل آخر بس کن
از خیره کشیت سنگ می بگریست

ای ظالم ده رنگ دل آخر بس کن
ای خیره کش سنگدل آخر بس کن

آزار کنی و جور فرمایی هم
رحمت نکنی و روی ننمایی هم

بوسه

بوسه چه طلب کنم چو بیش آرم عذر
دانم که نبخشی و نبخشایی هم

خاقانی اگر صد دارد از درد نهان
اینک سوی وصل تو فرستاد ای جان

جان خسته و دیده غرقه و دل بریان
جان تحفه دیده مژده و دل قربان

شد کار دل از سایه و تن هم بنماند
من در غم تو بماندم آن خود سخن است

زان سایه که بد نشان جز هم بنماند
کاینجا که منم جای سخن هم بنماند

آن تن که حساب وصل میراند نماند
گر بوی بری که غم ز دل رفت رفت

وان جان که کتاب صبر میخواند نماند
در وهم کنی که جان کجا ماند نماند

گر جور ز او ان خورد و رگ فرست
از ابرو و چشم او بتان ماند نخست

ز در خورد بد ساز و از دست نخست
چه سود که سنگیش بعشوه بی نخست

استاد علی حمزه بجو سه دارد
من ملک کم و هزار خنده که بدار

چون من جگری و در دست رودی
هر دندانی و آرزوییی دارد



چون مجلس انس سازی استاد علی
جان تو و قطرهٔ می [illegible]
چون باز نشاط [illegible] آیی از پاک [illegible]
یحیی معاذی و معاذ جبلی

پیداست که سودای تو دارم ز نهان
صد وامگی این آتش سودا [illegible]
دارم سر آنکه با تو در بازم جان
گر هست سر منت سری در [illegible]

دل خاص تو و جز تن تنها ایجا
کو هر نکفت نماند در با [illegible]
درکار تو تن بصبر [illegible] کار رم
گر صبر میان [illegible] برم تا آنجا

آن دل که ز دیده اشک خون راند رفت
وان جان که وجود بر تو افشاند رفت
تن بیدل و جان راه تو [illegible]
اسپی که فکند سم کجا ماند رفت

خاقانی ازین خانه و خان غدار
برخیز و بخانمان کلید [illegible] بسپار
خضری تو بجان و خانه چون [illegible]
[illegible] خانه و جان [illegible] باز گذار

مسکین دلم از خلق وفایی بجست
گم شده بود در هنمایی بجست
مانند آن مرد خطایی که بلخ
برگرد چراغ آشنایی بجست

خاقانی اگر کسی وفادار [illegible]
باد [illegible]
آن کن بجهانیان زکردار نکو
[illegible]

گر من بوفای عشق آن حور نسب
در دام دگر بتان نیفتم چه عجب
جانا که چو کفچه بوم دانه طلب
کان ماه مرا همای دادست لقب

چون پای غم از مجلست [illegible]
از دست غمت جوی در آب [illegible]
تو مجلس می [illegible]
من [illegible]

چه آتش وچه خیانت [illegible]
[illegible]
یک شعله ز آتش [illegible]
یک ذره خیانت [illegible]

ای راحت سینه [illegible]
ای [illegible]
باد [illegible]
در دوری تو سوخته ام [illegible]

گر عهد جوانی چو فلک سرکش بود
[illegible]
اکنون بود ناخوش [illegible] خوش بود
[illegible]

تا بود جوانی آتش جان‌افزای
جانا بازم چو پروانه بدم شیفته رای
عود آن آتش فتاد پروانه ز پای
خاکستر و خاک ماند از آن هر دو بجای

در جام مرا جمله جوانی بگذشت
ایام بغم چنانکه دانی بگذشت
در مرگ خواص زندگانی بگذشت
عمرم همه در مرثیه خوانی بگذشت

تا بنده زغم شد بهر تیماری
تا داد فلک با غم دلداری
بر من فلک از چه منت باری
تا غم بشدی نداد وی یاری

عمرم همه ناکام شد اینکاری
کارم همه ناساز شد از بی‌یاری
ای یار مگر تو کار من بگذاری
وی چرخ مگر تو غم من باز آری

هر روز فلک کین من از سر گیرد
بر دست جهان مرا زبون تر گیرد
با او همه کار سفلگان در گیرد
من سفله شوم بو که مرا برگیرد

خاقانی را دلیست چون سنگ تیغ
رخ چون علی و رشک چون گوهر تیغ

تهدید

تهدید سر و تیغ زهی کوس و تیغ
تا دست حمایل کنم اندر بر تیغ

خاقانی را عطسه مزن از سر تیغ
گر حلم شهانه زرتس دارد نه گریغ
از کشتن و سوختن نترسی در تیغ
کو آتش و کو درخت کو زره کو تیغ

خاقانی از آنکه بود سلطان هنر
چون شمع بسی نشست بر کرسی زر
اکنون چو چراغ نیک بنشست در خور
بر نطع نشسته اشک ریزان بر

تیغ از تو و لبیک نهانی از من
زخم از تو و تسلیم جوانی از من
گر دل دهدت که جان ستانی از من
از تو سر تیغ و جان فشانی از من

گو زهر که نام دوستگانیش نهم
گو تیغ که آب زندگانیش نهم
گو زخم که رحم آسمانیش نهم
گو قتل که نزل آنجهانیش نهم

نفسم چنین عزامت ای دلجوی
گو تیغ که غسلها توان کرد بدوی
جلاد فنا با آب آن تیغ دو روی
یک راه ز من جنابت نفس بشوی



خاقانی وام غم تشور چکند
چون گفت ملامت لب نو ورد چکند
شمع از سر و تن درغم در وز چکند
جان آتش و دل پنبه بسوزد چکند

خاقانی را چو در فلک یاد آید
گر مرغ دلش زین قفس آزاد آید
در رقص آید چو دل بغمر یاد آید
در فریاد دلش عهد ازل یاد آید

خاقانی ازین کوچه بیداد برو
تسلیم کن این نکده و دلشاد برو
جانی ز فلک یافته بند تو است
جان ز افلاک یافته باز ده آزاد برو

خاقانی اگر خوش دلی داری کی است
نالش ز جهان یا ز فلک بر حکمت
گر هیچ کیست در جهان ز بیداد کی است
در جمله بدیست از فلک نیک از کیست

بس کور دلست این فلک پیر کهن
زان کم نگرد بصورت آرای سخن
خاقانی اگر ممیزی عرض مکن
آن یوسف تازه را برین گرگ کهن

مرغی که نوای درد راند عشقست
بلبل که زبان غیب داند عشقست
هستی که بنیستت خواند عشقست
وانچه از تو ترا باز رهاند عشقست

خاقانی

خاقانی اگر به عشق دست خویش است
هم محرم عشق باش کاندوه کش است
داری تف عشق از تف دوزخ [illegible]
کان آتش او هیزم این آتش است

با عشق پروانه در آموخته‌اند
زو در دل شمع آتش افروخته‌اند
پروانه و شمع این هنر اندوخته‌اند
کز روی موافقت بهم سوخته‌اند

مسکین تن شمع از دل پاک بسوخت
زرین تنش از دل شبه ناک بسوخت
پروانه چو دید کو ز دل پاک بسوخت
بر رزق سرش فشاند جان پاک بسوخت

خاقانی را دل آتش درد بسوخت
صبر آمد و یکدم غم دل خورد بسوخت
پروانه چراغ را دل سوخته دید
با سوخته موافقت کرد بسوخت

خاقانی را خون دل زرد رده
آن آب رخ افروز قدح زرد رده
دلسوخته را جام روان زرد ره
صافی شده را درد و زبان کرد زده

صبحست سر آب صبح پر نور ده
زو هر چه جوهر بست جو جو در ده

گر پیر کهن کهن خورد رو ورده
خاقانی تو رسیده و را نو در ده

گر آن می دیرسال زود افکن تو
محراب دل من و حیات تن تو
میخانه مقام من به و مسکن تو
خم بر سر من سبوی بر گردن تو

در تیرگی حال می روشن به
می دوست بد حال خرد دشمن به
اکنون که عنان عمر در دست تو نیست
در دست تو آن رکیب مرد افکن به

چشم گل و مرغ دستان زن تو
میلم می است در رطل مرد افکن دل تو
زین پیش حریف صحرا و می روشن تو
من چون تو نو چون من من و تو بی من تو

ما زنده بسلب شده ایم در خز نکنیم
جز خار رخانیم و بجز کز نکنیم
از لعل بتان شکر ز ره نخریم
رخساره بگون دختر رز نزنیم

خاقانی اگر سر زده یار آبی
در سر زدگی مگو کله دار آبی
مپسندش که کم کرده دلدار آبی
گر کم شدگی مگر پدیدار آبی

در دست مردم همه از سر خیزد
چون یافت کلاه زر و قوی تر خیزد
داری سر آن که سر بر خیزی
تا در و سر و بار کله بر خیزد

خاقانی زشکسته دیدی بد رست
کفنی که ز جاه دست می باید شست
زان نفس که آبروی ز ما باید جست
ما دست ز آب روی شسیم نخست

خاقانی اگر در کف همت گروی
هان تا زپی جاه چو دونان ندوی
زین مشتوای حکیم تا گذر نروی
آن به که پیاده باشی از اسب روی

خاقانی اگر اسب رفتن داری
در ره چو پیاده دامن مسکن داری
وزین نتوان شدن اندیشم از انکه
در راه بسی پیاده رهزن داری

بیمار جهان غصه خوری ارزد نی
دیدار جهان نوحه گری ارزد نی
بیچاره پیاده را که فرزین گردد
فرزین شدنش بکون سری ارزد نی

خاقانی اسیر بار زر کسب است
دل کوره درش شغفه زر کسب است
در کوره آتش چه عجب شغفه زر
در شغفه زر کوره آذر عجب است

عشق آمد و عقل رفت و منزل بگذاشت
غم رخت فرو نهاد و دل را برداشت
وصلی که در اندیشه نیارم پنداشت
نقشیست که آسمان هنوزش ننگاشت

لعلش چو شکوفه عقد پروین دارد
روی تو چو لاله خال مشکین دارد
من در غم تو چو غنچه بنشستم زانک
تا نرگس تو چو خوشه زه پرن دارد

بخت از تو راه دادنم نتواند
آخر ز خودم خلاص دادن داند
تا مانده ام از پیش تو ام بنشاند
از غصهٔ بی تو ماندنم برهاند

بخت ار بر او با تو ام بنشاند
گردون ز نوم برات دولت راند
پروانهٔ بخت را بدیوان وصال
مرقع چه دهم بار ز منت بستاند

دل هر چه که بند عشق فزون آید ازو
شد سوخته بوی صبر چون آید ازو
شاید که سرشک خون برون آید ازو
کان رنگ برد که بوی خون آید ازو

او رفت و دلم باز نیامد ز برش
من چشم به ره گوش بدر بر اثرش
چشم آمد زی گوش که داری خبرش
گوش آمد زی چشم که دیدی اثرش

آن

آن کعبه دل گرفته رنگست هنوز
با ماش بپای پیل جنگست هنوز
دادیم ز دست پیل بالا زر و سیم
هم دست مراد زیر سنگست هنوز

گفتم بدل ار چو نی بر بندم سر
نشنیدم تا نخایم آن شکر تر
بیش شکر از نیشکر سال طلب
گفت ار نکنی ز نیشکر نی شکر

زنار خط عیسی مسیحا رویت
من کشتهٔ آن صلیب عنبر بویت
آن شب که گذشته بود در کویت
آتش دل من ببار و چلیپا مویت

گر چه صنما همدم عیسیست دمت
روح القدسی چگونه خوانم صنمت
چون موی شدم ز بس که بردم ستمت
مویی مویی که موی مویم ز غمت

شبها شده زلف مغان پس داری
در جام طرب باده دلکش داری
تو خود همه ساله شده خوش داری
تا زلف چلیپا و رخ آتش داری

چون درد تو بر دلم شبیخون آورد
دندانت موافق دلم گشت بدرد
اندر همه تن نبود جز دندانت
کو با دل من موافقت داند کرد

از خوی تو خسته‌ایم و از هجرانت | در دست تو عاجزیم و در دستانت
نوش از لب تو مزیم و از مرجانت | درد از لب تو چشیم و از دندانت

تشویر بتان از رخ رخشان تو خاست | شکّر روان از لب خندان تو خاست
هرچند دوای جان ز مرجان تو خاست | در دل ما ز درد دندان تو خاست

ناوک زنی سینها شود مژگانت | افسونگر دردها شود درمانت
چون درد بدید آن لب افسونگرت | از دست لبت گریخت درد دندانت

من بودم و آن نگار روحانی روی | افکنده در آن دو زلف چوگانی گوی
خصمان بدر ایستاده خاقانی جوی | من در حرم وصال سبحانی گوی

سرو است سیاه چرده آن ماه تمام | بر آب در عارضش خطی آتش فام
بشکل خط او نگر و عارض بادام | چون سرخ مغز پسته در اول شام

خاقانی اگر یار نماید رخسار | رخساره چو زر بناخن خسته مدار

از

از ناخن و از چهره بر ناید کار | گر تو همه زر ناخنی خواهد یار

خاکی وطنم ای بت زنهان باز رست | خون آلوده بت هیجان باز رست
در بازاری که جان ز من دل ز تو بود | چون هیچ بسر رفت جان باز زیست

تا در لب تو شهد سخنور باشد | نشگفت اگر شهادت آور باشد
شاید که بت تو حسن پرور باشد | خورشید به تب لرزه مکرر باشد

تب کرد از آن رخ عنبر بارت | آنگه خوی تب نشسته بر گلزارت
بیمار شدست نرگس خمارت | بیماری را چه کار با گلنارت

معشوقه ز لب آب حیات انگیزد | پس آتش تب چرا از او بگریزد
آری اگر از لب دم مسیحا خیزد | آخر بچه زهره تب در او آویزد

تب کرد از آن رخ و در غبغب تو | مه زرد شد اندر شکن غبغب تو
چون هست فسون عیسی اندر لب تو | افسون لبت چون بجهاند تب تو

گر گنبد و نفس بر زدم اندر ماهی
تا داد دلی بخواهم از دلخواهی
بینی فلک ابلق فکنده کلاهی
از غم رصدی نشانده بر هر راهی

خاک ار ز رخت نور برد گه گاهی
منزل بفلک بر آورد که کاهی
در سرو بقامتت رسد هر راهی
بالا بزمین فرو برد چون چاهی

ای از پری و ماه نکوتر صد ره
دیوانه تو پری و گمراه تو مه
از من چو پری هوش ربودی ناگه
مردم نکند چنین کند لا والله

پیغام غمت سوی دلم می‌آید
زخمت همه بر روی دلم می‌آید
دل پیش درت بخاک خواهم کردن
گر خاک درت بودی دلم می‌آید

خاقانی را از آن رخ و زلفین بخم
دل عود بر آتش است و اشک آب بقم
هم ز آن رخ و زلف کامبو سندلم
چون شمع دلش جوان کن ای پیر ارم

خاقانی از آن شاه بتان طمع گسست
در کار شکسته چو خود دل دربست
پروانه چه مرد عشق خورشید بود
کو را بچراغ مختصر باشد دست

نور رخ تو ظلم خورشید شکست
خورشید ز شرم سایه از خلق گسست
رخ زرد و خجل بمغرب پیوست
پیرایه کرد و بیلاتم بنشست

خاقانی ازین مختصران دست بدار
در کار شگرف همتی دست برآر
پروانه مشو جان بچراغی مسپار
خورشید پرست باش و نیلوفروار

چون سایه اگر باز نگیری نازم
همسایه من سایه ببیند بازم
در سایه زمین کم کند آن طنازم
از سایه خود همنفسی بر سازم

نو نو دلم از درد کهن ایمن نیست
وآن درد دلم که دیده ساکن نیست
می‌جویم بوی عافیت لیکن نیست
آسایشم آرزوست و آن ممکن نیست

در عشق تو موی شد زبانم بگزاف
کان موی میان دلم ز غم کرده شکاف
بر هر سر موی من غمت راست مصاف
موئی شده‌ام بوصف تو موی شکاف

گر کشتنیم چنان کش از بهر خدای
کز بند رها شود تنی ای روح افزای



زان میگون لب زان مژه جان خستی — ستم کن و انکه رگ جانم بگسستی

سیمرغ وصالی ای بت عالی رای — وادی لقبم همای کیسه آرای
من فاخته‌ام ز دانه مرکس جو جای — تو نیز چو سیمرغ بکس رخ منمای

ماند بهشت آن رخ گندم گونش — عشاق چو آدمست بر افسونش
خاقانی را ز فتنه بر گندم دست — عمدا ز بهشت میکند بیرونش

خاقانی اساس عمر غم خواهد بود — عمر و ستم فلک بهم خواهد بود
جان هم بستم درآمد اول روزی — و آخر شدنش هم بستم خواهد بود

خاقانی اگر ز خود نهی گام برون — مهرو است شود از شش در ایام برون
تا یک نفست آمدن از کام برون — مرغ تو بریده باشد از دام برون

چون مرغ دولت پرید ناگه تو کرای — چون اسب تو سم فکند در ره تو کرای
بر تو ز وجود عاریت نام نیست — چون عاریه باز دادی انکه تو کدای

در طبع بهیمی سار مردم خو باش — با عادت دیو ساران ملک پروا باش
چون جان بشکوه نیست رسد با او باش — گر حال بدست کالبد را گو باش

دانی ز جهان چه طرف بر بستم هیچ — آن جام جم و دلی چو بشکستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ — وز حاصل ایام چه در دستم هیچ

هیچست وجود و زندگانی هم هیچ — وین خانه و فرش باستانی هم هیچ
از نسیه و نقد این جهانی همه را — سرمایه جوانیست جوانی هم هیچ

آب جگرم با تش غم رخواست — سوز جگرم فزود و تا صبر نکاست
هر جگر بصبر می ماند راست — صبر از جگر سوخته جوشاید خواست

ای تو هر کم بوده کجا جوئمت — پای آبله در کوی بلا جوئمت
از هر دهنی یکان یکان پرسمت — در هر وطنی جدا جدا جوئمت

دی صبح دمان چو زهره سیاره به ره — سیاره اشک بخت صد دلو آن گاه
روز از دم گرگ تا بر آمد ناگاه — شد یوسف مشکین رسن بن چاه



سنگ اندر ره بسی دویدیم چو آب / با همه خار و خس کشیدیم چو آب
آخر به وطن نیاز مندیم چو آب / رفتیم و ز پس باز ندیدیم چو آب

ای تیغ تو آب روشن آتش تاب / آبی چو خمار من آتشی چون سیماب
از هیبت آن آب تن آتش تاب / رفت آتشی از آتش و آبی از آب

ای داده ترا دست سپهر و دل مهر / از بخت فراز تخت بر از دولت مهر
مهر تو کند بلطف و کین تو بقهر / از شوره گل از غوره مل از اشک زهر

خاقانی در روی دل بد بود سیاه / گر نام سپهر ملک بیرون شد ماه
در گشت فلک چو بخت برگشت ز شاه / برگشت جهان چو شاه در گشت ز درگاه

از کوهه چرخ مملکت مه در گشت / وز گوشه نطع مکرمت در گشت
اسکندر ثانیست که از کوه در گشت / پای اسکندر که زناگه در گشت

ای ماه شبت پرده وصل انداز / وی چرخ بدر پرده خاقانی باز
ای شب دم صبحدم همی دار فراز / ای روز کلید صبح در چاه انداز

دیدی که نسیم نوبهاری بوزید / ما را ز بهار ما نسیمی نرسید
در دا که چو گل پرده خلوت بدرید / آن گلرخ ما پرده نشینی بگزید

طوطی لب و دینار نشانست آن لب / عناب دو روی از پی آنست آن لب
زنهار میالای در آن لب نام / کالوده لبهای کسانست آن لب

آن ماه دو هفته کرد عهد از سر تفت / آمد بر خاقانی و عذرش بپذیرفت
تا جا که خورشید سوی ذره شود / ذره سوی خورشید کجا داند رفت

در باغچه عمر من غم پرورد / نه سرو و نه سبزه ماند و نه لاله و ورد
بر خرمن ایام من از غایت درد / نه خوشه نه دانه ماند نه کاه و نه گرد

نه خاک توم تا دمی کرده عشق / نه مرغ توم بدانه پرورده عشق
بس رهرو معنی پرده دری را لیکن / کاهنگ شناس نیست در پرده عشق



من دست بشاخ مه مثالی زده‌ام
دل داده‌ام و بس صلای حالی زده‌ام
او خود ببرد دل و مالم لیکن
آخر بکند شکست و فالی زده‌ام

از عشق بهار و بلبل و جام طرب
گل جان چمن بود که آمد بر لب
لب کن چو لب چمن کنون لعل طلب
جان چمن و جان جمانه بطلب

آمد بچمن مرغ صراحی بشغب
جان تازه کن از مرغ صراحی بطرب
چون بینی هر دو مرغ را گل در لب
منشین لب جوی و لب جوی طلب

در وصف بنفشه

زلف تو بنفشه را غلامی فرمود
زین روی بنفشه حلقه در گوش نمود
در باغ بنفشه را شرف زان افزود
کو حلقه بگوش زلف تو خواهد بود

خاقانی را گلی بچنگ افتادست
گر غالیه خالش چه بسنگ افتادست
زان گل دل او بنفشه رنگ افتادست
چون قافیه بنفشه تنگ افتادست

دیوانه چنبری هلال تو منم
پروانه عنبرین مثال تو منم
نیلوفر خورشید جمال تو منم
خاکستر آتش خیال تو منم

از گردون رشت بیم این بی‌آبی
چون شد دل از اشک آتشی سیمابی
روزی لب بر سنگ و ناله چون دولابی
آتش نکنم در فلک دولابی
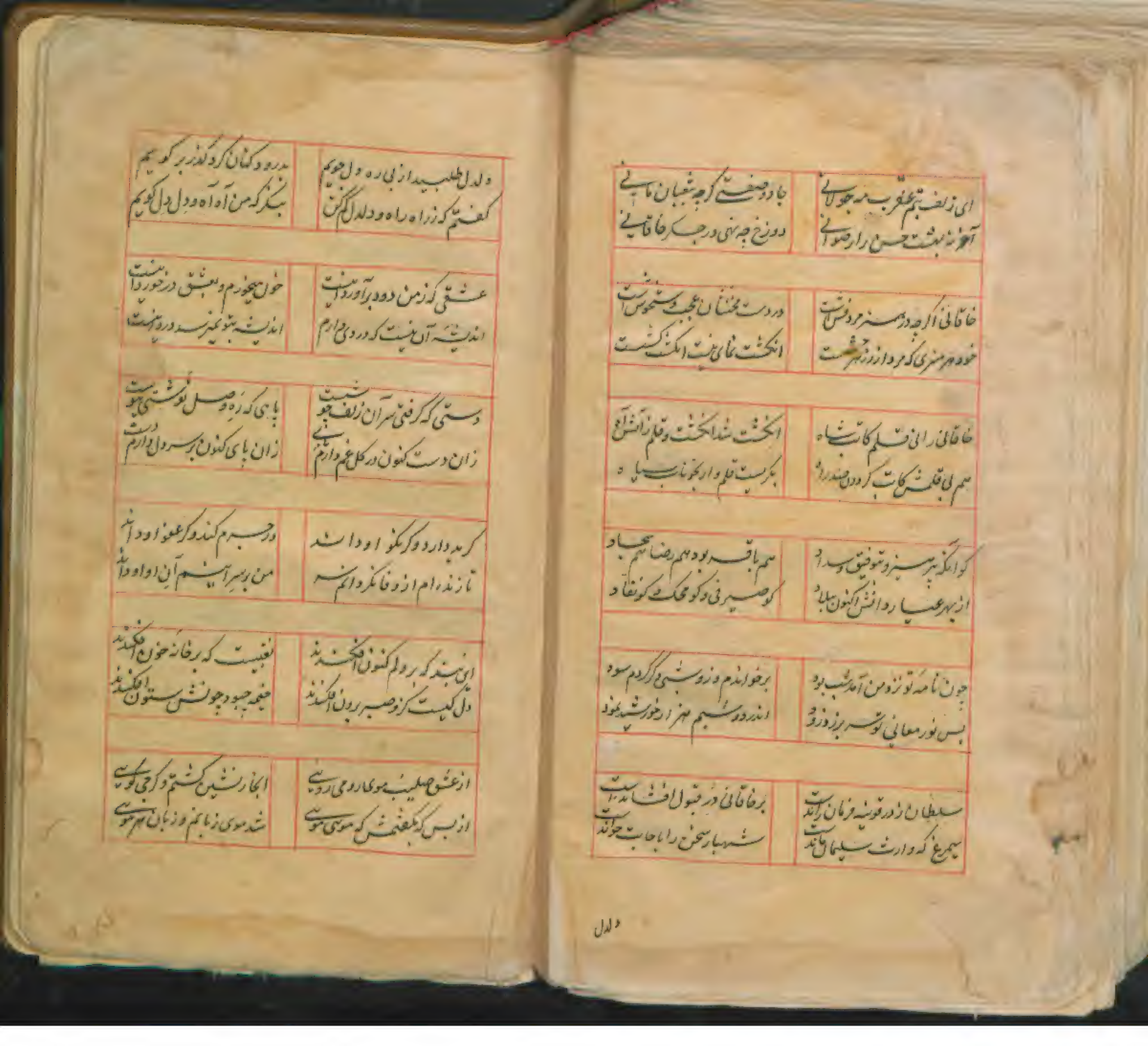
در بخشش حسن آن رخ زرگونه راست
یک قسم بنا داده جمالت ز ره خواست
حسن تو بهارست و شب و روز آراست
قسم شب و روز در بهار آید راست

تو لؤلؤ آن راحت جان من دارم
جو جو جانی درین جهان جو دارم
نازی که جهان بسوزد آن او دارد
آهی که فلک بدرد آن من دارم

گر سایه من بود گران بر نظرت
من رفتم و سایه رفت و دل ماند
هم زحمت من ز سایه من بر خوانست
هم زحمت سایه من از خاک درت

گر خاک زمین باشک خون آلودن
نالید مثال گو که آسودن
چون زی تو سرو پای جهانی بدید
بر خاک زمین سایه نخواهد بودن

خاقانی اگر شیوه عشق آغازی
یاران تو خنده باغبان چون گل
تو چشمی اگر در تو چشمی آویزد
چندان مژه بر زن که برون اندازی



ای زلف بتم عقرب مه جویانی
جادو صفتی گرچه ثعبان مانی
آموزه بهشت حسن را رضوانی
دوزخ چه نهی در جگر خاقانی

خاقانی اگرچه در هنر مردوش است
در دست مخنثان عجب دستخوش است
خود هر هنری که مرد از زر خوش است
انگشت نمای نیست انگشت کش است

خاقانی را ای قلم کاتب شاه
انگشت شد انگشت و قلم زآتش آه
هم بی قلمش کات کردون صد راه
بگریست قلم وار بخوناب سیاه

کو آنکه هنر و توفیق بداد
هم باقر بود هم رضا هم سجاد
از بهر عطا روانش اکنون بشاد
کو صیرفی و کو محک کو نقاد

چون نامه تو نزد من آمد شب بود
برخواندم و روشنی بگردم سود
بس نور معانی تو سر بر زد زود
اندر دو سه بیتم همه از خورشید بود

سلطان ز در قونیه فرمان راند است
بر خاقانی در قبول افشانده است
سیمرغ که وارث سلیمان ماندست
شهباز سخن را باجابت خواند است

دلدل

دلدل طلبید از پی ره دل جویم
در رو دگمان کرد که در بر گویم
گفتم که ز راه راه و دلدل گم کن
بنگر که من آه آه و دل دل گویم

عشقی که ز من دود برآورد است
خون میخورم و بعشق در خورد است
اندیشه آن نیست که در دی دارم
اندیشه بتو نمیرسد درد اینست

دستی که گرفتی سر آن زلف چو شست
پایی که ره وصل تو شستی چو بست
زان دست کنون در کل غم دارم پای
زان پای کنون بر سر دل دارم دست

گر بد دارد و گر نکو او داند
ور جرم کند ور عفو او داند
تا زنده ام از وفا نگردانم سر
من بر سر آنم آن او او داند

این بند که بر دلم کنون افکندند
نفیست که بر خانه خونم افکندند
دل کعبه است که زو صبر برون افکندند
خیمه چه بود چونش ستون افکندند

از عشق صلیب موی ارومی رویی
انگار رشین گشتم و گرجی کویی
از بس که بگفتمش که موی موی
شد موی زبانم و زبان هم مویی

عیسی لب آفتاب روی پسرا — زنار خط و صلیب موی پسرا
لشکر کشی و اسیر جوی پسرا — خاقانی اسیر شد چه جویی پسرا

ترسا پسری کز پی هر عشوه گری — بر هر در دیری زده دارد داری
زان زلف صلیب شکل دادی یاری — بگشای گره ببستمی زناری

روز تو روان شود ز روزن یکروز — مرغ تو بپرد از نشیمن یکروز
گیرم که بکام دوست باشی صد سال — ناکام شوی بکام دشمن یکروز

تو گلبن و من بلبل عشق آرایم — جز با تو نفس نه میزنم و دل ننمایم
در فرقت تو بسته زبان می پایم — تا بار نه غنیمت زبان نگشایم

در عشق شکسته بسته دانی چونم — لب بسته و دل شکسته دانی چونم
تو مجلس می نشانده دانم چونی — من غرقه خون نشسته دانی چونم

آتش بنشاندم که آهوی شیر افکن من — ماتم زده شد چون دل یک مسکن من

تنها



حقا و بجان او که جان در تن من — بنشست بجانم دل روشن من

ای چشم بد آمده میان من و تو — داده بکف هجر عنان من و تو
از سطوت فتنه رست زبان من و تو — من دانم و تو درد نهان من و تو

خاقانی اگر سند حکیمان خواندی — بس نام زمان را زبان چون راندی
ای خواجه چرا به بند زن در ماندی — گر تخم غلام بارگی نفشاندی

خاقانی را طعنه زنی هر کایی — کو کس طلبد بکون بجو بدرایی
کون حقه مرجان نشود هر نایی — کون از پس نه ماه نزاید هایی

کس قالب نقشبندی لاهوت — کون گلخن ابلیس و چه یار و ...
گر سفره زبر زرست کون هر روزی — هر ماه نه کس حقه پر یاقوت

کس غار سپید ست و پناهی دهدت — وز بالش نقره تکیه گاهی دهدت
ده قطره سیماب بریزی در کس — نه مه بشود چارده ماهی دهدت



چون سوی تو نامه نویسم ز نخست | باد از پی عزم ره کمر بندد چست
باد سحری نامه رسان من و تست | ای باد چه مرغی که پرت باد درست

ای پیش تو مهر و مه دبیر و بدام | برجیس و زحل زهره حمل ثور غلام
جوزا سرطان خوشه کمان شیر رام | میزان عقرب دلو بره حوت بدام

ای تیر و مشتری سهیل برجیس لقا | شعری پیش و فرقدان ناهید صفا
پیش رخ تو ماه و سماک و جوزا | خوار اند چو پیش مهر پروین و سها

دندان من ار دو پیش لب رنگان کرد | تب با تن من ز رنج صد چندان کرد
چون دست درازی با لب و دندان کرد | تبخال چرا لب مرا بریان کرد

تب دوشته ام دو هفته ای یار و رفت | تبخال دمید و تب نهایت بگرفت
چون خواستم لبانت بوسید نتفت | تبخال مرا بتر از آن تب که برفت

کردی لبم از لبت بوسی ارزد | تب دوش تنم مرا بیازرد و بدرد
امروز تنم ز رفت و تبخال آورد | تبخال مکافات لبم خواهد کرد

هر شب ز تبی تب عرق بنشینی | تا خنج چو فلک عرق چو کوکب بینی
هر جا که شکم گوفته تب بنشینی | از تبخالم آبله بر لب بینی

چون فقر الهی امتحان تو کند | حصن تو نهنگ جان ستان تو کند
وانجا که کرم نگاهبان تو کند | انده کام نهنگ حصن جان تو کند

آنجا که نظاره زان حال تو شود | گر خانه حصار است وبال تو شود
چون رحمت حق صورت خال تو شود | صحرای گشاده حصن حال تو شود

در راه تو گر نشم از خبر یار استاد | در وصل تو چشم از نظر یار استاد
چون خوی ترا بسر نیفتاد دلم | از پای درآمد و بسر بار نهاد

گردم بقمار دل در عالم بگرو | تن خسته بدست خون و سر هم گرو
ماندم همه و نماند چیزی یا من | من ماندم و نیم جان بیکدم بگرو

بر رونق من آتش تو افتاد دلم | بر دامن غم تو نشانی و دلم

از جور تو جان رفت تو ماندی و دلم … من ترک تو گفته‌ام تو دانی و دلم

خاکی دل من بآتش افکنده مدار … آبم ببر و چو خاکم افکنده مدار
چون کار من از بخت فراهم نکنی … در محنت من مرا بر افکنده مدار

رخسار ترا که ماه و گل بنده بود … شکر که آن زلف سرافکنده بود
زلفت بشکار دل بر افکند ازلی … لشکر بشکار که بر افکنده بود

کشتند مرا گر تو بر افکنده شوم … غم نیست اگر بر در تو افکنده شوم
تو چشمهٔ حیوانی و من ماهی خضر … هر گه که بتو باز رسم زنده شوم

بند بر دلی را که بر افکنده است … بر گیر شکاری که هم افکنده بهست
با صد گنه کرده خاقانی را … گر زنده گذاری از کشتی بنده بهست

خورشیدی و نیلوفر بار زنده منم … تن غرقه بآب رشک و شکر خنده منم
رخ زرد کبود و دل سر افکنده منم … شب مرده ز غم روز بتو زنده منم

از حلقهٔ زلف تو سر افکنده ترم … و ز جرعهٔ جام تو بر افکنده ترم
گرچه ز شبه دل تو آزاد ترست … از لعل نگین تو تو ابنده ترم

ای شاه بتان بتان چو من بندهٔ تو … در گریه تلخم از شکر خندهٔ تو
تو بادی و من خاک سرافکندهٔ تو … چون تند شوی شوم پراکندهٔ تو

گر من نه بدل داغ بر افکنده امی … با تو ز غم آزاد و ترا بنده امی
ور من نه بدست چرخ بر کنده امی … در پای تو کشته و بتو زنده امی

غمخوار تو ام غمان من من دانم … خونخوار منی زبان من من دانم
تو ساز جفا داری و من سوز وفا … آن تو تو دانی آن من من دانم

آهو بودی پلنگ بدساز مگرد … گر کشتنی بکش سر افراز مگرد
دانی که ز عشق تو دلم هیچ نماند … چون آمده ز نیمه ره باز مگرد

غم شحنهٔ عشق تست و بلا انگیزد … جان خواهد شحنگی و رنگ آمیزد
خاقانی اگر سنگ خونی ریزد … گو در بر که سیم شحنه زین برخیزد



خاقانی از آن کام که یارت ندهد
نومیدی چرخ داد کارت ندهد
در آرزوی که روزگارت ندهد
عمر تو شدی و زود گذارت ندهد

ایام سر انداختنم سود نداشت
در کار حیل ساختنم سود نداشت
کز باخته‌ام بو که تمام یکدست
هم ماندم و گر باختنم سود نداشت

سلطانی و طغرای تو نیکو رویی
رویت زده پنج نوبت نیکویی
در خاقانی نظر کن از دلجویی
کو خاک تو در [illegible] آفتاب او یی

بیدل نه امی گر بجفت ننگری
گر ره نهی گر بدرت نگذری
محو ار توام کاش ترا در خوری
گر در خوری ترا چرا غم خوری

خاکت شوی گر نه چنین خوار خوری
نازت بری گر نه چنین کافری
گر با دل من به دوستی در خوری
زین دیده بر آن دیده گرامی تری

کو عمر که واد هیش بستانم از او
کو وصل که در دو جهان بستانم از او
کو یار که گر پای خیالش بکشد
بر دیده نهد و دیده بگردانم از او

یکدر فت سه بوسه از لب شیرین یارا
یک شب بفریب داشت غمگین یارا
گفتم بده آن وعده دوشین یارا
و دستی بزد و بگزد دل مسکین یارا

یارت نکند عهد نگین ای دل
او نیست حریف مهره بر چین ای دل
از یار سخن مگوی چندین ای دل
خیز از سر او خموش بنشین ای دل

امروز کجا لیست ز سودا دل من
ترسم نکشد بلی تو بغزا دل من
یکبوی نماند از اجل تا دل من
القصه بطولها دریغا دل من

در خواب شوم روی تو تصور کنم
بیدار شوم وصل تو تغییر کنم
گر هر دو جهان خواهم جان و دل (دنیا)
بر هر دو و هر سه جان تکبیر کنم

زرین چکنم قدح گلبن آرای دل
بابی از گل غم بر آر یکبار ای دل
تا از گل کودم نه در خار ای دل
گلگون می در گلبن قدح دار ای دل

ساقی رخ من رنگ نمی‌گرداند
باده چه فزون دهی چه کم فایده نیست
نالد ز دل آهنگ نمی‌گرداند
کان سیل تو این سنگ نمی‌گرداند

شب چون حلی ستاره در سیم ببست
بی یک حلی چو در برم آمد نیست
ماهم چو ستارگان حلیها بربست
از طالع من حلیش حالی بشکست

خاقانی اگر بازرومی داری رای
عقل از پی لعل سنگ اندر
نه دین بنوا داری نه عقل بجای
دین از زر گل بدست خار اندر پای

خاقانی اسیر تست بازار مکش
مرغیست گرفته تو مگذار و مکش
گر بگریزد به بند باز آر و مکش
صیدیست فکنده تو بردار و مکش

صبح شب تو ماهی من بو العجب است
دارم دم سرد و ترسم از موی سپید
یک بنده ز نو روز نو گر خوب است
این باد اگر برف نبارد عجب است

خاقانی اگر نه خوش نهادی خوش باش
هر چند نه با خوشی فتادی خوش باش
کام از سر کام در نهادی خوش باش
بیدار و درین دو در نزادی خوش باش

خاقانی را غم تو درد کهن
تا من بتو زنده‌ام بدل کو کنم
آورده بدین یک نفس و نیم سخن
چون من رفتم تو هر چه خواهی میکن

آن نرگس مخمور تو کلگون چونست
ای داروی جان و آفتاب دل من
با دام تو بسته دار در خون چونست
چون تو چشم درد نشان گونست

خاقانی امید بر تو بیشی نکند
خویشان کهن عهد چو بیگانه شدند
کس با تو بگاه عهد بیشی نکند
بیگانه تو رسیده خویشی نکند

خاقانی اگر تو بی ز صافی نفسان
زیرا که بگردن آزادگسان
بر گردن کس دست تسلی مرسان
شمشیر رسد به که رسد دست خسان

خاقان اگر خرد سرت رایار است
زیرا سر هر که خرد افسردار است
سیلی مزن و مخور که ناخوش کار است
بر گردنش از زه گریبان عار است

والا ملکی که داد سلطانی داد
گفتم ملکا چه کام دل دانی داد
من دانم گفت کام خاقانی داد
چون عمر گذشته باز نتوانی داد

هرچند از غم آن جهان سیر آید | روشن جانی ز آسمان زیر آید
خاقانی ازین حبس برون را مجوی | بر ره منشین که کاروان دیر آید

خاقانی از اول که دمی خواست زدن | می بود درون پرده چون پرده دران
از مجلس خاص خاصگان اکنون | چون حلقه درون نه و از حلقه برون

گویند که هر هزار سال از عالم | آید بوجود اهل وفایی محرم
آمد زین پیش و ما نزاده ز عدم | آید پس ازین و ما فرو رفته بغم

تا یار عنان بباد و کشتی داد | چشمم ز غمش هزار دریا زاد
او را و مرا چه طرفه حال افتادست | من باد بدست و او بدست باد

دلخون شده و آتش زده زار و زبون | بیش از همی چو خون که هست آتش گون
می آتش و خون تست و زد زارم خون | آتش سر آتش و دخان بر سر خون

ای از دل دردناک خاقانی شاد | غمهای تو گرد خاک خاقانی باد

دوذ


روزی که هلاک خاقانی باد | برخی تو جان پاک خاقانی باد

دود افکن را بگو که بس نالانم | دوده [illegible]
بر من بدل کرده بدل جانانم | [illegible]

از آتش عشق آب دیده همه سالی | در آب چو آتش بفغانم همه سالی
بر خاک چو بادی نشانم همه سالی | بر باد چو خاک جان فشانم همه سالی

خاقانی اگر چه خاک پست ای همه قیس | چون آتش و آب باد یاد است
چندان با دست در سر خاکی او | کار ابر د آب و نسوز ز آتش

صد سال ز هشت ... | در مایده طلب من آیم با تو
جانی بسر ما عهد کردم با تو | شرطی ... زلف نامه با تو

بر جان من از بار بلا چیست که نیست | بر فرق من از قهر قضا چیست که نیست
گویند ترا چیست که نالی شب و روز | از محنت روز و شب مرا چیست که نیست



گفتم پس از آن روز وصال ای دلخواه
شبهای فراق چه دراز آمده
گفتا شب را درین درازی مکن آه
شب روز وصالت که گردد سیاه
جان گرو زیان دل خراب از دیده
در آب بماند کار آب از دیده
آن دیده که در خواب خیالش دیدی
می جوید خواب را الجواب از دیده
تم الکتاب بعون الملک الوهاب فی تاریخ تاسع شهر ربیع الآخر
۱۰۱۵
سنه خمس عشر و الف من الهجرة النبویة
والحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا
و باطنا و صلی الله علی
محمد و آله اجمعین





